

# جدال پر تمنا

(سجادہ و صلیب) ہما

پور اصفہانی





Niceroman.ir



خداش بی رحمت

بن قلم : هما پورا صفهانی

نایب رمان

## قسمت اول

جلوی آینه تند تند موهامو با یه دست کردم تو و با  
اون دستم سعی کردم کلاسورم رو زیر بغلم نگه دارم  
... از زور هیجان داشتم خفه می شدم ... موهای  
بلوطی رنگمدم از زیر دستم فرار می کردن و باز می  
افتادن بیرون... با حرص گفتم:

- مثل موی گربه! آخر همین روز اولی اخطار می گیرم  
... داشت دیر می شد ... زدم از خونه بیرون... خدا  
روشکر که مامی رفته بود با دوستاش باغ پایا هم نبود  
... تکلیف وارنا هم که مشخص بود دیگه ... همیشه  
خونخودش بود ... ما رو آدم هم حساب نمی کرد...  
مانتوییلند سورمه ای پوشیده بودم با مقنعه مشکی و  
شلوار تنگ مشکی ... کفش های عروسکی مشکی و  
سورمه ایو کیف کوله پشتی جین ... سوئیچ ماشینمو  
برداشتم و از در زدم بیرون ... گل خوشگلم وسط حیاط  
پارک شده بود... پایا برای قبولیم توی دانشگاه خریده بو  
د... وارنا هماز همون روزی که گرفتمش اینقدر باهام کار

کرد که الان یه پاراننده شده بودم... نشستم پشت فرمون و در و باریموت باز کردم ... صدای زنگ موبایلم بلند شد ...

گوشی رو از توی کوله ام در آوردم و راه افتادم ...  
اسمارسن افتاده بود روی گوشی... پسر دوست پاپا، آقا  
یسرکیسیان ... گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

- به به آرسن به سلامت باد ... چطوری برادر؟ خندید و  
گفت:

- شیطون دانشجو در چه حاله؟

- ساعت سه و نیم ظهر زن گ زدی حالمو بررسی؟

- ای بابا... ماره باش زنگ زدیم یه کم بهت روحیه بدیم  
خانوم ...

- کوفت! می دونی بدم می یاد از این کلمه های بگو ... -

خوب بگم جوجه اردک زشت راحت میشی؟ هر چند  
که واقعا هم مثل جوجه اردک زشت می مونی ... یادته  
بچه بودی رنگ زغال بودی؟ خدا رو شکر بزرگ شدی  
یه کمرنگ عوض کردی ...

همینطور تند تند داشت می گفت و می رفت ... داد  
زدم:

- بمیری آرس ن... حالا خودت خوبی که رنگ ماستی؟  
اونم ماست پگاه! هم شل ه ... هم سفی د و بی ریخت ..

- هوی آرس ن ... باز چشم عموئون رو دور دیدی  
بلبل شدی...

غش غش خندید و گفت :

- کجایی؟

- اگه بذاری تو راه دانشگاه ...

- اووووف ... ساعت چهار کلاس داریا ... چه دل گنده  
ایتو!

- خودت ی ... خوب قطع کن تا من بتونم این پای چلاق  
رو بچلونم روی گاز ...

- برو بابا فقط خواستم بهت انرژی مثبت بدم... نری  
اوندانشگاه رو بذاری روی سرتا... ویولت! اینجا ایرانه

...

خواستو جمع کن که مثل من نشی ...

- تقصیر خودت ه! می خواستی خالکوبی نکنی قد

گوزن روی بازوت بعدم با رکابی بری دانشگاه... تازه  
وقتی همبخت گیر دادن زیون درازی کردی ...



خندید و گفت:

- ای بابا ... رکابی چیه ... ی تیشرت بود ...

- حرف بیخود زن آرسن ... خودم دیدم نیم وجب  
آستینکه بیشتر نداشت ...

بازم خندی د و گفت:

- برو دخت ر ... برو که حالا منو سیاسی ه م می کنی ...  
با خنده گفتم:

- ازت زیاده برادر ... سلام به عمو لئون و زن عمو یوکا  
برسون ...

- بزرگیتو ...

- خداحافظ ...

- ویولت ...

- هان؟!!!! دیگه چیه؟

- تو رو خدا رعایت کن ... روابط دختر پسرا توی  
دانشگاه خیلی فرق داره ... فکر نکنی اینم جمع  
خونوادگی خودمونه ...

- لال می شی یا نه آرسن؟ اینقدر که تو بهم  
سفارش کردی اون وارنا نکرده ...

- خ ب من بیشتر نگرانم ...

- باشه... باش ه ... باش ه ... تموم شد؟

- آر ه دیگه بر و به سلامت ..

- خدافظ ی ...

- خداحافظ ...

گوشی ر و قطع کردم و پرت کردم روی صندلی کنارم

...

یه ربع دیگه بیشتر وقت نداشتم ... پامو فشار دادم  
روی گاز و با سرعت پیش رفتم ... به چهارراه نزدیک  
دانشگاه که رسیدم چراغ قرمز شد ... اولین ماشینی  
بودم که مجبور به توقف شدم و با حرص چن دبار کوبیدم  
روی فرمان و گفتم:

- لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ... صدایی از ماشین

کناری باعث شد حواسم به اون سمت کشیده بشه ...

- حرص نخور خانوم ... موهاش می ریزه ..

سریع شروع کردم به آنالیز کردنش.. یه پسر حدودا  
ه مسن و سال خردم ... هجده نوزده ساله... با موهای  
تیغتیغیه شال گردن پارچه ای دور گردنش پیچیده بود  
به رنگ خاکستری ولی لباساشو نمی دیدم... قیافه اش



بچه‌گونه و بامزه بود ... .. تو ی ماشین کناری بود ...  
یهپورشه زرد رنگ ... عجب ماشینی! خندیدم و زل  
زدمتوی صورتش و گفتم:

- نه نترس موهام زیاده هر چی هم بریزه کچل نمی شم  
...

عینک مارک دارشو از روی چشمای گرد قهوه  
ایشبرداشت و گفت:

- دختر تو چه چشایی داری!!!! گرگ داره!

دوباره خندیدم و گفتم:

- باید مالیات بدم؟

- ما سگ کی باشیم خانومی؟ کجا تشریف می برین  
حالا که اینقدر عجله دارین؟

چراغ سبز شد... از بوقای ماشینای پشت سری  
فهمیدم... دنده رو زدم یک و راه افتادم ...

کنار به کنارم اومد و گفت:

- نگفتی ...

رفتم دنده دو و گفتم:

- فکر می کنی این خیابون می رسه به کجا؟

- دانشگاه ...

- دقیق ا ...

- ایول ... می ری دانشگاه؟

- اوهوم ...

- پس ه م دانشگاهی هستیم ... خوش شانس ی به این

میگن ...

... پس ر بامزه ای بود ... از سر و وضعش ه م

مشخص بود بچه مایه داره ... آرسن می فهمید منو می

کشت! از قیافه آرسن خنده ام گرفت ... پسر ه سری

ع گرفت:

- به چی خندیدی؟

- هیچ ی ... یاد یه جوک افتادم ...

- بگو منم بخندم ...

- نمی شه ... می دونی که ...

نمی دونم پیش خودش چه فکری کرد که غش غش

خندیدو گفت:

- ای ... راست ی من رامینم ... اسم تو چیه؟

زل زدم بهش ... رامین! همه حواسم رفته بود به اون ...

اصلا متوجه جلوم نبودم ... خواستم دهن باز کنم اسممو

بگم که صدای داد اون با برخورد شدی د ماشی ن بایه

ش یهمزمان شد... با ترس به جل و خیر ه شدم ... زیر  
ل بنالیدم:

- او ه او ه ... ماشین یارو داغون شد! آخ ه تو این  
وسطچی کار داشتی؟ رامین از ماشین کناری داد زد:

- خوبی؟

اصلا دیگه نمی تونستم چشم از ماشین جلویی بگیرم  
که بخوام جوابی به سوال رامین بدم ... سر جام  
خشک خشک شده بودم ... تا حالا سابقه نداشت تصادف  
کنم ...

خوبه کمر بندمو بسته بودم و گرنه با سر می رفتم توی  
شیشه ... وارن ا اگه می فهمید اینقدر بی احتیاطی کرد  
مدیگه اسممو هم نمیآورد ... داشتم یه همین چیزا فکر  
میکردم که در ماشین یارو باز شد... انگار طرف تازه  
فهمیدچی شده! از سمت راست ی ه دختر چادری پرید  
بیرون ...

ولی نگاهم به در سمت راننده بود ... وای حالا  
لابد شوهرش هم از اون بسیجی هاست! خدایا حسابم  
پاکه ...

صدای رامین دوباره عین وزوز بلند شد:

- من پارک می کنم می یام نترسیا ... من الان می یام ...

فقط سرمو تکون دادم... یار و بالاخره اومد پایین ... او  
هاوه! نگفتم از اون بسیجی هاست! نگاه... عینکش نصف  
صورتشو گرفته بود و نمی شد درس ت قیافه اش رو ببینم  
... قدش که بلند بود ... هیکلشم که! ... رسید کنار

ماشین

... دو ضربه زد روی سق ف ... بالاخره به خودم  
جرت دادم و چرخیدم به سمتش ... ابروهای پهنش در  
هم گر هخورده بود حسابی ... با خشم گفت:

- می شه تشریف بیارین پایین؟

آب دهنمو قورت دادم... وای چرا حلقم اینقدر  
خشک شده؟ ترمز دستی رو کشیدم و ناچاراً رفتم پایین ...  
نباید می فهمید ترسیدم وگرنه می گفت تو که اینقدر  
ترسو یی غلط می کنی بشینی پشت فرمون ... قدم چون  
کوتاه تر بود باید برای دیدن چهره اش سرم رو می  
گرفتم بالا ...

اخماش اینقدر درهم بود که ناخودآگاه منم اخم کردم  
و گفتم:

- خوب حواسم نبود ...

این بدترین جمله ای بود که می شد توی اون لحظه  
بگم ... ولی هول شده بودم دیگه ... هول شدن که شاخ  
و دمنداشت ... پوزخند زد و گفت:

- مثل اینکه یه چیزی ه م بدهکار شدم ...

اوه چه خشن بود! سریع شونه بالا انداختم و گفتم:

- خ ب حالا چی کار کنم؟!

انگار خونسردی و پرویی م ن دیوونه اش کرد ... داد

شبندش د:

- خانوم محترم! زدی ماشین منو داغون کردی ... حالا

دوقورت و نیمت هم باقیه؟! اصلا شما هجده سالت شده

کهنشستی پشت فرمون؟ چشمامو گرد کردی و مثل میخ

طویله فرو کردم تو چشمات ... می دونستم چشمات

وقتیگردش می کنم حساب طرف پاکه ... همیشه

آرسن بهم میگفت چشماتو که اینجوری می کوبی تو

صورت یه پس رباید منتظر باشی که فرداش ب ا دسته

گل بیا د در خونه تون ... الان وقت این فکر نبود باید

جواب این بچه پرو رومی دادم ...

- اصلا زدم که زدم! الان هم وقت ندارم وایس م اینجا به

فرمایشات جنابعالی گوش کنم. کلاس دارم ... باید

خسارتبدم باشه می دم .... برو از پاپ بگیر ... اینبار

پوزخندشیر از نفرت بود ... زیر لب تکرار کرد:

- پاپا! دختره لوس ...

صداش درسته که یواش بود ولی گوشای منم زیاد از ح  
دتیز بود ... یه قدم رفتم طرفش که سریع رفت عقب

...

پوزخندی زدم و گفتم :

- چیه آقا؟ ترسیدی؟ نترس نمی خوام بخورمت ..

انگشت اشاره شو گرفت سمتم ... دندون قروچه ای  
کردو گفت :

- هی دختر... ح د خودتو نگه دار!

فهمیدم طرف از اون مومن هاست ... وگرنه محال  
بودبکشه عقب ... باید یه کم سر به سرش می داشتم که  
بعد برای آرس ن و وارنا تعریف کنم بخندیم ... جلوش  
گار دگرفتم ... دان دو کاراته داشتم... می دونستم که حتی  
اگه قضیه جدی بشه از پیشش بر می یام ... ساعت چهار  
بوددیگه به کلاس نمی رسیدم ... زن طرف مثل  
ماستچسبیده بود به ماشینشون ... خنده ام گرفت... من  
جایاین بودم الان با چنگ و دندون از شوهرم دفاع می  
کردم... پسره با تعجب به من نگاه کرد... نمی دونست  
برایچی گارد گرفتم... با داد گفتم:

- چیه!!! دعوا داری؟ خوب بیا جلو... بیا ببینیم کی

قویتره ...



عینکشو برداشت ... ی ا مریم مقدس!!! توبه ! همیشه  
فک رمی کردم خاص ترین چشما ی دنیا رو خودم دارم  
... اما انگار اشتباه می کردم ... این پسر بسیج ی ... چه  
چشماییداشت! به خصوص که با پوست تیره و موهای  
سیاهشتضاد عجیبی ساخته بود ... سبز! رنگ زمر د ...  
صدا شمنو از توی شوک کشید بیرون ...  
- جم ع کن این بساطو ... این بچه بازیای چیه؟  
مدارکماشینتو بیار زنگ می زنم افسر بیاد  
اصلا نفهمیدم چی شد که یه ضربه مای گیری ول  
کردمتوی رون پای پسر ه ... انگار رنگ چشماش اینقدر  
شوکهام کرده بود که دیگه دست خودم نبود ... پسر ه  
پاشوگرفت و داد زد:  
- چته وحشی؟  
عینکشو پرت کرد سمت دخت ر چادریه و گفت:  
- اینو بگیر ببینم آراگل ...  
دختر ه با ترس گفت:  
- آرادتور و خدا ... این کارا از تو بعیده ... خانوم  
خواهش می کنم ...

اومدم به پسر ه بگم خدا بیامرزت که مش ت محکمش  
خورد توی شونه ام و نفسم رو توی سینه حبس کرد

...

شونه امو گرفتم و از درد کمی خم شدم ... جمعیت  
داشتدورمون جمع می شد ... پسر ه رفت سم ت دختره  
و گفت:

- الحمدلله روز به روز جامعه مون داره بهتر می شه ...  
بریم آراگل ... حس کردم غرورم زخمی شد ه ...  
پسرهاحق جلوی همه آبروی منو برد ... اینا همه  
دانشجویههین دانشگاهن ... د و

روز دیگه باهاشون چشم تو چشم می شد م ... بای د  
یهکاری می کردم که بتونم سرمو بالا بگیرم ... پسر ه  
پشتشبه من بود ... با غیض رفت م طرفش و این بار یه  
ماواشیگری زدم صاف توی گردنش که نفشش بند اومد

...

گردنشو گرفت و گفت :

- آهههه

جیغ دختره بلند شد و دستشو گرفت جلوی دهنش ...  
هم هبه هیجان اومدن و صدای دست و جیغشون بلند شد

...

مردم علا ف ... الان دیگه باید در می رفتم ... وگرنه

معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد از اون حرکت ماهرانه این  
پسر مشخص بود که رزمی کاره... بزنه ناکارم کنه خیل  
بید می ش ه ... وای آرسن کجایی از من دفاع کنی؟  
راهافتادم سمت ماشین ... باید ماشینو یه جایی پارک  
میکردم و می رفتم داخل دانشگاه ... به کلاس ساعت  
ششدیگه باید می رسیدم ... هنوز دستم به دستگیره  
نرسید هبود که پخش زمین شدم ... طول کشید تا فهمیدم  
چی شده... بیشعووووور! از پشت زده بود توی پشت  
زانوم ...

پام خم شد تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین ..  
نخواستم بلند شم گازش بگیرم... انگار دفاع حرفه  
ایفایده نداشت ... باید هم موهای سیاهشو می کندم  
... همگازش می گرفتم ... هم اینقدر سرش دادم می  
زدم که کربشه ... اما با صدای سوت و داد و تا مرد  
همه افکارمپرید دو د شد رفت توی هوا ...

- اینجا چه خبره؟!!!!!! مگه میدون جنگه؟!! !

جمعیت سری ع متفرق شد... از لباسای آبی مردا  
متوجهشدم که مسئولین حراست هستن ... دیگه تموم  
شد ...

الان مثل آرسن اخراج می شم و باید بشینم دوباره  
بخونم واسه سال بعد... وای که ه اگه اخراج بشم این پسر ه  
رو از هستی ساقط می کنم ... یکی از مردا اوم د سمت

...

یکیشون هم زیر بازوی پسر ه رو گرفت و بردش سمت  
دردانشگاه ... ایستادم و مظلومانه زل زدم توی صورت  
مرد ه ... چه چهره خشن و عبوسی داشت ... از قما  
شهمون پسر ه است! دیگه اینبار مسیحم نمیتونه به  
دامبرسه ... معلومه که اینا طرف اون پسر ه رو می  
گیرن ...

من حتما اخراجم ... خدایا این انصاف نیست!!! مرد  
هگفت:

- دانشجوی همین دانشگاهی؟ با تته پته گفتم:

- بب ... بب .. بله ...

با بی سیمش سمت در اشاره کرد و گفت:

- راه بیفت ...

- ک کجا؟ داد زد:

- راه بیفت میگم ... کمیته انضباطی ...

واااااای! کمیته انضباطی ... همه دخترای فامیل بهش  
میگفتن وحشت کده! اگه می فهمیدن همین روز اول دچا

روحشت کده شدم چقدر مسخره ام می کردن ... به  
تلافی همه حرفایی که بهشون می زدم ...

- آخه دوتا مرد ترس داره؟ چقدر اونا حرص می  
خوردن می گفتن تو نمی فهمی ... منم با خنده می گفتم  
خودتون نمی فهمین ... حالا می فهمیدن چی میگن! آد  
م سخته میکرد... واریه جایی شبیه اداره شد ...  
منم پشت سرش بودم ... پشت دریه اتاق ایستاده که  
روشن نوشته بود رئیس کل ... بی اراده دستم رفت  
سمت مقنعه ام و سعی کردم موهامو بکنم تو ... دختر  
چادریه پشت در نشستهبود و داشت اشک می  
ریخت... مرده با تحکم به منگفت:

- بشین اینجا تا صدات کنن ...

بدون هیچ حرف اضافه ای نشستم ... خود مرده زده به در  
اتاق و رفت تو دروازه م بست... نگام چرخید سمت  
دختر چادریه... اووووه من و اون پسر رو گرفتن این  
چهارایی می زن! با اخم گفتم:

- شما چرا گریه می کنی حالا؟!

با تعجب نگام کرد و گفت:

- شما نمی ترسی؟

- چرا ...

- خ ب پس!

- انتظار داری منم بشینم اینجا مثل تو اشک بریزم؟ نه

...

من اشک ریختن اصلا بلد نیستم ... فوقش اخراجم میکنن  
... بعد چی می شه؟ هان پیام دو تا داد می زنه سرم...  
مامی باهام قهر می کنه تا ایه هفته ... بعد م خیلیراحت  
هم ه چی ز فراموش می شه و من سال بعد  
دوباره کنکور می دم ...

دختر مبهوت مونده بود روی صورت من ... لابد داشت  
باخودش می گفت چه احمق الکی خوشیه این! ولی  
من فقط داشتم به یه چیز فکر می کردم ... اون تو هر  
اتفاقی همکه می افتاد من و دارنم ی زدن! دختره دستمو  
گرفت یهوتوی دستش ... مثل برق گرفت ه ها نگاش کرد  
م ... لبای بازبونش خیس کرد... تازه فرصت کردم تو ی  
صورتش نگاه کنم .... چقدر چشماش شبیه چشمای اون  
پسر ه بود!

سبز زمردی ... ولی برق چشمای اونو نداشت ...  
خوشگل بود تقریبا البته اگه دماغشو عمل می کرد ...  
چون دماغش یه جورایی تو ذوق می زد ... زیاد ی پهن  
بود ...



یه کم فکر کرد م تا قیافه پسر ه یادم بیاد! اه ...  
جز چشماش هیچی یادم نبود ... صدای دختره منو از فکر  
بهچهره پسر ه کشید بیرون ...

- تو رو خدا رفتی تو یه چیز ی نگی که داداشمو اخراج  
کنن ... تو رو جون مامانت ... به امام زمون آرا د حق  
شنیست امروز روز اولشه که اومده دانشگاه ...  
چی می گفت این برای خود ش پشت سر ه م ... با تعجب  
بنگاش کردم و گفتم:

- داداشت؟ من فکر کرد م شوهرته بابا ... ببینم  
دانشجویترم اوله؟!!!!

دماغشو کشی د بالا ... چونه ظریفش لرزید ... چادرشو  
یهکم صاف کرد و گفت:  
- آره ...

- وا! بهش نم ی یاد... این که سنش ...  
سریع گف ت:

- مشکل داش ت... تاز ه تونست بیاد ... خواهش می کنم

...

- من باید چی کار کنم؟

- نمی دونم ... فقط چیز ی نگو که اخراج ش ...

در اتاق با صدای نکره ای باز شد ... کل ه  
گنده مرد ریشوئه اومد بیرون ...

- بیا تو ...

مثل عزرائیل به آدم نگاه می کرد... دختر ه دوباره  
دستموسریع گرفت و زل زد توی چشمام ... بای ه دنیا  
التماس ...  
نمی دونم چرا دلم بر اش سوخت و سرمو تگون دادم ...  
بلند شدم لنگ لنگون راه افتادم سمت اتاق ... پام هنوز  
از ضربه ای که خورده بودم درد می کرد ... سه تا مرد  
به جز اون مرد گنده توی اتاق بودن ... با دیدنشون  
سکته رو زدم ... یا عیسی مسیح من جز از مرگ از  
هیچی نمیترسم ... می دونم از اونم نباید بترسم ولی خوب  
می ترسمدیگه ... الانم ترسم فقط از اینکه که اینا منو  
بکشن! چرا

اینجوری به آدم نگاه می کنن آخه ... پسر ه روی یه  
صندلی چوبی کوچیک نشسته بود ... اخماش بدتر از  
قبلدر هم بود و با پاش ضرب گرفته بود روی زمین ... آ  
بدهنمو قورت دادم و نگام کشیده شد سمت مردی که  
خطابقرارم داد:

- موها تو بیوشون ... این چه وضع پوششه؟

دوباره دستم رفت سمت موها م... خوب لخت بود!  
مرتیکه‌مگه کوری؟ هر کاری می‌کنم دوباره می‌زنه  
بیرون ...

باید اینو تنگش کنم ... فایده نداره ... «این» استعاره  
از مقتعه! حالا خنده ام هم گرفته بود ... مرده شور این  
نیش شل منو بیرن ... به سختی جلوی خودمو گرفتم ...  
یار و دوباره هوار زد:

- دانشجوی اینجا یی؟

آب دهنمو قورت دادم... اه چقدر گلوم خشک می‌شد  
...

فقط تونستم سرمو تگون بدم ... خودم و می‌شناختم ...  
یهکم طول می‌کشید تا با شرایط مانوس بشم و زبونم  
باز بشه ... ولی وقتی باز می‌شد دیگه بسته نمی‌شد  
... کاش اینجا اصلا باز نشه ...

- اسم ...

انگار اسم فامیل داره بازی می‌کنه ... کم مونده  
بودیپرسم با چی بگم؟ جلوی زبونمو گرفتم و گفتم:  
- ویولت آوانسیان ...

سریار و از روی برگه اومد بالا ... با تعجب سر تا  
پاموبرانداز کرد و گفت:

- اقلیتی؟

اخمام در هم شد ... از این سوال دیگه متفر بودم ...  
زمزمه کردم:

- بله ...

- یهود؟! !

اه مرتیکه بی سواد ... از روی فامیل هم نفهمید دینم  
چیه ... لبامو کج کردم و گفتم:

- مسیح ی ...

سنگینی نگاه پسر ه رو حس کردم... داشت با تعجب  
نگامی کرد ... با نفرت نگاه از ش گرفتم ... از این  
نگاه ها خسته شده بودم ممممم ... مرده سرش و به  
نشونه تفهیم تکون داد و گفت:

- ببین دختر... اینکه دینت اسلام نیست اصلا دلیل نمیشه  
که توی یه محیط اسلامی هر کاری که دوست  
داشتی کنی ... توی همین روز اول اغتشاش به وجود  
آوردی و کاری کردی که همه فکر کنن از فردا می  
تونن همین کاروانجام بدن ... خجالت نکشیدی؟ مگه  
اینجا میدون جنگه؟ سرمو انداختم پایین ... چیزی فعلا  
نمی تونستم بگم ...

دور دور اینا بود ... ولی همی ن که خود ش هم می  
دونستگاه کارم بهش گیر نبود می شستم می داشتمش  
کنارخودش غنیمت بود ... یه کم نطق کرد تا بالاخر ه  
خستهشد و گفت:

- حرفایی که آقای کیاراد می زنن درسته؟

سرمو آوردم بالا ... آقای کیاراد کی بود؟ اشاره اش  
بهاون پسره بود ... می تونستم خیلی راحت ب ا د و  
قطرهاشک و یه کم ننه من غریبم بازی در آوردن همه  
چی ز روبه نفع خودم تموم کنم ... اما چشمای اش ک  
آلود اون دختر ... نمی دونم چرا هر چی یاد چشماش می  
افتم یه معصومیت خاص تو ذهنم شکل می گیره ... بی  
اختیار سرمو تگون دادم و گفتم:

- بله درسته ...

- پس قبول داری که مقصرت تو بودی ...

ناخنم داشت کف دستمو تیکه تیکه می کرد ... من  
مقصر بودم؟! !!! صدایی از درون فریاد زد آره ... ویولت  
همهاش زیر سر خودت بود ... شاید باید برای اولین بار  
تو یعمرم صادقانه عمل می کردم ... نتونستم حرفی بزنم  
بهجاش فقط سرمو تگون دادم ... یارو اخمی کرد و  
گفت: - هر دو تون باید تعهد بدین ... اما شما خانوم

... طبیعی بود ... فامیل من تو ذهن هیچکس حک نمی شد

...

دوباره زمزمه کردم:

- آوانسیان ...

- بله خانوم آوانسیان ... شم ا علاوه بر اون دو هفته  
هماخراج میشین و ح ق حضور د ر کلاس ها رو ندارین  
... در صورت اخطار مجد د عذر شم ا برای همیشه  
خواسته می شه ...

پاهام می لرزی د... من که م ی تونستم این شرایط  
روبرعکس کنم چرا نکردم؟! حس می کردم لبخند حضر  
تمسیح رو حس می کنم ... هان چیه؟ لبخند م ی زنی  
پسر بزرگ ... برای اولین بار دختری که کار باب میل  
انجام داد ... هان؟ با غیض رفتم و زیر برگه رو امضا  
کردم ...

دیگه معطل نشدم و زدم از اتاق بیرون ... دختره

پریدسمتم ...

- چی شد ؟

فقط نگاش کردم ... ح س کرد حال خوب نیست ... حال ا  
زاینکه دو هفته اخراج شده بودم ... یا اینکه تعهد  
دادم خراب نبود ... حال از این خراب بود که مجبور شدم



بهخاطر ریه پس ر کوتاه پیام و ضعف ر و بپذیرم ... من  
بایدتلافی می کردم... بای د

دختر ه دستمو کشید و منو نشوند روی نیمکت ...

- بیا بشین ببینم ... نگاه کن رنگ به روش نیست ...

ناچارا نشستم و چشمامو بستم ... در اتاق باز شد...  
لایچشمامو به صورت نامحسوس باز کردم ... پسر ه اوم  
دبیرون ... دختره اینبار پرید سمت اون:

- چی ش د آراد ؟

پسر ه داشت زیر چشمی به من نگاه می کرد ... ب ا  
س اشاره کرد این چشه؟ و دختر ه هم شونه بالا  
انداخت ودوباره گفت:

- نگفتی؟

- هیچ ی به خی ر گذشت ... فقط یه تعهد ...

- وای خدا رو شکر! باور کن هزار تا صلوات نذر کرد

مبرات داداشی ...

- اوکی مرسی ... بریم؟

- تو برو من خودم می یام ...

و با سر به من اشاره کرد ... پسر ه هم که دیگه  
میدونستم اسمش آراد ه سری تکون داد و ب ا چشم و

ابروچیزی به خواهرش گفت که متوجه نشدم... بعد را ه  
افتاد که بره از ساختمون بیرون... الان وقت تلافی بود  
... م نباید حال اینو می گرفتم... همین که نزدیکم شد  
یهویی

پامو دراز کردم... پاش گرفت به پام و سکندری خورد  
ورفت توی دیوار روبرو... اما زود دستاشو گرفت  
جلوشو خودشو کنترل کرد... سری ع چشم باز کردم و با  
حال تشرمندگی مصنوعی گفتم:

- اوا... چی شدین؟!!!

پسره با خشم نگام کرد و گفت:

- وسط راهرو و جای خوابیدن و پا دراز کردنه؟ دختره  
سریع گفت:

- آرادجان حالش خوب نبود... خوب چرا خودت

حواس تو جمع نمی کنی... با این بنده خدا چی کار داری

...

- من کاری با ایشون ندارم... ایشون انگار خیلی دوس

تداره کار به کار من...

از جا پریدم و گفتم:

- آقا ی محترم ... حواستون رو کاملاً جم ع کنین که با مندر نیفتین ... چون هر ک س تا حالا با ویولت در افتاده س ریک ماه بولدوزر هم نتونسته جمعش کنه ... فهمیدین؟ با پوزخندی که تازه فهمیدم زینت همیشگی صورتشه اومدسمتم ... اونم آروم آروم ... ب ا ح ف ظ فاصله قانونی ایستاد جلوم و گفت: - مطمئنی؟

دختره سریع پرید وس ط و گفت:

- اِ اراد... خوبه همین الان از از کمیته انضباطی اومدینبیرون ... این کارا از تو یکی بعیده ... بیا برو بیرون خجالت بکش

آرا د با خشم و نفرت نگام کرد و بعد با سرعت رفتبیرون ... دختره اومد سمت من نشست کنار م و دستموگرفت توی دستش ... با دس ت دیگه اش تند تند داخل کی فکوچیکشو گشت و بعد یه دونه شکلات پیدا کرد ... بازکرد گرفت جلوی دهنم و گفت:

- بیا اینو بخور.. فک ر کنم فشارت افتاده ... دهنمو بازکردم و دختره شکلات رو گذاشت توی دهنم... واقعا اونلحظه برام مفی د بود ... دستمو نرم ماساژ داد و گفت:

- اسمت چیه؟

- ویولت ...

- چ ه اسم قشنگی! اسم منم آراگله ...

با لبخند گفتم:

- اسم توام قشنگه ...

- مرسی... اسم منو بابای خدایامرزم انتخاب کرده ...

درس ت مثل آرا د ...

- خیل ی به هم شبیهین ... البته بیشتر چشمتاون ...



-

درسته... آخه ما دوقلوئیم  
با حیرت گفتم:

- راست می گی؟!!

- آره...

- ایول! دوقلو... یه دخت ر یه پسر... دوست دارم  
بچه های منم د و قول بشن... عین شما دخت ر پس ر  
... اما اگه پسر عین داداشت بشه روز دوم شوتش می  
کنم تو دیوار...

غش غش خندید و گفت:

- تو چه شیطونی دخت ر...

با خنده س ر ت کون دادم و گفتم:

- آره همه همینو می گن... راستی کدوم بزرگترین؟

- آراد...

- اوففف!

- از من می شنوی با این دادش من زیا د یکی به دو

نکن!

-

نگاه به اخم و تخمش نکن ... پاش بیفته شیطونو  
درسمی ده ...

- خودش پام ی داره روی دم من ...  
خوب تو کوتاه بیا ... همه می گن بخشش از بزرگونه

...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- اون که از من بزرگتره ... راستی چند سالتونه؟

- بزرگی به سن نیست که خانوم! ما هم بیست و پنج  
سالمونه ...

- نه!

- چرا ...

- توام ترم اولی؟ چه رشته ای؟

- من ترم اول کارشناسی ارشدم ... واسه ارشدیه کم  
دیرقبول شدم ... رشته ام هم نقاشیه ... ولی داداشم ترم  
اول کارشناسی ه

- بچه تنبل بوده؟



-

خندید ... نرم و با وقار ... ولی زود جمعش کرد و گفت:

- نه ... گرفتاریاش زیاد بود ...

- اوووه! همچین می گه گرفتاری انگار چی بوده ...  
لبخند زد و گفت

- اگه خوبی بلند شو برید... میگه کلاس نداری؟

چرا ... ساعت شش هم دارم ... ولی نمی تونم برم  
س ر کلاس ... م ی خوام پیام یه دور بزنم توی محوطه  
...

با تعجب گفت:

- چرا نمی تونی بری کلاس؟

- چون دو هفته تعلیق شدم ...

- نه!!!

- آره ... داداشت بد زیر آبمو زد ...

- آراد؟ آراد زیر آب کسینو نمی زنه ... ولی بلد  
نیست دروغ بگه ...

-

پوزخندی زدم و سرمو انداختم زیر ... برای اینکه  
بحثو عوض کنه گف ت:

- راست ی رشته ات چیه؟

- سینما ...

یهو سر جاش ایستاد ... منم ایستادم ... چرخیدم سمتش  
و گفتم:

- چرا خش ک شدی آراگل؟

- جدی رشته ات سینماست؟

- خ ب آره ...

- گرایشت ک ه کارگردانی نیست؟

چرا... مگه چیه؟

لبخند زوری زد و

گفت:

- هیچ ی هیچی... بری م

هر دو از اون ساختمون نفرین شده خارج شدیم و  
رفتیم سمت محوطه ... آراگل با نگرانی گفت:

-

- آراد کج ا رفت ه یعنی؟

- آراگل ... م ی شه خسارت ماشینتون رو بعدا بهم بگی؟

- بیخیال آرا د محاله از ت پول بگیره ...

- بیخود... من زیر دین این داداش تو نمی رم ا ...  
گفتهباشم ...

- دختر تو چرا اینقدر غدی ... اصلا خوب نیست یه  
دختر اینقدر لجباز و یه دنده باشه...

- چرا مثلاً؟

- خوب واسه اینکه دیگه سنگ روی سن گ بن د نمی  
شه

... غد بودن توی ذات مرداس ت ... زن همیشه باید

جلویمرد کوتاه بیاد... البته به ح ق... نه ناح ق!

اینجوری م یتونن جفت خوبی باشن و کنار هم زندگی  
قشنگی روتشکیل بدن ...

- تو شوه ر کردی؟

- نه ...

-

- پس هیچ ی نگو ... من عمرا بتونم اینجوری بشم ...
- توی سن تو این طرز تفکر زیاد هم دور از ذهن نیستیه روز خودت به حرفای من می رسی ... صدای کسی از پشت سر بلند شد:
- کجایی تو خانومی ... چقدر دنبالت گشتم ... خوبی؟
- رامین بود ... برگشتم و با لبخند گفتم:
- تو کجا در رفتی؟
- من در رفتم؟! نه اصلا ... ج ا پارک گیرم نیومد ...
- توی دلم گفتم جون خودت ... ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم:
- کلاس نداری؟
- به کلاس اولیم که نرسیدم .. منتظر دومیم ...
- چی داری؟
- آشنای ی با هنر در تاریخ
- جدی!!!؟
- آره ... چطور ...

-

- رشته ات سینماست ...

- آر ه خوب ...

- ایول ... هم رشته ایم



دستشو دراز کرد به طرف م و گفت:

- پس بزن قدش ... این هم ه خوش شانسی برای من یکی  
عجیبه به خدا ...

خیلی عادی دست دراز کردم و باهاش دست دادم ...  
دستمو گرفت توی دستش و یه فشار خیلی کم بهش  
وارد کرد ... چشماش یه جور ی عجیبی درخشید ...  
آراگل با صدای لرزان گفت:

- من می رم دیگه ویولت ... باید آراد رو پیدا کنم ...  
دستشو گرفتم و سری ع گفتم:

- نه وایسا ... می خوام با هم ببریم ... من که جایی روبلد  
نیستم حداقل از تو یاد بگیرم ...

رامین که فهمید نمی خوام بیشتر از این پیشش  
باشم سریع موبایل اپل فورشو در آورد و گفت:

- شمارتو بگو ...

بیخیال تند تند شمار ه ه ا رو گفتم ... خواستم ازش  
فاصلهای بگیرم که خودشو نزدیکم کرد و در گوشم  
گفت:

- بهت نمی یاد با این قماش آدما بتابی ...

و با سر به آراگل اشاره کرد ... اخمی کردم و گفتم:



- ظاهر بین نباش ...

- آهان ...

خندید و دستی تکون داد و رفت ... شونه ای بالا  
انداختم و همراه آراگل راه افتادم... می دونستم الان تک  
می زنهولی نمی تونستم جواب بدم... گوشیم توی ماشین  
بود ...

وقت نکردم از توی ماشین برش دارم... نه گوشیمو نه  
کوله مو ... آراگل با لحنی که سعی داشت ناراحت  
نکند گفت:

- همیشه اینقدر راحت با پسرا دوست می شی؟

- آره خوب ...

- ولی... ولی این درس نیست ...

- چرا؟

- والا ... نمی دونم باید چی بهت بگم ... می ترسم ا  
ز حرفام بد برداشت بکنی ... من و تو که زیاد با هم  
آشناینداری ... من نمی خوام قضاوت بدی در مورد  
تو بکنم ...

و نمی خوام که تو منو جور دیگه ای بشناسی ...

فقط نگاش کردم سر در نمی یاوردم ... زدمش ر شونه  
ام وگفت :

- باش ه واسه بعد ... فقط می تونم یه چیزی رو بگم ...  
من تو شناخت آدماتبح ر خاصی دارم ... چشمای تو د  
رعین وحشی و گستاخ بودن معصومیت عجیبی دارن  
ک همی گن اصلا اونی که نشون می دن نیستن ...

با تعجب گفتم:

- چ ه جالب! پاپا هم دقیقا همیشه همینو بهم می گه و  
از ممیخواه معصومیت رو حفظ کنم ...

- چرا به بابات می گی پاپا؟ م ی دونی اینجوری همه فک  
رمی کنن دخت ر لوسی هستی!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- خوب وارن ا هم می گه پاپا... به مامی ه م می گه مام  
ی

...

- وارنا؟

- داداش م ...

- آهان ... خب چرا مثل بقیه نمی گین بابا و مامان؟

- نمی دونم ... از بچگی مامی اینجوری یادمون داد ...

- یه کم عجبی بشد... ببینم تو ایرانی هستی دیگه ...

- خب ...

تردی د روک ه توی چشمام دید با حیرت گف ت:

- نیستی!!!؟

دلو زدم به دری ا ... آخ ر که همه می فهمیدن ...

- من د و رگه هستم ...

- یعنی چی؟

- مام ی فرانسویه ... پاپا هم دو رگه اس ... یعنی ... چ هجوری بگم ...

- هر جور که راحتی ...

- ببین ... مام ی پاپا ایرانی بوده ولی پاپا ش فرانسوی ... یعنی پاپا از طرف مامی ایرانی می ش ه ... فهمیدی؟

- اوهوم ...

- اونا می رن فرانسه ... و پاپا ا اونجا با مامی ازدواج می کنه ... ولی چون علاقه زیادی به ایران داشته می یانایران ...

- خدای من!!!! پس تو بیشتر از اینکه ایرانی

باشیفرانسوی هست ی ...

- درست ه ...

- ولی خیلی خوووووب ایرانی حرف می زنی ...

- ماما... من به مامی پایا م ی گم ماما... ماما ایرانی روبه  
پایا خیلی عالی یاد می ده... حتی ب ه عروشش که م  
یشه مامی م ن هم یاد م ی د ه ... پایا هم از همون  
بچگی مارو میار ه تو ایران و باهامون فارسی حرف م  
ی زنه ...

من فرانسه رو فقط در حد مسافرت ... اونم دو سال  
یکبار دیدم ... کشور من ایرانه ... من خودمو ایرانی  
میدونم ...

- یعنی فرانسه بلد نیستی؟

- معلومه که ه بلدم! فرانسه زبون مادر ی منه ...  
یهو انگار یاد یه چیزی افتاد ... با تردید گفت:

- دینت چی؟

مقتعه مو صاف کردم و گفت م:

- کاتولی... .

ک نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

- پس مسلمون نیستی ...

- نه ...

- باورم نمیشهی عنی من الان یه دوست دو رگه دارم؟

چ هبامزه!

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- چرا همه اینطوری فکر می کنند ... من دیگه خسته شدم آراگل ...

- مگه همه چطوری فکر می کنند؟ از چی خسته شدی؟

- همه به من به یه دی دی دیگه نگاه می کنند ... یه عده با انزجار ... یه عده به دیدی ه آدم فضایی خیلی خیلی باکلاس ... انگار من نمی توانم عادی باشم ... دقیقا برایهمینه که همه جا دوست داشتم هویتمو پنهان کنم ... اما آخرش اسم فامیلم همه چیز رو لو می ده ... تازه الان بهتر شده ... حداقل الان همه فکر می کنند ارمنی هستم ... اما قبلا خیلی تابلوتر بود ...

- مگه قبلا چطور بود؟

- قبلا فامیل من مایر بود ... ویولت مایر ... ولی وقتی یابا دید خیل ی اذیت می شیم ... فامیلمون رو به فامیل مسیحی های داخل ایران تغییر داد ... اونم با کلی پارتیبازی ... و شد آوانسیان ... ولی بازم اونیکه من میخواستم نشد ... آراگل تو نمی تونی حتی تصور کنی که من توی مدارس چه زجری کشیدم ... چون مجبور بودم برای نزدیک بودن به خونه مون توی مدارس عادی درس بخونم ... همه معلم ها به یه چشم

دیگه به م ن نگاه میکردن و بدتر از همه بچه ها  
مدرسه بود ... همه میخواستن به شکلی خودشون رو  
به من نزدیک کنن ... بادت منو به هم نشون می دادن  
... و وقتی با یکی دونفرشون صمیمی می شدم خیلی  
زود باید منتظر می موندمتا یکی از والدنشون بیان  
مدرسه و درخواست تعویض کلاس بچه شون رو بکنن  
... خیلی رک به مدیر می گفتند دوست ندارن بچه هاشون  
با ایه آدم نجس ...

بغض گلومو فشرده ... آراگل با ناراحتی گفت:

- خدای من! دختر این حرف ا چیه؟ هر کس برای خود  
شعزت داره اونم فقط به صرف انسان بودنش ... این  
افکار رو یه مشت آدم ابله نادون بیسواد به خورد تو  
دادن ...

من اصلا تو رو بد که نمی دونم هیچ ... خیل ی هم خو  
بمی دونم! هر کسی می تونه توی دین خودش مومن  
باشه گلم ...

توی سکوت فقط زل زدم به چشماش ... حرفاش  
آروممی کرد ... اینا چیزایی بود که عمری خودمو  
باهاشون آروم می کردم .... با لبخن د مهربونش  
دستمو گرفت و گفت:



- عزیزم ... هیچ وقت این چیزا چیزی از ارزش آدم ا  
کمنمی کنه ... مطمئن باش ..

صدای آرا د روی اعصابم خط کشید:

- ساعت یه رب ع به شش ه آراگل ... بیا دیگه دیر شد

...

همچین این دختر و چسبیدی کسی ندونه فکر می  
کنه ضریح... ..

تند نگاش کردم و گفتم:

- شما حسودیت می ش ه برو خودتو درمون کن ...  
خواهرت ه م کلاساش طبق ه بالاست ... شما که ه ترم  
اولیبروس ر کلاس ت یه وقت استا د جیزت نکنه ...  
نکنه باید با خواهرت بری سر کلاس... تنهایی می  
ترسی؟

همچین نگام کرد که گفتم الان تنه درخت کنار دستشو  
میکنه می کوبونه توی سرم... آراگل خنده اش گرفته  
بود... دست منو فشار داد و گفتم:

- می خوای بیای سر ر کلاس من؟ خمیازه ای کشیدم و  
گفتم:

- نه برم خونه يه کم استراح ت کنم تا مامی بيا د ... بايد  
يهجوری خودمو براش لوس کنم تا يه موقع قه ر نکه  
سراين جريان باهام ...  
با خنده گفت :

- باش ه عزيز م برو ... مواظب خودت ه م باش ...  
- باشه توام همينطور ... راستی آراگل جونم ...  
شمارتوبگو حفظ کنم ...

يه تیکه کاغذ از کلاسور ش کند ... شمارشو نوشت و دا  
دستم ... سریع گونه اشو بوسيدم و بدون اینکه نگاهی  
بهآراد بندازم رفت م سمت د ر خروجی ... پسره جعل  
ق نفله!

من تو رو آدم نکنم که ویولت نیستم ... ماشین ا به  
همونشکل نا مرتب کنار خیابون پارک بود ... گل بیچاره م  
ن ازجلو داغون و له شده بود و آرای مشکی آراد  
عوضی هماز پشت ... فکری به سرم زد ... نگاهی به  
اطراف کردم ... خلوت بود ... سریع خم شدم و باد  
لاستکیای عقبشرو خالی کردم ... مسلما يه زاپاس  
بیشتر نداشت و حالا ب ادو تا لاستیک کم باد نمی تونست  
هیچ کاری بکنه ... ت ا توباشی منو اذیت نکنی پسره  
خودخواه!

با لبخندی رضایت بخش در ماشین رو باز کردم و سوا  
رشدم... در حالی که نمی دونستم دارم با دم شیر بازی  
میکم...

## قسمت دوم

توی راه داشتم به این فکر می کردم که حالا چی کار  
کنم؟ پایا اگه ماشین رو می دید منو می کشت! مام ی هم  
سردانشگاه باهام قهر می کرد... باید یه کاری می کردم  
تادلشون نیاد دعوا م کنن... از بچگی از دعوهاشون در  
میرفتم... ی ا می انداختم گردن وارنا... ی ا آرس ن  
بیچاره...

خودم هم همیشه در حال مسخره بازی بودم... اینبارم  
باید برم سراغ یکی از

این دو تا.... نمی شه بندازم گردنشون ولی حداقل می  
شه هیه جوری ضمانتم رو بکنن... خواستم برم سمت  
شرک تآرسن... اوه نه! بار قبل هم آرسن ضامنم شد...  
اینبار دیگه پایا محاله راضی بشه... حتما ماشینو ازم  
می گیره... باید برم سراغ

وارنا ... راضی کردنش سخته... ولی راضی می شه

...

با این فکر روی پدال گاز فشار آوردم... خونه اش توی طبقه دوم یه

آپارتمان نوساز توی یکی از محله های متوسط غرب تهران بود ... پایا برای جدایش هیچ کمکی بهش نکرد و وارنا خودش با پس اندازش و کمک های پایای پایا اینجا رو گرفت ... الان هم دنبال کاراشه که هر طور شده برای همیشه بره پاریس ... وارنا واقعا به درد اینجای نمی خوره... شاید از دوریش ناراحت بشم اما ترجیح میدم بره جایی که خوش باشه ... ماشین رو توی پارکینگ خونهایش پارک کرد و با آسانسور خودم رو به طبقه دوم رساندم ... زنگ در رو سه بار به صدا در آوردم ... این رمز من بود ... همیشه سه تا زنگ ... چند لحظه طول کشید تا صدایش از پشت در بلند شد:

- Oh mon dieu! Avez le tremblement de terre

(اوه خدای من! زلزله اومد به زبان

فرانسو با پاکوبیدم به در و در جوابش

گفتم:

- باز کن درو! پسر بد اخلاق فرانسوی ...

در باز شد و ق د بلند وارنا توی درگاه مشخ ص ش د ...  
خونه اش اینقدر تاری ک بود که درست نمی دیدمش ...  
ام امشخ ص بود فقط یه شلوارک پاش بود ... سیگارش  
لایانگشت دستش می سوخت و همین که درو باز کرد  
موج دود از در اومد بیرون ... دماغم رو گرفت م و  
گفتم:

- (Pooh) ای ف! (خف ه نکنی خودتو وارنا!

از جلوی در رفت کنار... وارد شدم و اون پشت  
سرمگفت:

- غ ر زدن ممنوع! از دست غ ر های لیزا کارم به اینجا  
کشی... .

مامی روم ی گفت ... خودم رو پرت کردم روی  
کاناپه وسط پذیرایی و گفتم:

- چقدر هم که تو بدت می یاد!

خندید ... روی مبل کناریم نشست و زل زد توی چشما  
م... طب ق معمول دس ت گذاشتم روی صورتم و  
گفتم:

- صد دفعه به ت گفتم اینجوری تو تاریکی زل نزن به  
منعین گربه می شی می ترسم!

با خنده بلند شد ... پرده سرتاسری پذیرایی رو کنار زد  
و نور به داخل هجوم آورد ... حالا راحت تر می  
تونستم قامت برادر م رو ببینم یه فرانسوی اصیل ... من  
رنگ مو و رنگ پوستم رو از مام ا به ارث برده بودم و  
برای همین خیلی هم شبیه فرانسوی ها نبودم ... اما وارنا  
کی برابراصل مامی و پاپا بود ... پوست سفی د ...  
موهای طلایی و چشمای آبی زیاده از حد آبی! دلم براش  
ضعف رفت ... از جا بلند شدم و قبل از اینکه بتونه از  
زیر دستم فرار کن هر فتم پیشش .. مقتعه مو از سرم  
کشید و پرت کرد طرف کانپه ...

راه افتاد سمت کانپه و گفت: - باز چه دسته گلی به آ  
بدادی؟

- وارنا ااااا

- خودتو لوس نکن! بگو ببینم چه گندی زدی ...

- ماشینم!

- تصادف کردی؟

سرمو تکون دادم و صدایی درآوردم شبیه:

- اوهوم ...



سیگار دیگه ای روشن کرد ... با کنترل کنار  
دستشاستریوشو روشن کرد و پک محکمی به سیگارش  
زد ...

یکی از آهنگای قشنگ ادیت پیاف خواننده  
معروف فرانسوی بود ... بی اختیار لال شدم و توی متن  
آهنگ فرو رفتم:

Non, rien de rien نه، هیچ چی ز از هیچ چیز  
Non, je ne regrette rien نه! م ن از هیچ چی  
Ni le bien qu'on m'a fait احساس پشیمونی نمی کنم  
m'a fait مردم کارای خوبی با من نکردن

Et tous leurs trémolos و تمام اون لرزیدن ها ر و  
Balayés pour toujours برای همیشه دور ریختم  
Je repars à zéro دوباره از صفر شروع کردم

Non, rien de rien نه، هیچ چی ز از هی چ چیز  
Non, je ne regrette rien نه! م ن از هی چ  
Ni le bien qu'on m'a fait چیز احساس پشیمونی نمی کنم  
fait مردم کارای خوبی با من نکردن  
ça m'est bien égal ! نه اینکه همه ی چیزای ب د

برای من یکسان باشه. Non, rien de rien نه، هیچ  
چی ز از هی چ چیز

Non, je ne regrette نه! من از هی چ چیز  
احساس پشیمونی نمی کنم چون زندگی من لذت و rien  
خوشی من هستکه Car ma vie, car mes joies  
Aujourd'hui, ça commence avec toi امروز با  
تو آغاز شده

وسطای آهنگ رسید ه بود که وارنا گفت:

- خ ب ... چی کار کردی ب ا ماشینت؟

- ببین وارنا ... دو تا اتفاق بد با هم افتاده ...

لبخندی زد و گفت:

- اتفاق بد! کوچولو ... تو اصلا می دونی اتفاق بد

چییه؟!

بگو ببینم ... چی کار کردی ؟

- جلوی در دانشگاه زدم به ی ه بچه بسیجی...

- اوه اوه ...

- دیدی بده ؟

- ناقصش کردی؟

- نه ... زدم به ماشینش ...

- خ ب ... تن د تند شروع کرد م به تعریف کردن ماجرا  
باطول و تفصیل ... ت ا تموم ش د وارنا غش غش  
خندید و گفت:

( coquina ) شیطون! ) -

بلند شدم رفت م نشستم پیشو د ر حال ی که مثل بچه  
ها یلوس خودمو تاب می دادم گفت م:  
- وارنا ... حالا هم پایا ه م مامی منو تنبیه می کنن ...  
- نگران نباش ... من باهاشون حرف می زنم .... فقط ب  
ه خاطر اینکه امروز اصلا حوصله نداشتم و تو با  
شیطننتمنو خندوندی ...  
خندیدم و موهای لخت و طلائیشو پریشون کردم ...  
سرشو از زی ر دستم کشید بیرون و گفت:  
- بس کن دخت ر... می دونی چند نف ر حسرت این  
کارودارن؟ پرو نش و!  
با اخم گفتم:  
- اونا غلط می کنن با تو ... راستی ببینم چه می کنی  
بادوستت؟  
پوزخندی زد و گفت:  
- می خوای ببینیشون؟

- بدم نمی‌یاد... کنترل تلویزیونش رو برداشت ...  
روشنش کرد و وارد سیستمش شد که وصلش کرده  
بود به تی وی ... یکی از فایل‌ها رو باز کرد و زد روی  
اسلایدشو ... خودش بلند شد رفت داخل آشپزخانه  
نقلی‌اش ... محو تماشاش ... اصلاً نمی‌تونستم  
تفاوتی بینشون قائل بشم ... انگار همه شکل هم بودن  
... دماغ‌ها عملی‌قدیه بند انگشت و رو به بالا ... چشمه  
امملو از خ طچشم و سایه ... مژه‌ها اکستشن ... موه  
ابلونند ...

ابروها پهن ... گونه‌ها عملی ... چگونه عملی ...  
لبها پروتز ... با اخم گفتم:

- وارنا... تو رو جون لیزات و اینا رو با هم قاطی  
نمی‌کنی؟

خنده‌اش گرفت و گفت: - چه عجب! جای مامی  
گفتیلیزا! بزرگ شدی ...

- ا! لوس نشو... جواب منو بده ...

- راستشو بخوای ... نه! من براشون رم گذاشتم ...

- چه جوری؟

- دیگه اینا پسرونده است ... نمی‌تونم بگم ..

۱ - ا خ ب بگو که چهار روز دیگر یه پسر همین بلا  
رونتونه سرم در بیاره ...

۲ - ه ی هی هی! حواست رو جمع کن!

۳ - مگه چیه؟! تو خودت می دونی که

۴ - رابطه در ح د نرمال ایرادی نداره ... اما روابطی که  
مندارم ...

۵ - با گنجی نگاش کردم و اون با خنده گفت :

۶ - اینطور به من نگاه نکن! یعنی می خوای بگی نمی  
فهمی؟

۷ - خجالت کشیدم... صورتم رو چرخوندم و جیغ زدم:

۸ - وارنا!!! خیل ی بیشعوری ...

۹ - وارنا با دو ظرف بستنی از آشپزخونه اومد بیرون ...  
نشست کنارم و گفت :

۱۰ - نه عزیزم... این خودشون هستن که این روابط رو

دوست دارن ... برادر تو خیلی هم پس ر خوبیه

۱۱ - نخیر ... تو خودت اگه روزی بفهمی با من اینکارو  
کرده چی کار می کنی؟

۱۲ - اگه فرانسه بودیم هیچی ... ولی اینجا ... محاله

اجازهدم ... اون باید نامزدت باشه

- خ ب فکر کن اون دختر ها ه م برادر دارن...

قاشقی بستنی آورد سمت دهن من ... مجبور شدم  
حرفموقورت بدم و بستنی رو بخورم... عاشق بستنی  
طالبی بودم ... در همون حالت گفتم:

- هیچ ی نگو خواهر کوچولو ... این چیزا درکش واسه  
توسخته ... بستنی رو سریع قورت دادم و گفتم:

- نخیرم ی خوام بدونم ...

- عزیزم ... اونا خودشون م ی خوان ...

- منم شای د خودم بخوام ...

- من تو رو م ی شناسم... چون توی تربیتت نقش داشتم

... تو محاله همچین چیزی رو بخوای! ولی اگه روز

یخواستی مطمئن باش جلوتو نمی گیرم ... چرا؟ چون

منتوی تربیتت سهل انگاری کردم که تو به خودت

اجازهدادی همچین چیزی رو بخوای ...

نمی دونم چرا خجالت نمی کشیدم ... همیشه با

وارنا راحت بودم ولی نه تا این حد! سکوت کردم... می

ش دروی حرفش خیلی فکر کرد ... همینجور که توی

فکر بودم بستنیمو خوردم ... صدای زنگ بلند شد ...

وارنا ازجا بلند شد و گفت:

- این دیگه کیه؟!!



- دوس ت باشه وارنا من از پنجره م ی پرم بیرون ...  
خندید و گف ت: - تو چرا عزیزم؟ اونو می ندازم بیرون

...

از پشت بهش نگاه کرد م و منتظر موندم ببینم کی  
پشتدر ه ... از صدای احوالپرسی گرم کنجکاو شد م و  
رفت مظر ف در ...

- اوه مسی ح! ببین کی اینجاست!

با خنده گفتم: - آرسن! تو اینجا چه غلطی م ی

کنی؟ آرسن خم شد توی صورتم و گف ت:

- خجالت بکش نیم وجبی! هفت سال از من کوچیکتری  
...یه احترامی چیزی بذار ...

- خ ب توام دو سال از وارنا کوچیک تری! مگه بهش

احترام می ذاری؟! دائم داری فحشش م ی دی ...

اینو که گفتم آرسن خیز گرفت بگیرتم و من شروع کرد

مبه دویدن از روی مبل هام ی پریدم و جی غ م ی زد م

...دستای وارنا منو روی هوا گرفت ... گف ت: - آروم

بگیر بچه ... !! خونه رو خراب کردی ...

- وارنا ... الان بالا می یارم روی فرش ت ... منو

بذار روی زمی ن

آرسن هم داشت بهم می خندید ... وارنا ولم کرد  
رویکانابه و گفت: - صاف بشین بعد چرخید سمت  
آرسن و گف ت:

- چی م ی خوری ؟

- یه چی ز سب ک ...

وارنا رف ت توی آشپزخونه و گفت: - راه گ م کردی  
آرسن ...

- نه ... راست ش حوصله ام س ر رفته بود اومد م

دنبالتبریم یه دور ی بزنیم چپ چ پ نگاش کردم...

آرسن خیل بخوش ق د و هیکل بود ... ول ی چهره ا  
ش زیادی معمولی بود ... مثل وارنا بور و سفی د

بود و چشم آب ی ... اما یه درصد از زیبایی وارنا

رونداشت ... همیشه می گف ت م ن قد دارم وارنا قیافه

... و خدایی به خاطر همین خاطرخواه های زیاد ی

داشت ...

وارنا با دو لیوان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

- آره ... منم امروز حوصله نداشتم ... بریم یه س ر

جردن

...

- خبر داری بچه های جلفا ی اصفهان برنامه چیدن؟

- چ ه برنامه ای؟

- تور دو هفته ای ترکیه ... شارلوت زن گ زد بهم گفت

...

- اوه! چه خوب ...

- آر ه دعوتیم من و توام ...

لب ورچیدم و گفتم:

- منم می یا م ... خیل ی لوسین! شما دو تا دائم سفری ن

وارنا جد ی نگام کر د و گفت:

- نمی ش ه ...

- چرا؟!!

- به همون دلایلی که بهت گفت م ... برنامه های ما

اصلا برای دختری به سن تو مناسب نیست ...

آرسن هم احم ی کر د و گفت :

- بزرگتر از این هم بودی م ن اجازه نمی دادم پات برس

هبه اونجا ...

- ای بابا چرا شماها هم ه چی و برای خودتون می خواین

... اصلا ... صدای زنگ گوشیم بلند شد ... خم شدم

از داخل کیفم درش آوردم ... شماره ناشناس بود ...

جواب دادم:

- بله؟

- سلام... صدای یه پس ر بود ...

با تعجب گفتم:

- شما؟

- ای بابا... ب ه همین زودی منو یادت رفت؟ رامینم ...

اولین چیزی که اومد تو ذهنم پورشه زرد رنگ بود ...

سریع گفتم:

- اوه رامین! چطوری ...

- ممنون تو خوبی؟ هنوز هیچی نشده دل م برات تنگ شد

یمی خوام ببینمت ...

- رامین! به همین زودی؟ تو منو همین چند ساعت پیش

دیدي ...

- خوب دله دیگه عزیزم... کاریش نمی شه کرد... م

بیای بیرون؟ امشب یه مهمونی توپ دعوتم ...

- آخ جون مهمونی ... من مهمونی خیلی دوست دارم ...

نگاه آرسن و وارنا به من همراه با کنجکاوی بود ...

ترجیح دادم قطع کنم ... تن د تند بهش گفتم آدرسو برام

اسام اس کنه و خداحافظی کردم ... همین که گوشی ر

وگذاشتم آرسن گفت:

- ویولت!!!!

وارنا جرعه ای از نوشیدنیشو خورد و گفت:

- تو پسرای فامیل رامین نداریم .... توی دوستات  
هممچین کسی رو نمی شناسم... این کیه؟ پامو انداختم  
روی پام و گفت م:

- دوست جدید م ... از اون بچه مایه داراست ... امروز  
تودانشگاه باهاش آشنا شدم ...

آرسن ب ا خش م گفت:

- هنوز نرفته شروع کردی؟ ویولت!

وارنا گفت:

- حالا چی می گفت؟ می خوام باهاش بری مهمونی؟

- اوهوم ...

- کنسلش کن ...

- خدای من! چرا؟ من اینکارو نمی کنم ...

- ویولت تو تا حالا فقط مهمونی های خودمون رو  
دیدیم معلوم نیست اینجا کج ا باشه... یا کنسلش کن یا من  
وآرسن هم می یایم

- باش ه ... شم ا هم بیاین ... ب ه رامین می گم ..

آرسن با عصبانیت گفت: - تو هیچ وقت حرف حالت  
نمیشه ... هزار بار بگم فقط با هم دین خودت دوست  
شو ... - چرا؟! مگه چه فرقی بین آدمها هست؟

- حداقلش اینه که ما همه مسیحی ها رو می شناسیم ...  
ولی هیچ شناختی روی اکثر مسلمونا نداریم ... اگه  
بلایسرت بیا دچی؟

- اینم یه دوستی ساده است مثل بقیه دوستی ها ... اگه  
الان رامین دختر بود موردی نداشت ...

وارنا گفت: - چرا اتفاقا ... باز مورد داشت ... مهم  
اینه که ما طرف رو نمی شناسیم ... چه دختر چه  
پسر ...

خودت می دونی با دوست داشتن تو هیچ مشکلی  
ندارم ...  
اما با شخصش مشکل دارم ...

آرسن هم در سکوت حرفاشو تایید کرد ... منم  
مجبور بودم قانع بشم ... دست دراز کردم لیوان آرسن  
رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم و گفتم: - خیل  
خب قبول ... خودتون بیاین ... اگه قبول کردین ادامه  
می دم ...



وارنا منو هل داد داخ ل ماشین و گفت:

- دیدی بهت گفتم به هر کسی نمی شه اعتماد کرد؟

- چرا؟! مگه شما دو تا چی دیدن که من ندیدم؟ اینم یه مهمونی بود مثل مهمونی های خودمون ... هیچ چیز بدینداشت

- هیچ چیز بدی نداشت؟ نه؟

- نه؟ نشست پشت فرمون و رو به آرسن گفت:

- بگو برایش ... آرسن تند تن د سیگارش رو پک می زد ... برگشت سمت وارنا ... اول نگاهی به اون کرد و وقت دید با فک منقبض شده داره رانندگی می کنه چرخ د سمتن و گفت:

- اینا یه مشت بچه اند ... که به خودشون اجازه می دن نهر غلطی که خواستن بکنن ... اینا به قول خودشون

...

اما ... اما ...

- اما چی؟

- کارایی می کنن که من و امثال من یه دونه شو هم انجام نمی دیم - چی؟

- ویولت ... توی همه دین ها خوب و بد پیدا می شه ...

من نمی خوام به اونا حمله کنم ... اما متأسفانه توی این مدتی که تونستم بشناسمشون این رو خوب فهمیدم که اونا به خاطر درست تربیت نشدن... خیلی ول ع دارن ... من و تو دو تا لیوان که بخوریم همین برامون کافیه ... ولی اونا اینقدر می خورن که تا مرگ پیش می رن ... که دیگه هیچی از دور و اطرافشون نمی فهمن ... من و تو دو تاپک سیگار بکشیم ... اما اینا امشب انواع و اقسام موادرو به اسم سیگار می کشیدن و به هم تعارف می کردن... تو می دونی طبقه بالای اون خونه چه خبر بود؟ می دونی وقتی رامین من و وارنا رو به اون دو نفرواگذار کرد و دست تو رو کشید که باها ت برقصه چه نقشه ای تو سر شبود؟ اون می خواست تو رو ببره بالا شاید من و وارنا این عمل رو باره ا انجام داده باشیم ... اما فرقی با اینا اینه که ما با میل و رغبت طرفمون تن به این کار می دیم نه باحقه بازی ... داشتم با دقت به حرفاش گوش می کردم ...

وقتی سکوت کرد گفتم:

- ولی رامین همچین پسری نیست ... شای د اونای دیگه

...

وارنا با جدیت گفت: - بس کن دیگه ویولت ... حرفای ی  
که باید می زدیم رو زدیم... توام می تونی گوش کنی  
میتونی با لجاز ی زندگیتو خراب کنی .. .

وارنا وقتی اینطوری حرف می زد م ی فهمیدم که  
دیگه هیچ حرفی رو نمی پذیره ... پس سکوت کردم ...  
منو جلوی در خون ه پیاده کردن و رفتن ... وارنا ماشینم  
روبرده بود تعمیرگاه ... با پایا و مامی ه م صحبت کرده  
بو دو همه چی اوکی بود ... الان فقط ناراحتیم حرفای  
وارنا بود ... هنوز م باورم نمی شد رامین همچین پسری  
باشه ... اینا زیاد ی شورش کرده بودن ... همینطور که  
بههمین چیزا فکر می کردم رفتم توی خونه ... پایا  
روی کاناپه لم داده بود و مشغول خوندن روزنامه زبون  
فرانسهاش بود ... من موندم اگه اینهمه به اخبار فرانسه  
علاقه داره چرا توی ایران موندگار شده ... مامی هم  
جلویتلوویزیون نشسته بود و مشغول سوهان زدن به  
ناخنانش بود ...

با بسته شدن در نگاهشون چرخید سمت من ...  
دستامو گرفتیم بالا و گفتم: - آقا اجازه سلام عرض  
شد ...

مامی دلخوری از چشمش مشخص بود ... اما سعی  
میکرد به روم نیاره :

- سلام مامی ... خوبی؟

آخرش این لهجه فرانسویش منو فداییش می کرد ...  
ب اغش و ضعف پریدم سمتش و گفتم:

- نخیرم مادام ... خوب نیستم دارم فدا ی شما می شم ...

مامی خنده اش گرفته بود و سعی می کرد منو که  
داشتم لپاشو درسته می کردم از خودش جدا کنه ... پاپا  
با اخم ولی همراه با لبخند گفت:

- ویولت ... مامی رو اذی ت نکن ...

- پاپا من براش می میرم خوب ...

مامی بالاخره منو از خودش کند .... نشوند کنارش  
وگفت: - سعی نکن با این کارهات روی رفتارت  
روپوشونی ...

انگشتامو توی هم قفل کردم... دستمو گرفتم زیر چونه  
امو با التماس گفتم: - مامی (s'il vous plait) لطف ا )

پاپا روزنامه شو تا کرد و گفت: - با حرفایی که  
وارنا ز داینبار رو فراموش می کنیم ... اما بار آخرت  
باشه ...

- پاپا باور کن تقصیر من نبود

- تقصیر در و دیوار و هوا که نبوده! هر کس کاری م  
یکنه باید فکر عواقبش هم باشه و سعی نکنه اون رو  
به عوامل دیگه نسبت بده... سرمو انداختم زیر اینجور  
وقتانباید نطق می کردم... پاپا ادمه داد :

- بهتره بری توی اتاقت ... این دو هفته هم از  
ماشینخبری نیست...

- پاپا !!!

- همین که گفت م ویولت ... بر و توی اتاقت ...

از ج ا بلند شدم و باشونه ه ا و لب و لوچه ای  
آویزونراهی اتاقم شدم ... حالا خوبه وارنا هم قانعشون  
کرد ه بود! اما این روحیه یخ اروپایشون آخر هم کار  
دستم داد... من موندم توی این خونواده بی عاطفه م ن  
چرا اینهمه عاطفی شدم ... البته اونا دوستم داشتن خیلی  
هم زیاد ...

ولی وابستگی به شکل عجیب غریب وجود نداشت ...  
وقتی وارنا رفت پاپا بهش گفت باید روی پای خود  
شوایسه ... و مامی فق ط با بغض نگاش کرد و گفت  
: - دیگه بزرگ شدی... باید مستقل باشی ... تو رو  
بهمسیح می سپارم ... و وارنا رفت ... منم به  
راحتی باقضیه کنار اومدم ... چون م ی دونستم باید  
بره ... اما هرشب از دلتنگیش اشک ریختم تا



بالاخره برام طبیعی شد... آرسن هم با خانواده اش زندگی نمی کرد ... اونا ارمنی بودن ... نسبت به خانواده من هم وابسته تر اما باز من با این موضوع خیلی راحت کنار اومدن ... یه بار از پاپا پرسیدم من چی ؟ منم می تونم یه روز مستقل بشم؟ و اون خیلی راحت گفت :

- چرا که نه؟ روزی که بدونم عین وارنا می تونی گلیم خودتو از آب بکشی بیرون بهت اجازه می دم که مستقل باشی ... خدا رو شکر تبعیض جنسیتی نداشتیم ...

لباسامو در آوردم و شوت کردم یه گوشه از اتاق ... جلوی پنجره ایستادم و به آسمون یه صلیب کشیدم روی قلب ام و شروع کردم به دعا خواندن ... امشب برای اینکه رامین نفهمه ما مسیحی هستیم نشد س ر شام دعا بخونم ... این عادت دیرینه من بود ... شاید هم یکی از رسوم مامسیحی ها ... حالا احساس عذاب وجدان داشتم ... وارنا گفت بهتره رامین نفهمه مسیحی هستم ... چون اون وقت فکر می کنه ماها غیرت نداریم و همه جور آشنایی برامون آزاده ... منم مجبور شدم گوش کنم به حرفش ... بعد از اینکه دعای تموم شد گوشیمو از داخل کیفم در آوردم و رفتم سمت تخت خوابم ... پنج تا اس ام اس داشتم ... چهار تا از رامین و یکی از آراگل



... قبل از مهمونی یه اس ام اس به آراگل دادم تا شمار ه  
مو داشته باشه ... حالا جواب داده بود ...

- خدایا به من کمک کن تا وقتی میخوام در باره  
کسی قضاوت کنم اول کمی با کفشهایش راه بروم!

چند بار جمله رو خوندم و بالا پایش کردم ... زیر  
لبگفتم: - یعنی چی؟! شای د من زیادی خنگ بودم ...  
شاید ماین جمله اسلامی بود ... مثلاً یه چیزی از قرآن  
... بی طاقت نوشتم:

- یعنی چی آرا گل؟

زنگ زد... سریع جواب دادم:

- سلام دوستم ...

- سلام به روی ماهت خانوم... خوبی؟

- مرسی بیدار بودی؟ فکر کردم الان خوابی!

- نه عزیزیه کم کار عجب مونده داشتم ...

- به به خانوم هنرمند نقاش! خسته نباشی...

- مرسی... جدی جدی نفهمیدی منظورمو؟

- نه ... متوجه نشدم ...

یعنی اینکه بتونی جای اون فرد باشی... ببینی اون  
چهمی کشه... و چرا این رفتار ازش سر زده ... اگه فق  
طیک درص د بتونی اینطوری فکر کنی ح ق رو به همه  
میدی ... حتی به کسی که بزرگترین گناه ها رو مرتکب  
میشه ...

- اوه! آره درسته ... الان فهمیدم ... چه قشنگ!

- اوهوم ... معنی زیادی داره این جمله ...

- خوشحالم ...

- بابت چی؟

- بابت روح بزرگ دوستم ..

لبخندی زد و گفت:

- لطف داری... چرا فکر می کنی من روحم بزرگه...

منم یکی مثل بقیه

- نه خانوم ... خیلی ها به این جملات می خندن ...

اصلاً براشون اهمیتی نداره و از کنارش به راحتی می

گذرن ...

اما اینکه برات مهم بود بدونی یعنی چی؟ و از

معنیش خوست اومد یعنی می فهمی ... یعنی آماده

ای برایش کوفه شدن...

- حرفات برام سنگینه ...

کم کم راحت و سبک می ش ه ... بگذریم ... چه  
میکردی؟ تو چرا بیداری؟

- مهمونی بودم ... با داداشم و دوست داداشم رفته  
بودیم مهمونی رامین ... همون پسری که امروز دیدی  
... وایاگه بودی و م ی دیدی! چ ه مهمونی ...  
آهی کشید و گفت: - خوش گذشت؟

- ای بابا نبود ...

سکوت کرد و من بی طاق ت گفتم: - داداش ت  
کجاست؟ اینبار تو صداش خنده موج می زد .. -  
خوابه ...

- جون من؟!!

- چرا جونتو قسم می دی؟ خوب ساعت ی ک و نیمه ...  
گرفته خوابیده ... -

کی خونه تونه آراگل؟

- هیشکی... فقط من و آراد...

- چرا تنهایی؟

- مامانم خونه خاله م مونده ... خاله ام تنهاست

گاهیمان می ره پیشش ...

- پس پایات؟

- بابام ده ساله که فوت شده ...

اوه مسی ح! راست می گی ؟ من ... من واقعا متاسفم

...

- نه عزیز م خواهش می کنم... ایرادی نداره ... این

دیگه در د کهنه است ...

- چرا فوت شدن؟

- سخته کردن ...

- ناراحتی داشتن؟

- نه یکی ازشون کلاهبردار ی کرد ...

جلوی دهنمو گرفتم که جیغم در نیاد... چقدر وحشتناک

... یه کم که گذشت دستمو برداشتم و گفتم:

- ورشکست شدین؟ آه کشید: - آره ...

- اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبونم آوردم

:ولی ... ولی بهتون نمی یاد فقیر باشی ن اینبار

خندید و گفت: - برای اینکه نیستیم

- ولی تو که ه گفتی ...

- دخت ر! م ی خوای یه شبه کل زندگی ما رو بفهمی

...

باشه به وقتش کم کم برات می گم ... الان باید برم  
بهکارام برسم ...

اوه ببخشی د ... وقتت رو گرفتم ... من خیلی پر حرفم

...

مامی هم همیشه می گه ... -

نه عزیزم ... خیلی هم شیرین زبونی ...

- مرسی... تعارف نکن دیگه خودم می دونم! برو

بهکارت برس ...

- تعارف ندارم... ولی فعلا کار دارم ... پس قربونت ...

فعلا ...

- بای ... گوشو قطع کردم... ح س مرموزانه ای داشتم

... دوست داشتم برم خونه شون یه کاری بکنم این

آرادپروی مغرور بچسبه به سقف... ولی خب هنوز

اینقدر باهاشون راحت نبودم ... همی ن که ماشینشو

پنچر کردم کافیه! کاش از آراگل پرسیده بودم با

ماشینشون چی کار کردن ... بیخیال! لابد فکر کردن

اتفاقی بوده وگرنه بهم می گفت... اس ام اس رامین رو

زیر و رو کردم ... همهاش عاشقانه بود ... یکی دوتا

شو جواب داد م و وسطاس بازی خوابم برد ... دو هفته  
با همه مشقتش و تحملبی ماشینی بالاخر ه تموم شد ...  
صبح زود از خواب پریدم  
... ساعت هشت کلاس داشتم و

اینقدر ذوق مرگ بودم که نفهمیدم چه جور ی آماده  
شدم... یه مانتوی قهوه ای پوشیدم اینبار با شلوار  
کرم ...  
کفش کرم قهوه ای عروسکی مقنعه قهوه ای... کوله کر  
مرنگمو هم برداشتم و زدم بیرون ... وارنا ماشین رو





آورد ه بود... بازم کس ی بدرق ه ام نکرد... مامی  
خواب بود ... پایا ه م سر کار... تو این دو هفته د و بار  
یواشکی با رامین رفتیم بیرون ... یه بار هم اصرار کرد  
باهاش بر مهمونی که قبول نکردم ... فعلا نمی ش د  
ریسک کنم ...

نمی خواستم وارنا یا آرسن بفهمن ... به خصوص  
که آرسن چند وقت بود زیادی پیل ه می کرد بهم ...  
سوار ماشین شدم و به سرعت رفتم سمت دانشگاه ...  
دیگه نمی خواستم دیر برس م ... ساعت هفت و نیم  
رسیدم جلوی دانشگاه ... قانون دانشگاه این بود که بچه  
های کارشناس ی نمی تونستن ماشین ببرن داخل ... ناچار  
ا ماشین رو جلوی در دانشگاه پارک کردم و وارد شدم  
...

تا وقتی فهمیدم کلاس کجاست یه ربعی زمان گذشت ...  
چیزی به اومدن استاد نمود ه بود که بالاخره کلاس  
رو پیدا کردم و رفتم داخل ... خیلی با اعتماد به نفس!  
میدونستم الان دیگه بچه ها هم ه با هم آشنا شدن ...  
ولیمن به خاطر اون پسر ه بیشعور الان باید تک و  
تنها و غریب باشم ... همه نگاه ه ا چرخید به سمتم ...  
یهو یه صدایی بلند ش د :

- بستنی کیمه؟

کلاس منفجر شد و همه زدن زیر خنده ... بیشعور!!!!  
نگاه کردم به سمت کسی که اینو گفت ... شت!! آراد!  
باورم نمی شد اون پسر مغرور غدا اهل تیکه انداختن  
همباشه ... لباس خودش سر تا پا مشکی بود... یه  
شلوارکتون مشکی با ... یه تی شرت مشکی ... چشماش  
بدجو رتو صورتش برق می زد ... من موندم خدا چرا  
این چشمارو داده به این! باید یه چیزی بهش می گفتم  
وگرنه باد می کردم می مردم ... چشمامو ریز کردم...  
بالا تا پایین بر اندازش کردم ... تازه می فهمیدم اصلا هم  
شبیه بسیجی ها نیست ... خیلی هم امروزی و شیکه ...  
فقط اون ته ریش روی صورتش بود که باعث می شد  
حس کنم بسیجی ... هیه قدم بهش نزدیک شد ... بابا یه  
لبخند گفتم:

- ا ... شما هم کلاس منین؟ من دو هفته پی ش که  
دیدمتون حس کردم باید کارشناسی ارشد باشی ... نه  
یا از استادی ... به خودم خیلی امیدوارم شدم! تنبل تر  
از منم زیاد پیدا می شه انگار ...

کارد می زدی خونس در نمی یومد ... دخترا داشتن با  
لبخند های کنترل شده نگامون می کردن ... اینطرف  
اون طرفش سه چهار تا پسر نشسته بودن که فهمیدم  
اکیپتشکیل داده ... پسرای خیلی خوش تیپ! اما هیچ

کدومقیافه نداشتن ... خود ش یه چیز دیگه بود ... برای  
اینکهتیر خلاص رو بهش بزنم ... خودم رو انداختم  
روی یکیار صندلی ه ا و گفتم:

- راست ی تسلیت می گم... امیدوارم غم آخرتون باشه ...  
و به لباسش اشاره کردم ... منظورم رو خوب گرفت و

سرخ شد... خودکار توی دستش رو جوری فشار م ی دا  
دکه هر آن ممکن بود بشکنه ... با اومدن استاد  
نتونستجوابی بده و کلاس رسم ی ... شدیکی از دخترا  
سریعخودشو انداخ ت روی صندل ی کنار دست من و پچ  
پچ کنانگفت :

- ا ز اون باحالایی ... خوش م اومد ... از این به بعد جا  
یمن کنار توئه!

خنده ام گرفت و گفتم:

- خوشبختم ...

- منم ... من اسمم نگاره ...

- منم ویولتم ...

- چ ه اسم باحالی! عین خود ت ...

استاد با ته خودکارش چن د ضربه ز د روی میز و  
مشغول حاضر غایب کردن ش د ... ایول ... اول کلاس

حاضر غایبمی کرد این یعنی اینکه در طول ترم می شد  
خیلی راحت کلاسش رو پیچوند ... ردی ف پسران درس ت  
پشت سر ما بودو آرا د هم دقیقا پشت سر من نشسته  
بود ... این یعنی اینکه من هرچی می گفتم اون می شنید  
... استاد رسید به اسم من ...

- ویولت آوانسیان ...

دستم رو بردم بالا ... استاد خیلی معمولی پرسید: -  
مسیح ی هستی؟

همه نگاه ها ا چرخید سمت من ...

گفتم: - بله ...

استاد سری تکون داد و مشغول خواندن بقیه اسم ها  
شد... ولی صدای پیچ پیچ بچه ها بدجور رفته بود  
روی اعصابم ... اینبار رسید به اسم آرا د ..

- آرا د کیاراد... آرا د گفت: - بله استاد ...

طوری که بشنوه گفتم: - معلوم نیست اسم و فامیله  
یا اشعار فردوس ی!

صدای خنده ریز دوستاش بلند شد ... خب به من  
چه! اسم و فامیله هم وزن بود ... نگار هم کنار دستم  
غش کرده بود از خنده... همه اینا به کنار صدای نفس

های عصبیخودش منو غرق لذت می کرد... وقتی استاد  
اسم رامین رو خوند با

تعجب چرخیدم و نگاهش کردم... اینم سر کلاس  
بود صدایش در نیومد... اه اه! می مردیه چیزی می  
گفت؟ یه دفاعی از

من می کرد جلوی آراد... آدم نیست! خوش می نیومد...  
بای دیه جوری کل هاش کنم... کلاس هر چی بیشتر  
پیش میرفت بیشتر متوجه می شدم که آراد چه  
شخصیتی داره....

فقط منتظر بود استاد یا یکی از دانشجویهای سوتی بده  
... دیگه با تیکه هاش کلاس رو می فرستاد روی هوا  
...

یاد حرف آراگل افتادم... پاش بیفته شیطون رو درس  
میده! پس بابا کسی طرف شده بودم... هر چی  
بیشتر دخترارو و مسخره می کرد من بیشتر مصمم می  
شد محالشو بگیرم... اما برعکس من

دخترای برم ی گشتن با لبخندهای پر از ناز و عشوه  
و کرشمه نگاهش می کردن و حال منو بد می کردن... کلا  
سکه تموم شد کلاسورم رو برداشتم تا بپرسم سمت  
کلاس آراگل... دیشب اس ام اسی گفته بود که کلاس داره



.... بانگار خدا حافظ ی کردم و رفتم سمت در که رامین  
صدام کرد :

- خسته نباشی عزیزم .. .

با جدی ت گفتم: - ممنون ...

و راهمو ادامه دادم ... دستمو کشید: - صبر کن

کارتدارم ... نگفته بودی مسیح ی هستی ...

همون لحظه آراد و دار دسته اش از کنارمون رد شدن ...

نگاه آراد اینقدر پوزخند توش داشت که نمی دونم چرا

یه لحظه حس کردم کار خیلی بدی انجام دادم... از خودم

بدماندم ...

- دستمو کشیدم از دست رامین بیرون و گفتم: -

رامین اینجا دانشگاست ... سعی کن مراعات کنی ...

مسیحیهستم که باشم... به خودم مربوطه!

- خیل ی خوب باشه! به خودت مربوط باشه... حالا

چرا حس می کنم با من قهری؟

چپ چپ نگاهش کردم و خیل ی راحت خودمو لو دادم: -

خ بچرا اون موقع که این آراد داشت نطق می کرد یه

کلمه جوابشو ندادی ...



من وقتی استاد حضور غیاب کرد فهمیدم تو هستی ...  
سرشوب ا انگشتش خارون د و گفت: - راست ش ...  
- راستش چی؟

- عزیزم آخ ه درست نبود من سر کلاس چیزی بگم ...  
ازهمین اول برامون حرف در میارن ...  
با غیض گفتم: - اگه حرف در میارن و درس ت نیست  
الان هم درست نیست تو جلوی منو بگیری و باهام حرف  
بزنیدیگه دوست ندارم تو دانشگاه علوم سبز بشی ...  
بای ...

بعد از این حرف با سرعت از در کلاس رفتم بیرون ...  
پلهها رو دو تا یکی رفتم بالا ... بالای پله ها رسیدم به  
آراگل و با نیش گشاد گفتم:

- سلام دوستم ...

لبخند زد و گفت: - سلام چطوری؟ کلاس خوب  
بود ... با غیض و غضب گفتم: - خوب بود اگه این  
داداش جنابعالی می داشت!

دوتایی راه افتادیم سمت پایین و اون در حالی که ریز  
ریزمی خندی د و گفت:

- باز چی شده ...

**- یا مریم مقدس! کیو؟**

- یه بار یه پسری تو کوچه مون مزاحم من شد ... آرا  
دهم عصبی شد ... البته مزاحم زیاد داشتم اما این  
مزاحم ...

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: - بازومو گرفت  
کشید سمت خودش ... همون لحظه هم آرا رسید...  
خونجلوی چشماشو گرفت و طرف رو داغون کرد  
- اوه اوه چه خشن!

- آرا ده هم ه جور شخصیتی داره ...

با خنده گفتم: - چند شخصیتیه؟!

- نه دیگه تا این حد! منظورم اینه که خیلی مهربونه ...  
خیلی خوش قلبه ... اما به وقتش خیلی خیلی جدی ...  
توانو توی محیط کار ندیدی! یعنی اصلا یه آدم دیگه  
میشه ... غد و عبوس! اما تو محیط خونه خیلی هم شوخ  
ومهربونه ...

- مگه سر کار می ره؟ پس چه جوری می یاد دانشگاه؟

- خب یه نفر رو استخدام کرده که وقتی اون نیستکاراشو  
می کنه ...

کارش چیه؟ خنده اش گرفت و گفت: - ویولت ...  
تو وقتی شروع می کنی به سوال پرسیدن دیگه باید یه  
نفر جلوتو بگیره ه ا! وگرنه تا شب ادامه می دی ...

خجالت کشیدم و دیگه چیزی نگفتم .... دستمو کشید سم  
تیکی از نیمکت ها و گفت:

- داداش من گالری فرش داره ...

سرمو تکون دادم و گفتم: - اهان!

در اصل اصلا برام مهم نبود ... فقط خواستم بدونم این  
پسر مغرور چی کاره است ... شاید یه روزی به دردم  
میخورد ...

صدای آرا دوباره خط کشید روی اعصاب من ...

- آراگل ... دارم می رم بوفه ... نمی یای؟

آراگل سرشو گرفت بالا ... آراد درست پشت سر من  
بود ... گفت: -

سلام داداش ... خسته نباشی ...

- سلام ... ممنون ... می یای؟ خواست بگه نه که سریع  
گفتم:

- بیا با هم می ریم آراگل ... منم تشنمه ... هوس

قهوه کردم ... آراگل سرشو تکون داد و بلند شد ...

بدون توجه به آراد راه افتادم سمت بوفه کوچک و جم  
ع و جور

دانشگاه ... دوستای آراد رو توی یه نگاه تشخیص داد  
م.... دو تا پسر که شیطننت از چشماشون می بارید ...  
سریکی از میز ها نشسته بودن ... منم نشستم سر یکی  
دیگهاز میزها و گفتم:

- بیا اینجا آراگل ... آراگل بیچاره به آرا د چیزی گفت  
واومد نشست روبروی من ...

با تعجب گفتم: - داداش ت بر ا ش مهم نبود که تو  
کنار دوستاش بشینی؟ اینطور که من می دونم این مسائل  
برایشماها خیلی اهمیت داره ...

- اهمیت داره ... درسته! اما بستگی هم داره... بعضیاز  
این دوستا اینقدر خوب و آقا هستن که دیگه  
اهمیت موضوع رو از بین می برن ...

- یعنی الان اینا خوب و آقا بودن؟

- نه ... من جواب اون حرفتو دادم ... وگرنه آراد تازه  
با اینا آشنا شده... هنوز درست نمی شناستشون. این  
دو هفته که تو نبودی هر روز می یومدیم بوفه و اون  
کنار من می نشست دوستاش هم جدا ...

- اهان ... پس الان به خون من تشنه است که خواهرشرو  
دزدیدم ...

یه جورایی آره ... آرا د روی من خیلی حساسه ...  
شایدچون قلش هستم ... هر بار که ه یه خواستگار می  
خوادبرای من بیاد آراد م ی شه بر ج زهرمار ...  
- اا چه بانمک! حالا هی از این داداشت نقطه ضعف بد  
هدست من ...

- من برام لذت بخش هم هست که تو باهانش کل کل کنی  
... راستش بعضی وقتا حس می کنم زندگی ش خیلی  
یهنواخت شده ... هوس می کنم براش تنوع ایجاد کنم  
ولیکاری از دستم بر نمی یاد ... حالا تو با این  
شیطنتات میتونی اونو یه کم از این حالت خارج کنی  
...

- ایول! پس مجوز صادر شد!

- بله ...

- پس بذار کارامو برات بگم ... اول قضیه امروز و  
حرفیکه بهش زدم رو گفتم ... بعد هم قضیه پنچری  
ماشینشرو ... دستشو گرفت جلوی دهنش که خنده شو  
کسی نبینه و گفت :

- پس کار تو بود؟!!!! وای که آرا د چقدر حرص خورد



## روشنترین کُن بیشتر از بقیه میخندیدن به لحظه ذهنم

شروع کرد به آنالیز کردن... این چ ی کار کرد؟!!!! آراد  
در حالیکه مرموزانه داشت لبخن د می زد گفت:

- ببخشید خانم... پام گیر کر د به پایه صندلیتون ...

طوریتون که نشد ؟ اگه الان خودم ر و عصبی نشون

میدادم اون به هدفش می رسید... لبخن د دلبرانه ای

براش زدم.. لبمو یه گاز کوچیک گرفتم و گفتم:

اوه نه! فقط یه کم سوختم ... اونم خوب ش د ... مشکل

نیست ...

- ولی گویا سر تا پا قهوه ای شدین !

من می دونستم منظورش از قهوه ای چیز دیگه است!

نه قهوه! فنجون قهوه ام رو که تازه گرفته بودم برداشتم

و در حالی که کمی می رفتم عقب گفتم:

- پاتون به پایه صندلی من گیر کرد؟ اینبار آشکارا خندید

و گفت:

- بله خانوم ...

- یعنی اینجوری؟!

و از قصد خودمو گیر انداختم به صندلی سکندری

خوردمو فنجون قهوه رو خالی کردم روی صورتش....

یهو همهجا ر و سکوت گرفت ... آراد دهنش از حیرت

باز موند هبود و قهوه از سر و صورت ش می چکید...  
نگام افتاد بهآراگل ... دو تا دستش ر و گرفته بود جلوی  
صورتش وداشت غش غش می خندید... از رو ویر ه  
بودن بدنشفهمیدم ... کیف م رو برداشت و گفتم:  
- وای! ببخشید ... پام گیر کرد به پایه صندلیم

بعدم خ م شد م و د ر گوش آراگل گفتم: - من بر م  
خونهلباس عوض کنم ... برای کلاس بعدیم نمی رسم  
واسهکلاس سومی می یام ... فعلا

و سریع از بوفه خارج شدم... کیفم ر و گرفت ه بودم  
جلویمانتم که زیاد مشخ ص نباشه... ولی دیگه حرص  
نم یخوردم... فک ر کرده با کی طرفه! من م ی شینم  
نگاش میکنم؟! حالا کم کم می فهمه وقتی بهش گفتم با  
من د ر نیفتیعی چه! پرید م پشت فرمون ماشین و با  
سرعت نور رفتمخونه ... یه مانتوی سفید پوشیدم ... با  
شلوار جین سورمه ای ... مقنعه سورمه ای و کفش و  
کیف سورم های ... از تیمم که راضی شدم دوباره پرید م  
پشت فرمون وتخته گاز رفتم سمت دانشگا ه ... بای د به  
کلاس م می رسیدم... نباید می داشتم این پسره پرو به  
ریش م بخنده ...  
ماشینو که پارک کردم چشمم خورد ب ه

ماشین آراد ... خیابون خلوت بود ... فکری تو ذهنم  
جرقه‌زد! باید حالشو می‌گرفتم ... انگار هنوز خیلی هم  
خن کنشده بودم ... زیاد وقت نداشتم .... اینبار با  
چاقوی کوچیکی که تو کیفم بوده رد و لاستیک جلو رو  
تیکه تیکه کردم و بعد هم خوشحال و سرخوش راه  
افتادم سم تکلاس ... همی ن که رفتم تو همون اول روی  
یکی از صندلی‌ها نشستم ... نگاره م پرید کنارم و گفت :  
سلام ... کلاس قبلی نبودى ... کجا غیبت زد ؟  
- سلام ... لباسم کثیف شده بود رفتم عوض کنم ...  
- پس بچه‌ها راست می‌گن...  
- چيو؟

- قضیه قهوه پاشی رو ...

اوففف چه زود همه جا پیچید! لبخندی زدم و گفتم: -  
یهتسویه حساب بود ...

- باریکلا ... خوشم می یاد از رونمی ری ...

- ما اینیم دیگه ...

- کیاراد هم اون ساعت نیومد ...

- خوب لاب د رفته خونه دوش بگیره ... بدجور از موها  
شقوه می چکید

نگار بلند زد زیر خنده... توجه همه جلب شد سمت م ا

...

نگام کشیده شد سمت پسرا ... نگاه اراد اینقدر خشمگین

بود که بتونه گوشت تن یه نفرو آب کنه... اما من عین

خیالم نبود ... ترسم از ش ریخته بود و حالا فقط دوس

تداشتم بکوبمش ... منم شروع کردم به خندیدن تا

بیشتر حرصش در بیاد و همینطورم شد ... با اومدن استاد

ساک تشدیم و سعی کردیم جدی باشیم ... با درس نمی

شد شوخی کرد ... بعد از اتمام کلاس با سرعت نور

پریدم از کلاس بیرون و در همون حال زنگ زدم به آراگل

...

جواب داد:

- تازه اومدم از کلاس بیرون ویولت ...

- بدو آراگل ...

- چ ی شده ؟

- بد و بیا دم در تا برات بگم ...

- کلاس تموم شده ... دیگه باید برم خونه ... آرا  
دمنتظرمه ...

- ببین آراد ماشین نداره ... - یعنی چی؟

- دوباره پنچرش کردم ... - ویولتنتنتنت!

- حقشه م ی خواست منو قهوه ای نکنه ...

- خندید و گفت: - خوب توام که همین کارو کردی ...

- درسته! ولی بازم باید خالی می شد م ...

- امان از دست تو .... حالا من که نمی تونم تنه اش  
بذارم

...

- تو رو مسیح آراگل! با من همکاری کن من گناه دارم

...

- چ ی کار کنم؟!!!

- زن گ بزن بگو با من می یای ...



■ ■ ■

**با هیجان پرشی کردم و گفتم: - عاشقتم ...**

سریع راه افتادم و جیغ زدم: - می

**خواااااااااااامتا رگل جووووونم!**

یه کم که از دانشگاه دور شدیم آراگل گف ت: - ولی بدجو ر عذاب وجدان دارم ... گناه دار ه دادم ...

- آراگل برایش خوبه! اینجوری نشو دیگه ... الان باید  
بخندی ...

خندید و گفت: - از کارای تو که خنده ام می گیره ...  
ولیدلم برای آرا د هم می سوزه ... تا حالا هیچ دختری  
باها شاینجوری نکرد ه می دونم الان هنگه ...

- خوب می شه کم کم ... بای د عادت کنه ...

آراگل ضربه ای روی دماغ زد و گفت: - شیطونی  
دیگه!

کاریت هم نمی شه کرد ...

خندیدم و گفتم: - خوب... حالا دستور بدین کجا برم ...

- منو به جاسر راهت پیاده کن ...

- هیشششش! من وظیفه تو رو برسونم ... من دقم

روسر آرا د خالی می کنم ولی خوب توام اینجوری  
اذیت میشی پس وظیفه منه که ندارم تو اذیت بشی و

بخوای سوار تاکسی بشی...

- بابا بیخیال!

- آدرس!

اسم خیابونشون رو که گفت با تعجب گفتم: - کدوم  
فرعی؟

با شنیدن نام فرعی فهمیدم که فقط یه فرعی با ا خونه  
مافاصله دارن د ... حیرت زده گفتم: - همسایه ه م  
بودیم نمیدونستیم!

با تعجب گفت: - جدی؟

- اوهوم ...

- ولی م ا اینجا خیلی قدیمی هستیم ... چطور ت ا  
حالاندیدمت؟

- چون م ا یه ساله اومدیم اینجا ...

- پس بگو! وای دیگه بدتر هم ش د ...

- چرا!

- لابد حالا نقشه های بدتر واسه داداش م پیاده می کن ی  
...

خندیدم و گفتم: - آراگل یه سوال ...

- بفرم ا! باز سوالات شروع شد؟

خنده ام شد ت گرفت و گفتم: - ا! نخیرم ... آراگل  
داداشت خیلی مسلمونه؟

با خنده گفت: - یعنی چی؟

- یعنی خیلی مذهبيه؟

اندکی مکث کرد و گفت: - خوب تا تو مذهب رو تو  
چییبینی ...

- نمی دونم ... خوب عین اونا که خیلی مذهب ی  
هستند یگه زیادی نماز می خونن ... و کارای سخت  
ت میکنن ...

- چه جور ی برات بگم؟ آراد نماز می خونه ... روزه م  
یگیره ... و خیل ی کارای دیگه ... ولی عقایدش بسته  
نیست

...

- یعنی چه؟

- یعنی خودش و درست می کنه ولی کار ی با بقیه نداره

...

- بازم نفهمیدم ...

- اویولت! یعنی دوستاش اصولا پسرای خیلی بازی هستن

... حت ی چندین بار توی مهمونیاشون که رفته بع دبا

خنده گفته چه وضعیتی داشته! اما آراد فقط اعمال

خودش رو صحیح می کنه ... یعنی تو مهمونی اونا

خیلیهم گفته و خندیده... اما هی چ کدوم از کارایی که

اونا کردن رو نکرده! می فهمی؟ - اوکی اوکی ... آره

فهمیدم ...

- آرا د عقاید خاص خودش رو داره ... تفریحش جداس  
ت

... لذت ش جداست ... کارش جدا و دینش هم جدا ...

- چرا زنش نمی دین؟ شای د اینجوری از ش ر من  
راحتبشه ...

- اگه به توئه که اون موقع هم ولش نمی کنی ...  
دو تایی خندیدم و گفتم: - تو فکرش هستیم ... اما گفته  
تابعد از درس ش نمی خواد ازدواج کنه ...

- اووووه! دیگه پیرمردم ی شه که ...

شونه بالا انداخت و گفتم: - خب دیگه!

به فرعی خونه شون که رسیدیم گفتم: - دست ت درد  
نکنه ... من پیاده می شم ...

پیچیدم داخل فرعی و گفتم: - نه بابا! می برمت تا د  
مخونه تون ...

نتونست جلومو بگیره و یه کم که داخل فرعی پیش  
رفتیم گفتم: - همینه !

جلوی در قهوه ای رنگی ایستادم و با تعجب نگاه  
بهخونه کردم ... یه خونه در به حیاط ... که مشخص بو

دخیلی هم بزرگ ه ... ساختمون خونه هم دو طبقه بود

...

آراگل گفت: - اینجوری نگاه نکن ... لابد خونه  
شماقصره!

- نه نه .... خونه قشنگی دارین ... مال م ا ه م  
تقریباهمینطوره ...

- تو تک فرزندی ویولت؟

- نه یه داداش دارم ... گفتم ک ه بهت! وارنا ...

- آهان آهان ... آخه اینقدر رفتارات عجیبه که بعضی وقتا  
حس می کنم تک فرزندی ...

- لوسم؟! تعارف نکن راحت بگو ... ب

ا خنده پیاده ش د و گفت: - لوس نیستی ... بامزه ای ب  
یابریم تو ...

- نه ممنون ... مامی الان می یاد خونه ... بای د خونه  
باشم

...

- باشه ... مواظب خودت باش ...

- توام مواظب داداشت باش ...



خندید و سرش و تگون داد ... بوقی زد م و راه افتادم  
سمتخونه ... رسیدم خونه لباس عوض کردم و با کله  
رفتمتوی آشپزخونه ... ناهار نخورده بودم و حسابی  
گرسنه بودم ... مامی بلد نبود غذاها ی ایرانی درس ت  
کنه ... یعنی به قول خودش هیچوقت نخواسته بود یاد  
بگیره ... ولی قورمه سبزی داشتیم و این نشون می داد ک  
ه ایما اینجا بوده ... ایما آشپز و خدمتکار بود ... و ه  
ر هفته یه بار می یومد برای نظافت خونه مون ... به  
درخواست پایا یه غذای ایرانی هم می پخت و م ی رفت ...  
عاشق قورمه سبزی بودم ... سریع برای خودم کشیدم و  
نشستم سر میز ... اول تند تند مشغول دعا خوندن  
شدم .... این دعا تو سرم بخوره! اما باید م ی خوندم  
وگرنه غذا از گلویم پایین نمی رفت ... بعدش با سرعت  
مشغول بلعیدن شدم ...  
صدای مامی از پشت سرم بلند شد:

- چه خبرته دختر؟ یه کم آهسته بخور ...

نگاهی به پشت سرم کردم و گفتم: - به! سلام لیزا جون

...

- سلام ... این چه وضع غذا خوردنه ویولت؟

- مامی خیلی گشمنه!



مامی خندید و من رفتم توی اتاق خودم ... گوشیم  
داشتزنگ می زد ... وای آراگل بو د! سریع جواب دادم:  
- الو... -

- دختر تنتو چرب کن! داداش من تو رو نکشه خیلیه!

غش غش خندیدم خودمو انداختم روی تخت و گفتم:  
-خیلی عصبیه؟

- عصبانی واسه یه لحظه شه... تازه اگه بدونی  
چقدرمنو دعوا کرد ...

- بیخوددددد ب ا تو چی کار داره؟

- می گه رفتی با دشمن من دوست شدی... به دنبال  
این حرف زد زیر خنده .... منم خندیدم و گفتم: - وای  
دشمنهم شدم! آراگل به حرفش گوش ندیا ... تو دوست  
خودم ی

...

- رفتم بهش گفتم تو باید کوتاه بیای ... با هیجان گفتم: -  
خوب؟

- هیچ ی انگار گفتم سرتو بذار لای گیوتین ... همچین  
نگام کرد که نگوا!

- چه پروئه !

- تو کوتاه بیا دیگه ویولت ... بسه ...

- ببین اگه آراده بیخیال من شد و پا از تو کفش م در آوردن قول می دم دیگه هیچ کاری باهاش نداشته باشم ... نه جواب حرفاشو بدم نه ماشینشو داغون کنم ..

- قول می دی ؟ - معلومه که قول می دم ..

- می بینیم و تعریف می کنی ... می که می دیگه با هم حرف زدیم و سبب سگوشی رو قطع کردم ... باید به یه سری از برنامه هام رسیدگی می کردم ... روز بعد توی دانشگاهمین که وارد کلاس شدم با چشم دنبال آراده گشتم ... ته کلاس نشسته بود و چند تا از پسرها هم دورش رو گرفته بودن ... از ظاهر خودم مطمئن بودم ... مانتوی آبی - طوسی پوشیده بودم ... رنگ چشمم ... با شلوار جین ... می دونستم که به هیچی نمی تونه گیر بده ... نگاهمون به هم خصمانه بود ... انگار داشتیم برای هم شاخ و شونه می کشیدیم ... پشت چشمی نازک کردم و رفته سمت نگار که جا گرفته بود واسم ... همین که نشست استاد هم اومد و مشغول تدریس شد ... غرق درس شدم و اصلاً همه چی از یادم رفت ... عاشق رشته ام بودم ... وبه قول وارنا ... یه خرخون حسابی! درس برام حسابشاز هرچی زدیگه جدا بود

... بعد از اینکه کلاس تموم ش دنگار گفت: - کلاس  
بعدی یه ساعت دیگه است ... پایه ایبریم بوفه؟  
نگاهی به ساعت کردم و گفتم: - بذاری ه زنگ به  
آراگلبزنم بعدش می ریم

- آراگل کیه؟

- خواه ره همین تحفه!

و با س ر اشاره کوچیکی به آراد کردم ... با چشمای گرد  
و قلبمه شده گفت: - نههههههه!

چشمامو گرد کردم و گفتم: - چرااااااااااا

- وای یا امام زمون ... چشات و اینجوری نکن ... دل م  
قیلیویلی رفت ...

با خنده گفتم: - چرا؟

- رن گ چشما ت به اندازه کافی عجیب غریب هست ...  
یهرنگی ما بین طوسی روشن و آبی ... چشما ت گرد  
همهست ... مورب هم هست ... مژه هات هم عین یه  
جنگل می مونه که پشت پلکات سبز شده ... همین  
چشاتو خیلیخیلی وحشی می کنه و تا گردش می کنی  
دل آدم مالش میره! همه اینا رو خودم می دونستم ...  
ولی با اینحال لبخندی زدم و گفتم: - او ه! به خودم  
امیدوارم شم . .

## سمتیرون ... لحظه آخر که داشتم از کلاس خارج می



شد مچشم افتاد سمت قسمتی که آراده نشسته بود...  
ته خودکارش و کرده بود توی دهنش و مشغول جویدنش  
بود ... ولی نگاهش به من اینقدر موشکافانه بود که  
فهمیدم داره نقشه می کشه ... داشتیم با نگار می رفتیم  
که کسیکیفمو کشید ... سریع برگشتم ... رامین بود ...  
- سلام... بی معرفت! چرا جواب اس ام اس منو نمی دی  
...

چند بار می اس ام اس داده بود ولی حوصله شو نداشتم  
...  
رامین اصلا منو جذب نکرد بود. کیفمو از دستش  
کشیدم بیرون و گفتم: - چی باید می گفتم؟ حرفی ندارم  
که بزنم  
...

- ویولتنتنت! چرا داری اینجوری می کنی؟ مگه من  
چیکار کردم؟  
- هیچی ... فقط من حوصله ندارم ...  
- فقط همین؟

به ناچار گفتم: - آره فقط همین ... دستمو کشید کنار  
...

می خواست از نگار فاصله بگیریم ... بچه ها  
داشتن بدنگامون می کردم ... می خواستم هر چه  
زودتر از شش دور بشم... ولی منو محکم گرفته بود ...  
گفت: - یه برنامه برای امشب دارم که راحت  
باعث میشه حوصله ت بیاد سر جاش عزیزم ...  
با کنجکاو ی گفتم: - چه برنامه ای؟  
- توفیق قبول کن ...  
- خوب بای د بدونم چیه  
- یه مهمونی ... اما نه مثل اون قبلی ... توی این  
مهمونی فقط چند گروه دختر پسریم... تولد یکی از  
بچه هاست ...  
پارتی نیس ... بزمه ...  
- یعنی چی؟  
- یعنی بچه ها قراره ساز بزنن و دور هم حال کنیم  
هیجان زده گفتم: - جدی؟  
چشمش برق زد و گفت: - آره عزیزم... پس  
میای؟ بی اختیار گفتم: - آره... چه ساعتی؟  
- ساعت هشت خودم میام دنبالت ... فقط آدرسو  
براماس کن ...

- باشه ...

- فعلا بای ...

- بای... بعد از رفتن رامین رفتم سمت نگار ...

موشکافانه نگام کرد و گفت: -

دوسته؟ با تعجب گفتم: - نه ... واسه

چی؟

- نه؟ پس چرا اینقدر صمیمی بودین با هم؟

- اون فقط دوستانه ...

- چه فرقی داره؟

چشمکی زدم و گفتم: - خوب یه فرقایی داره . ارتباط..

منبا پسرا دقیق ا عین ارتباط ایه که الان با تو دارم ...

- آهان ... همون دوست اجتماعی!

- یه چیز تو همون مایه ها ...

اینم سرپوش خوبی بود که جدیداً یاد گرفته بودن

بذارن روی کاراشون... دوست اجتماعی! ولی

حقیقتشاین بود که من همین نظرو داشتم ... نه به شکل

بهونه!

به شکل واقعیت !

رفتیم داخل بوفه ... فکر کردم آراد رو هم با دوستاشمی بینم ... دوستاش یه سری از بچه های ارشد بودن ...

بچه های کلاس خودمون نبودن ... بیچاره به خاطر سن ش مجبور بود با ارشدیا دوست بشه ... البته بعدا از آراگلشنیدم که از خیلی پیش تر با این ها دوست بوده ... حت یقبل از دانشگاه اومدنش ... آراگل منتظرمون بود ... نشستم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: -  
داداشتنیست؟

اخمی کرد و گفت: - حالا هم که اون ول کرده تو ول کن نیستی؟ مگه قول ندادی؟  
- بابا کاری ش ندارم که ... فقط پرسیدم ...

هنوز جوابمو نداده بود که سارا یکی از دخترهای چادر یکلاس خودمون اومد سمت آراگل ... کاغذی گرفت بهسمتش و با لبخندی دلبرانه گفت: - پس دیگه سفارشکنم آراگل جونا ... حتما بیا که منتظرم .

آراگل هم با لبخندی مهربون گفت: - حتما عزیزم ... بایدبا مامان صحبت کنم ... اگه جایی کاری نداشته باشن خدمت می رسیم

سارا باز م لبخندی زد و چادرشو با ژس ت خاصی جم ع  
کر دو رفت بیرون از بوفه ... با تعجب به آراگل نگاه کرد  
م وگفتم: - هااااااااان؟

از لحنم خنده اش گرف ت و گفت: - هم کلاس ی  
خودت بو د... نه؟

- آره ... با تو چی کار داشت ؟

- خونه شون مولودی دارن ... آش رشته نذری ه م میپزن  
... من و مامانو دعوت کرد ... با تعجب گفتم:

- خوب... مسیحیا کلا به تثلیث معتقدند یعن ی پدر و پس  
ر و روح القدس ... )اب، ابن و روح القدس( از نظر  
ارتدوکسها روح القدس همون پدره، ام ا کاتولیکها  
میگن پسر هکاتولیکها برزخ، بدون گناه بودن و اینکه  
پاپ هرگ زاشتباه نمی کنه رو قبول دارند، ولی  
ارتدوکسها قبول ندارند. روحانی

های اونا ازدواج رو برای خودشون حروم نمی دونن، ول  
یروحانیای ما حروم میدونند. رئیس روحانی فرقه  
ارتدوکس ارو خلیفه ول ی رئیس فرقه کاتولیکها رو  
«پاپ» می گنهبش ... یه سری چیزای دیگه هم هست که  
من خبر ندار م... فرق ش با پروتستان ها هم تو اینه که  
پروتستان ها تودین ما سرک کشی ... دنیعی به همه چیز

ش ایراد گرفتن... که چرا ما برای اعتراف گناه م ی ریم  
پی ش کشیش ...

چرا حرفای روحانیون و کشیش و پاپ و اینا هم  
برامونا همیت داره به غیر از انجیل ... چرا روحانی  
هامون نباید ازدواج کنن ... می گن پاپا قدرت روحانی  
نداره ... می گن حضرت مری م باکره نبوده و خیلی  
چیزای دیگه ...

آراگل دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- برام جالبه که اطلاعات مفیدی راجع به دین خودت  
داری

...

- خوب مثل تو ...

- من تحقیق کردم ... پس توام تحقیق کردی ...

راست می گفت! منم خیلی سر این چیزا بحث کرده بودم  
... می خواستم بدونم فرقه ما برتره یا فرقه های دیگه

...

- اما خوب ...

- اما چی؟

- دیدم یه چیزای ما بین همه اش بهتره ...



به اینجا که رسیدم خندیدم... آراگل هم خندی د... نگاره  
مداشت می خندی د... واقعا چه خوب بود که علاوه بر  
دنیا بمختلف می تونستیم کنار هم باشیم... آراگل چاییشو  
خور دو گفت: - بچه ها سرمون گرم حرف زدن شد دیر  
شد...

پاشین بریم ده دقیقه به شروع کلاس مونده بود  
نگار چاییشو و من هم قهوه امو خوردیم و سریع بلند  
شدیم...

آراگل رفت سر کلاش و من و نگار هم رفتیم سر  
کلاس خودمون... هنوز تو فکر بودم که آراد کجای غیبتش  
زده بود؟ با دیدنش سر کلاس انگار خیالم راحت شد که  
جایی قائم نشده تا به بلایی سر من بیاره... از افکار  
خودم خنده ام می گرفت... ولی قسم می خورم  
نگاهش رو بمن به حالت عجیب غریبی بود... بدون  
توجه بهش سعی کردم سر جام بشینم... داشت من با  
دوستاش به چیزایی پچی می کردن و می خندیدن...  
حتی وقتی هم استاد اومد دست بر نمی داشتن و هر  
چی استاد بیچاره هیس هیس می کرد باز من رو نمی  
رفتند... وسط کلاس بود که یهو آمپر چسبی د... بلند  
شدم و با حرص گفتم: - استاد... میشه این آقایون رو  
از کلاس بندازین بیرون؟ اجازه نمی دن تمرکز کنیم

صداشون بلند شد: - او هو! بابا تمرکز! از عیسی مسی  
حبخواه کمکت می کنه ... هر هر می خندیدن و من  
دوس تداشتم با خودکارم چشمای ت ک تکشون رو د ر  
بیارم بهخصوص چشمای زمردی آرا د رو  
... اما جلوی خودم رو گرفتم ... صدای داد استاد بلند  
شد:

- ساکت! راست می گن خانوم وانسیان ... هر کی  
میخواه صحبت کنه بره بیرون... اینجا کلاسه ...  
مسابقاتالمپیک که نیست ... از این لحظه به بعد کسی  
حرف بزنهدون استثنا دو نمره از پایان ترمش کم می  
کنم ... بهخصوص شم ا آقای کیاراد... آخیییشششش  
دلخ خنک شد... سقلم ه نگار اومد تو پهلوم و من  
فهمیدم همینطور کهایستادم دارم می خندم... سریع  
نشستم و نیشم رو بستم.... بهتر ک ه خندیدم! بذاره  
بفهمه خوش خوشانم شد ...  
نشستم و بقیه کلاس در سکوت سپری شد ... همین که  
استاد از کلاس رفت بیرون گوشیمو از توی کیفم در  
اوردمو سریع شماره آراگل رو گرفتم می خواستم تا آراد  
نرفتهبیرون حالشو بگیرم ... آراگل جواب داد... پس  
کلاساونم تموم شده بود ... باشوق گفتم: - آراگل  
جونم!

من دم در منتظرتم که با هم بریم ... باشه هانی؟  
آراگل با خنده گفت: - تو زیادی داری منو از آرا د دو  
ر میکنی...

الان نمی شد جوابشو بدم ... پس فقط گفتم:  
- می بینمت عزیزم ...

بهش فرصت ندادم حرفی بزنه و قطع کردم... صدایخنده  
آرا د رو که شنیدم یهو برگشتم سمتش ... کس پیشش  
نبود سرشو کرده بود توی جزوه هاش و داشت  
میخندید ... نگار هم داشت با تعجب نگاهش میکرد...  
شونه‌های بالا انداختم و گفتم: - عیسی مسیح شفا بده  
بعضیا رو

...

بعدم دست نگار رو کشیدم و رفتیم بیرون ... نگار  
گفت یه درس عموم ی هم داره که باید الان بره ... برای  
همین هم از من خداحافظی کرد و رفت ... جلوی در آراگل  
رو دید مو با خنده و شادی رفتیم سمت ماشین من ... با  
سوئیچ درو باز کردم و خواستم سوار بشم که صدای  
ناله آراگل بلند شد:

- ویولت!! !

نگاش کردم و گفتم: - هان چیه؟

نگاش به سمت پایین بود ... با چشمش به جایی که  
نگاه می کرد اشاره کرد... سرمو آوردم پایین که و از  
چیز یکه دیدم ن ا خوداگاه آه کشیدم ... آروم دور  
ماشین چرخیدم... هر چهارتا!!!! لعنتی! عوضی!! هر  
چهار چرخ روینچر کرده بود... داد کشیدم:

- به خدا می کشمش آراگل!!!!!! یه اجر توی جویکنار  
خیابون بود... سریع رفتم اون سمت و برش داشتم...  
آراگل پرید جلوم ...

- چی کار می خوام بکنی؟

- می خوام اینو بکوبم تو سرش!

- دیووونه شدی؟؟؟؟؟؟؟؟

- آرهههههه ماشینش کجاست؟

- بیخیال ویولت ... کوتاه بیا ... بس کنین دیگه

- گفتم ماشینش کجاست آراگل به خدا اگه نگی تا

اومد بیرون اینو می زنم تو سرش ... آراگل ناچارا به  
کمجلوتر اشاره کرد ... دیدم ش ... رفتم طرفش...

هنوز نیومده بود ولی از دور دیدم ش که داره می یاد  
... رامین هم داشت سوار ماشینش می شد ... آراگل

کنارم ایستاده بود و داشت با ترس نگاه می کرد...

دستمو برای رامین تگون دادم که باعث شد دس ر

جاش بایسته ... تصمیمو گرفتم .... اراد خیلی دو ر  
بود و اصلا حواسش به ما نبود... دستمو بردم بالا و با  
همه وجودم آجر رو کوبیدم توی شیشه جلوی ماشینش  
... پ ر ا ز ترک ش د ... ضربه دم روکه کوبیدم تیکه  
هاش ریز تر شد و با ضربه سوم به هزا رتیکه تبدیل  
شد ... عملیات انجام ش د ...

آراگل دستشو گرفته بود جلوی دهنش که ه جیغ نزنه ...  
دستشو گرفتم و کشیدم... باید فرار م ی کردی م...  
آراگل گفت: - کج ا م ی ریم؟

- باید با رامین بریم ... بدو...

- نه نه ... من نمی یام ...

- آراگل ...

- تو برو ... م ن وایمیسم اراد بیاد ...

- اینجور شریک جرم من م ی شی... - مهم نیست ول

ی با ماشین یه غریبه نمی یام ...

عقایدشو درک نمی کردم ول ی مجبور بودم رضایت

بدمپس سریع خداحافظی کردم و پریدم سمت رامین

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه در ماشینو باز کردم

پریدم بالا وگفتم: - بد و رامین



رامین هنگ کرده بود ولی سریع پرید بالا و با یه حرک  
تاکروباتیک راه افتاد ... سعی کردم به سمتی که آرا د  
دارهمیاد نگاه نکنم ... یه کم که از اونجا دور شدیم  
صدایخنده بلن د رامین بلند شد ... با تعجب نگاش کردم

...

داشت غش غش می خندید... از خنده اون منم خنده  
امگرفت و گفتم: - کوفت! به چی می خندی؟

- زدی ماشینشو داغون کردی! حالا اون هیچی اینجا  
یهجوری تو خودت جمع شدی عین این بچه ها که از  
دعواایمانشون می ترسن داری سخته می کنی ..

تازه متوجه حالت خودم شدم ... جمع شده  
بودمگوشه صندلی ... سریع صاف نشستم روی صندلی  
و خند هام گرفت

رامین گفت: - چرا اینجوری

کردی؟ - یه تسویه حساب شخص

ی بود ...

دستشو آورد سمت صورتم ... سریع خودمو کشیدم  
کنارو گفتم: - هان چیه؟



- هیچ ی بابا! چرا اینجوری م ی کنی؟ ببینم نمی شه  
منم بدونم واسه چه ی اینجوری کردی؟ قول می د م  
کمکت کنم چون هیچ د ل خوشی از این پسره ندارم ...



تو دیگه چرا؟

- اولاً که خیلی تو رو اذیت م ی کنه ... دوما ....  
توجهه رو خود ش جلب کرده ... حالا خوبه هیچی هم  
نداره

... من موندم از چی یه پسر باید خوششون بیاد؟

وا! چه پرو! آراد هیچ ی نداره؟ درسته که ه م ن باهاتش  
بد مولی دلیل نمی شه که ناح ق د ر مورد ش قضاوت  
کنم ...

اون هم خوشگله هم خوش تیپ ... ه م جذاب ... ه م  
وضعمایش خوبه ... چی ک م داره؟ تازه سنش هم از  
همکلاسیاش بالاتره و مشخصه همه دخترا براش س ر و  
دستمی شکن ... اینا رو توی دل م به خودم اعتراف کرد  
م ولیدر جواب اون فقط شونه بالا انداختم ... آدر س رو  
بهشگفتم و رفت سمت خونه مون ... با لحنی که سعی می  
کردنظر منو جل ب کنه گفت: - ماشین خودت چی شد که  
امروز به من افتخار دادی خانوم؟

- پنچر بود ...

- خوب پنچریشو می گرفتیم با هم ...

- ناراحتی که ه باهات اومدم؟ م ی تونستی سوارم نکنی

...

- این چه حرفی ه خانوم ؟ من از خدام ه م هس ت ...  
همینجوری فق ط کنجکاو شدم ...

در جوابش سکوت کردم و اونم مجبور شد دیگه  
فوضولی نکنه ... بالاخره رسیدیم ... وقتی داشتم پیاده  
می شد مگفت: - یادت نره عزیزم ... من ساعت هشت  
دقیقا همینجام ...

اومدم کنسلش کنم ولی بازم وسوسه شدم و گفتم: -  
باشه...

- خداحافظ ...

- به سلامت ... در ماشینشو بستم و رفتم داخل خونه ...  
باید به پایا خبر ر می دادم که بره ماشینو ببر ه تعمیر  
اینبار دیگه معلوم نبود چ ه جور ی می خواد تنبیهم کنه  
... ولیمی گفتم من مقصر نیستم ... بچه های دانشگاه  
کردنواقعا هم همینطور بود ... لباس کوتاه آستین حلقه ا  
یمشکی از جن س ساتن تتم کرد ه بودم با کف ش پاشنه  
بلندمشکی و نقره ای ... سرویس نقره خوشگلی هم که  
داشتمرو به گردنم انداختم و دیگه عالی شدم! از اتاقم  
که رفتمبیرون در خون ه باز شد و پایا اومد تو ... قیافه  
اش یهجور عجیبی شده بود... عصر بهش گفتم بره

ماشین رو بیره ... اونم خیلی راحت قبول کرد... انگار می

دونست تو دانشگاه ها از این اتفاقات زیاد می افته ...  
ولی الان یه جوری بود... با دیدن من اومد به طرف من ...  
حس می کردم عصبیه ... با صدای خشن گفت: -

ویولت... ماشینت چی شده؟

با تعجب گفتم: - بهتون که گفتم پایا ...

دوباره بگو ...

- چهار چرخش رو پنچر کرده بودن ...

- همین؟

- آره ...

- ولی من اونجا فقط جدم ماشینت رو پیدا کردم ...

با چشمایی گرد شده گفتم: - چی؟!

- تموم بدنه ماشینت پر از خش بود ... همه شیشه ها

و چراغاش شکسته بود ... چرخ هاش هم که تیکه پاره

شد هبود ...

این چه وضعیه؟!!!! ولو شدم روی مبل ... یعنی چی؟ آ

بدهم رو قورت دادم و گفتم: - پایا مطمئن ماشین

من بود؟ -

بله ... پلاک ماشین دخترمو دیگه خوب می شناسم ...

- ولی... ولی ...

- هیچ ی نمی خواد بگی ... بردمش اوراقی فروختمش ...

دیگه ماشین بی ماشین با بغ ض گفتم: - اما پاپ ا ...

- همین که گفت م ... بع د هم بدون هیچ حرفی راهشو

کشیدو رفت سمت اتاقشون ... دوست داشتم جی غ بزنم

... یعنی کار آراد بود؟! یعنی بازم اون ... پریدم سمت

کیف دستیمو گوشیمو کشیدم بیرون ... تند تند شمار ه

گرفتم ...

صدای ملیح و آرام بخش آراگل توی گوشی پیچید: - جانم

...

- آراگل... -

از صدای بغ ض آلودم وحشت کرد و گفت: - ویولت ...

چیزی شده ؟

- آراگل ... کار آراده؟

- چ ی ؟ چ ی کار آراده؟ چ ی شده دختر تو که منو جون

به سر کرد ی ...

- ماشینمو داغون کرده ... شیشه هاش و شکسته ...

بدنهاشو زخمی کرده ...

- نه! - یعنی می خوای بگی خبر نداری ...

- باور کن ویولت ظهر وقت ی اومد بیرون شیشه ماشین  
رودید فقط عصبی شد بعد م بدون اینکه حرفی بزنه  
خورد هاشیشه ه ا رو از روی ماشین ریخت پایین و به  
من گفتسوار بشم ... مایه راس ت اومدیم خونه ...  
کاری نکرد ...

- بعدش چی؟

- بعدش؟ هیچ ی ... فقط بعد از ظهر یه سر از خونه  
رفت بیرون که خیلی زود هم برگشت ... فکر نکنم ...  
با گریه گفتم:

- چرا کار خودشه ...

ویولت جان... گریه نکن ... تو خودت این بازی ر  
و شروع کردی هر ... چی ه م من می گم بس کنین  
توی گوشتون فرو نمی ره ... نه تو و نه اون ...  
حوصله موعظه نداشتم ...

گفتم: - کاری نداری آراگل ....

- گریه نکنی... ا

- باشه... بای ...

- خدا حافظ... گوشی که قطع شد از ج ا بلند شدم ...



قمبرک زدن فایده ای نداشت باید یه فکر اساسی می کردم...

— اینجا کجاست رامین؟

- خونه مون عزیزم ...

— خونه تون؟؟؟

- آره خوب ...

- ولی مگه قرار نبود بریم مهمونی؟

- خوب مهمونی خونه ماست خانومی ...

- جدی؟!

- اوهوم ...

در بزرگ خون ه شون رو با یه ریموت کوچیک باز کرد  
ورفت تو ... چه حیاطی! باغ بود ... پرا از درخت و گل  
وگی ... وسطش هم یه استخر بزرگ بود ... ماشینش رو  
ک هپارک کرد گفتم:

- چرا اینجا هیچکس نیست جز ما؟ فقط ماشین توئه!

- بچه ها بیرون پارک کردن ... ناچار بودم قانع بشم ...

پشیمون شدم که چرا به وارنا چیزی نگفتم ... کاش

گفته بودم که من می خوام با رامین برم مهمونی

اینجور حداقل آرام ش داشتم ولی الان استرس بدی داشتم ...

ناچاری پیاده شدم ... بهم لبخندی زد و با دست به د  
ربزرگ خونه شون اشاره کرد ... خداییش عجب خونه  
ایبود! وارد که شدم با دیدن پذیرایی بزرگی که با  
شیکترین وسایل مبله شده بود بدت رو شوکه شدم ...  
درسته که هوضع پایا خوب بود ... اما می تونستم قسم  
بخورم در برابر اینا هیچی نبود ... نگاهی به خونه سو  
ت و کور کردم و گفتم:

- تا تو بری ت و حاضر بشی اونا هم میان عزیزم ...

- رامین ... من دارم می ترسم ...

خندید و گفت: - از من؟! نترس عزیزم... آگاه می  
دونستی با دل من چه کردی اصلا ازم نمی ترسیدی ...  
- آخه اینجا یه جوریه

برو تو بابا... این حرف ا چیه؟ خونه به این خوبی ...

آگاه مامان بفهمه به خونه اش چی گفتی دارت می زنه ...  
بازم ناچار شدم برم تو ... از پشت ماتنومو گرفتم و  
گفتم:

- درش بیا ر بد به من خانومم... عین ربات به حرف  
شعمل کردم... ماتنوم بلند بود و برای همین پاهام

مشخص نبود ... اما تا درش آوردم ب ا دیدن لباس  
کوتاهم نگاهش خیره شد ... از نگاهش بدم اومد ... کا  
ش لباس بلند پوشیده بودم ... مثلاً بلوز شلوار ... من  
همیشه

پیرهن کوتاه می پوشیدم اما نگاه هیچ کدوم از دور  
واطرافیانم اینجوری نبود ... شالمو هم دادم دستش و  
رویاولین مبل سر راهم نشستم ... یه مبل دو نفره بود ...  
ی هجورایی معذب بودم و سعی می کردم پاهامو قایم  
کنم اما فایده نداشت ...

رامین مانتو و شالم رو آویزون کرد و در حالی که  
خیره خیره نگاهم می کرد و لبخند می زد رفت سم  
ت ضبط صوتش ... یه

آهنگ خارج می گذاشت و رفت توی یکی از اتاقا ... زیر  
لبگفتم: - ای ا مریم مقدس! خودمو به خودت می سپارم  
...

درسته که من می تونم از خودم دفاع کنم ... ولی این  
پسره اگه وحشی بشه ممکنه هیچ کاری از دست  
منبرنمید ... یعنی چی تو سرش می گذره؟ از توی  
اتاق اومد بیرون ... یه شلوار گرم کن بایه رکابی  
مارک دار پوشیده بود ... خیلی لاغر بود ... اصلاً از  
پسرای اینجوری خوشم نمی یومد ... من داشتم آنالیزش

می کردم ولی اون انگار از نگاه من طوری دیگه ای  
برداشت کرد که چشم ک زد و نشست کنار م... اینقدر  
که ه معذب شدم و خودم رو کشیدم کنار... خم شد از  
زیر میزی که

جلومون بود یه بطری آورد بیرون ..... همینو کم  
داشتم!  
پیش خودش چی فکر کرده بود؟! که مثل احمقا گیج م  
یکنم ...

لیوان به طرفم بگرفت با اخم گفتم: - نمی خورم ...  
پوزخندی زد و گفت:  
- تو رو خدا ت و ادای بچه مسلمونا رو در نیار ...  
خسته شدم از این ناز های دختر ا ... تو که تو دینت  
خوردن نوشیدنی و مشتقاتش حروم نیست .... پس بزن  
تو رگ ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
- دین منم عین دین شما می گه گیجی درس ت نیست

...  
مگه دیوونه ام که اینقدر بخورم تا گیج بشم؟ بعدش  
همباید میلم بکشه که نمی کشه... دوستای توام اگه نمی

یانمن برم ... حوصله ام داره سر می ره ... خودشو  
کشی د بهسمت من و گفت:

- نه عزیزم ... منم نمی گم اونقدر بخور تا گیج بشی ...  
فقط یه ذره برای اینکه دست منو رد نکرده باشی ... چی



می گفت این؟! عجب آدمی بود ... یا مسیح! کاش  
بهر ف وارنا گوش کرده بودم... بهتره یه اس ام  
اس بدمبه وارنا

بگم بیاد دنبالم ... آدرس خونه رو دقیقا حفظ کرده  
بودم... لیوان رو ازش گرفتم و یه جرعه خوردم... فقط  
برا اینکه در دهنش بسته بشه ... می دونستم خبری  
نیستیه جرعه برام مثل آب بود ... رامین با خوشی  
خندید و گفت: - باریکلا...

لیوان رو گذاشتم روی میز و گفتم: - ذره ذره... یه دفع  
های نمی تونم ... دست کردم توی کیفم ... بای دبه وارنا  
اس ام اس می دادم... همین که گوشی رو در آوردم  
سریعا از دستم کشی دو گفت:

- ولکن گوش ی... ویه امشب اومدی پیش من باشی ...  
لحظه به لحظه داشت مشکوک تر می شد ... تا ته  
لیوان و سر کشید ... ترسم داشت تبدیل به وحشت می  
شد ... از جا بلند شدم و گفتم:

- مثل اینکه از مهمونی خبری نیست ... من ترجیح میدم  
برم... خداحافظ ... راه افتادم سمت در و بابا  
همه وجودم داشتم دعا می کردم که دنبالم راه نیفته  
... امادعاهام مستجاب نشد و دستمو از پشت چنان به  
شدت کشید که افتادم ...



اولین کاری که کرد دستم و محکم فشار داد... طوری ک  
هجیغم بلند ش د و داد زد م:

- ولم کن رامین این کارا چیه می کنی؟ پسر ه بی جنبه ..

.

- عزیز م ... برام ادا د ر نیار... این چیزا که واسه شم  
اطبیعیه ... حالا فکر کن منم یکی مثل بقیه دوستات ..

..

داشتم حالم به هم می خور د ... خواستم هل ش بدم که  
نشد... نمی تونستم از ج ا تکونش بدم قدرت ش ده برابر  
شده بود ... فقط یه مرد از پیشش بر می یوم د ... جوری  
منوحبس کرده بو د که حتی نمی تونستم از فنون کاراته  
ام استفاده کنم.... داشت گریه م ی گرفت جیغ زد م: -  
ولم کن عوضیییی

- الو ... وارن ا ...

- ویولت ...

ه ق ه ق کرد م: - وارنا بیا

با ترس و وحشت گفت: - کجایی ویولت؟ چی شده؟

چرا داری گری ه می کنی؟

- فق ط بیا ... رامین ... می خواست اذیتم کنه ...

صدای دادش بیشتر از اینکه منو بترسونه بهم  
آرامش داد:

- کجایییییی؟

آدرسو شمرد ه شمرد ه بهش گفتم و اون گفت: - الان  
تو خونه ای؟ - آره ...

- بیا بیرون ... من تا پنج دقیق ه دیگه اونجام ...  
- باشه ...

قطع کردم... مانتو و شالم رو برداشتم کیفمو هم  
گرفتم دستم ... یه لگ د دیگه زدم به پای رامین و او مدم  
از روشرد بشم که یهو پامو گرفت ... از ته دل جیغ  
کشیدم ...

شده بود عین فیلمای ترسناک که فکر می کردی آدم  
بد همرده ولی یهو زنده می شد... پامو محکم گرفته  
بود ...

افتادم روی زمین... لعنتی جون سگ داشت!

زار زدم: - ول مکن ..

بلند شد نشس ت ... خودشو کشید سمت م ن و با  
لحشمئنز کنند ه ای گفت: - کجا؟!!!! وحش ی کوچولو

... ..

محکم کوبیدم توی صورتش و با ناخن افتادم به جون  
صورتش ... با یکی از دستا ش محکم دستمو گرفت و  
بادست آزاد ش جواب سیلیمو داد و گفت:

- هیششششششش ... حرف نزن ... نه جیغ بزن...  
نهالتماس کن ...

هنوز گیج بود ... خوبه یه بطری نخورده بود... وارنا  
تورو مسیح بیا... زود بید... ایگه قدرتی برای  
مبارز هندا شتم ترس دست و پاهامو فلج کرده بود و جز  
گریهکاری از دستم بر نمی یومد ... تو یه لحظه چنگ  
زدموهاشو کشیدم ... دادش بلند شد... دیگه از  
لطا فتخبری نبود ... از خودم بدم اومد ...

التماس کردم: - تورو به فاطمه زهرا تون ... ولم کن

...

زیاد در مورد فاطمه زهرا شنیده بودم... می دونستم که  
همه مسلمونا دیوونه اش هستن ... ولی حالا دیگه مطمئن  
بودم که رامین کافر و بی دینه! شای د فوط تو  
شناسنامهاش ثبت شده باشه دین اسلام ... خودش هیچ

بویی از انسانیت نبرده بود ... دینداری به کتاب قرآن  
خوندن یا انجیل عهد عتیق و جدید نیست ... دینداری به  
انسان بودند ... که رامین از حیوون هم پست تر بود  
... انگار نشنید چی گفتم ... شاید من شنید ولی نفهمید ...  
شاید نفهمید ولی خودشوزد به نفهمیدن ... مگه می شه  
کسی عظمت این قسم رو درک کنه؟ چشمامو بستم ... ا  
ز صدای خش خش فهمیدم تا لحظاتی دیگه همه چی  
تمومه ... دیگه هیچی برام مهم نبود ... هیچ وقت فکر  
نمی کردم به این روز بیفتم ... هی چ وقت فکر

نمی کرد ترس باعث بشه نتونستم حتی از خودم دفاع  
کنم ... از خودم متفر شده بودم ... چشمامو بستم و  
آرزویم کردم که یهو صدای در بلند شد ... در به  
شد تکوبیده شد توی دیوار ... چشمامو باز کردم ...

- اوه! یا مریم مقدس ... ممنونم ... وارنا با قفل  
فرمونشتو چارچوب در درست عینیه ببر زخمی بود ...  
جری تنگاه کردن به رامین رو نداشتم ... می دونستم  
مثل سگترسیده ... ولی نمی خواستم چشمم به همچی  
مرد بیفته

... خودمو کشیدم کنار ... رامین دیگه کاری به  
کارم نداشت ... سریع مانتوم رو پیچیدم دور خودم ...  
عضله هام هنوز هم منقبض بودن ... از وارنا خجالت

می کشیدم... وارنا قفل فرمون رو تو دستش چرخوند و  
اومد جلو

... سرم و گذاشتم روی پام... نمی خواستم چیزی ببینم ...  
صدای عربده های وارنا رو می شنیدم... صدای  
التماسهای رامین رو هم می شنیدم ... نمی دونم چقدر  
گذشت که صدای هر دو خفه شد ... دستی روی بازوم  
قرار گرفت ...

با ترس خودم و کشیدم کنار و نا خودآگاه گفتم: - ی ا  
مسیح

وارنا سریع صورتمو گرفت بین دستاش و گفت: -  
منم عزیز دل م ... منم عشق من نترس قربون اون  
اشکات برم... نترس ...

گریه ام شدت گرفت و وارنا با اتموم محبتش سرم  
رو چسبوند به شونه اش ... اشکام داشت لباسشو خیس  
میکرد ولی مهم این بود که به آرامش رسیده بودم ...  
برام مهم نبود وارنا رامین رو کشت یا هنوز زنده است  
... میدونستم که دیگه نمی تونه بلایی سرم بیاره ...  
بیشتر از قبل عاشق وارنا شدم ... هر کس دیگه ای  
جای اون بود اولین کاری که می کرد بهم سیلی می زد  
... ولی در کوارنا فراتر از این حرفا بود ... سرزنش اون  
هم درست وقتی که من اینقدر ترسیده بودم توی نظام اون



جایی نداشت ... سرزنشش مال وقت ی بود که من حال  
خوب باشه ...

\*\*

دو روزی بود که توی خونه بودم ... مامی و پاپا با  
دیدن من تقریباً هر دو سخته زدن ولی نمی دونم وارنا  
بهشون چی گفت که نه تنها سرزنشم نکردن بلکه مدام  
بهم محبت می کردن ... وارنا برگشته بود خونه ... توی  
اتاق خودش ... و همه اینا به من آرامش می داد و  
کمک می کرد تا به زندگی عادی خودم برگردم و دوباره  
همون ویولت بشم ...

آرسن هم از قضیه خبر دار شد ولی وارنا بهش اجازه  
نداد کوچک ترین حرفی به من بزنه ... روزی که آرسن  
اومد دیدنم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ... وارنا بیرون  
از اتاق براش قضیه رو تعریف کرده بود ... آرسن  
یهویی پرید و سطل آب ... من کنار پنجره ایستاده  
بودم ...

چرخیدم به طرفش ... حقیقتش از حرکتش ترسیدم  
... هنوزم از کوچک ترین محرکی می ترسیدم و واکنش  
نشون می دادم ... آرسن و سطل آب و ایستادن ... زل  
زدم بهش ... اونم زل زد توی چشمای ... من یهو چشما  
شبارونی شد ... شاید با دیدن زخمای روی صورتم ...



شاید با تصور بلایی که داشت سرم می یومد ... شاید  
به خاطر اینکه یه روزی با همین سر نترس ممکن بود  
باعث بشم بلایی سرم بیاد ... نمی دونم چرا ... ولی مشتشو  
کوبید به

دیوار سرشو گذاشت روی مشتش ... دلم براش کباب  
شد ... رفتم سمتش ... جرئت نداشتم باهاش تماس پیدا  
کنم  
... از تماس با مرده امی ترسیدم ... حتی پایا و وارنا  
همکه بغلم می کردن نا خودآگاه جمع می شدم توی  
خودم ...  
وایسادم کنارش ... آروم صداش کردم: - آرسن ...  
هیچی نگفت ... حتی برنگشت ... دوباره صداش کردم: -  
آرسن ... باور کن من چیزیم نشده ... سرش و از  
دیوار برداشت و داد کشید: - حتم باید یه چیزی ت بشه  
تا یادگیری حرف گوش کنی؟ ویولت اگه وارنا دیر  
رسیده بودمی دونی چی می شد؟ ضرری که به جسمت  
می خورد به جهنم! می دونی چه بلایی سر روحت می  
یومد؟!

راست می گفت ... آه می کشیدم و نشستم لب تخت ... د  
راتا ق باز شد ... وارنا اومد تو ... یه لیوان آب  
میوه دستش بود ... آبمیوه رو گرفت جلوی من ...

دستشو پسزدم... چ پ چپ نگاه کرد و گفت: - می خوریش ناچارا گرفتم ... سمج تر از این حرفا بود ... من مشغول نوشیدن آبمیوه شدم و وارنا رفت سمت آرسن... دست گذاشت سرشونه اش و گفت: - کاریه که شده ... بابا داد و هوار هی چچیز تغییر نمی کنه ... می خواستیم خودش یه سری چیزارو تجربه نکنه که حرف گوش نکرد و با سر رفت تویچاه... این براش شد یه تجربه ... با شناختی که من از ویولت دارم از این به بعد حاضر

نیست دیگه از حتی جواب سلام یه پسر رو بده چ به برسه که حماقت کنه ..

راست می گفت... دیگه از پسرا وحشت داشتم ... اما باتمام این اوصاف همه اش توی دلم می گفتم: - فقط یه بار دیگه یه بار دیگه باید حال آراد رو بگیرم ... نمی دونم چرا اصلا از اون نمی ترسیدم... انگار بهم آرامش میداد به جای استرس و این حس عجیبی بود که تا حالا جزوارنا و آرسن نسبت به کسی نداشتم ... شاید به خاطر رسمیمیم با آراگل بود که مطمئن بودم نمی ذاره داداش شبلائی سرم بیاره ... شاید م واسه تعریفایی بود که ازش کرده بود ... در هر صورت کل کلمه با اون سر

جاش بود... وارنا آرسن رو از اتاق بر د بیرون و من  
تصمیم گرفتم فردا دوباره ب ه دانشگاه برگردم ...

\*\*

- آراگل تو مطمئنی؟

- ای بابا ... از دانشگاه تا حالا فقط داری همینو می گی  
... چن د بار بگم آره... یعنی من نمی تونم دوستمو یه  
بار دعوت کنم خونه مون؟

- آخ ه ... چیزه... داداش ت .... خندید و گفت:

- نترس... دیدی که از دانشگاه رفت ... یه تعارفم به م  
انزد برسونتمون ... رفت گالری ... خونه هم نمی یاد  
ت اعصر ... - من ؟ ترس؟ بیخیال بابا ... در خونه  
شون روبا کلید باز کرد و گفت: - آره می دونم ...  
جفتون از هممی ترسین ... ولی از بس غدین به روی  
خودتون نمی یاری... ن اینبار منم خنده ام گرفت و  
دنبالش رفتم تو ...

امروز توی دانشگاه با دیدن ظاهرم تقریبا همه هنگ  
کردن

... حتی آرا ده م چند ثانیه خیره خیره نگام کرد ...  
باترس به جای خالی رامین نگاه کردم ... نیومده بود  
خدارو شکر... با کتکی که از وارنا خور د حالا حالا ها

نباید هم پیداش بشه... یکی از دوستاش به یکی دیگه  
شون گفت رامین ی ک ترم مرخصی پزشکی رد کرده ...  
خیال راحت شد که فعلا شرش کم شده ... اگه از دستش  
شکایت می کردم پدرش رو در می آوردن ... فقط به  
خاطر اینکه وارنا حالشو گرفت بیخیالش شدم ... نگار  
خیلی پیله کردتا بفهمه چی شده و چه بلایی سرم اومده  
منم فقط

گفتم تصادف کردم ... با نداشتن ماشین قضیه توجیحش  
دو همه باور کردن ... بین کلاس ها وقتی آراگل رو دید  
مهمین رو تحویلش دادم ولی فهمید دروغ می گم ...  
حداقلون دیگه می دونست ماشین من رو داغون  
کردن ... منتصادف نکردم... ناچارا همه چیز رو براش  
گفتم ...

بیچاره آراگل رنگش شده بود مثل گچ چند بار منو  
بغل کرد و گفت: - چرا اینجور می کنی دختر؟ چرا  
فکر میکنی همه مثل خودت خوبن؟ اگه بلایی سرت  
آورد ه بودچی؟

بازم یه دنیا موعظه تحویل داد و عجیب بود که  
منم موعظه هاشو دوست داشتم ... نقل قول از پیامبرشون  
واماماشون برام می گفت راجع به حدود رابطه با  
نامحرم... و من با اشتیاق گوش می کردم... این بحث ها

رودوست داشتم... وقتی کلاسمون تموم شد ه م اصرار  
کر دکه برم خونه شون ... اول قبول نکردم ولی اینقدر ک  
هاصرار کر د ناچار شدم همراهش برم ... آرا د بی توجه  
بهما سوار ماشینش ش د و رفت و طب ق معمول لج منو  
د رآورد... من ک ه عمرا پامو توی ماشینش نمی داشتم  
ولی حداقل یه تعارف که م ی تونست بکنه ... پسره پرو!  
بایدیه حال اساس ی ازش می گرفتم کاش موقعیتش تو  
خونه شون جور بش ه ... دور تا دور حیاط بزرگشون  
باغچه بود... باغچه های ی پر از درخت میوه و گل ...  
آدم فکر م یکرد  
پا گذاشته توی بهشت ... خون ه ما اصلا باغچه نداشت  
...

از حیاط عری ض و طویل خونه گذشتیم و از پل ه  
هایجلوی در

رفتیم بالا ... ی ه در شیش ه ای بزرگ سرتاسری که  
پذیراییخونه شون از اینطرفش کامل مشخ ص بود ... در  
کشویرو باز

کرد کفشاشو در آور د و به من گفت: - بفرم ا تو ...  
خونهخودته ... خیل ی خوش اومدی... اصولا توی خونه  
خودمون با کفش می رفتم تو... ولی وقتی آراگل در  
آوردیعنی منم باید در بیارم دیگه ... کفشام و در



آوردم و رفتم تو ... اااا چه دکوراسیون خوشگلی ...  
کفخونه پارکت قهوه ای سوخته بود ... مبل ها دو  
دستسلطنتی با

پارچه های آب ی و سورم ه ای رنگ ... فرش ها همه  
دس تباف با گل های ریز آب ی .... چند تا تابلو فرش با  
قابایخوشگل

که روش جملات عربی نوشت ه شده بود... گفتم شاید  
قرآنباشه ... آراگل که نگاه خیره منو دید گفت: - اونو  
می بینی؟ و با دس ت به اولین تابلو اشاره کرد ...  
زمینهمشکی بود و نوشته هاش با طلایی برا ق بافته  
شد ه بودن... سرم و تگون دادم

و گفتم: - اوهوم ...

- اون وان یکاده ... آرا د برای روز مادر هدیه داد  
بهمامانم ... برای مامان خیل ی عزیز ه ...  
- قرآنه؟

- آره ... برای چشم زخم موثره ...  
- چ ه قشنگ بافته شده ...

- خیلی ... کار بهترین بافنده های بختیاریه ...  
ابریشمخالص ... خدا می دونه آراد چه وسواسی برایش



به خرجداد ... مح و نوشته ها شدم و سعی کردم

بخونمش ...

آراگل بلند بلند خوندش و گف ت: - عربیت خوبه؟ -

ای ب د نیست ... جلوی تابلوی بعدی که نوشته

هاشخیلی ری ز بود و اصلا نمی شد بخونمش ایستادم

و گفتم:

- این یکی چیه؟

- این زیارت عاشوراست... دعای امام حسین روز عاشورا

... صحرای کربلا ... یه لحظه حس کردم بدنم از درون

لرزی د ... خدایا چرا اسم این مرد همیشه ه مو رو بهتن

من راست می کرد؟ زمزم ه کردم:

- امام حسین رو خوب می شناسم ...

- چقدر می شناسی؟

- می دونم که به خاطر اسلام جون خودش و خانواده

اشو یارانشو گرفت کف دستش و جنگی... د آراگل

چونه اش لرزی د و گف ت:

- امام حسین یه اسطوره اس ت ... نشست م روی یکی

ازمبل ها ... سعی کردم اون افکار رو از خودم دور

کنم ...

اسم امام حسی ن بدجو ر توی ذهنم زنگ می زد و  
داشتعصبیم می کرد ... انگار میخواستم فرار کنم ...  
پسگفتم:

- آراگل مامانت نیستن؟

- چرا ... داره نماز می خونه ... می یادش الان ....

- آراگل یه چیزی بگم نه نمی گی؟

- تا چی باشه ... با التماس نگاش کردم و گفتم:

- می شه اتاق داداشتو ببینم؟

- ه ی هی هی م ... ی خوای شیطونی کنی؟ -

جووووون من! خندی د و گفتم:

- نشونت می دم ولی جون آراگل دست به چیزی نزن

کهبعد بیاد منو بکشه ه ا ...

- باشه قول می دم ...

ولی خودم هم چندان مطمئن نبودم ... دوتایی رفتیم

سمتاتاق آراد ... خیلی کنجکاو بودم ببینم اتاقشو ... د

ر اتاقو باز کرد و کنار ایستاد... با سر رفتم توی اتاق

... آراگلهم دنبالم اومد و با لحنی که توش خنده موج

می زد گفت:

- وای که آگه اراد بفهمه اتاقشو به کسی نشون دادم  
منومی کشه! اونم نه ه ر کسی! دشمنشو ...

دوتایی خندیدم و من محو دی د زدن اتاقش شدم ... یه  
تختیه نفره چوبی از چوب قهوه ای تیره که تاج بلندی  
داشت ...

نمی شد گفت یه نفره است ... ولی دو نفره هم نبود ...  
ست اتاقش طوسی و قرمز و مشکی بود ... پرده ...  
فرش ... رو تخت ی چ یز خاصی نبود ... به دیوار بالای  
تختشیه عکس بود ... البته پوستر شکل ... عکس یه مر  
د بود ... رفتم جلو و گفتم:

- این کیه آراگل؟

آه ی کشید و گفت: - این شمایل مردترین مردیه که  
دنیا به خودش دید و بعد از اون دیگه نخواهد دی د

- کی!!!؟

- امام علی ...

امام علی! امام علی! ...

آراگل ادامه داد:

- آراد ارادت خاص و عمیقی به امام علی داره ...  
همه‌امام‌ها رو دوست داره ولی امام علی براش یه چیز  
دیگه‌است ...

دیوونه این پوستره... خدا می‌دونه وقتی پیداش کرد چقدر  
ر بابتش ذوق کرد... اونموقع فقط هجده سالش بود...  
فکری شیطانی اومد تو ذهنم... آره همینه! ناخودآگاه  
هدستم رفت بالا... گوشه پوستر و گرفتم تو دستم اگه  
میکشیدم

پاره می‌شد... و خلاص! راحت می‌شدم که کارشو  
تلافی کردم... خواستم بکشم که آراگل مچ دستمو از پشت  
گرفت...

برگشتم و گفتم: - آراگل... خواهش!

- هی دختر چی می‌گی؟ این عکس امام ماست ...  
اینجادیگه اگه کاری بکنی منم ناراحت می‌شم ... این  
لجبازی نیست ...

راست می‌گفت... من چقدر ابله بودم! تصور کردم  
کسی شمال حضرت مریم رو جلوی من پاره کنه... یه لحظه  
هخونم به جوش اومد و گفتم:

- وای ببخشید آراگل... باور کن یاد ماشینم که می  
افتم خونم به جوش می‌یاد ...

نشست لب تخت آرا د و گف ت: - من مطمئنم ماشینت  
کارآراد نیست ... حتی قسم می خورم لاستیکات هم کا  
ر آرا نیست ...

- هان؟! مگه ممکنه ... خودت که دیدی من و آرا د  
گیردادیم به ماشینای هم ...

- تو گیر دادی به ماشین اون ... ولی آرا د ج ز قهوه  
کاریبا تو نکرد ... من ازش پرسیدم ... اگه کاری کرده  
بودم یخندید ... اما خیلی جدی گف ت کار من نیست...  
من باور کردم... چون می شناسم ش ...

- ولی من باور نمی کنم ... کار خودش ه ...

- ا دختر دارم می گم کار اون نیست ... -

منم می گم کار خودش ه ... من و آرا گل داشتیم دعوا  
میکردیم و اصلا متوجه حضور مامانش داخل اتاق  
نشدیم ...

وقتی سلام کرد تازه فهمیدیم :

- سلام عرض شد دخترا... از جاپری ... دمیه  
خانوم من و به قول من نیمه چروکیده... که یه مقنعه  
سفید سرش بود بایه چادر گلدار سفید پوستش سفید  
بود و چشماش سبز سبز ... پس بگو چشمای آرا د و

آراگل بهکی رفته... چ ه چهر ه مهربونی داره ... سریع  
گفتم: - سلام ... ببخشید م ن مزاحم شدم ...

- سلام به روی ماهت دختر م... این چه حرفیه؟  
تومهمون منی و مهمون هم حبیب خداس ت ... خیلی  
خوشاومدی ...

آراگل قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم گفتم: -  
قبولباشه مامان ...

- قبول ح ق باشه دختر م ... از مهمونت پذیرایی کردی ؟  
!

آراگل زد توی صورتش و گفت: - وای ببخشی ... دیاد  
مرفت ... آوردمش شمایل امام علی آرا د رو نشونش بدم  
...

بیا بریم ویولت ... بیا بریم که حسابی آبروم جلوی تو  
رفت ...

اینجوری اومدنمون رو توی اتاق برادرش توجیح کرد  
...

نمی دونم چرا ولی حس کردم مامانش از قدرت زیاد  
بیرخورداره و یه جورایی آراگل ازش حساب می بره  
...



همه با هم رفتیم بیرون و آراگل پذیرایی مفصلی از منکرده... نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: - وای دی ر ش د

... مامی نگرانم می ش ه ... م ن باید برم ...

- اینو گفتم و از جا بلند شدم... آراگل ه م بلند شد و

گفت: صبر کن می رسونیمت ...

با خنده گفتم:

- با چی؟

- آق ا اردشیر اومده ک ه من و مامان رو ببر ه امازاده صالح

... اول تو رو می رسونیم و بعد می ریم با تعجب

نگاش کردم... آق ا اردشیر دیگه کی بود؟ ولی خجال

ت کشیدم بپرسم ...

## قسمت هفتم 7

خودش از نگاهم تعجبم رو خوند و با خنده گفت: - یکی

از کارکنای مسن گالریه ... آرا د ماشینو می ده بهش که

وقتی خودش وقت نداره اون بیاد م ا رو ه رج ا می خوایم

ببره و بیاره ... زی ر لب گفتم: - آهان!

آراگل و مامانش حاض ر شدن و همراه آق ا اردشیر  
راهی شدیم ... منو جلوی در خونه پیاده کردن و من  
بعد از تشکر فراوان رفتم توی خونه ....

\*\*

داشتم دیوونه می شدم ... بای دیه جور ی تلافی می  
کردم ... یک ماه گذشته بود اما هنوز موقعیت تلافی کار  
آرا درو پیدا نکرده بودم ... تا اینکه مسیح بالاخره  
برام خواست ... تیه روز که داشتم پیاده سر بالایی  
خیابون رو می رفتم ماشین آرا درو دیدم که در کاپوتش  
بازه و یه نفر هم تا نصفه توی  
ماشین فرو رفته ... با تعجب نگاه کردم ببینم آراه یا  
نه ... ولی آقا اردشیر بود ... بیچاره پیرمرده ... ناخوداگاه  
هرفتم طرفش ببینم چی شده ... با دیدن من سریع شناختم  
و سلام کرد ... بابا بخند گفتم :

- چی شده آق ا اردشی ر

- والا نمی دونم خانوم ... یهو خاموش شد ... منم سر  
ازکارای ماشین در نمی یارم ...

- خب زنگ بزنن تعمیرگاه سیار ...

- همین کار و باید بکنم ... ولی الان فقط نگران

لباسای اقام ... رادارام به کار افتاد ...

- لباسای آقا؟

- بله خانوم ... شب دعوت دارن عروسی ... کت  
شلوارشون رو دادن ببرم خشک شویی ... حالا اگه  
دیر برسونم دستشون خیلی بد می شه ... فکری توی  
ذهنم جرقه زد ... سریع گفتم:

- بدین به من آقا اردشیر ... من آژانس می گیرم می  
برممی دم خشک شویی بعدم تحویل می گیرم می  
یارم ... شم اهم برو دنبال کارای ماشین با تعجب گفت:  
- شما؟

- خوباره ... شما که نمی رسی هر دو تا کارو با هم  
بکنی

...

- آخه زحمت می شه ...

- نه بابا چه زحمتی ... فقط به آقاتون نگو که من لباساشو  
بردم ... یه موقع ناراحت می شه ...

- خدا برات خوب بخواد خانوم ... چشم ... الهی خیرا  
زجوونیت ببینی ... کاور لباسا رو از داخل ماشین در  
اوردو گذاشت روی دستای من ... با تعجب گفتم:

- چند دسته؟

- سه دسته خانوم ...

- م ی خواد ه ر سه دست رو بیوشه؟

- نه آق ا عادت دارن برای ه ر مهمونی چند دست لباسست می کنن و بعد آخر س ر یکیشو انتخاب می کنن ... باسرخوش ی گفتم :

- آهان از اون لحاظ... باش ه من اینارو می برم ...  
تایکی دو ساعت دیگه می یارم ...

- باشه خانوم ... پ س زحمت ش با شما ...

سریع خداحافظی کرد م و دوید م سمت خونه ...  
خداوشکر آقا اردشیر حواسش به من نبود ... توی خونه  
هممامی نبود ... پایا هم نبود پ س هیچ مشکلی نبود  
... چهکت شلوارهایی داشت ! همه مارک ... هاکوپیان ...  
ماکسیم ... گرا د

... ماشالله برای خود ش برند زده ... حیف که ه اینا  
افتادن دست من... قیچی ر و برداشت م و لباسا رو  
تیکه تیکه کردم بدون اینکه ذره ای دلم بسوزه...  
عجیب لذت میبرد م از این کارم ... لباسا رو و کامل  
قیچی کردم بعد هم ب اخیال راحت روزنامه



- چرا حرص می خوری آراگل ... - ویولت آراد

داره سخته می کنه ...

- وای برای یه دست کت شلوار ناقابل؟ بهش نمی یادخسیس  
باشه ...

- آخه الان وقت داره بره کت شلوار بخره؟ امشب  
شبعروسی یکی از همکاراشه ... با این کار تو حالا  
چهجوری بره؟

- یعنی همین سه دست کت شلوار رو داشت؟  
- بله ...

- ای وای! حالا چی شدت افهمید؟

- جادشمنت خالی از عربده ای که کشی د پنجره های  
خونه لرزی د ... من می ترسم بیا د به بابات بگه ...  
ولو شدم سر جام ...

- یعنی ممکنه؟

- بعید نیست ... خیلی خیلی عصبیش کردی ا ... ینقدر  
دادکشید که من و مامان ترسیدیم حنجره اش پاره  
بشه بعدمول کرد رفت از خونه بیرون ...  
- آراگل گیر به اون اقا اردشی ر بنده خداند ...



- نه خدا رو شکر آرا د خیل ی به احترام به بزرگتر مقید  
هوگرنه الان اخراجش می کرد ...

- او ه ... ممنونم خدایا ... اگه اینکارو می کرد من  
عذابو جان می گرفتم ...

- الان نداری؟

- نه ...

غش غش خندیدم ... از خنده های بی غل و غش من  
خندهاش گرفت و گفت:

- امیدوارم از کاراتون یه روز پشیمون نشین ... فک ر  
کنم دیگه وقتشه داداشمو زن بدم... وگرنه از دست تو  
همموهاش می ریزه ...

خندیدم و گفتم: - حتما این کارو بکن ... ی ه کم دیگه  
باهم حرف زدیم و قطع کردم... حالا خیال م راحت تر بود  
...

بالاخره تلافی کرده بودم ... از فردای اون روز  
مداممنتظر بودم که یه جوری کار منو تلافی کنه به  
خصوص با اون کارتی که داده بودم دیگه گور

خودمو کند ه بودم ... اما ه ر چی منتظر شدم خبری  
نش د... شای د دیگه پشیمون شده بود ... با آراگل و  
نگارداشتیم توی

بوفه بستنی میوه ای م ی خوری م که یهو آراگل گفت:

-داریم برای آرا د می ری م خواستگاری ... ب ا

چشمای گردشده نگاش کردم و گفتم :

- راست م ی گی؟!!

- اوهوم ... نگار با ناراحت ی گفت: - ای بابا زنش بدین

کهدیگه سر به سر ویولت نمی ذاره م ا سرمون گرم

بشه ...

با غیض نگاش کردم و گفتم:

- ااا بچه پرو!!!

چه قشنگم می گه طرف اونه ها ...

خندید و گفت: - چشاتو اونجوری نکن بستنی ها رو

میریزم تو چشاتا... خواستم جوابشو بدم که آراگل گفت:

- ای بابا ... حالا ما یه چیز ی گفتیما... بذارین کامل بگم

دیگه ...

ولو شدم سر جام ... - یعنی ممکنه؟ - بعیدم نیست ...

خیلی خیلی عصبیش کردی ا... ینقدر داد کشی د که

من ومامان ترسیدیم حنجره اش پاره بشه بعدم ول

کرد رفت از خونه بیرون ... - آراگل گیر به اون

اقا اردشیر بنده خدا نده ...

- نه خدا رو شکر آرا د خیل ی به احترام به بزرگتر مقید  
هوگر نه الان اخراجش می کرد.... - اوه ... ممنونم  
خدایا ... اگه اینکارو می کرد من عذاب وجدان می  
گرفتم ... - الان نداری؟ - نه ... غش غش خندیدم... ا  
ز خنده های بی غل و غش من خنده اش گرفت و گفت: -  
امیدوارم از کاراتون یه روز پشیمون نشین ... فکر کنم  
دیگه وقتشهاداشمو زن بدم ... وگر نه از دست تو همه  
موهایش می ریزه... خندیدم و گفتم: - حتما این کارو  
بکن ... یه کم دیگه با هم حرف زدیم و قطع کردم...  
حالا خیالم راحت تر بود ... بالاخره تلافی کرده بودم  
... از فردایاون روز مدام منتظر بودم که یه جوری کار  
منو تلافی کنه به خصوص با اون کارتی که داده بودم  
دیگه گور

خودمو کنده بودم ... اما هرچی منتظر شدم خبری  
نش... شای دیگه پشیمون شده بود ... با آراگل و  
نگارداشتیم توی

بوفه بستنی میوه ای می خوری م که یهو آراگل گفت:  
- داریم برای آرا د می ری م خواستگاری ... ب ا  
چشمای گردشده نگاهی کردم و گفتم: - راست می گی  
؟! - اوهوم ...

نگار با ناراحتی گفت: - ای بابا زنش بدین که دیگه  
سر بهسر ویولت نمیذاره ما سرمون گرم بشه ... با  
غیضنگاش کردم و گفتم: - ااا بچه پرو!!! چه قشنگم می  
گهطرف اونه ها ... خندید و گفت: - چشاتو اونجوری  
نکن بستنی ها رو می ریزم تو چشاتا ... خواستم  
جوابشو بدم که آراگل گفت: - ای بابا ... حالا مایه چیز می  
گفتیما ...  
بذارین کامل بگم دیگه ...

- هان آره راستی که ... ی هست دختره؟ فامیله؟ کیو می  
خواین بدبخت کنی ... ن خندی د و گفت: - نخیرم! چه  
پرو!  
هر کی زن داداش من بشه خیلی هم خوشبخته ... -  
اگهخودت بگی ... - نه به خاطر آراد ... فقط چون زن  
داداشمن شده و همچین خواهر شوهری نصیبش شده  
... - عققق! آراگل ... نگار قاشق بستنیشو پرت کرد  
طرفش وگفت: - از خود راضی ... حالا فک بجنبون  
ببینم کیو بستین به ریش داداشت ... - هم کلاسیتونو ...  
سارا ....

بستنی پرید به گلوم و به سرفه افتادم ... آراگل سریع  
پریدسمت من و شروع کرد به مشت کوبیدن توی کمرم ...  
دستمو

آوردم بالا یعنی خوبم ... صاف نشستم روی صندلی و  
باجزوه ام که روی میز بود مشغول باد زدن خودم  
شدم ...  
نگار با

حرص گفت: - حالا چرا نگار؟ - اون دفعه که با  
مامان رفتیم خونه شون واسه مولودی مامان خیل ی  
از شوخش اومد... خداییش هم خیلی دخت ر خانوم  
و با کمالاتیه ... کلی ه م هنرمنده ... تموم  
رومیزیهاشون کار خودش بود... ه م من و هم ماما  
ن خلیخوشمون اومد... با

آراد حرف زدیم اونم قبول کرد... نمی دونم چرا ته دل م  
یهجوری شد... انگار دوست داشتم بازم به بازیم با آرا  
دادامه بدم ... نمی خواستم همبازیم رو از

دست بدم ... حداقل به این زودی هانه... همه  
هیجان زندگی من آرا د بود ... پس بگو چرا یادش رفته  
بود تلافیکنه!

سرش گرم بود... با غیض گفتم: - از همون روز که  
اومد خودشو مثل چسبونک چسبوند به تو فهمیدم یه کاسه  
ایزیر نیم کاس ه اش هست ... وگرنه هم



کلاسیاش مائیم نه تو ... نگار هم ادامه دا د: - همینو بگو!

عجب زمونه ای شده ه! گشت ه گشته خواهر پسر و  
پیدا کرد ه شروع کرده به دلبری ... بدت نیاد آراگل لا  
ولی

بدم می یاد از این دخترا .... آراگل با یکی از اون  
لبخندهای مخصوص خودش وقت ی می خواست  
موعظه کنه

گفت: - بچه ها! غیبت؟ نگار که کلا تو چیز پرت کرد  
نتبهر داشت اینبار خودکارش و پرت کرد سمت آراگل و  
گفت: - ول کن خدا و کیلی ... دروغ می گم مگه؟ -  
نه خوب شای د ح ق با شما باش ه ... منم اول همینطور  
فکر م ی کردم به خصوص با خوش خدمتی های بیش از  
انداز هسارا

... اما وقتی از نزدیک با خانواده اش ه م آشن ا شد م  
دیدماز همه لحاظ ب ه هم م ی خوریم... هم مذهبی... هم  
سط ح خانواده ها ... هم عقاید... ک لا همه چی جور  
بود خودشهم که ماشالله هم خوشگل و ه م خانوم! آراد  
دیگه چی میخواد؟

دلش ه م بخواد... نگار شونه بالا انداخت و گفت: - عل  
فباید به دهن بزی شیرین بی... اد آراگل ه م سری تکنون



داد و گفت: - ولی حالا اینا هیچی چ ... یزی که مهمه  
اینه که آرا د مشکوک می زنه ... کنجکاو نگاش کردم...  
بحسب ارام جالب شد... با خنده گفت: - آرا د اصولا  
همیشه از زیر بار خواستگاری اومدن در می رفت یا  
اینکه به سختی قبول می کرد و بعد از اینکه می یومد یه

عیبی می داشت روی دخت ر مردم و کل ک کار رو  
می کن د... ولی اینبار ... سریع گفتم: - ولی اینبار  
چی؟ - اینبار

... تا بهش گفتیم کیس مور د نظر کیه خیلی هم  
خوشحال شد و قبول کرد ... نگار چشمشو گرد کرد و  
گفت: - نگوووو! داداشت اصلا به سارا نگاه هم نمی  
کنه ... مندیدم ! - خب داداشم حیا داره ... تو دلم  
گفتم: - آره ...

هیشکی هم نه و آراد! ولی به جاش به زبونم اومد: -  
راستی آراد عروسی رو چی کار کرد... آرا گل که  
انگارتازه یادش افتاده بود چپ چپ پ نگام کرد و گفت: -  
هیچی!

مجبور شد بره یه دست کت شلوار بخره ... بعدم  
دی رسید به عروسی ... ولی دیگه حرفی نزد ...  
بمیرم بر اشاز



- نه ... آراد ذهن خیلی بازی داره... موقعیت  
خونوادگی تو رو می فهم ه می دونه مهمونی رفتن  
براتون عادیه ...  
بعدش

هم من گفتم به بهونه مهمونی باهات این کار و کرده ...  
صورتم رو با دست پوشوندم و گفتم: - من ترجیح می  
دمدیگه چشمم تو چشم داداشت نیفته! دستمو کشید و  
گفت:

- بیخیال .... تازه بهم گفت ت بهت بگم حتما از  
دستشکایت کنی که بازم برات دردسر درست نکنه ... ا  
ز این حرفای آرا دگی ج بودم ... برای چی در مورد  
کنجکاوی کرده؟ تازه سفارش ه م کرده! لابد حس انسا  
ن دوستانه ...

ولی اون نسبت به من حتی حس انسان دوستانه هم  
نباید داشته باشه ... من اینقدر ادیتش کردم ... حسابی  
تو فکر بودم

که آراگل زد سر شونه ام و گفت: - حالا بهت ثابت  
شد؟ کار داداش من نیست ... شای د ... هنوزم شک  
دارم ...

- ای بابا! نگار گفت: - حالا کی می خواین برین  
خواستگاری؟ - فردا شب... - چه زود! - حالا که

قبول کرده باید زود دست به کار بشیم ... - اینم حرفی... ه ازجا بلند شدم و گفتم: - بریم بچ ه ها!  
کلاس دی ر می شه ...  
آراگل هم بلن د شد و گف ت: - م ن این ساعت دیگه کلاسندارم ... م ی ر م خونه بچه ه ا ... نگار گفت: - باشه مواظب خودت باش ... خداحافظ. منم زمزم ه کردم: - با ی آراگل ... ب ا رفتن آراگل نگار زد سر شونه ام و گفت: - بابا بیخیال چرا انگار کشتیات غرق شدن؟ این قیافه چیه به خودت گرفتی؟ - هان؟ ن ه نه ... فقط ح س می کنم خیلی جلوی آراد ضایع شد م ... - بیخیال بابا! تو هیچ کاری نکردی ... آراگلم مطمئن باش نرفته به آراد بگه که رامینچه قصدی داشته

فقط گفته م ی خواسته اذیت کنه ... آراگل رو نمی شناسی؟ حیا ش بیشتر از این حرفاس ت ...

با تردید گفتم: - راست می گی نگار؟ - باور کن ... یه چیز تابلوئی... ه - امیدوارم ... د و تایی رفتیم توی کلاس ...

ولی انگار خیل ی هم بابت اون قضیه ناراحت نبودم ... ناراحتیم از چیزی بود که خود م هم نمی

دونستم چیه ... کلاس پر بود و فقط جلوی ردیف  
پسراجای خالی بود... ناچار رفتیم نشستیم همونجا

...

بلافاصله بعد از ما

استاد هم اومد... اومدم کلاسورم رو باز کنم و  
اماده نوشتن بشم که خودکارم از زیرش سر خورد و  
افتاد پشتندلیم ...

از پشت خم شدم ... ولی نبود... فقط کفشای پسرا  
رو میدیدم ... درست پشت سرم آراد نشسته بود ... یکی  
از پاهاشو با

ریتمی مرتب روی زمین می کوبید ... کفش اسپرت  
پوماپوشیده بود ... رنگش هم سفید مشکی بود... به  
شلوارجین و تی

شرت سفیدش می یومد ... یه کم بیشتر خم شدم تا ببینم  
خودکارم کجا افتاده... نگار د رگوشم گفت: - چته؟  
داریمی ری تو دل آراد! بابا غر غر گفتم: - خودکارم  
افتاده ...

- نگار هم خم شد و یه دفعه به جایی اشاره کرد  
و گفت: اوناهاش ... انگشتشو دنبال کردم و رسیدم به



پشت پایاراد... آراد ک ه کنجکاو شد ه بود بفهمه ما  
برای چی خمشدیم روی اونا

سریع سرشو انداخت پایین و به پشت پاش نگاه کرد ...  
خودکارو که ه دی د پوزخندی زد و به زدن پاش روی  
زمینادامه

داد ... انگار نه انگار! می خواستم بگم می میری  
خودکارمنو بدی؟! عجب آدمیه! وجدانم داد زد: - خودت  
عج بآدمی هست! صد تا بلا سرش آوردی هیچی بهت  
نگفته ...

اگه ماشین هم کار اون نبوده باشه دیگه باید

بری بمیری ... نگاتم نباید بکنه ... حالا انتظار داری خ  
مشه خودکارتو بده؟ جواب وجدانمو دادم:

- بالاخره من ی ه خانومم ... دوستای بی تربیتش هم  
زلزدن به من! ادب حکم می کن ه این خودکار کوفتی رو  
بدهمن ...

من که نمی تونم تازی ر پای اون دولا بشم ... ولی آرا  
داصلا به روی خودش هم نمی آورد... این پسرای  
فرصتطلب ه م با لبخندای چندشناکشون منو برانداز می

- کردن ... فایده نداشت! نباید ک م می اوردم... نگار  
گفت: بیخیالش من خودکار دارم می دم بهت ... از جا



بلند شدماستاد مشغول پاک کردن تابلو بود ... صندلی  
رو دور زد م  
... می دونستم روی این چیزا حساسه وگرنه

دستم می داشتم روی پاشی ه نشگون اول ازش  
میگرفتم بعد خودکارمو برم ی داشتم ... اما حیف که  
م یترسیدم یه سیلی بخوابونه توی صورتم ... پس زل  
زدمتوی چشماش ... خم شدم و بدون اینکه دستم به  
پاشبخوره خودکار رو برداشتم ... بعدم دوباره با  
غیض نگاش کردم و نشستم سر جا م... صدای خنده  
ریزدوستاش و خودش بلند شد ...

خودکارو توی دستم فشار داد م... کثافت!!!!  
خودکارداشت له می شد ... نگار زمزمه کرد: -  
بیخیال بابا ...

طوری نشده ک... ه - نگار یه کاری م ی گم بکن ...  
همینالان! - چ ه کاری؟ - برگرد عقب آراده از بالا تا  
پایین دیدبزن بعد برگرد یواش یه چیزی پچ پچ کن بعد  
دوتایی میخندی... م خنده اش گرفت و گفت: - ویولت  
!!!! - بدو ...

همین الان ... نگار برگشت ... از گوشه چشم نگاش  
میکردم... آراده با یه حالت بامزه نگاه کرد و بعد  
برگشت طرف من آروم گفت: - آخ ه م ن چه نقطه ای از

این بگیرم؟!!! همه چیش خوبه ... بعدم ریز ری ز خندید  
... منم شروع کردم به خندیدن ... بخور آق ا آراد! فکر  
کردی فقط خودت بلد ی مسخره کنی؟ با

تذکر استاد ساکت شدیم و غرق درس خوندمون  
شدی... مبعد از کلاس رو به نگار گفتم: - این کتاب  
لعنتی گیر نمیاد نگار! چی کار کنیم؟ - استاد چن د ج ا  
رو معرفی کرد ...

- من که می گم همین الان بریم ... شاید بتونم  
بگیری... م

- نه نه لازم نیست بریم ... داداش من الان رفته برای  
خریدن کتابای خودش یه زنگش می زنم می گم اینو  
هم بپرسه

ببینه هست یا نه ... - ایول ... پس بدو ... نگار  
سریع زنگ زد به داداشش و آدرس مغازه ها رو داد ...  
وقتی قطع کرد گفت: - نگران نباش ... اگه باشه حتما  
می گیره... - از اول تر م تا الان من دارم می گردم...  
نیست کهنیست ... از دو هفته دیگه امتحانا شروع می  
شه ... - نه بابا مشکلی پیش نمی یاد انشالله ... -  
امیدوارم ... با هم خدا حافظ ی کردیم و با تاکسی رفتم  
سمت خونه... باید به بابا التماس می کردم برام ماشین  
بگیره ... فایده نداشت!

**\*\* نگار نایلون کتاب رو گذاشت روی پام و گفت: -**

آراگل

... - هوم؟ - خواستگاری چی شد؟ آراگل اخم کرد و گفت:

- هیچ ی ... - یعنی چی هیچی؟ - هیچ ی بابا این آرا د بعضیوقت دلش کتک می خواد... سریع گفتم: - واقعا ... خندید و گفت: - اگه بدونی چی شده! شاخ در می یاری ...

اما گفتنش شرط داره... با حیرت گفتم: - چ ی!!!!؟ - بای دقول بدی که دعوا راه نندازی؟ - باز آرا دکاری کرده؟ نه من هیچ قولی نمی دم... - اااا دخت ر! تو انگار هم ه اشبه این آرا د مشکوکیب ... ایخیال دیگه ... لیوان آبمیوه موتوی دستم فشار دادم و گفتم: - باورت نمی شه از ته دلم دوست دارم این آبمیوه رو بریزم روی سرش ... هنوز از قضیه خودکار شاکی بودم ... نگار با پوزخند گفت: -

عمر ا ... آراگل هم خندی د و گفت: - بیخیال بابا ... یه قهوه

ریختی روی سرش بسه دیگه... - بچه ه ا شاخ تو جیب من نداری... ن

نگار گفت: - شاخ نیست عزیزم ... محاله تو این  
کاروبکنی ... قهوه رو خواستی تلافی کرده باشی  
... اما اینو چه جور ی می خوای

بریزی رو سرش؟ - حی ف که اینجا نیست وگرنه می  
ریختمتا بفهمی اگه یه کاری بگم می کنم ...  
جرعه ای از آبمیوه ش رو خورد و با چشم و ابرو به  
پشت سرم اشاره کرد و گفت: - اتفاقا دقیق پشت سر  
تنشسته ... با ترس برگشتم ... با یکی از دوستاش  
پشتسرمون نشست ه بودن ... وای حالا چی کار کنم؟!  
نگار خندید و گفت: - من منتظرم ... ثابت کن دیگه!  
سرمو بالا گرفتم و با اعتماد به نفس گفتم: - فکر کردی  
دروغ میگم؟ بشین نگاه کن ... از جا بلند شدم ... دقیق ا  
خودمم نمیدونستم می خوام چه غلطی بکنم! آراگل مچ  
دستم رو گرفت و گفت:

- بشین دختر... این دیگه لجبازی نیست... اراد که  
کارینکرده... - چرا نکرده؟ نگار قضیه خودکار رو  
براشبگو ... نگاه آراگل رفت سمت نگار و حواسش پرت  
شد... سری ع دستمو در آوردم ... جلوی پسرا به اندازه  
کافیضایع شده بودم  
... بهتر بود جلوی دوست خودم همونجور بالا بمونم ...

چی می شه مگه؟ فوقش دوت ا داد می زن ه ... بیخیالش

...

رفتم جلو

... ولی دستم داشت می لرزید ... آرا د با تعجب ب نگام

کرد

... نمی دونس ت دقیقا برای چی من جلوش وایسادم ...

آمیوه رو

گرفتم بالا ... لعنتی لرزش دستم قطع نمی شد ... همین

کهاوادم بپاشم به طرفش یهو از جا پری دو مچ دستمو

گرفت

...

ترسیده به چشماش خیره شدم ... از چشماش شرارت

وخشم می بارید ... واقعا ترسیده بودم ... شای د برای

اولین بار توی

زندگیم ... مچ دستمو فشار داد و کشید پایین ...

دستمداشت توی دستش له می شد ... سعی کردم

ترسو ازچشمام نخونه

ع ...ین بچه های غد زل زدم توی چشماش ....

درستعین دختر بچه ای که بهش می گفتن عذر

خواهی کن تافلفل



نریزیم توی دهننت ولی اون بازم از ر و نمی رفت و  
باترس ولی غدبازی به مامان ش نگاه می کرد...  
میدونستم الان دقیقا

اونجوریم ... آراد سرشو آورد جلو ... از لای دندونای  
بههم چسبیده اش گفت: - حد خودتو نگه دار دختر  
خانوم ...

دیگه داری زیادی پاتو از گلیمت درازتر می کنی ا  
... ینبچه بازیا چیه در میاری؟

مجبورم نکن بد بشونمت سر ر جات ... ه ر چی هیچی  
بهتیمی گم انگار داری بدت ر می شی ... تمومش می  
کنی یانه؟ با همون حالت، ابرو هامو انداختم بالا و  
چشمامو یهذر ه گشاد کردم... ح س کردم خنده اش  
گرفت ولی سری خودشو

جمع و جور کرد و گفت: - پ س مراقب خودت باش  
... بع د فشار محکم تری به دستم داد و گفت: - بچه جون  
... آ بمیوه رو با دست دیگه اش از توی دستم کشی د  
بیرون و لاجرعه تا ته س ر کشی... دبع د دستمو ول کر  
د و گفت: -

هری... زهرمار و هری! انگار داره با اسب باباش حر  
فمی زنه... بغض گلومو گرفته بود .... بد تحقیر شده بود  
مولی برای اولین



بار می دونستم که خودم مقصرم ... برگشت م ... کیفم  
رو برداشتم و در حالی که جلوی ریزش اشکامو می  
گرفتم زدم از

بوفه بیرون ... صدای دویدن کسی رو پشت سرم  
میشنیدم ... برام مهم نبود کیه ... فقط می خواستم هر  
طور شده بغضمو

قورت بدم من نباید گریه می کردم... دستمو از پشت گرفت  
... برگشتم ... آراگل بود... سعی کردم لبخند بزنم... -  
بذار تنها باشم آراگل ... - نه نمی شه تنها باشی م پری  
ماشین آرا درو می ترکونی .... پوزخندی زدم و گفتم:  
- نترس کاری ش ندارم ... اونم خندید و گفت: -  
بیخیال بابا طوری نشده که ... - می دونم ... ول  
ی اعصابم یه کم ریخته به هم...

- منو باش که می خواستم یه چیزی برات تعریف کنم ...  
داشتم ازت قول می گرفتم که ه یهو اونجوری ....  
شدی هدفه

یادم افتاد ... چشمام دو دوزد و گفتم: - آره راستی ...  
بگو ... بگو ... غش غش خندید و گفت: - عین بچه  
هامی مونی انگار نه انگار تا حالا برای من ادا می  
یومدیمی گفتی می خوام تنها باشم! کلی هم یعنی ناراحت



رفتیم

اونجا نشستیم پذیرایی شدیم یه کم حرف زدیم تا  
اینکه مامان خواست اجازه بدن آراد و سارا برن حرف  
بزنن ...

آراد

همچین از جاپرید انگار از خداهش بوده ... سارا هم با  
یهدنیا متانت و وقار همراه با چاشنی ناز و عشوه بلند  
شدرفت

سمت اتاقش ... یه نیم ساعتی طول کشید تا اومدن بیرون  
شاید کمتر ... اما قیافه هاشون دیدنی بود ... آرا  
دچشمایش

عین چشم گریه برق می زد ولی سارا! عین  
میرغضب شده بود ... سریع هم عذرخواهی کرد و  
رفت توی اتاق ... ماه ماه

اشاره آراد زیاد نمودیم و برگشتیم خونه ... توی  
مسیر هرچی من و مامان از آراد پرسیدیم چی شده هیچی  
نگفتولی

هی لبخندای مرموز می زد ... مامان عصبی ازش  
پرسید:

- این دیگه چ ی ایرادی داشت ت آراد .. تو که راضی بودی

... آراد باز م شونه بالا نداخت و فقط گف ت: - به درد

من نمی خورد ... هر چی مامان حرف زد و سوال

پرسیدیگه آراد هیچی نگفت ... ت ا رسیدیم خونه...

وقتی خیال راحت شد مامان خوابیده

پرسیدم تو اتاق آراد و از ش پرسیدم جریان چیه ...

اولخواست طفره بره ولی بالاخره مجبور شد تعریف

کنه ...

وقتی

شنیدم تا چن د لحظه تو شوک بودم باورم نمی شد...

اماخواهش می کن م ویولت یه موقع به سرت نزن ه

کاردستمون بدیا

.... - اه بگو دیگه! چرا زج ر کش می کنی آدمو؟

پوزخندی زد و گفت: - آراد دیده بود ه که ماشینتو از

هرچهار چرخ سارا پنچر کرده... البته خودش نه ... یه

پسرهمراهش بود ه که اون

اینکارو کرده... چشمام گرد شد ... قبل از اینکه

بتونمچیزی بگم گف ت: - آراد میگفت براش سوال

شده که ه چراسارا اینکارو کرده ... چون شما دو تا

هیچ برخوردی باهم نداشتین برای همین

هم راضی می شه بیاد خواستگاری تا از خود سارا  
پرسه... و اینکه ببینه آیا بقیه ماشینو هم اون داغون  
کرد ه یانه؟ وقتی

از سارا پرسید ه سارا گفت ه دید ه که تو ماشین  
آراد رو وینچر کردی و برای همین خواسته تلافی  
کنه... یه جورایی خواسته

خودشو پیش آراد شیرین کنه... بعد م دیده تو  
شیشه ماشین رو شکوندی بعد از ظهرش رفته و  
ماشینتو به اون روز

انداخته ... من نمی دونم چه جوری به خودش اجازه  
داده همچین کاری بکنه ... آرا د م ی گفت با چنان  
افتخار تعریف

کرد ه که انگار جایزه نوبل گرفته ... منتظر بوده ک ه  
آراد ازش تقدی ر کنه ولی آرا د ... ب ه اینجا که رسی د  
غش غشخندید و گفت: - آرا د برگشته بهش گفته به  
شما هیچ ربطی نداشت که اونکارو کردین ... الان هم  
ب ا زبونخوش خسارت ماشین خانوم

آوانسیان رو پرداخت می کنین... ه ر چ ی بین ماست  
به خودمون مربوطه ... به شما چه که کاس ه داغ تر از  
آششدی... ن با حیرت گفتم: - !!!!! نه - آره هه هه هه ...



سارا هم ترکید ه ... بعدم آراد چیزی در مورد سارا گفت  
که ...

خوب باورش سخته ... ظاهرش اینطور

نشون نمی داد... پوزخندی زدم و گفتم: - چی؟ هر  
چندخودم خیل ی خوب می دونستم ... از جا بلند شد و  
گفت: - بیخیال ... من که ندیدم ... نمی خواهم گناهشو  
بشورم ... باهمون پوزخند گفتم:

- ولی من دیدم... سارا با حامد دوسته... یکی از  
پسرایکلاس ... آراگل با تعجب نگام کرد... منم از جا بلند  
شدمو گفتم: - بیخیال ... اینو همه می دونن ... من  
تعجبم از این بود که آرا د با اون عقایدی که تو تعریف  
کردی چطور می خواد با

همچین دختری نامزدبشه... چون اینم می دونم  
دوستیشون عین دوستی من با پسرا نبوده... فراتر از  
این حرفا بوده... آراگل پوست لبشو جوید ز ... ی ر  
لبخداحافظی کردم و راه افتادم سمت در ... بدجور  
عذاب وجدان داشتم ... از آرا د

دیگه واقعا خجالت می کشیدم ... رسیدم خونه ...  
همینطور که لباسام رو از تنم در می آوردم تو این  
فکر بودم که چه جوری از دل آرا در بیارم ... الکی



الکی خیلی بلا سرش آورده بودم ... باید یه جوری  
که غرورم هم صدمه ای نبینه از دلش در بیارم ...  
آر بهترین راه

همینه ... \*\*\* تموم اتاق رو زیر و رو کردم ... اما  
فایده‌ای نداشت ... نبود که نبود! چاره ای نداشتم باید  
زنگ می‌زدم به نگار ... شاید

اصلا بهم نداده بود! با دومین بوق جواب داد: - سلام ...  
- سلام نگار خوبی؟ - ممنون ... تو چطوری؟ خوبی؟  
بهتری؟ - مگه مریض بودم که می‌پرسی بهتری؟ -  
نه ...

خوب ... واسه اون جریان ... راستش من بای د بهت  
زنگ می‌زدم ... بای د عذرخواهی ... - آه نگار  
بیخیال! مناصلا برام مهم نی ... ستیادم رفته بود ... -  
ولی خب تقصیر من بود ... باور کن خجالت می‌کشیدم بهت  
زنگ ... - نگار! گفتم بیخیال ... الان برای یه چی ز  
دیگه بهت زنگ زدم ... اون کتابه که داداشت خرید  
بود ... کتاباستاد شاهین

... اونو بهم دادی؟ - آره!!! همون روز آخر بهت دادم  
...

- کی؟ آخه الان هر چی می‌گردم نیست ... - ویولت ...  
توی بوفه که بودیم بهت دادم.. توی یه مشمای سبز بود

...

- همون روز؟ - آره همون روز که رفتی آبمیوه بریز

ی ...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: - وای! یادم اومد ...  
وقتی از بوفه پریدم بیرون فقط کیفمو از روی صندلیم  
برداشتم ... کتاب اونجا جا موند! - وای! کتاب به اون  
نایابی! حالا چی کار می کنی؟ فردا امتحان داریم! -  
دوروزه فقط دارم دور خودم می چرخم! هر چی فکر  
کرد میادم نیومد! یا مریم مقدس حالا چی کار کنم نگار؟  
- میخوای من کتابمو جزوه کنم بیارم برات؟ - نه بابا  
اینجوری خودت هم از درست می مونی ... - پس می  
خوای چی کار کنی؟ - نمی دونم! - ببین من چند وقت پیش  
ی ه دفت رتوی بوفه جا گذاشتم بعد که رفتم سراغش  
یارو صاحب بوفه برام نگه داشته بود می

خوای بروی سر دانشگاه ببین هست یا نه ... -  
وایی یعنی می شه؟ - آره انشا الله که هست ... - باشه پس  
منبرم ببینم چی می شه ... - ویولت آگه نبودی خبر به  
منبده بالاخره یه جوری بهت می رسونم ... - باشه  
عزیز ممرسی ... گوشه رو که قطع کردم سریع با  
آژانس خودمو به دانشگاه رسوندم و ازش خواستم صبر  
کنه تا برگردم ... با استرس

رفتم داخل بوف ه و قضیه رو ب ه صاحب بوفه گفتم ...  
لبخندی زد و گفت: - بله بله... اتفاقا تا رفتن یکی از  
پسرای هم کلاستون اینو داد ب ه من گفتم خودش نمی  
تونه دیگه ببینتتون ... بعد م سری ع رفت پشت  
پیشخوانش و با نایلون کتاب برگشت ... دنیا رو بهم می  
دادن اینقدر شا د نمی شدم! نمی دونستم  
کی کتاب رو تحویل داده اما خیلی خیلی ازش ممنون بودم  
... کتاب رو برداشتم و با شادی برگشتم خونه ... حالا  
می تونستم با خیال راحت برای امتحانم بخونم ... درسته  
ک ه حجم مطالب زیاد بود اما من بیشترش رو سر  
کلاس خونده بودم  
خ ... یل ی از مطالب هم جزو ه خود استاد بود که  
خونده بودم ... فقط می موند چن د فصل کتاب ...  
رفتم از داخ لیخچال برای  
خودم یه ظرف میوه برداشتم و سرخوش رفتم داخل  
اتاقم که بشینم کتاب رو بخونم ... باید امتحان فردا رو  
عالی می دادم! اصلا دوست نداشتم معدل م کم بشه...  
ولو شدم رویتخت و از روی دفترچه یادداشتم شماره  
صفحه های کتاب رو

که باید می خوندم چ ک کردم و کتاب رو باز کردم...  
اما... تند تند ورق زد م! خدای م ن!!!! اصلا انگار  
چنین صفحه هایی

توی کتاب وجود نداشت! دقیق ا همون صفحه هایی که  
منمی خواستم و همون فصل ها پاره شده بود! مشخ ص  
بودکه یه

نفر پاره شون کرده ... اشکم داشت در میومد...  
یعنی کار کی بود؟ محال بود از اولش اینطور بوده باشه  
... یهنفر از عم د

کتاب رو پاره کرده بود... یارو گفت یکی از پسرای  
همکلاستون! یعنی کار کی بوده؟ نمی خواستم باز  
نسبت بدمبه آراد

... به اندازه کافی اشتباه کرده بودم در موردش ...  
مطمئنا کار اون نبود ... پسرای عوضی! یعنی کار  
کدومشون بوده؟ لابد

دوستای رامین... آره حتما کار اونا بوده ... رامین  
براشون تعریف کرده و اونا هم دارن اذی ت می کنن!  
حالا همه چی به

درک! امتحانو چی کار کنم؟ شب شده بود دیگه نمی  
ش دبه نگار بگم بهم جزو ه بده ... چی کار باید می  
کردم؟هیچی ...

واقعا هیچی ... توی اینترنت یه کم مطلب سرچ کرد  
م ونشستم خوندم بهتر از هیچ ی بود ... نباید تحت  
هیچشرایطی

امتحانم خراب می شد ... دوست داشتم گریه هم بکنم ...  
اما نه اگه گریه می کردم اون عوضیا به خواسته شون می  
رسیدن ... لابد می خواستن من امتحانمو بیفتم ... کو  
رخوندن ... همون مطالبی رو که خونده بودم رو دوبار  
ه از اول خوندم

... نباید کم می اوردم ... به وقتش تلافی می کردم...  
باید می رفتم از صاحب بوفه می پرسیدم کتاب رو کی  
تحویلش داده ...

\*\*

از سر جلسه که بلند شدم ناراضی نبودم ... اما راضی ه  
من نبودم! نه خوب شد نه بد... لعنتی اگه کتابم رو پاره



نکرده بودن... نگار با دیدن جنازه کتاب چشمش گرد  
شدو گفت: - یعنی کارکی بوده؟ شونه بالا انداختم  
... دستم رو کشید

- بدو... بدو بریم بوفه بپرسیم... بای د تکلیفشو معلوم  
کنیم... غلط می‌کنن به خودشون اجازه می‌دن هر  
کاریخواستن

بکنن... اومدیم از کنار آراد و دوستاش رد بشیم که آرا  
دگفت: - خانوم... آوانسیان! با تعجب برگشتم... با  
منبود؟!!!! دوستاش داشتن غش غش می‌خندیدن... این  
بازیه ریگی به کفشش بود! حالا من هی

خانومی کنم... آراد من به چه ساز تو برقصم؟!!!!  
ابرویی بالا انداختم و گفتم: - بله بفرمایی... یکی از  
دوستاش از خنده داشت غش می‌کرد و سریع از بقیه  
فاصله گرفت...

آراد هم خنده شو قورت داد و گفت: - امتحانتون  
خوب شد؟ جانم؟؟؟؟؟ امتحان من؟ الان این سوال رو برای  
چ پرسید؟ اصلاً به اون چه؟ نکنه؟!!!! نه نه... کار  
آرادنیست... مطمئنم

... دفعه قبل هم سر پنچری ماشینم خیلی خندید و  
پوزخن دزد... کرمش فقط همین! پوست لبمو جویدم اما  
کمنیاردم و



گفتم: - فک ر نکنم به شما مربوط بشه آقای کیاراد ...

لبخندش جم ع شد ... پوزخندی روی لبای نگار نشست  
ودوتایی ازشون فاصله گرفتیم .... نگار گفت:

- اینم یهو گیر می ده به تو ه ا!

- چ ی بگم؟ توی بعضی از کاراش می مونم ...

دوتایی رفتیم توی بوفه و رفتیم طرف همون پسر ه ...  
پسره با دیدن من نیشش گشاد شد... یقینا منو  
میشناخت ... نگار زودتر از من گفت: - ببخشی د  
آقا کتا باین خانوم رو کی داد به شما ...

لبخندی زد و گفت: - گفتم که خانوم! یکی از هم

کلاسیاتون ... یعنی فکر کنم هم کلاسیتون بود چوناونروز

اینجا با هم حرف زد ی... ن با تعجب گفتم: - منباهش

حرف زدم؟ با کی؟ پسره شونه ای بالا انداخت و گفت: -

همون پسر ه که ته ریش داشت ... چشماشم رنگی بود ...

نگار نالید: - کیاراد ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: -

آقا شم اندیدین قبلش که کتاب رو بده به شماکاری باها

ش کرد ی انه ... - نه خانوم من که حواسم به این چیزا

نیست ... حالا طوری شده؟ نگار سریع گفت: - نه نه ...

و دستمو کشید به سمت بیرون ... نفسمو باحرص داد م

بیرون و گفتم: - یعنی کار خودشه؟ - ش کنکن! اون

روز که تو رفتی از بوفه بیرون ... آراگلم دنبالتو اومد  
... منم اومدم بیرون ... جز آرا د و دوستش کسی اونجا  
نبود ... دیدی که الانم چه مرموز ازت پرسید امتحانت رو  
چی کار کردی! - من می ترسم برم خربوچسبم بعد  
بفهمم کار اون نبوده ... - ویولت! این هم مدرک هست!  
کار خودشه ... مطمئنم ... - پس خوبی بهاین پسر نیومده  
... پدرشو در میارم ... خندی د و گفت: - اهاه باز  
شروع شد! سومین امتحان هم به خوب ی سپری شد ...  
برگه ام رو با خوشحال ی دادم و اومدم بیرون. ایستادمیه  
کنار و مشغول چک

کردن یه سری از جوابا توی کتابم شدم ... گوشه  
راهرو ایستاده بودم و حواسم به کسی نبود ... یه دفعه  
صدایمکالمه دو

نفر حواسم رو به اون سمت کشید: - پسره پرو!  
آنا باورت نمی شه چه حرفایی به من می زنه! لجش  
گرفته که من ردش کردم حالا می خواد اینجوری تلافی

کنه ... - چی شده مگه؟ - هیچی هی س ر ر ا ه من می  
یادچرت و پرت می گه ... تهدید می کنه ... - تهدید که  
چی؟ - فکر کرده با این کارا می تونه نظر منو عوض کنه  
...

همه کلاس فهمیدن من بهش جواب منفی دادم... آبرو  
شرفته! م ی

خواد تلافی کنه... - خب براش گرون تموم شده ... توام  
خیلی لوسی سارا! چرا ردش کردی؟ هم ه منتظر یه  
گوشه چشم از کیارادن ... - باشن! من که نبودم!! من  
اصلا

ازش خوشم نمی یاد... فقط به حرم ت مامانش  
وخواهرش گذاشتم بیان وگرنه از همون

اولم جوابم منفی بود ... - باب ا تو دیگه کی هستی؟  
حالامی خوای چی کارش کنی؟ - ی ه بار دیگه اومد  
سر راهمی رم ب ه حراست گزارش می دم ... - آره  
خوب می کنی!

ولی باورم نمی شه سارا! با شخصیت تر از این حرف  
انشون میداد ... - ه ه ساد ه ای ها! نه بابا از این  
خبراجایی نیست ... اینطوری نشون می ده... اگه  
خونواده اشو از نزدی ک ببینی نه ...

فرهنگ دارن ... نه یه ذره کلاس که آدم دلش نسوز  
ه! -چی می گی؟! خواهرشو که دی... دم - اونم مثل  
داداشش! ظاهرشو نگاه نکن ... یه مودمارایی هستن  
کهبیا و ببین! واقعا شانس آورد م که گیر همچین  
خونواده

ای نیفتادم ... آنا نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت: -  
عجب!! از این به بعد باید حواسمو جمع کنم که  
سرسریدر مورد کسی قضاوت نکنم ... وقتی از راهرو  
رفت بیرون تازه متوجه خودم شدم ... دهنم باز مونده  
بود!!

سریع دهنمو بستم و نفسمو با صدا دادم بیرون  
... باورم نمی شد! چه راحت داشت دروغ می گفت ...  
بایدیه کاری می کردم تصمیم گرفته بود آبروی آراده  
بیره

...

صدایی از درونم بلند شد: - به تو چه ربطی داره؟  
مگه اون کتاب تو رو پاره نکرد؟ خوب توام بذار حالش  
گرفته بشه ... داشتم دنبال جواب می گشتم تا خودم و قانع  
کنم کهی هو صدای داد بلند شد: - برو هر غلطی می  
خوای بکنی بکن! شاهد داری؟ هان چته؟ صد جات داره  
می سوزه که راضی نشدم باهات ازدواج کنم؟ زیر لب  
زمزمه کردم: - آراده! و دویدم همون سمتی که صدا می  
یومد ... آرا دایستاده بود جلوی سارا و سرشو انداخته  
بود پایین ...  
چند تا دختر پسر

جمع شدن دورشون ... آراد با صدای آهسته سعی  
داشت چیزی رو به سارا تفهیم کنه ولی سارا وسط  
حرفاشقهقهه ای

سر داد و گفت: - برو بابا! عقده ای! شکایت می  
خوااییکنی خوب برو بکن ... عمرا اگه بتونی ثابت کنی  
...

اصلا برای چی داری تهمت می

زنی ... اون دختره زاغ صد نفر دشمن برای خودش  
درس ت کرده با اون اخلاق گذش ... بره ببینه کی  
بلا سرمایشش

آورده ... به من چه؟! بهونه بهتر نداری هی سارا ه  
منسبز بشی؟ آبروی آراد ذره ذره داشت می ریخت  
... خونجلوی چشممو گرفت ... یه لحظه همه چی یادم  
رفت ...

بیخیال همه چی

شدم و رفتم وسط ... - چه خبره اینجا؟!

سارا با نفرت نگام کرد پوزخندی زد و گفت: - هه مو  
شتو سوراخ نمی رفت جارو به دمبش می بست! دو کلمه  
ام از مادر عروس! آراد با خشونت گفت: - حرف دهننتون  
رو بفهمین خانوم به ظاهر محترم! دستمو گرفتم جلوی



آرادیعی تو هیچی نگو و رفتم رخ به رخ سار ا ایستادم

...

ازش هیچ ترسی نداشتم ... د ر برابر من

عددی نبود! زمزمه وار طور ی که فق ط خود ش

بشنوهگفتم: - خانوم خانوما! قبل از اینکه شما بخوای

آبرویآراد رو سر قضیه خواستگاری همه ج ا ببری من  
گزارش لحظه به لحظه

اش رو به هم ه دادم! انگار یادت رفته آراگل خواهر آراد

هو دوست صمیمی من ... شای د یادت رفته اونم توی

اون مجلس

بوده ... ب ا این حرفای مسخره فقط داری خودتو عقده ا

ینشون می دی ... تو فک ر کردی آراگل م ی ذاره

اینجوری همه جا

دروغ ببافی و آبروی داداشش رو ببری؟ نه خانوم!

هممی دونن که تو اونشب چه جوری ضایع شدی! در

ضمنراجع به

قضیه ماشین هم علاوه بر آرا د دو تا شاه د دیگه هم

دارم... آراد گف ت خودت با زبون خوش می یاری

خسارت رومی دی



و نیازی به شکایت نیست ولی انگار تو زبون خوشحالت  
نمی ش ه... همین روزا منتظر مامور دم خونه تون باش  
در ...

مورد قضیه حامد هم همه چی رو می دونم ... حتی  
تو خبر نداری که از گند کاریات یکی از بچه ه ا توی  
پارتیسانان فیلم

گرفته! بدبخت صدات در بیاد فیلم رو می دارم کف  
دستممورای حراست ... توی اتاق تاریک ساسان ... با  
حامد!  
فکر

کنم خیلی بهت خوش گذشته نه؟ خودت خبر نداری  
فیلمتداره کم کم پخش می شه؟ حالا من بهت گفتم که  
بدونی و اون زبون نیش مارتو غلاف کنی ... بخوای  
آبروی من و آراد رو ببری نابودت می کنم ... رنگش شده  
بود رنگ گچ دیوار ... اون فیلم واقعا وجود داشت ...  
ولی من ندیده بود فقط وصفشو شنیده بودم... اون موقع  
که با رامین بودم برام تعریف کرد... می دونستم اگه  
بخوام می تونم گیرش بیارم ... قضیه شاه ده م فقط  
برای ترسوندنش بود ... وگرنه شاهدهی نداشتم  
... ماجرایخواستگاری رو هم فقط به نگار گفته بودم که  
ه می دونستمالان از

طری ق نگار خیلی های دیگه هم فهمیدن ... آب  
دهنشوقورت داد و گفت: - تو فکر کردی خودت با  
این لج ولجباری هایی که با آراد راه انداختی آبرو  
داری؟ دخترهاحمق! همه می دونن تو از چه

قماشی هستی ... یه تیکه از چادرش و گرفتم توی دستم  
...

با نفرت زل زدم توی چشمات و گفتم: - از هر  
قماشیباشم شرف دارم به توی کثافت که قداس ت این چاد  
ر سرتو با این کثافت کاریات بردی زی ر سوال! بیچاره

آراگل و هر دختر چادری دیگه ای! با این عوضی  
بازیهای تو و امثال تو اونا هم زی ر سوال می رن!  
آدمایاشغالی مثل تو این ذهنیت رو به وجود آوردن...  
الهیذر ه ذره وجودت فدای

اونایی بشه که با عشق و ایمان چادر سرم می کنن!  
میفهمی؟ حالم به هم می خوره از اونایی که ادای  
آدماینجیب رو در

میارن! من اگه نجیب نیستم به چشم تو ... حداقل ظاهر  
وباطنم یکیه! صدام داشت اوج می گرفت و کم کم  
همه داشتن می شنیدن ... سارا لال شده بود حرفی نمی  
تونست بزنه ... همه بدنم

داشت می لرزیا ... دخت ر داشت حالمو به ه م می زد ...  
چقد ر دل م می خواست تف کنم توی صورتش ... دستی  
از پشت بازوم ر و کشید ... برگشتم ... چشمام پ ر از  
اش کبود ... نگار ب ا بغض دستمو کشید و گف ت:

- ولش کن کثافتو ... ارزش نداره خون خودت و  
براشکثیف کنی ... بعد در گوشم آروم زمزمه کر د: - تو  
یعنیمی خواستی کسی حرفاتو نشنوه؟ فکر کنم فقط همون  
دوتا جمله اولو کسی نشنیا ... دین آخ ر که دیگه داشتی  
داد م ی زدی ... نالیدم: - نگار... آب ... به بازوی  
نگارچنگ انداختم داشتم از حال م ی رفتم ... صدا ی داد  
آرا دبلندش د: - یکی یه لیوان آب قند بیار ه ... سار ا  
به سرعت تاز بین جمعیت فرار کرد... آرا د از پشت سر  
ش داد ز د: -پس فردا قبل از اینکه بری س ر جلس ه  
خسارت رو مییاری ... وگرنه طور دیگه باهات برخورد  
م ی کنم ...

جوری که

لای ق شخصیت باشه ... لیوانی آب قند سریع حاضر شد  
و نگار د ر حال ی که چونه اش از بغض می لرزی د اونو  
گرفت جلوی دهنم و من جرعه

جرعه به زور خوردم... آرا د پرسید: - خوبین خانوم  
آوانسیان؟ فقط تونستم سرمو تگون بدم ... کاش

آرا گلبود ... اگه اون بود دوتایی با هم سارا رو آدم می  
کردیم... همیشه وقتی با

کسی تند حرف می زد بعدش خودم حالم بد می شد  
...

فشارم می افتاد و همه بدنم از داخل می لرزید... نگا  
رمنو به

خودش فشار داد و گفت: - دمت گرم... شیره دوس  
تخوادم! یکی از پسرا اومد طرفم و آروم گفت: - اون  
کلیپو من دارم! اگه دیدی بازم این دختره مشکلی برات  
بهوجود آورد بگو تا خودم بهت بدمش ... من می دونم  
این چه آدمیه! با تشکر بهش نگاه کردم و پسر بهم  
لبخن دزد و رفت ... چه خوب که همه هوای همو  
داشتن ... این صمیمیت بهم

آرامش می داد... به کمک نگار از اون جمع فاصله  
گرفتمو دیگه نفهمیدم آراد چی کار کرد... برای خودم  
هم سوال بود که چرا ازش دفاع

کردم؟ اصلا چرا داخلش کردم شاید آراد رو اسباب  
بازیخوادم می دونستم که فقط خودم حق داشتم باهاش  
بازیکنم ...

شاید همه چون آراد داشت به خاطر من بحث می کرد ...

دور از انصاف بود آگه من ازش دفاع نمی کردم... آر  
هحتما

همینه! یه کم که حالم بهتر شد تا کسی گرفتم و رفتم سم  
تخونه ... \*\* - من آمارم واقعا ضعیفه آراگل می گی  
چیکار کنم؟ - ای بابا ... آخه آمارم کاری داره؟

- نه کاری نداره ولی من ازش سر در نمی یارم ...  
میدونم آخرش همه می افتم ... - اوه یعنی اینقدر وضع  
وخیمه؟! انگار چاره ای نیست... پاشو بیا اینجا ...  
باتعجب گفتم: - پیام خونه شما؟! - آره دیگه! بیا تا  
دوتایی با هم یه خاکی تو سرمون بریزی... م - مگه  
تو بلدی؟ - بالاخره یه چیزایی حالیم می شه ... -  
دمت گر مآراگل ... اومدم! دیگه صبر نکردم حرفی  
بزنه ... سریعآماده شدم و زدم از خونه بیرون ... فق  
طدع ا می کرد مبارم آراد نباشه تا بتونم

راحت باشم ... زنگ در خونه شون رو که زدم چند  
ثانیه طول کشید تا در باز شد و من پریدم تو ...  
خبری از آرای مشکی

آراد نبود... پس خونه نبود ... با خوشحالی کفشامو  
درآوردم و رفتم داخل ... آراگل با روی باز اومد به  
استقبال و گفت: - به سلام ... چه خوب کردی زود  
اومدی حوصله من رفته بود... - سلام ... تنهایی؟ -



آره مامان طب ق معمول رفته خونه خاله ام ... - آخ  
جون ... پس صفاسيتيه اينجا ... خنديد و گف ت: - كوفت  
... صف ا سیتی بیصفا سیتی ... امروز فقط درس ... -  
ای بابا! باشه

خسيس خان نخواستيم... كجا بریم خر بزنیم؟ - بریم  
تو اتا ق من ...

دو تایی رفتیم سمت اتا ق آراگل ... یه اتا ق دوازده متر  
یجمع و جور با همه امکانات لازم ... تخت یه نفره...  
میز کامپیوتر

م ... یز تحریر... کتابخونه جمع جور ... یه ضبط صوت  
خوشگل ... یه قالی دست باف... و چن د تا تابلو از  
طبی... ع ت

دیوارای اتاقش و دکوراسیونش به رنگ صورتی و سفی  
دبود ... با ذوق گفتم: - وای نازی ... چه خوشگله! -  
راست می گی؟ مرسی به خودم امیدوار شدم ... ولی م  
یدونم اتا ق تو از این خوشگل تره... مشت ی کوبیدم تو  
بازوش و گفتم: - گمش و ... هر چی من می گم هی  
خودشوبا من مقایسه می کنه ... نشستم لب تختش و ادامه  
دادم:

- بیا بشین ببینم چی حالیت می شه حال ی من کنی؟  
خنديدو از داخل كشوی میز تحریرش چند ت ا كاغ ذ آور



د و اومدنشت کنار من ... مانتومو د ر آورد م پرت  
کردم روی می ... زشیه تی شرت چسبون مشکی  
پوشیده بودم با یهشلوار جین خیلی تنگ ... شالم رو ه  
م انداختم کنار مانتوم و گل

سرم رو باز کردم ... موهام تا سر شونه ام بود و  
پایینشیه کم حالت داشت ... ولی بیشتر لخت بود...  
آراگل بی توجه به

ظاهرم من کتابم رو باز کرد و دو تایی با هم مشغول  
خوندنشدیا ... مینقد ر غرق درس شده بودیم که متوجه  
صدایدر

نشدیم ... فقط یهو دیدم در اتاق باز شد و اراد اومد تو  
...

من رو به در نشسته بودم و آراگل پشتش به در بود ...  
ب ایدن

اراد یهو سیخ نشستم سر جا م... اونم دهنشو که باز  
کرد هبودی چیزیه بگه به همون صورت نگه داشته بود  
و داشت

خیره خیره نگام می کرد... آراگل چرخید و با دیدن  
آراداز جا پرید و گفت: - آراد! کی اومدی؟ آراد آب  
دهنشوقورت داد و بی حرف رفت از اتاق بیرون

... آراگل برگشت با شرمندگی به من نگاه کرد و دنبال  
آراد

دوید بیرون ... حالا من خنده ام گرفته بود در حد مرگ!  
بیچاره آراد ... چشماش داشت از حدق ه می زد بیرون

...

دستمو

گرفتم جلوی دهنم ... ولو شدم روی تخت و از ته  
دلخندیدم ... داشتم به خودم می پیچیدم که در باز  
شد و آراگل در

- حالی که می خندید اومد تو ... نشستم و با خنده  
گفت: چی شد؟ - هیچی بابا ب ... بیچاره! کلی خجالت  
کشی ... د - وای خیلی باحال بود ... بای د ببخشی ... -  
بیخیال بابا!

منم عادت دارم ... - آرا د هم خیلی ندید بدی نیست ...  
امانمی دونم چرا اینقدر سرخ شده بود! - حالا کجا رفت؟  
- گفت خیلی خسته ام می خوام یه کم بخوابم ... - اوکی  
پس بیا به درسmon برسیم ... فراموشش کن ... - برایتو  
مهم نیست؟ - چی؟ اینکه آراد منو بی حجاب دید؟ - آره  
... - نه ... وقتی می رم فرانسه خیلی راحت می رم  
توی خیابون ... برای همین هم این مسائل دیگه خیلی  
برام اهمیت نداره ... - ولی من شنیدم حجاب توی همه

دین ه اهمیت دار ه ... - درسته! اما توی خونواده من  
زیاداهمیتی نداره ... - آره خب ... بستگی به تربیت هم  
دار ه... به نظر من تو بیشتر از اینکه مسیحی باشی  
اروپایی هستی ... - شاید ... چون خیلی از دستورات  
دینم روانجام نمی دم... - به خدا حی ف تونه ... تو خیلی  
پاکی .. - آراگل! می شه بری م س ر درسمون؟  
خندید و گفت: - خیلی خب ادامه می دی... م د و  
ساعت بی وقفه خوندیم ... حسابی خسته شده بودم ...  
بالاخره آراگل رضایت داد استراحت کنیم و گفت:

- ویولت من می رم نمازم رو بخونم ... توام از  
خودتپذیرایی کن ... یه ظرف میوه گذاشته بود کنار  
دست من... سرم و تکون دادم و اون از اتاق خارج  
شد... یه فکررفته بود توی مغزم

داشت مغزمو می جویم ... دی خواستم بیخیالش بشم  
امانمی شد ... آخر هم از جا بلن د شدم و پاورچین  
پاورچینرفتم

توی آشپزخونه ... فکر کنم آراگل توی اتاق مامانش  
بود... چون توی پذیرایی هم نبود... توی ج ا ظرفی چیز  
ی کهمی

خواستم رو پیدا کردم و خدا رو شکر کردم که ه  
مجبور نشدم خیل ی بگردم ... دو تا در قابلمه! راه  
افتادم سم تاتاق اراد ...

خنده ام گرفته بود ولی تا این کار رو نمی کردم آروم نم  
یشدم... بیخیال در اتاق رو باز کردم و آروم رفتم تو ...

اوففففف! پسره بوووووو ق! حالا آدم ت می کنم ...  
حیاهم نمی کنه! بلوزی نداشت و فقط یه شلوارک  
تنش

بود ... لحافش رو مثل ما رو پیچیده بود دور بدنش ...  
زیرلب زمزمه کردم: - ... ول کن بابا لحافه! اشتباه  
گرفتم ی... ری ز ری ز خندیدم و رفتم طرفش ...  
چشمام و بستم ...  
در قابلمه ها رو و گرفتم بالای سرش ... سعی کردم  
نخندم... زمزمه

کردم: - ی... دو... سه... ک و محکم در قابلمه ها  
روکوبیده به هم... خودم سخته کردم! دیگه اون بدبخت  
پدرمرد که هیچی... تقریباً می تونم بگم  
چسبید به سق ف ... یه قدم پریدم عقب و زدم زیر خنده  
...

حالا نخند کی بخند! آراد با چشمای گشاد شده در حالی که نفس نفس می زد زل زده بود به من ... اصلا یادش رفته بود لباس تنش نیست ... لبشو محکم گاز گرفت و گفت:

قسمت نهم 9 اینو که گفت وحشت کردم و پا به فرار گذاشتم ... آراد همینطور که دنبالم می دوید پیرهنش رواز چوب لباسی چنگ زد

و تنش کرد ... من بدو ... اون بدو ... رفتم سمت حیاط... آراگل با چادر نمازش از اتاقش مامانش پرید بیرون وبا دیدن

ما با وحشت گفت: - وای یا پنج تن! چی شده؟ وقت نداشتم جوابشو بدم ... پریدم توی حیاط... آراد هم دنبالم دوید و داد زد: - گفتم پاتو از گلیمت دراز تر نکن ...

نگفتم؟ داد زدم: - می خواستی کتابمو پاره نکنی ... بع داز این حرف پریدم پشت ماشینش و سنگر گرفتم ... قیافه اشو دیدم که خنده اش گرفته ولی به زور خنده اش رو قورت داد و گفت: - حق ت بود... برای این کارم یه بلاییسرت می یارم که حواست باشه با بزرگتر شوخی نکنی... - شوخی؟! نه نه اصلا هم





... تو منو سخته دادی... منم تو رو ... عادلانه اس!  
وایحالا چه غلطی بکنم؟ آراگل داد ز د: - ول کن آراد  
سرمامی خوره! این بچه بازیا چیه؟ آراد غ ش غش خندید  
و

گفت: - نگاش کن! نگاش کن تو رو خدا... ترسو رفت  
هقایم شده ... جیغ زدم: - ترسو خودتی... یهو چشمم  
افتاد به جلوی پام ... یه کم جلوت را از پام یه گنجیشک  
بی حا لافتاده بود... فکر کنم مرده بود ... با ترس  
دست دراز کردم و گرفتمش ... زیر بدنش خونی بود  
...

حتما با تیرکمون بچه ها زده بودنش ... بغض  
گلمو گرفت ...

قلبش آروم آروم می زد... حسش می کرد م پس  
نمرده بود ... بی توجه به موقعیتمون پریدم بیرون و  
گفتم:

- آراگل ... بیا اینو ببین

ولی هنوز حرفم تموم نشده بود که ی خ زدم! دستام از  
ه مبارز موند و دهنم هم باز شد ... آراگل جی غ زد و  
پرید بهطرفم... گنجیشک رو جوری بالا گرفتم که خیش

نشهولی خودم خیس آب شد م ... آراد شلنگ رو  
گرفتاونطرف و

گفت: - اینم تلافی کارت .. .

د ر حال ی که دندونام می خور د به هم و نم ی تونستم  
رویپا بایستم بی توجه به آراد گنجیشک کوچولو رو  
گرفتمسمت

آراگل و گفتم: - مرده؟! آراگل تازه متوج ه گنجیشکه  
شد... آراد ه م با کنجکاوی اومد سمتمون ... آراگل  
گرفتش وگفت:

- آخیییی! آرا د پرسید : - چی شده؟! دندونام بدجور  
ب بهم می خود و نمی تونستم حرف بزنم... آرا د پوست  
لبشوجوید و گفت: - ببرش تو آراگل ... آراگل بی توجه  
به من در حالی ک ه همه حواسش پیش گنجیشک بود  
گفت: - آر ه... بذار ببینم زنده اس ی ا نه ... باید گرم  
ش کنم ... راهافتاد سمت خونه ... آراد تشر زد: -  
دوستتو می گم آراگل!

آراگل تاز ه متوجه من شد و گفت: - وای خدا مرگم بد ه

...

بیا بریم تو ... بدو الان سرم ا می خور ی .... بعد چش  
مغره ای به آرا د رفت و گفت: - از دست تو آراد!

دستشوانداخت دور شونه ام و کمک کرد بریم تو ... منو  
برد تویاتاقش و سریع یه دست لباس گذاشت جلوم... در

حالی که می لرزیدم تند تند لباسامو عوض کردم ...  
یهبلوز و شلوار پوشیده بود... اولین عطسه رو که  
کردمیواش زد

- روی گونه اش و گفت: - خاک بر سرم سرما  
خوردی ... من خیلی بدنم ضعیفه! خدا کنه سرم انخورم...  
فردا امتحان دارم ... راستی گنجیشکه کو؟! دو تا پتو  
انداخت روی سرم من و گفت: - دست آراده ... بیا بریم  
بیرون ...

جلوی شومینه تو پذیرایی بشیا... نین شوفازا گرما  
نداره... دو تایی رفتیم بیرون... آراد با دیدنمون ایستاد و  
زلزد به من ... با خشونت نگاش کردم و گفتم: - اگه  
سرم ابخورم من می دونم و تو ... این همه صمیمیت از  
کج او آمده بود؟ چقدر راحت شده بودیم با هم... آراد که  
دی دحالم خیل ی هم بد نیست شونه ای بالا

انداخت و گفت: - می خواستی منو سخته ندی! با حر  
سنگاش کردم و گفتم: - گنجیشکم کو؟ - گنجیشکت؟  
اینقدر که از عم د و مسخره بازی گفته بودم گنجیشکی  
حالا جلویایتم سوتی دادم! ولی به روی خودم نیاوردم و  
گفتم: - بله! کوش؟ لبشو گاز گرفت که نخنده و گفت:

- شرمند ه! مرده بود... انداختمش توی زباله ها ...  
باناباوری نگاش کردم... خونسردانه شونه بالا انداخت ...  
آراگل شونه مو فشار داد و گفت: - برو بشی ن  
جلویشومینه ... سرما می خوری به خدا... دست آراگل  
روپس زدم و گفتم: - دروغ می گی! - دروغم چیه؟ می  
تونی بری ببینش ... چونه ام شروع کرد به لرزیدن...  
طاق تدیدن مردن حیوونا رو نداشتم ... نشستم روی مبل  
و یه فطره اشک از چشمم

چکید ... آراگل با حیرت گفت: - ویولت! داری گریه  
م یکنی!!!!؟ حق داشت تعجب کنه! تا حالا اشک  
منو ندیده بود ... صورتمو با دستم پوشوندم ... نمی  
خواستم آراداشکامو ببینه ... آراد

یه کم با تعجب جلوم ایستاد و بعد با سرعت رفت  
سمتاتاقش ... آراگل به زور منو کشید جلو ی شومینه و  
گفت:

- بابا یه گنجیشک بود فقط ... هیچ کار خدای  
حکمتیست ... اون باید می مرد ... تقصیر تو نبود که  
... -چطور دلشون اومد بکشنش؟ گنجیشک بیچاره! پتو  
روپیچید دورم و گفت: - باور کن هنوزم باور نمی شه  
داریبه خاطر یه گنجیشک گریه می کنی ... آراده م

هنگ کرد هبود! بی توجه به حرفاش سرمو گذاشتم روی  
پاهام ...

سرم خیل ی دردمی کرد ... ساعت پنج بود ... وقت  
داشتمیه کم بخوابم

م ... ی دونستم زشته خونه مردم بگیرم بخوابم ولی  
حقیقتا دست خودم نبود ... خیلی خوابم می یومد ...  
صداها یکنارم عین موج به گوش می رسی ... د - داره  
مثل کورهمی سوزه! چه خاکی تو سرم بریزم آراد؟

- بلندش کن ببریمش بیمارستان ... صدای آراد  
واقعانگران بود یا من اینطور حس می کردم؟ آراگل  
باعصبانیت گفت: - همه اش تقصیر توئه ... حالا چه  
جوریه خونواده اش خبر بدم؟ من که عمرا اگه روم  
بشه ... - آراگل! می شه دو دقیقه زبون به کام بگیری؟  
این دخترالان تلف می شه بلندش کن ببریمش ... - برو  
لباساشو ازتوی اتاق من بیار ... صدای پاهایی رو  
شنیدم که دورش د... ناخودآگاه نالیدم ... - آب ... دهنم  
بدجور خشک شد هبود و داغ داغ شده بودم ... حس می  
کردم توی آتیشم!

آراگل سرم و آورد بالا و گفت: - بمیرم ... تشنه ته؟  
میتونی بشینی؟ بشین تا برم برات آب بیارم ... به



کمکاراگل س ر جا م نشستم ... سر م اندازه کوه

سنگین بود ...

حس می کردم گلوم هم خیل ی متورمه ... آرا د از

اتاق اومد بیرون غر ز د: - داره برف می یاد!

با دیدن من ک ه نشستم یه لحظه س ر جا ش خشک ش

د ... وبعد با سرعت اومد طرف م و گفت: - خوبین

شما؟ آخ کاشقدرت داشتم یکی بخوابونم توی صورتش

... پسر ه خر!

همه اش زی ر سر این بود ... اگه به امتحان فردا

نرسم بدبخت می شم ... آراگل بدو بدو رفت و ب ا یه

لیوان آب برگشت ... لیوان رو گرفت جلوی دهنم ...

یه جرعه بیشتر

نتوانستم بخورم ... دهنم خیلی تلخ بود... آب برام

طعمزهرمار می داد ... صورتمو جمع کردم و گفتم

م: - تلخه!

آراد سریع گفتم: - طبیعیه ... چون تب دار ی...

همه خوشونتم رو ریختم توی نگام و با حرص نگاش کرد

م ...

چند لحظه زل زد توی چشمای تب دار و خسته ام

و با صدای



آهسته ای گفت: - به علی نمی خواستم اینطوری  
بشه ...

سرمو انداختم زیر ... آراگل کمک کرد لباس م رو  
پوشتم و همونطوری گفت: - ویولت به کسی نمی  
خوای زنگبزنیم؟ ما می بریمت بیمارستان بگو بگم یکی  
از اعضا خونواده ات ه م بیاد ... حال حرف زدن نداشتم  
... فقط بهگوشیم اشاره کردم و گفتم: - وارنا ... آراد  
سریع گوشیمو قاپید و گفت: - کی؟ - وارنا ... داداشم  
... آراد زل زده بود روی صفحه گوشی... اه لعنتی ندی  
د بدید! یهعکس از خود م گذاشته بودم روی صفحه ...  
وضع عکسه زیاد خوب نبود... آراد ه م بی توجه به  
من زل زده بود بهصفحه ... آراگل یه نگاه به من کرد  
که ه خیره شده بودم بهآراد

و یه نگاه به آراد که خیره شده بود به صفحه گوشی ...  
توپید: - آراد! بجنب دیگه ... آراد به خودش اومد و گفت:  
- باشه باش ه ... شماره رو گرفت و گوشی رو داد  
بهآراگل ... زمزمه وار گفت: - تو حرف بزن... خوب  
نیستم بگم خواهرتون خونه ما حالش بد شده ... اووه  
اینمچه فکرا می کرد! خبر نداش ت من با وارنا چقدر  
راحتممثلا الان وارنا غیرتی می شه می گه آییییی نفس  
کش!

خنده ام گرفته بود ... ول ی جلوی خودمو گرفتم ...  
وارناکه جواب داد آراگل خیلی سری ع ماجرا رو  
توضیح داد وگفت که

کدوم درمونگاه می ریم... آرا د رفت بیرون و گفت: -  
ماشینو روشن می کنم بیارش... آراگل منو از ج ا بلند  
کرد... پاهام سنگین بودن و تحمل وزنم رو نداشتم...  
تکیه دادم به آراگل و آروم آروم رفتم بیرون

... همین که با د سرد خورد ب ه صورتم لرز توی تنم  
نشست و دندونام شروع کردن به صدا کردن و خوردن  
به ... ه م

آراگل با سرعت منو کشید سمت ماشین و در عقب رو با  
زکرد و گفت: - دراز بکش ... وقتی دراز کشیدم در  
رو بست ... خودش نشست جلو و گفت: - تند برو آرا د ...  
لرز کرده... ماشین هی داشت گرم تر می شد و از  
تکون های بدی که ماشین می خورد می فهمیدم که داره  
باسرعت دیوونه کننده

می ره ... نمی دونم چرا این حالتاش رو دوست داشتم

...

انگار یادم رفت ه بود آرا د دشمن منه! خیل ی سریع  
رسیدیم به

درمانگاه و دوباره ب ه کمک آراگل پیاده شدم ... آراد  
پش تسر م ا بایه حالت عصبی می یومد و ه ی غر می ز  
د: - مواظب باش آراگل ... دستشو بگیر ... پاتو بذار رو  
یاون سنگه جوب گلیه ممکنه بخورین زمین ...  
بگیرش!!!

آراگل داشت عصبی می شد و من خنده ام گرفته بود ...  
بالاخره رفتیم داخل و با توجه به وضع اسفبار م  
منشیه مجبور شد

منو زودتر بفرسته داخل... آراد بیرون منتظر شد و من  
و آراگل رفتیم تو... دکت ر معاینه ام کرد و سه روز  
استراحت

سه تا آمپول و یه عالمه قرص و کپسول نوشت ... ب  
ابغض گفتم: - فردا امتحان دارم ... دکتر همینطور  
کهنسخره م رو می نوشت گفت: - به نفعت نری و  
بعدا گواهی رو ارائه کنی ... وضعیت اصلا مناسب  
بیرون رفتن توی این هوای سرد نیست ... دیگه چیزی  
نگفتم ...

آراگل نسخه رو گرفت و دو تایی رفتیم بیرون... وارنا  
و آراد همزمان اومدن سمت ما ... هر دو

منتظر بودن و لی همدیگه رو نمی شناختن ... بی  
اراده خودم رو و انداختم تو بغل وارنا ... وارنا دستی  
کشید رو پیشونیم و

گفت: - چه کردی با خودت دختر؟ لابد برف بازی؟  
آره؟ تو نمی دونی بدنت ضعیفه؟ از اول زمستون باید  
تویرخت خواب

بیفتی تا نوروز؟ سرمو توی سینه اش پنهان کردم و گفتم:  
- سرزنشم نکن ... می دونی که جلوی برف بی اراده  
ام

... می تونستم بگم اراده خیس م کرده! ولی خواستم آرا  
درو پیش وارنا خراب کنم ... وارنا دست انداخته زیرو  
بازومو تازه

متوجه آراگل و اراده شد و با ژست خاص خودش  
باهاشون سلام و احوالپرسی کرد و با اراده دست داد ...  
آراگل با شرمندگی گفت: - باور کنین ما نمی خواستیم  
اینجوری بشه ... نه خانوم! خواهش می کنم من خودم  
خواهرمو خوب می شناسم ... این شیطون در سال چند  
بار از اینسرما خوردگی ها

داره ... فقط اینبار زحمتش افتاد روی دوش شما ...  
آرا دگفت: - خواهش می کنم چه زحمتی؟ وظیفه ما  
بود ...

خیلی هم شرمنده ایم که تو خونه ما این اتفاق افتاد ...  
چپ چپ نگاهش کردم ... از حالت نگام لبخندی  
نشستگوشه لبش و سرش رو انداخت زیر ... وارن ا د  
ر گوشم پ چپ

کرد: - می تونی راه بری؟ خودمو لوس کردم: - نه ...  
بغلم کن حال ندارم ... طبق معمول دلش برام ضعف  
رف تو اول گونه مو نرم بوسید و بعد بایه حرکت منو  
کشیدتوی بغلش ... اراد سرشو

انداخت زیر و گفت: - بریم آراگل؟ - نه ویولت باید  
آمپول بزنه ... اول بریم داروهاشو بگیریم بعدم باید  
باهاش بر متواتاق تزریقات ... اراد سریع نسخه رو ا  
ز دست آراگلگرفت و گفت: - من می گیرم ... و قبل  
زا اینکه فرصتیه وارنا برای تعارف بده رفت سمت  
داروخونه ... آرادیواشکی پرسید: - احیانا این همون  
پسری نیست که روزاول زدی ماشینشو داغون کردی و  
بعدم دو هفته اخراج شدی؟ سرمو تکون دادم و گفتم: -  
اوهوم .. وارنا با خند هسرشو به تاسف تکون داد ...  
لحظاتی بعد اراد باپلاستیک داروها برگشت و همه راه  
افتادیم سمت اتاق تزریقات و وارنا منو گذاشت روی  
زمین ... بغض کرد هبودم ... از آمپول بدم می یومد ...  
همیشه بیشتر از اونقدری که باید



درد م می گرفت و دیگه داشتم به خودم اعتراف می  
کردمکه من زیادی لوسم! باید یه فکری به حال خودم  
می کردم... با

دلدار ی های آراگل و ناز و نوازشش بالاخر ه آمپول  
رو زدم و با آخ و اوخ و ناله و کولی بازی رفتم از  
اتاق بیرون ... وارنا با

دیدن من خندید و رو به آراد گفت: - نگفتم؟ آراد هم  
باخنده سرش و انداخت زی رو و چن د لحظه بعد  
سرشو گرفتبالا و با همون لبخند کنترل شده اش نگام  
کرد... تو

نگاهش یه چی ز عجیبی حس می کردم ... ی ه چیزی  
که ازش سر در نمی آوردم ... با غیض گفتم: - پشت  
سر منحرف می زدین؟ وارنا لبخندی زد و گفت: - آره  
... داشتممی گفتم الان ویولت عین اردک لنگ لنگ زنون  
می یادبیرون ... زی ر لب هم دار ه غر می زنه... غریدم:  
- وارنا!

می کشمت ... هر دو خندیدن و آراد گفت: - انگار فقط  
ب امن بد نیست! - آره بابا این خواهر من کلا با همه  
لجباز یمی کنه و اگه دست خودش باشه یه شبه همه  
پسرا رو از روی کره زمی ن محو می کنه ...



خواستم برم طرفش که یاد م افتاد پام در د می کنه و  
نمیتونم بدوم بزمنش ... پس س ر جام ایستادم و با ناله  
گفتم:

- من شَل شد م ... یکی بیاد منوبگیره ... وارن ا اومد  
طرفمو در حال ی که مارموزانه می خندید بغلم کرد و در  
گوش مگفت: - الان این یکی که گفتم یعنی چی؟ انگار  
بدت نمیاد آراد بیاد... نشگونی از بازوی سفتش گرفتم و  
گفتم: - بمیری وارنا! خندید و تند تند از آراد اینا تشکر  
کرد و داشت می رفت سمت در ک ه گفتم: - آراگل من  
فردا م ی یام... با تعجب گفت: - با این حالت؟ - آره ...  
اصلا حوصله ندارم بعد از اینکه همه امتحاناشون تموم  
شد من تازه بشینم آمار بخونم .... هیچی هم که بلد نیستم  
خیر سرم ولی می خوام پیام بدم راحت بش م ... -  
ویولت حالت بدت ر می شه ... آرا د گفت: - ما م ی یایم  
دنبالتون ...

با چشمای گرد شده نگاش کردم ... انگار م ی خواست  
یهجوری عذاب وجدانشو آروم کنه ... حتم ا خجالت  
کشید هبود که

من به داداشم حرفی نزد م ... وارنا گفت: - نه اگه  
بخواد بیاد خودم م ی یارمش ... آراگل سریع گفت: - نه  
دیگه ... ما که مسیرمون اون طرفه ... خودمون می

بریمش خودمون هم می یاریمش ... - آخه ... آرا د  
گفت: - آخ هنده... فردا صبح آماده باشین ... البته  
اگه دیدین حالتون بهتره! اگه نه که بمونین استراحت  
کنی... ن چ هدکتر شد اینم برای من! سری تکون دادم و  
خدا حافظ یکر دیم و از هم جدا شدیم ... باورم نمی شد ک  
ه فردا می خواستم با ماشین دشمنم بر م دانشگاه ... لاب  
د باید لذتبخش باشه! سوار ماشین وارنا شدیم و راه  
افتادیم ...

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی ... واقعا حال خوب  
نبود... وارنا گفت: - می تونی حرف بزنی فسل ی یا  
دار می میری؟ خنده ام گرفت و گفتم: - از شر من حالا  
حالا ه راحت نمی شی... اونم خندید و گفت:

- پس ر خوبی بود ... - ها؟ کی؟ - آرا دیگه ... اون  
روزیه جوری گفت می پسر بسیج می گفتم حالا با کی  
طرف میشم! این کجاش بسیجی بود؟ - من اوایل فکر  
می کرد ماینجوریه ... ولی با اینحال خانواده مذهب می  
داره! - آره از خواهرش مشخص بود... چی شد تو  
رفته بودی خونه اینا؟ - حال ندارم حرف بزنم وارنا ... -  
لوس بازی برای من در نیار ویولت ... سرم ا خوردی!  
قرار نیست بمیریکه ... - اه! بابا با خواهرش دوستم  
... رفته بودم باهمدرس بخونیم برای امتحان فردا ... -

تا ک ی م ی خویاینقدر خ ر خون باشی؟ دیدی که آرسن  
هم با درس

خوندنش به جایی نرس ی... د - آره دیگه برای همینه  
که شرکت به اون بزرگی داره ... - شرکت صنایع  
نساجی چ هربطی داره با معماری که اون می خوند؟ -  
خب بالاخره... - نه دیگه! بگو قانع شدی... - حالا که  
چی؟ درسموول کنم؟ - نه ولی فکر نکن با درس خوندن  
با همه چیمرسی و اگه درس نخونی بدبختی ... -  
بیخیال وارنا منحال حرف زدن ندارم ... - باشه بابا ...  
بگیر بخواب ...

- paresseux) تنبل( چشمامو بستم و زمزمه  
کردم: خودتی ... \*\*\* - نمی خوا د بری ویولت ... اینقدر  
اینامتحان مهمه؟ - مامی... باور کن مهمه! - داری توی  
تبمی سوزی دختر! - زود با ر م ی گرد ... می ه  
امتحان یکساعته است ... آراگل و داداشش می یان دنبالم  
... - صدات در نمی یاد ... درست شبیه خروس شدی ...  
از تشبیه مامی خنده ام گرفت و بی رمق لبخن د زدم ...  
مقنعه خاکستریمو کشیدم روی سرم ... پالتوی  
خاکستریمو همتتم

کردم و گفتم: - من خوبم ... نگران نباش ... با نگرانی  
شما پایا هم نگران می شه و گیر می ده ... - من می

دونمبری و بیای یه هفته نمی تونی از جات بلن د بشی ...  
- منخوبم! - نری برف بازی کنی ویولت ...

- چشمممممم! بای .... کلاسورم رو زدم زیر بغلم و  
را هافتادم ... سوز سردی می یوم د و همه جا سفید  
پوش شده بود! عجب وقتی هم من سرم ا

خوردم... سرم درست اندازه یه کوه شده بود و به  
زورداشتم روی بدنم تحملش می کردم... در رو که باز  
کردم متوجه

ماشین آرا د شدم ... پاهامو دنبالم می کشیدم ... به  
سختی خودمو رسوند م به ماشین و سوار شدم... آراگل  
برگشت عقب

و گفت: - سلام... چه رنگ و رویی! سرفه ای کردم  
و گفتم: - سلام ... آرا د آینه اش رو تنظیم کرد و با  
چشمای یگشاد شده جواب سلامم رو داد ... آراگل با  
وحشت گفت: - وایای چه صدایی!!! دختر بیخیال نمی  
خواد بیای برو بگیر بخواب ... - نه خوبم بری ... م آرا د  
بدون اینکه راه بیفته گفت: - برین استراحت کنین ... من  
خودم با استاد حرف می زنم ... اصلا به صلاحتون نیست  
که بیای... نم د دوباره شده شد م شما! دوباره سرفه کردم و  
گفتم: - می گم خوبم! خودم از حال خودم بهت ر خبر  
دارم... برین تو روبه می... ح آراگل اشاره ای کرد و

آر ا د با ا خ م را ه افتاد... م س ی ر ت و ی س ک و ت س پ یر ی م ی  
ش د ... ش یش ه ها ر و م ه و ب خ ا ر گ ر ف ت ه ب و د و

جایی ر و ن م ی د ید م ... ف ض ا ی د ل گ یر ی ش د ه ب و د... س ر م  
و ت ک ی ه د ا د م ب ه ص ن د ل ی و چ ش م ا م و ب س ت م ... ص د ا ی ی ه آ ه ن  
گ ب ل ن د ش د ... چ ش م ا م و ب ا ز ن ک ر د م ... خ و ا ن ن د ه ش ر و ع  
ب ه خ و ن د ن ک ر د ... خ د ا ی م ن ! چ ر ا..... چ ر ا آ ر ا د آ ه ن گ

ف ر ا ن س و ی گ و ش م ی د ه ؟ ن ک ن ه م ی د و ن ه م ن ف ر ا ن س و ی ه س ت م ؟  
ی ع ن ی آ ر ا گ ل ب ه ش گ ف ت ه ؟ ش ا ی د ا ل ا ن م ی خ و ا د ت ی ک ه ب ا ر م ک ن ه  
... و ا ی م ن ا ص ل ا ح و ص ل ه ن د ا ر م ... چ ش م ا م و ب ا ز ک ر د م...

آ ر ا د د ا ش ت ا ز ت و ی ا ی ن ه ن گ ا م م ی ک ر د... ز یر ک ا ن ه...  
د و ب ا ر ه چ ش م ا م و ب س ت م ... ن م ی خ و ا س ت م ب ه چ ی ز ی ف ک ر ک ن م  
... س ع ی ک ر د م ت و ی آ ه ن گ غ ر ق ب ش م ... آ ه ن گ ی ب ه

Je n-' ai qu' une philosophie, etre  
acceptée comme je suis

Malgré tout ce qu'on medit, je reste le poing  
levé

Pour le meilleur comme le pire, je suis  
métissemais pas martyr

J' avance le coeur léger, mais toujours le  
poinglevé



**,Lever la tête, bomber le torse  
Sans cesse redoubler d' efforts, lavie ne m'  
en laisse pas le choix  
Je suis l' as qui bat le roi, malgré nospeines,  
nos différences  
Et toutes ces injures incessantes, moi je  
leverai lepoing  
Encore plus haut, encore plus loin  
Refrain  
Viser la Lune, ça me fait paspeur  
Même à l'usure j' y crois encore et encoeur  
Des sacrifices, s' il lefaut j' en ferai  
J'en ai déjà fait, maistoujours le poinglevé  
Jene suis pas comme toutes ces filles  
Qu' on dévisage, qu' on déshabilles  
Moi j' ai des formes et des rondeurs, ça sert à  
réchauffer les coeurs**

---



**Fille d'un quartier populaire, j' y ai appris à  
être fière**

**Bien plus d' amour que demisère, bien plus  
de coeur que de pierre**

**Je n' ai qu'une philosophie, etre acceptée  
comme je suis**

**Avec la force et le sourire, le poing levé  
vers l'avenir**

**Lever la tête, bomber le torse, sans cesse  
redoubler d'efforts**

**La vie ne m'en laisse pas le choix, je suis l'as  
qui bat le roi**

**Refrain**

**Viser la Lune, ça me fait pas peur**

**Même à l'usure j' y crois encore et en coeur**

**Des sacrifices, s' il le faut j' en ferai**

**J'en ai déjà fait, mais toujours le poing levé**

**Viser la Lune, ça me fait pas peur**

---

Même à l'usure j' y crois encore et en coeur

Des sacrifices, s' il le faut j' en ferai

J'en ai déjà fait, mais toujours le poing levé

Viser la Lune, ça me fait pas peur

Même à l'usure j' y crois encore et en coeur

J'en ai Des sacrifices, s' il le faut j' en ferai

: déjà fait, mais toujours le poing levé

من یک فلسفه ای دارم که خودم را اون طوریکه  
هستم بپذیرم برخلاف همه چیزهایی که اونها به من می  
گن من با مشتی بر افراشته می مانم برای اینکه حالا چه  
خوب باشم چه بد من دورگه هستم اما نه قهرمان  
جلومیبرم قلب آزادم را اما همیشه با مشتی بر افراشته  
سر یبر افراشته، سینه ای ستبر بدون توقف و تکرار  
کردن تلاشها

زندگی برام انتخابی نمی زاره من کسی هستم که، آس  
یدارم که از شاه می بره برخلاف ناراحتی هامومن و  
اختلافهامون وبا تمام این دشنام های همیشگی من  
مشترا بلند خواهم کرد و بازهم بیشتر، باز هم خیلی  
دورت ر چیزهای ناممکن من را نمی ترسونه حتی، تا  
از بینرفتن، من هنوز باور دارم و قلبی برای قربانی

کردن اگ ر لازم بشه انجامش میدم من اون را قبلا  
قربانی کردم اما همیشه با مشت ی برافراشته من مثل  
دخترهای دیگه نیستم اونی که مبهوت بشه ، اونی که  
بی لباس بشه برای گرم کردن و جلب کردن قلبها دخت  
ر یک محل ه عامی هستم من یادگرفتم که پ ر غرور باشم  
خیلی بیشتر از عشقی که بینواست خیلی بیشتر از قلبی  
که مثل سنگه من یک فلسفه ای دارم که خودم را اون  
طوری که هستم بپذیرم با قدرت و لبخند و مشت ی بر  
افراشته به سوی آینده سر بیر افراشته ، سینه ای ستبر  
زندگی برام انتخابی نمی زارهمن کسی هستم که، آس ی  
دارم ، که از شاه می بره قسمت دهم 01 بی اراده  
لبخند نشسته روی لبم ... ح س می کردم من دارم می  
خونم ... یه کم که گذشت به خود ماوادم دیدم دارم  
باهاش زمزمه می کنم ... نگام افتاد به آینه ... آراد ه  
مداشت با لبخند نگام می کرد ... پس منظور داشت !  
سری عاخم

کردم... پرو! یه ذره نمی شه بهش رو داد ... جلوی  
دردانشگاه ماشینی رو پارک کرد و هر سه پیاده شدیم  
... از آراگل

پرسیدم: - تو کی امتحان داری؟ - من امتحان ندارم ... -  
پس چرا اومدی؟! - به خاطر تو ... خودم دو دل بودم

بیامیا نه ولی آراد هم گفت نبا د تنهات بذارم... می  
خواستداداششو پیش من شیرین کنه! بی توجه به آراد  
کهکنارمون می یومد گفتم: - الکی خودتو انداختی تو  
دردسر... بهم لبخندی زد و گفت: - تعارف نکن! به ت  
نمی یاد

...

ضربه آرومی زدم تو سرم و گفتم: - وای آراگل من  
هیچیادم نیست ... - به خودت تلقین نکن! - می دونم  
می افتم ... - ا! دخت ر بد ... می گم تلقین نکن ...  
انشالله که بهخوبی امتحانتو می دی و می یای بیرون ...  
هم تو هم آراد... با غضب به آراد نگاه کردم... خ ر  
خون تر از من آرادبود! همیشه سر کلاس از هم ه فعال  
تر بود ... دوستداشتتم بزنمش

... همین جور الکی! آراد از طرز نگاهم انگار خنده  
اشگرفت چون زل زد توی چشمام و لبخند زد ... یه  
لبخند عجیب

اونقدر عجیب که حس کردم و به تنم سیخ شد ...  
سریعا آراگل خداحافظی کردم و بی توجه به آراد  
شماره صدلیم رو از روی در سالن دیدم و رفتم تو ...  
یه جای یگوشه

دیوار بود ... نشستم ... نگار از پشت سرم پرید جل و  
وگفت: - پخخخخخ! چ پ چ پ نگاهش کردم و گفتم:  
- وایت رسیدم! نکن این کارو با من دختر ... یاد فیل م  
هایوحشتناک افتادم ... مارتین اسکورسیزی (کارگردان  
فیلمشاتر

آیلند) بای د بیاد جلوی تو لنگ بندازه... چشماشو گرد  
کرد و گفت: - خدایااااا صداشو! ببخشید شم ا از  
مرغداربیری گردین؟ - زهرمار! بی تربیت ... سرما  
خوردیم! - چه جلب! خنده ام گرفت و گفتم: - جلب؟!!!!  
می گ م سرم اخوردم... - آخه صدات بیشتر شبیه کسایی  
شده که خروسک گرفتن ... با صدای مراقب که اخطار می  
داد هرکس سر جاش بشینه سریع گفت: - من جام اون  
تهه ...

تونستی به منم برسون! - اولاً که من الان که اینجا  
نشستم و بروی تو یه ابله به تمام معنام ... دوما! م ن از  
این جلوچه جوری به تو که اون تهی

برسونم؟ - حالا خدا رو چ ه دیدی؟ شاید شد... ما  
چشمایمون به همه چی هست... دوتایی خندیدی م و  
نگار رفت نشست سر جاش ... داشتم ته خودکارم و  
می جوید مکه آرا د اومد نشست روی صندلی کنار



من ... با چشمای گرد شده نگاش کردم که انگشت  
سبابه‌اش رو گذاشت روی لبش و آروم گفت: -  
هیسسسس!

جل خالق! این چه جوری از آخر حروف الفبا پرید  
اولش؟ کیاراد کجا آوانسیان کجا! چه جوری جاشو عوض  
کرد؟ نگار

کجایی که بگی چه جل ب! یکی از بچه‌ها شروع کرد ب  
هخوندن قرآن ... طب ق معمول منم چشمامو بست م و  
شروع کردن به

دعا خوندن و کمک خواستن از مسیح و مریم مقدس ...  
عادم بود! یه لحظه که چشمامو باز کردم دیدم آراد با  
یه حالت

خیلی ریلکسی لم داده روی صندلیش و چشماشو بسته  
...

انگار یه دنیا آرامش به دلش سرازیر شده ... چه  
حالتقشنگی!

قرآن که تموم شد سریع چشم ازش گرفتم ... برگه  
هایخش شد ... ای تو روحت استاد! این اولین جمله‌ای  
بود که به



ذهنم رسید ... صدای پسری که پشت سرم نشسته  
بود باعث شد خنده ام بگیرد: - من هیچ سوالی توی  
برگه امنی بینم ... انگار فقط دارم عمه استاد رو می  
بینم ...

دستم گرفتم جلوی ذهنم که با صدای بلند نخندم و  
صدایهیس هیس مراقبا هم بلند شد ... خداییش هیچی بلد  
نبودم

... آراد داشت از گوشه چشم نگام می کرد ... خاک ب  
سرم اینم که کاملا مشرفه رو برگه من! آبروم هوار شد  
توسرم!

حالا چه گلی بگیرم روی سرم ... سرمو انداختم پایین  
و الکی مشغول سیاه کردن برگه ام شدم ... می دونستم  
می افتم ...

محض رضای خدایه سوالو هم بلد نبودم ... همه  
اشو شک داشتم ... همونایی که شک داشتمو نوشتم ...  
بهتر از برگه سفید

بود ... هم آبروم جلوی این یارو حفظ می شه ... هم  
استاد دلش می سوخت شای د کیلویی یه نمره به من می  
داد ...  
وقت

امتحان یک ساعت و نیم بود ... ی ک ساعت که گذش  
تدیدم برگه ام سیاه شده ... ول ی همه اش چرت و  
پرت! از روی

جوابای من می شد یه کتاب جدید نوشت!!! استاد لابد کل  
یمی خنده و شاد می ش ه ... خنده ام هم گرفته بود ...  
آرا داز جا

بلند ش د ... ب ا حسرت نگاش کردم ... حتما هم ه رو  
بل دیوده ... راه افتاد که بره برگ ه اش رو بده ...  
خواستم یه دری وری

بارش کنم تا خنک بشم ... همین که رسی د به صندلی  
مندهن باز کردم تا ضایع اش کنم ولی دهن باز شده ام  
سری عبسته

... شدیه برگ ه گذاشت روی دسته صندلیم ... با  
تعجبنگاه به برگه ام کردم ... خدا ی من!!!! هم ه جواب  
ها رو خیلی ری ز

برام نوشته بود ... داشتم از خوشی سکته می کردم!  
برگشتم ببینم رفته یا نه ... نبود از در سالن رفته  
بود بیرون .... هی چ

کدوم از مراقبا هم حواسشون نبود ... سریع مشغول  
شدمو نوشته های آرادر و وارد برگه ام کردم ... حالا  
میفهمیدم

جوابای صحیح چی بود ه! یعنی چرا آراد اینکارو کرد؟  
پسبگو چرا جاشو عوض کرد! لابد از زور عذاب  
وجدانبلائی که

سرم آورده بود حالا اینکارو کرد ... آره! خواسته  
جبرانکنه ... دلیلش هرچی که هست باشه... مهم این  
بود که برگه من

داشت از جوابای صحیح پر می شد ... هرطور بود  
جوابارو توی برگه جا دادم ... دیگه کسی توی سالن  
نمونده بود ... بلند

شدم و با خوشحالی برگه ام رو تحویل دادم و رفتم  
بیرون... اصلا انگار سرما خوردگیم خوب شده بود ...  
بدجور احساس

سرحالی می کردم ... با دیدن آراگل جلوی در سالن  
باشادی گفتم: - آراگل ... خیلی خوب بوووووود!  
آراد با کمی فاصله از آراگل کنار دوستاش ایستاده بو  
د ... بالبخند برگشت به طرف من ... خواستم جواب  
لبخندشو بدم ...

این لبخند حق ش بود ... همین که لبخند زدم ناگهان  
چیزیمحکم خورد توی صورتم ... تعادلم رو از دست  
دادم وپخش

زمین شدم... صدای جیغ خودم و آراگل همزمان ش د ...  
با پشت سرم محکم خورد م روی زم ی ... نیه لحظه  
حسکردم چشمام سیاهی  
رفت ... جاری شدن مایعی داغ بالای لبم باعث ش د  
دستمرو سری ع بیارم بالا و بکشم پشت لبم ... دستم با  
سرخ یخون

رنگین شد ... با وحشت نیم خیز شدم ... آراگل  
خودشورسوند به من و محکم زد توی صورتش: - وای  
... وایچ ... ی شدی؟ اطرافم رو چند نفر گرفتن ... حس  
کرد مسرم گیج می ره به چادر آراگل چنگ زدم ...  
صدای آرا دبلند ش د: - بلندش کن آراگل... سرم رو و  
گرفتم بالا ...

انگار تازه خون رو روی صورتم دید ... با چشمای  
گردشده نگام کرد ... بابی حالی چشمامو بستم

... صدای داد بلند ش د: - احمق عوضی! تو به چه حق  
یگلوله زدی توی صورتش؟! - آراد! حالت خوبه ... خو  
بزدم بخندیم ... خودت هم ه اش ضایعش ... - من بکنم!

تو رو سننه! ابله! این دختر تب داشت ... برو دعا کن  
بلایی سرش نیا د ... لای چشمامو باز کردم... آراگل با  
نگرانی نگام می کرد ... چشمامو چرخوندم سمت صد ا  
... یقه ی هپسره توی دستای آرا د

داشت جرم ی خورد و بقیه سعی داشتن جداشون کنن

...

پسره یکی از دوستای صمیمی خود آرا د بود ... اه اه  
حالا جودو

ول نکنه رو پسره! شقیقه هامو محکم فشار دادم ...  
سردرد م بهتر شد ... دست آراگل رو که یه دستمال  
گرفته بود زیر

بینیم پس زدم و بلند شدم ... آراگل با نگرانی گفت: - بذا  
رکمکت کنم ... - خوب... م خم شدم از روی زمین یه  
گلوله درس ت کردم ... حواسشون نبود ... داشتند به هم  
یکی بهدو می کردن... یکی دیگه هم

درس ت کردم ... دستام داشت یخ می زد و دوباره

داشتم لرز می کردم... اما توجهی نکردم... رفتم

سمتشون ...

آرا د ب ا

دیدن من سر جاش بی حرکت موند ... باز م رفتم جلوتر  
وتوی نیم قدمی پسر ه وایستادم ... یکی از گلوله ها  
رو بردم جل و

قبل از اینکه بتونه جلوی صورتشو بگیره محکم زد م  
توی صورتش ... داد کشی د: - آخ چشم! دستشو گرفت  
جلو ی صورتش و خم شد... از موقعیت استفاد ه کرد م ...  
یقهاشو از عقب کشیدم و گلوله دوم رو انداختم

توی کمرش ... اینبار فریادش همه کلاغ ها رو فراری  
داد... خنک نشدم... خم شدم ی ه گلوله دیگه درست کنم  
کهدستی

کلاه پالتو مو کشید ... برگشتم ... آرا د در حال ی که با  
خشمبه پسر ه نگا ه می کر د گفت: - دست به این برفا  
نزن ...

تب داری باعث می شه لر ز کن ی ... حساب این عوضی  
رو من بعدا می رسم ... ولش ک ن دیگه

ب ... یا بر ی ... م نا خود آگاه ب ه حرفش گوش دادم  
... قبل از اینکه راه بیفتم رفتم طرف پسر ه و با غی ض  
گفتم: - حیوون عوضی! اینم سالادش بود! ه ر س ه راه  
افتادیم که از دانشگاه خارج بشی ... میه دفعه آراد ایستاد  
و گفت: - آخ آخ آخ! آرا گل گفت: - چی شد؟ سوئیچ  
ماشینو گرفت سمت آرا گل و گفت: - شم ا برین توی



ماشین من یه کارنیمه تموم دارم ... الان بر می گردم...  
- چ ی کار؟ باجدیت گفت: - آراگل! حال دوستت خوب  
نیست ... ببر شتو ماشین ... زود بر می گردم... بعد ا  
ز این حرف باسرعت عق ب گرد کرد و دوید داخل  
دانشگاه... نه من از کارش سر در آوردم نه آراگل ... دو  
تایی

سوار ماشین شدیم ... آراگل ماشین رو روشن کرد  
تابتونه بخاریشو روشن کنه ... داشتم کم کم گرم می  
شدم وخون

دماغم هم داشت بند می یومد که در ماشین باز شد  
و آرادبا رویی گشاده سوار شد ... هر دو نگاش کردیم  
... انگار کنجکاوی رو از نگاهمون خوند که لبخند زد و  
گفت: - چیه؟! آراگل گفت:

- کج ا رفتی؟! - رفتم دوست مو ببینم ... به دنبال اینحر  
ف قهقهه زد ... ولی من نمی دونم چرا یه جوری  
شدم

... ح س بدی بهم دست داد ... آراگل پشت چشمی

- نازک کرد و گفت: - از این عرضه ها هم نداری آخه  
...! انگار یادت رفته؟ شاید دل م بخواد به گذشته  
برگردم ...

آراگل با محبتی وصف ناپذیر گونه شو نوازش کرد و گفت: - داداشمو از خودم بهتر می شناسم ... آراد من هیچوقت خطا نمی کنه ... آراد لبخندی زد و گفت: - رفتم حسابم رو با این دختره سارا صاف کنم ... - سارا؟!!!! با زچی شده؟

- انگار گوشمالی اون روزی که ویولت بهش داد بسشنبود ... ویولت! ویولت! بار اول بود اسممو اینقدر صمیمی صدا می زد ... تتم گرم شد ... ویولت گرمای تبنبود ... گزگز شدن

پوستم رو حس کردم... این حالت از زور لذت بود! هیچوقت فکر نمی کردم صدا زدن اسمم توسط یه پسر اینقدر برام

شیرین باشه ... آراگل بی توجه به حالت من گفت: - نکنه باز رفتی دعوا؟ - نه بابا رفتم خسارت رو بگیرم ... -خب؟ - مجبور شدم بترسونمش ... - با چی؟ - با فیلم خودش ... گونه های من و آراگل در جا رنگ گرفت ...

انگار خطا از ما دو نفر بود ... آراد توی آینه بر اندازم کرد و ادامه داد:

- فیلمو که دید سخته کرد! گفت تا پس فردا که می یایم برای امتحان بعدی پول رو می یاره ... - آراااا!

- چیه؟ انتظار داشتی از حق م بگذرم... - ح ق تو نبود! ح ق ویولت بود... تو ح ق نداشتی با آبروی یه دختر بازی کنی... - من کاری با آبروش نداشتم آراگل جان... این فیلم دس تا کثر بچه ها هست... من حتی نگاشتم نکردم... فق طنشونش

دادم... ح ق ر و باید گرفت ت حت ی شده به زور! - ویولت خودش هیچ ی نمی گه تو چرا شدی کاسه داغ ترا ز آش... آراد آب دهنشو قورت داد و توی آینه زل زد تویچشمای منتظر ر من و من من کرد: - خب... خب...

یه دفعه با نگرانی گفت: - باز داره دماغت خون می یاده... سری ع دستم رو اوردم بالا... اه... آراد سریع دستمالی به سمتم گرفت و گف ت: - بهتره بریم درمانگاه... دستمال ر و گرفتم و گفتم: - نه نه اصلا لازم نیست...

- با این وضع که نمی شه بر ی خونه... - چرا می ش... ه

من مدلم اینجوریه! از بچگی ب ا کوچیک ترین بادی سرمای خوردم و ب ا یه ذره آفتاب خون دماغ م ی

شدم... طبیعیه! انتظار بیشتر از این از من نمی .... رهراه افتاد و گف ت: - دکت ر ببینه ضرر نداره...

انگار من داشتم بوق می زدم جای حرف زدن! بدون  
توجه به اعتراضات من رفت دم یه درمونگاه و تا وقتی  
دکت ر حرفای

منو تایید نکرد دست از سرم برداشت ... جلوی در  
خونه که رسیدیم قبل از اینکه پیاده بشم چرخیدم به  
طرفش ... -آقای ک .... یاراد ... برام سخ ت بود بهش  
بگم آراد... بادلخور ی نگام کرد ولی حرفی نزد.. آراگل  
ه م خنده اش گرفته بود ... سرمو انداختم

زیر ... منو خجالت؟!!!! برای اولین بار داشتم تجربه  
اشمی کردم: - م ی خواستم ... م ی خواستم تشک ر کنم  
... ه م بابت امتحان امروز... هم بابت سارا ... ه م اون  
گوله برف ... هم ... هم همه

چی ... بای ... اینو گفتم بدون اینکه منتظر باشم  
حرفی بزنه پریدم از ماشین بیرون و رفتم توی خونه ...  
حس عجیبی داشتم! حسی که ه

موندن رو برام غیر ممکن می کرد... برای امتحان  
بعدی حالم بهتر شده بود و خودم رفتم ... هر چقدر هم که  
آراگل اصرار کرد برسونم قبول نکردم ...

امتحانمو طب ق معمول خیلی خوب داد و از سر  
جلسه‌بیرون اومدم ... این آخرین امتحان بود و  
اینقدر هم هاتحانامو خوب

داده بودم که مطمئن بودم نمره الف کلاس می‌شم ...  
داشتم آروم آروم و با سرخوشی به سمت خروجی دانشگاه  
همی رفتم

که کسی صدام کرد... برگشتم... در کمال تعجب سارا  
روپشت سرم دی... دمیه جوری نگام می‌کرد انگار  
داره به‌قاتل باباش نگاه می‌کنه... کثافت! تقصیر این بود  
که منتوی این سرما و برف بای د با تاکسی برم و پیام  
...

وایسادم و عین

خودش نگاش کردم... یه قدم اومد جلو... پاکت سفید یرو  
پرت کرد جلوم و گفت: - عوضی! یادت باشه کارت روبا  
تهدید پیش بردی! به وقتش نوبت منم میشه ... اینپولام  
سگ خور ... به جهنم! خم شدم... پاکت رو از روی  
زمین برداشتم و گفتم: - مگه قبلا تو خوردیشون؟ با  
تعجب نگام کرد و گفت: - چی؟! !

- مگه نمی‌گی سگ خور! پس معلومه پوزه خودت  
به اینپولا مالیده ... ولی به قول خودت جهنم! مه‌م این  
بود که خسارت من به دستم برسه ... سارا با نفرت



نگام کرد و دندون قروح ه کرد.. منم با خنده بهش  
چشمک زدم ...

دیگه شده بود شبیه اردهایی که از

دماغش و دهنش و گوشش آتیش می زنه بیرون ...  
باخشم گف ت: - ببین چی می گم ذاغول .... فکر نکن  
هرگهی بخوای می خوری و منم وایمیسم نگات می کنم  
... ب دمی بینی ... ببین کی

بهت گفتم! هم خودت ه م اون اراد بی لیاقت بدبخت! با  
یهلبخند خونسردانه نگاش کردم و اون با غیظ پشت به  
منکرد و در حال ی که برفا رو لگ د می کرد دور شد  
... اصلا از

تهدیدش نترسیدم ... هی چ غلطی نمی تونست بکنه ...  
درپاکت رو باز کردم ... مبلغ قابل توجهی بود ولی  
اونقدر نبود که

من بتونم باهاش ماشین بخرم ... یه تصمیماتی گرفته  
بودم... باید با پایا در میون می داشتم ... برای خودم هم  
خوب بود

- ... شای د باعث می ش د دیگه لوس نباشم ... \* \*  
\*چی؟! می خوای بری سر کار؟ - بله... - چرا؟ مگه  
چیکم داری؟! - هیچی کم ندارم فقط می خوام روی پای



خود موایسم ... می خوام پولامو جمع کنم ماشین بخرم!  
-ویولت! درد تو ماشینه؟! این همه دخت ر بی ماشین  
دارنمی رن و میان... کدومشون احساس کمبود دارن؟ -  
من احساس کمبود ندارم پایا ... من فقط م ی خوام به  
خودم ی هسری چیزا رو ثابت کنم ... - نمی دونم ...  
راستش دوس تدارم کار کنی ... اما وقت ی فک ر می  
کنم م ی بینم تو هم بهجایی رسیدی که دیگه باید  
- مستقل باشی ... - مرسی پایا می دونستم قبول می  
کنی! ولی ه ر جایی نمی شه بری ... - فک ر اونجا رو  
هم کردم... تصمیم دارم برم شرکت عموئون و  
آرسن... - ئون که دائم کارخونه است ... - می دونم ...  
آرسن شرکت رواداره م ی کنه ... اگه بتونم منشی هم  
باشم خوبه! پایالبخندی زد و گفت: - چه تبت هم تنده  
... نیشمو شل کردم و نگاش کردم... پایا سر ی تکون داد  
و گفت: - باش ه ...  
با آرسن صحبت کن ... اونجا جاش مطمئنه! بابا ذوق  
از جاپریدم و گفتم:  
- باشه... مرسی! سریع رفتم توی اتاقم و شماره  
آرسنرو گرفتم... وقتی تصمیمیو براش گفتم خنده اش  
گرفته بود و باورش نمی ... شد

کلی دری وری بارش کردم تا دست از شوخی برداشت  
وگفت برم شرکت تا صحبت کنیم... از خدا خواسته از  
ج ابلند

شدم حاضر شدم و رفتم سمت شرکت آرس ن ...  
میخواستم زندگیمو تغییر برم ... می خواستم یه ویولت  
دیگه بشم ... \*\*\* سه هفته ای بود داشتم توی شرکت  
کار میکردم... یه شرکت بزرگ صنایع نساجی ...  
کارخونه نساجیشون زی ر نظر عمو

لئون اداره می شد و شرکت وابسته به کارخونه  
توسط آرسن... شده بود منشی مخصوص آرس ن  
... عالم یداشتم! اوایل

سخت بود اما کم کم خو گرفتم... بلافاصله بعد از  
دانشگاه با اتوبوس خودم روم ی رسوندم به شرکت...  
باید پولامو پس

انداز می کردم پس نمی شد با تاکسی برم... باید به  
همه ثابت می کردم که من می تونم ... آرس ن از دیدن  
پشتکار من

خنده اش می گرفت و می گفت انگار این ویولتی که  
توی شرکت می بینم با ویولتی که تو خونه می دیدم دو  
نفرن!

ح ق

هم داشت ... توی شرکت خیلی خیلی جدی بودم و  
اصلا به روی کسی نمی خندیدم... با هیچ کس هم  
صمیمی نمیشدم ...

حتی به آرسن می گفتم آقا ی رئیس و حرصش رو در  
م یآوردم... هم ه متحیر شده بودن ... به خصوص آراگل  
وآراد

وقتی برای اولین بار دیدن روبروی دانشگاه رفتم  
سوار اتوبوس شدم چشماشون گرد شده بود ولی من  
لبخندیزدم و بی

توجه راهمو کشیدم و رفتم .... بعدا ه م که آراگل  
پرسید قضیه چیه؟ هیچی نگفتم ... نمی خواستم کسی  
بفهمه من دارم

کار می کنم ... البته کار عار نبود! اما من دوست  
نداشتم فعلا کسی متوجه بشه ... مهم ترین اتفاقی که ترم  
دو افتاد

برگشت رامین بود ... رامین اومد ولی اینقدر عوض  
شده بود که یه لحظه نشناختمش و وقتی هم شناختمش  
مو بهتم

راست شد... قدش که از اول بلند بود ... ولی دیگه  
لاغر نبود ... یه هیکل پیدا کرده بود قاعده خرس! صد  
در صد دارو

مصرف کرده بود ... وگرنه با سه ماه باشگاه رفتن  
نمیتونست اینهمه عضله به دست بپاره ... چشمای  
دخترای یکلاس

خیره شده بود روی رامی.. ن. موهایش دیگه فشن و  
تیغتیغی نبود ... کوتاه کوتاهشون کرده بود و کنار  
شقیق ههایش رو با

تیغ چند تا خط انداخته بود ... سنش بیشتر می زد ...  
دیگه یه پسر بچه نوزده ساله نبود انگار ... به نظر بیس  
تو سه چهار

ساله می رسی د و من متحیر این همه تغییر مونده بودم  
...

با دیدنش حس کردن ضربان قلبم کند شده ... رنگم  
هممطمئن

بودم قرمز شده ... بی اختیار به آرا د نگاه کردم و  
نگاهموشکافانه اش رو در نوسان دیدم بین خودم و  
رامین ...

رامین هم

وسط کلاس چن د لحظه ایستاد و با چش م ردیف دخترا  
ر و از نظر گذروند ... به من که رسی د چند لحظه ای بهم  
خیره شد ...

نگاش تا عم ق وجودم رو م ی سوزوند ... بع د بدون  
اینکه حرفی بزنه یا کاری بکنه رفت ته کلاس و تنها  
نشست ...  
حالت

تهوع بهم دست داده بود و دستام داشتن می لرزیدن ...  
اولین کسی بود که تا این ح د ازش م ی ترسیدم ...  
منوباش که

فکر کردم برای همیشه از شرش خلاص شدم ولی  
انگار از این خبرا جایی نبود! رامین یه سایه بود که  
افتاده بو دروی

زندگی من ... زنگ در که به صدا در اومد خمیازه  
کشون رفتم طرف آیفون ... تازه از شرکت برگشته بودم و  
یه دنیا خسته بودم ...

دوست داشتم فقط بخوابم ... مامی همراه پا رفته  
بودن مهمونی ولی من اینقدر که خسته بودم نا داشتم  
حتی حرف بزنم

... کشون کشون خودمو رسوندم به آیفون و جواب دادم:

- کی... ه - من م ویو ... باز کن ...

صدای وارنا بود ... خمیازه کشداری کشیدم و در رو با زکردم... وارنا اینجا چی کار می کرد؟ ساعت نه و نیم بود! در باز

شد و وارنا اومد تو ... ی ه شیشه هم دستش بود ... چشممو یه بار باز و بسته کردم و گفتم: - سلام ... اینجاچی کار می کنی؟ - سلام... خانوم شاغل! خسته ای ها... - دارم بیهوش می شم ... تو اینجا چی کار می کنی؟ - ناراحتی برم! - نه نه ... فقط ... خندی د و گفتم: - خیلیخوب جوجو دست و پاهاات تو هم گره نخوره ... اومدماینو بدم به پاپا و برم ... - پاپا که نیست ... اون چیه؟ - نیست؟! کجاست؟ - با مامی رفتن مهمونی تا نصف شبهم نمی یان! - پس تو اینجا چی کار می کنی؟ تنها؟ - خسته بودم خوب می خواستم بخوابم ... - شجاع شدی!

باز نیشم شل شد ... از دیدن قیافه ام خنده اش گرفت و اومد بیاد طرفم که کفش منو جلوی پاش ندید و سکندریخورد

ش...یشه تو ی دستش افتاد و قبل از اینکه بتونه بگیردش افتاد روی فرش ... از شان س گندمون شکستویه مایع بی



رنگ ریخت روی فرش و توی چشم به هم زدنی  
فرشنا بود شد! با دیدن این صحنه خواب از سرم پرید  
و بهوارنا که

خشک شده سر جاش وایساده بود نگاه کردم و گفتم:  
- یامسیح! این چی بود؟! فرش کو؟ پارکت چرا سوراخ  
شد؟ وارنا!!!! وارنا نفس عمیقی کشید و گفت: - وای  
...

وای! فرش لیزا داغون شد ... - این چی بود وارنا!!!!  
اوووففففف چه بویی هم می ده ... - بیا برو بیرون ویولت  
... بدو ... نباید نفس بکشی توی این هوا ... به دنبال  
این حرف منو هل داد بیرون ... هوای اسفند ماه هنوز  
هم

سوز داشت ... پالتوشو انداخت روی دوشم و گفت: -  
حالاچی کار کنیم؟ - وارنا صد بار بپرسم؟ می گم اون  
چی بود؟- اسید بود ... - اسید!!!! برای چی؟ - برای  
موتور خونه آورده بودم ... پاپا لازم داشت ... -  
وااای! لیزا جفتمونرو می کشه!

- باید یه فکر اساسی بکنی ... م - وارنا من وقتی یه  
گندیمی زدم دست به دامن تو می شدم الان که تو گند  
زدی دست به دامن کی بشیم؟ وارنا خنده اش گرفت و

در حالیکه گوشیشو از جیبش د ر می آورد گف ت: -  
آرسن!

خمیازه ای کشیدم و گفتم: - بیچاره آرسن ... الان اون  
چی کار می تونه بکنه؟ وارنا گوشیشو گذاشت د ر  
گوشش وگفت: - اون حتما چند نفر فرش فروش آشن ا  
سراغ داره... هنوز حرفش تموم نشد ه بود که گف ت: -  
سلام ...

چطوری رفیق؟ - بیا برس ب ه داد که گن د زدی... م خند  
ه امگرفت و وارنا هم د ر حال ی که از ریز ریز م ی  
خندید گف ت:

- فرش لیزا سوخت با اس ی... د - حالا ماجراش  
طولانی

... هیه فرش فروش آشن ا سراغ داری ک ه باز باشه؟  
باید سریع یکی بذاریم جاش ... - بعدا می گیم بهش ...  
خوبمعلومه که می فهمه فرش نو شد ه! بهش م ی گم  
ولی بعداز اینکه یه سالمش رو پهن کردم!

الان اینو ببینه یه دونه مو روی س ر من نمی ذاره ...  
صدای خنده آرسن می یومد... وارنا ه م خندید و گف ت:  
- در د! نخن د ... یه خاکی بیا ر بریزیم تو سرمون... -  
چهمی دونم چ ه مدله! اسمشو از کجا بیارم.... یه کم  
سکوت کرد و سپس گفت: - ویولت بدو برو زی ر فرش

رو نگاه کن ... از جا بلند شدم و گفتم: - چیه نگاه کنم؟ -  
زیرشناسنامه اش چسبیده ... بر و ببین مدلش چیه؟ بدو  
بدورفتم داخل و فرش رو کنار زد م ... پشت یکی از  
گوشه‌هاش یه تکه پارچه چسبیده شده بود و روش  
مشخصات فرش ثبت شده بود ... اومدم بیرون و گفتم: -  
تبریز ایمانی ... گل ابریشم ... وارنا حرفای منو تکرار  
کرد ...

چند لحظه ساکت شد و دوباره گفت: - فکر کنم  
ششمتری ... ه - آره ...

- خیلی خب پس زود خبرم کن ... - منتظر م ...  
قربون داداش! قطع کرد و با خنده نشست کنار من ...  
گفتم: - چی شد؟ - هیچی قراره به یکی از دوستاش که  
فرشفروشی داره زنگ بزنه ببینه می‌تونه بره دم مغازه  
یانه ... الان ساعت دهه

احتمالا همه بستن ... - حالا چقدر پول این فرشیه؟! -  
حدودا شش تا ... - شش میلیون؟ - بله ... - وای! -  
خسارت زدیم دیگه ... - شایدم مامی حرفی نزنه ...  
- لیزاروی فرش هاش خیلی حساسه می‌دونی که ...  
این فرشهم جفته! اگه یکیش خراب شه یعنی خونه  
روی سرمون خراب می‌شه ... خنده ام گرفت ...  
گوشیش زنگ خورد ... نگاهی روی گوشش کرد و گفت:

- آرسنه... جوابداد: - جونم... - همین الان برم؟ - اوکی  
... آدرسشو بگو... تند تند آدرس رو حفظ کرد و قطع  
کرد... نگاهی بهمن کرد و گفت: - بای د برم سر یارو  
تا نبسته... گف تداشته می رفته آرسن گفت ه بمونه تا  
برسم بهش.. شونهای بالا انداختم و گفتم: - خیل ی  
خب تو بر و... منم می رمبخوایم... - نمی شه... بدو  
حاضر شو با هم می ری... م- کجا؟! من خوابم می یاد  
... - به دو دلیل نمی شه تنهابمونی... اولاً که دوست  
ندارم شب توی خونه تنها باشیامنیت نداره... دوما می  
ترسم لیزا اینا

برگردن و تو مجبور ش ی تنهایی گند منو ماست مالی  
کن ی

... پس بهتره با هم بری... م - وارنا!!! - بدو...

ناچاراً رفتم سمت اتاقم تا حاضر بشم... بوی اسید  
هنوزهم همه جا پیچیده بود... ماشین که توقف کرد  
سرمو بهصندلی تکیه دادم و گفتم: - من نمی یام...  
خودت بروبگیر و بی... ا - باشه پس حواست باشه...  
نگیری بخوابی یکی بیاد بدزدت... خندیدم و گفتم: -  
باشه برو... تو از این شانسا نداری... اونم خندید و  
پالتوشو برداشت و پیاده شد... سرمو کمی خم کردم  
و به س ر درمغازه نگاه کردم... گالری فرش آرا د...

ذهنم جرقه زد! آراد؟! نکنه .... نه بابا! امکان نداره ...  
آراد چه ربطی داره به آرسن ... ولی خب آراد هم  
گالریفرش

داره! خب داشته باشه چه ربطی داره؟ می خواستم  
داخل مغازه سرک بکشم ببینم چه خبره... یه مغازه  
معمولیفرش

فروشی بود ... نه سر در خیره کننده ای داشت و نه  
خیلی بزرگ بود ... هی گردنم رو مثل خروس می کشیدم  
بالا تا ببینم

آراد رو توی مغازه می بینم یا نه ... ولی هیچی پیدا  
نشد... آخر طاقت نیاوردم... فوضول تر از این حرفا  
بودم که هبتونم

جلوی خودمو بگیرم ... سوئیچو از جاش در آوردم  
و پیاده شدم و درو قفل کردم ... باید می رفتم تو ... هنو  
ز بهدر مغازه

نرسیده بودم که هوارنا با اخم های درهم اومد بیرون  
و گفت: - لعنتی پ... یرمرد خرفت! با تعجب گفتم: - چی  
شد هوارنا؟ - هیچی مرتیکه می گه این فرشش جفتیه ...  
باید هر دو رو بخرم ... - وا! - مرتیکه حریص! چه  
جور حالا باید می پرسیدم پسر هوارنا بوده یا نه؟ البته



گفت پیرمرد... دل رو زدم به دری او گفتم: - وارنا ...  
یار و پیر بود؟ - آره! انگار هر چی آدم پیر تر می شه  
حریص تر

می شه... پس آراد نبود! بی اختیار لبخند زدم ... وارنا  
ب اکلافگی دست کرد توی موهایش و گفت: - ساعت یه  
ربعه یازده است! چی کار کنیم؟ الان لیزا اینا بر می گرد  
ن ...

- خوب یه زن گ دیگه بزن به آرسن ... - آرسن  
دیگه محاله بتونه تا فردا صبح کاری بکنه ... - خوب  
پس ... - نمی دونم ... نمی دونم عظم به جای قد نمی  
ده ... نمیدونستم کارم درسته یا نه ... اما چاره ای  
نبود... پوستلبمو جویدم و گفتم:

- یه راهی هست ...

چرخید به طرفم و با ابروی بالا پریده گفت: - چه راه  
ی؟ - داداش دوستم ... همون پسره که اونروز دیدی  
... اونم گالری فرش داره ... می خوای یه زنگ بزنم...  
پری دوسط حرفم و گفت: - معطل چی هستی پس؟ بدو  
... سریع رفتم سمت ماشین و از داخل کیفم گوشیمو در  
آوردم ...

فقط کاش آراگل مثل مرغها خوابیده باشه... خدا رو  
شکر خوابیده بود و یا سومین بوق جواب داد... - الو



... -سلام آراگل ... خوبی؟ - سلام... ممنون ... تو خوبی؟  
چهعجب! تو یاد ی از من کردی... - ببخش خوب...  
میدونی که چن د وقته ... پری د وسط حرفم و گف ت: -  
بله میدونم ... مشکوک می زنی بد رقمه! حرف م که نمی  
زنی ...

من نگرانتم ویولت ... - قربونت برم ... الان وقت این  
حرفا نیست ... فعلا برای چیز دیگه ای بهت زنگ زد م  
...- طور ی شده؟ - یه جورایی آره ... آراگل، آراد  
خونه‌است؟ چند لحظه سکوت کرد و سپس گف ت: -  
آره ...

چطور؟ - دنبال یه تخته فرش می گردیم ب ا داداشم ...  
گفت مبینم توی مغازه آراد پیدا م ی شه یا نه... - چه  
فرشی؟ اتفاقا همین جا کنار من نشست ه ... اسمش و بگو  
تا پیرسم... - شش متری تبری ز ایمانی گل ابریشم ...  
آراگلحرفای منو تکرار کرد و من با استرش گوش تیز  
کرد م تاببینم آراد چی می گه ... چن د لحظه طول کشی د  
تا صداش بلند ش د: - آره... داری... م با ذوق گفتم: -  
واااای آراگل ... بهش بگو دست داداشم به دامنتم ..  
میای دم مغازه این فرشو بد ی ب ه ما؟ - این وقت  
شب؟ اینقدر واجبه؟ چی شده ویولت؟ - ببین آراگل من و  
وارنازدیم یکی از فرشای خونه رو داغون کردیم الان باید  
جاشو بخریم پهن کنیم اگه مامی ببینه مارو

می کشه... غش غش خندی د و گفت: - پت و مت بازی  
درآوردین؟

- انخند! باور کن چاره ای نداشتم چ ز اینکه زنگ بزنم  
بهتو ... وگرنه مزاحم نمیشدم ...

- نه بابا ... این حرف چیه... الان بهش می گم ...

صداشو شنیدم: - آراد، ویولت می گه می ری دم  
مغازهاین فرشه رو بهشون بدی؟

- بهشون؟! مگه چند نفرن؟

- خودش و داداشش ...

- بگو فردا بع د از دانشگاه بیا د ...

- می گ ه همین امشب می خواد ...

- شرمنده الان حال ندارم... علاوه بر اون فوتبال همالان  
شروع می شه ...

- آرا د! زشته ... خوب یه دقیقه برو و برگرد ...

- گفتم نه! حالا چی شده اینوقت شب دارن دنبال فرش م  
یگردن؟

لجم گرف ت دوست داشتم مشتمو از توی گوشی ببرم  
بیرون بکوبونم توی دهن آرا د ... نفسمو با صدا دادم  
بیرون و گفتم: - آراگل گوشو بده به ش ...

- شرمند ه ویولت این افتاده ر و دند ه ل ج ...

- خود م راضیش می کنم ... گوشو بده بهش ...

- باشه گوشو ...

سریع گوشیمو گرفتم سمت وارنا و گفتم: - این با

منلجه! بیا خودت باهاش حرف بزن ...

وارنا مشکوک نگام کرد و گوشو گرفت... بیخیال

رفتمنشستم توی ماشین ... م ی دونستم توی رودربایستی

باوارنا می مونه و قبول می کنه ... داشتم دوباره نقشه

میکشیدم حالشو بگیرم ... نر خان به من می گ ه حال

ندار م!

بچه پرو! نشونت می دم حال ندارم یعنی چی ...

وارناسوار شد و راه افتاد ... با کنجکاوی گفتم: -

چی شد؟ گوشیمو گرفت ت به طرف م و گفت: -

هیچ ی پسر به اینماهی! گفت تا ده دقیق ه دیگه

خودشو می رسونه به گالریش

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: - فقط می خواد

منوحرص بده ...

خندید و گفت: - چی کار کردی باز؟ هان؟

- هیچ ی به من چه! خودش ی اذیت می کنه ...

- توام لابد می شینی نگاه می کنی ...

نیشمو شل کردم و گفتم: - خیر ... منم جوابشو می  
دماونم با توان دو ... گونه امو کشید و گفت: - من  
اگه خواهر خودم و نشناسم ... الان مطمئنم اون دلش از  
دستتو خونه! خندیدم و گفتم: - شای ... د بقیه راه توی  
سکوت سپری شد تا رسیدیم جلوی گالری آرا د ...  
خداییش اسمش گره گشاش د ... اگه اسم اون گالریه  
آراد نبود محال بود من یاد آرا د بیفتم ... اینبار خودم  
همرفتم پایین ... گالری شیک و تقریباً بزرگی بود ...  
تابلوی شیکی

هم بالای درش قرار داشت و اسم کیاراد بزرگ روش  
نوشته شده بود ... گالری کیاراد! به به ... ولی تعطیل  
بود ... وارنا با

پاش سنگی رو لگد کرد و گفت: - کاش لیزا اینا  
نرسنخونه ... اگه فرششو ببینه همین امشب کارش  
به بیمارستان می کشه ... اخ م کردم و گفتم: - ا خدا  
نکنه وارنا! ماشین مشکی رنگ آرا د از راه رسید و  
فرصت جواب دادن رو از وارنا گرفت ... آرا د سری  
ع از ماشینپرید پایین و من

محو تپش شد م ... شلوار گرم کن مشکی با خط  
باریکسفید کنارش ... یه کاپشن بادی مشکی هم تنش  
کرده بود...

مشخص بود هل هلی اومده از خونه بیرون ... ولی  
بازمخوش تیپ بود! نه به اون موقع که می گه نمی یام  
نه بهالان که

نفهمیده چه جوری بیاد از خونه بیرون ... شاید هم  
عجل نداشته زودتر برسه به فوتبالتش ... نکبت! هم ه  
پسرا سرو تهشون

توی تلویزیونه که کی فوتبال می ده و کی نود می ده  
...

ریشه کن بشه این فوتبال و عادل فردوسی پور! از غر  
خرهای

خودم خنده ام گرفته بود ... آراد سریع اومد به طرفم  
ورو به وارنا گفت: - سلام ببخشیدخیلی معطل شدین؟ -  
سلام نه نه شم ا ببخش ... این موقع شب کشیدیمت  
ازخونه بیرون ... - خواهش می کنم بابا وظیفه است ...  
سریع کرکره برقی رو داد بالا و درو با کلید باز کرد ...  
خودش کنار ایستاد و رو به وارنا گفت: - بفرمایین  
خواهش می کنم ... وارنا بی تعارف رفت تو و من



که یهگوشه عین چوب لباسی بی حرمت و صامت  
ایستاده بود ما و دم دنبالش برم که آراد

یواش گفت: - به من می خندیدی؟ با تعجب نگاش کرد  
م... من؟ کی؟! هان! اونموقع داشتم به غرغ رهای  
خود ممی خندیدم... خنده ام گشادت رو شد و بی

توجه بهش رفتم تو... بیچاره یه کم حرص بخورتا  
منو حرص ندی! اونم پشت سرمون اومد و کلید برق  
رو زد... مغازه

غرق نور شد... چقدر فرش! هم دستباف و هم  
ماشینی... ماشینی هارو آویزون کرده بودن به یه  
چیزایی شبیه رگال! و

دستباف هاروی هم دسته دسته چیده شده بود... آرا  
درفت طرف یکی از دسته های فرش... کمی زیر  
وروشون کرد و

گفت: - فکر کن ماینو می خوانی درسته؟ وارنا  
رفت طرفش و من با کنجاوی رفتم طرف میزی که  
آخر مغازه قرار داشت... یه میز شیک بزرگ که روش  
دسته های فاکتور و چند تا نقشه و یه سری چیز  
دیگه قرار داشت... نشستم لب میز و دستم رفت سمت  
نقشه ها...



یه کم زیر

و روشن کردم ولی چیز ی س ر د ر نیاوردم ... با  
حرصپرتشون کردم روی میز و پریدم از روی میز  
پایین ...

آراد داشت

قالی ر و تا می زد ک ه بتونیم ببریمش ... وارن ا هم  
اومد سمت میز ی که من نشسته بودم و دسته چکش  
رو درآورد تا مبلغ

فرش رو بنویسه ... وقتی دیدم حواس آرا د نیست گفتم:  
- اااا چه دم و دستگاهی ... - ندید بدی د بازی د ر نیار  
وی ...

و - خوب مغازه شون گنده است ... لبخندی زد و گف  
ت: - هم گنده هم شیک - اوهوم ... - چیه حسودی ت  
می شه؟ - خیر شرک ت پایا خیلی ه م بزرگ تره ... خندید  
و گف ت: - حرف نزن بذار حواسم به نوشتنم باشه ...  
غلط بنویسم یکی از چکام خراب می شه ... - وارنا شش  
میلیون از کجا می خوای بیاری؟ - ماشینو می فروشم ....  
با حیرت گفتم: - چی؟ - چاره ای نیست ... - بی ماشینی  
چی کار می کنی؟ - مزدار و می دم یه دویست و شش  
م ی گیرم ... اینجوری هم می شه زندگی کرد ... - نه ...  
نمی خوام!

حیف ماشینته ... خوب از پایا می گیرم - نمی خوام برای  
مشکلم دست به دامن پایا بشم... - تو دو روز  
دیگه بخوای زن بگیری همین پایا باید خرجتو بد ه...  
باعصبانیت گفت: - می ش ه تمومش کنی ویولت؟ باید  
تمرک زکنم ...

ساکت شدم ... به اندازه کافی برای خود ش سخت بود  
...

من نباید تازه یادش می انداختم ... پایا می خواست  
وارنامحکم

بار بیاد... وارنا هم یاد گرفته بود هیچ وقت از ش  
کمکمالی نگیره.... البته خوب می دونستم لب ت ر کنیم  
پاپای پایا

حسابامون رو لبریز از پول می کنه ولی من و وارنا اهل  
اینجور کارا نبودیم ... صدای آراد بلند ش د: - گذاشتمش  
دمدر... - دست شما درد نکنه ... - خواه ش می کنم ...  
وارنا چک رو از دسته چکش جدا کرد و گرفت سمت آرا  
د... آراد سریع گفت: - قابل شم ا رو اصلا ندار ه ... -  
نه بابا این حرفا چیه؟ بفرمایید همین که زحم ت  
کشیدیاومدی دم مغازه خودش خیلی... ه - آخ ه ... -  
بگیر خواهش می کن م ... آراد ناچارا چک رو گرف  
ت... ولی بدون اینکه نگاهی به قیمتش بندازه رفت سمت

میزش وگفت: - بذارین فاکتورش رو براتون بنویسم ...  
توی دلمداشتم می گفتم: - وا! این چرا نگاه نکرد ببینه  
چک چیهست؟ چ ه مبلغی نوشته؟ تاریخش کیه؟ در وجه  
کیه! این همه اعتماد داره به م ا

یعنی؟ یعنی در اصل به من ... چون وارنا رو که  
نمیشناسه ... ناخودآگاه دوباره نیشم شل شد ... صدای  
آهبلند آرا د نگاهم رو کشید ب ه اون سمت ... یکی از  
نقش ه هارو برداشت و با

ناراحتی گفت: - وای وا ..... ی... بین چی شده! ب  
اکنجکاوی سرک کشیدم... اوخخخخ خ ... نقشه نصفه  
اشسیاه سیاه شده بود ... حتم ا جوهر ریخته بود در روش  
...

ولی من

همین الان اینا رو نگاه کردم چیزیشون نبود که!  
آرادنقشه رو پرت کرد روی می ز و شیشه جوهر رو  
برداشت... با کینه

به من نگاه کردم و یه تای ابروش پرید بالا ... دستمو  
گرفتم جلوی دهنم ... وای چه گندی! لابد اون موقع  
کهنقشه رو

پرت کردم خورده به شیشه و اینجوری شد ... چه شب  
یشد امشب! گن د پشت گند ... بیا! خدایا من می خوام  
سر بهسر این

نذارم خودت نمی داری اینبار که من کاری نکردم ...  
خودت خواستی سزاشو بدی ... منو معاف کن ...  
با زدوباره خنده

ام گرفت ... وارنا که متوجه نگاه های آراد و چهره  
خندانمن شد با حیرت گفت: - ویولت ... کار تونه؟!!!!  
سریع وبا تعجب گفتم: - نه ... نه ... آراد پوفی کرد و  
سرشو گرفت بین دستاش ... وارنا چپ چپ به من نگاه  
کرد و رو به آراد گفت: - آراد جون خسارتش هر چی  
بشه منمی دم... این خواهر من بعضی وقتا ... با اخم  
پریدم وسط حرفش و گفتم:

- کار من نبود وارنا ... یعنی ... یعنی از عمد نکردم  
آرادگفت: - ایرادی نداره... ولی این نقشه کاریکی از  
بهترینطراحانمون بود ... نمی دونم کپیشو داره یا نه ...  
کاشداشته باشه ... آهی که کشید بدجور دلمو سوزوند  
...

معلوم بود خیلی برایش مهم بوده ... کاش بیشتر  
حواسموجمع کرده بودم! وارنا هم

با ناراحتی گفتک - اینجوری که نمی شه بای د  
حتمآ خسارتش رو بگیری ... - بیخیال بابا ... اتفاقه  
دیگه ...

افتاده ... ولی بعد از این جمل ه همچین نگام کرد که  
حسابکار دستم اومد... خمیازه ای کشیدم و گفتم: - بریم  
وارنا... من خوابم می یاد... الان لیزا هم برم ی گرده....  
وارن اکه تازه یاد لیزا افتاده بو د دوباره خواهش کردم  
خسارترو بد ه تا سری ع بریم که آراد قبول نکرد و ما هم  
که دیگه فرصت موندن نداشتیم تشکر کردیم و بع د از  
خداحافظ ی ازاونجا خارج شدیم ... وارنا خواست  
سرزنشم کنه که سری ع شروع کردم به توضیح دادن ...  
در سکوت به حرفام گوش کرد و وقتی حرفام تموم شد  
گف ت: - من قبول کردم  
... اما باید اینا رو برای آراد هم توضیح بدی و  
عذرخواهی کن ی ... اون پس ر خیلی بهمون لطف کرد  
...

فهمیدی؟ سرم و تکون دادم و در ظاهر قبول کردم ...  
اینقدر خوابم می یومد که حال مخالف ت نداشتم ... اما  
خودم خوب می دونستم

که همچین کاری نخواهم کر د.... کوتاه اومدن  
جلوی آراد؟! هرگز! توی راه پله دویدم و چرخیدم که به



نگار که پشت سرم بود بگم زودت ر بیاد که از پشت  
محکم خوردم به کس ی ...

برگشتم ... رامین بود! تصادف از این مسخره تر؟  
رنگم پرید ... رامین با ابروهایی گره کرده و گفت: -  
نیفتی ...

سرمو تکنون دادم ... سرشو آورد جلو و گفت: - تو از  
منمی ترسی؟ م ی خواستم بگه پ ن پ! بیا تا برات  
یه پیسی هم باز کنم ... مرتیکه الاغ! اون همه بلا سر  
مناورده حالا یه چیزی هم

طلبکاره ... با نفرت نگاهش کردم ... لبخندی نشست کنا  
رلبش و گفت: - من باید باهات حرف بزنم ... دستشو  
بانفرت از بازو هام جدا کردم و گفتم: - تو فقط گمشو  
...

فهمیدی؟ فقط گمشو ... نگار عین ماست پشت سرم  
موایساده بود و حرفی نمی زد ... چی می تونست  
بگه؟ با چیزایی که شنیده بود مثل س گ از

رامین می ترسید ... رامین لبخندی زد و گفت: - گ  
م هممی شم ... ولی بعد از اینکه تو حرفای منو  
شنیدی ...



هش داد م اونطرف و بی توج ه بهش دویدم سمت  
کلاسآراگل ... قلب م داشت تند تند می کوید ... نگار  
پشستسرم راه

افتاد و گفت: - مگه دیگه کس ی می تونه با این غول  
تشن در بیفته؟ - همه اش باد ه ... پسر ه عوضی ...  
فوتش کنم باد می برت ش! - سر به سرش نذار ویولت  
... این یه بار داشت بلا سرت می آورد رو بهش بدی  
دوباره ... - مگهدیونه ام؟ فقط می خوام از خودم دور  
ش کنم... غلظیادی ه م بخواد بکنه می سپارمش دست  
وارنا ... - خدایشان بد ه! لبخندی زدم و گفتم: -  
بیخیالش ... هیچی نگوکه آراگل نفهمه ... الکی نگران  
می ش ه ... - باشه بابا مندهم قرصه ... آراگل از کلاس  
اومد بیرون ... خواستم بپریم طرف ش که یکی از پسرای  
کلاسشون زودتر از م نخودشو رسوند بهش ...

ایستادم کنار ... پسر ه ق د بلند و چهارشونه بود ...  
ول یچیزی که منو نسبت بهش کنجاو کرد این بود که  
پوس تسفیدش

عجیب ارغوانی شده بود... انگار داشت خجالت  
میکشید! نگار با چشمک بهشون اشاره کرد ... اخی  
کرد مو گفتم: - هیسس آراگل خجالت می کش ه ...  
پسر ه یه کمبا آراگل حرف زد که هیچیشو نفهمیدم و

بعدم کمی خم شدو رفت... یه جورایی تعظیم کرد به آراگل

....

همین که پسر ه رفت نگار پرید سمت آراگل ... من  
ولیموشکافانه پسر ه رو که از جلوم رد شد براندا ز  
کردم ...

چهره

شیرینی داشت ... چشم و ابرو مشکی با پوست سفی د

....

خوش تیپ هم بود ... اما در حد معمولی .. یعنی به  
نظربچه

مایه دار نمی یومد ... آراگل با اخم گفت: - اوووففف  
نگار خلم کردی! بابا طرف هم کلاس م بود ... همین و  
بس!

فهمیدم آراگل هیچی نمی خواد بگه ... پس سعی کرد  
مکنجکاوی رو فعلا از خودم دور کنم و حرفی نزنم ...  
رفتم جلو و

گفتم: - سلام خانوم ... چه عجب ما شما رو می بینی...  
م- غر غرو ... خوب ارشدی گفتن! کارشناسی گفتن!  
ما که هتل شما دائم تو دانشگاه پلاس نیستیم - واه واه!  
برا من

- کلاس نذارا ... خندید و گفت: - چطوری؟ چه خبرا؟ هیشی سلامتی... - بریم بوفه بچه ها خیلی تشنه مه ... - امروز روز آخره ه ا! آخی.. دلم تنگ می ش ه... - باباچشم به ه م بز نیم شده چهارده م و برگشتیم س ر کلاسامون... ویولت توام یه چیزیت می شه ه ا ... کی دلش برای درس تنگ می شه؟

- من ... نگار پشت چشمی نازک کرد و گفت: - نه تنها توکه ... د و نفر دیگه هم عین توان ... خدا عقل بده ... منمی دونستم منظورش به کیاست ... پس هیچی نگفتم ...

ولی آراگل با تعجب گفت: - دیگه کی؟! - سارا و آقادات داشت ... آراگل لبخندی زد و گفت: - خوب مگه درسخونی بده؟ - نه بابا کی گفته... ولی ت ا یه حدیش خوبه... اینا خودکشی می کنن ... حالا من موندم تو کار خدا!

این سارا چه جوری

اینقدر درس خونه ... اصلا بهش نمی یاد ... آراگل سری عگفت:

- غیبت نکنین - ای بابا همون خدا و پیغمبر هم گفتت حرف زدن پشت س ر زنی که ه حیا ندار ه مجازه! - منبع؟ - نمی دونم از یه جا شنیدم... هر س ه خندید م و

من گفتم: -تازه خبر ندار ی! رامین هم بد خرخونیه ...  
همون روزایاول که توی داشنگاه بود که بد خر م ی زد!  
خبرشو دار مکه این

ترم با پارتی بازی چی کار کرده ... - چ ی کار؟!!! -  
سیواحد گرفته!! - چی!!!!!!؟ - آره ... - وایااا! مگه  
میشه؟ مگه سق ف واحد بیست و چهار تا نیست ؟ -  
درست ه !

اما گفتم که با پارتی اینکارو کرده... الکی نیست که  
سراکثر کلاسامون هست... - چه جوری م ی خوا د پاس  
کنه؟- بد خرخونیه نگار نفسشو ب ا صدا داد بیرون و  
گفت: -بیخیال همه شون من الان هنگ می کنم... توی  
هفته تاواحد موندم مردم چ ه کار ا م ی کنن! بیاین بریم  
بوفه بابا مردیم

گشنگی ... هر سه راه افتادیم سمت بوفه و من سعی  
کردم اصلا به رامین و برخوردش فکر نکنم ... نمی  
خواستمبرای خودم استرس درس ت کنم ...

عید نوروز ه م اومد ... ه ر سال که عید می شد با  
خودممی گفتم تا سال دیگه قراره چ ه اتفاقی برام  
بیفته ولیهیچ اتفاقی

نمی افتاد و من پیش خودم ضایع می شدم! عید واسه من  
اکه نبود ولی اینقدر مردم دور و برمون برای نو  
شدنسالشون

توی سرو و مرغ ز هم می کوبیدن که ما هم یاد گرفته  
بودیم... لباس نو... مهمون بازی... خوش می گذشت  
هر چی یکه بود

... برعکس کریسمس که اونجوری که دوست داشتیم  
هیچسالی نتونستیم جشن بگیریم و لذت ببریم... بعد از  
روزپنجم

عید منم برگشتم سرکار و زندگیم روی روال عادیش  
افتاد... روز ششم بود... با اعتماد به نفس تاکس  
ی گرفتم ورفتم

شرکت... چون ایام عید بود اتوبوس درستی گیر  
نمیاومد و مجبور بودم دستی و دلبازی کنم... به  
شرکت ک هرسیدم

متوجه شدم اکثر کارمندا مرخصی هستن... بی توجه  
بهشرایط موجود پشت میز نشستم و مشغول ورق زدن  
دفتر روی

میز شد م ... در اتاق آرسن باز شد و خیل ی خوش  
تیپ از اتاقش اومد بیرون ... دیش ب خونمون بودن ...  
ولی حرف یبهش

نزده بود م که می یام شرکت ... با دیدن من چشماش  
گردشد و گفت: - تو اینجا چی کار می کنی؟

ایستادم و گفتم: - سلام عرض شد آقای رئیس...  
خوب امروز روز اداریه ... برای چی نباید می یومدم؟  
نکنه شرکت تعطیله؟

- ویولت مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

- اوهوم ...

- دخت ر بیا برو خونه تون به استراحتت برس ...

- پنج روز استراحت کردم ... مگه خون من از بقیهرنگین  
تره؟

- بقیه ه م نیومدن ... منم اگه امروز اینجام دلیل داشتم ...

- خ ب من نمی خوام الکی مرخصی بگیرم ... نگهشونمی  
دارم واسه روز مبادا... مثلاً برای وقتی که امتحان  
دارم ...

اومد جلو ... خم شد روی میزم ... زل زد توی چشما  
م وگفت: - نمی خوام خودتو خسته کنی اینو بفهم ...



تواومدی اینجا که حوصله ات سر نره .. نیومدی  
که خودکشی کنی ...

- آرس ن ... بیخیال ... من خونه نمی رم!

نشست روی میزم و دستمو گرفت توی دستش ... با  
اخ میگفتم: - هوییییی یکی یهو می یاد ...

- کسی نمی یاد ... هم ه یا مرخصین یا توی اتاقاشون ..  
.

- خودت اومدی امروز پس چرا؟

- گفتم که من یه کار مهم داشتم ... یه قرار شیطون

نگاش کردم و گفتم: - قرار؟ چه قرار؟! پوزخندی زد

و گفت: - از اونا که تو فکر می کنی نه ...

قرار کاری ...

- آهان ...

- یه نفر پیدا شده می خواد یک سوم محصولات یک

سال هکارخونه رویه جا بخره ... می دونی یعنی چی؟

یعنی یه دنیا سود!

- اووووو! می خواد چی کار؟

- چه می دونم ... ویو

- هوم؟

- چ ه عجب! مثل قبل شدى .. يه مدت بود ه ر چى صدا  
تمى كرد م مى گفتى بفرماييد آقاى رئيس !

از اينكه اداى در آور د خنده ام گرفت و گفتم: - خب  
اونموقع اينجا شلوغ ه ... دوست ندارم برام حرف در  
بيارن... مثلا بگن دوستم ... يا چه مى دونم! با پارتى  
اومدم اينجا ...

- مگه نيومدى؟

با حرص گفتم: - ااا اذيت نكن !

- ويو

- هوم ...

- تو ... تو ...

. - چيه؟ چرا لال شدى ؟

خنديد و گفت: - با بزرگترت درست حرف بزن ..

- داداش خودمى دوست دارم ..

لبخندى زد و گفت: - آجى كوچولو ... تو مى

دونستى كه من ...

- كه تو؟

آه پ ر سوز ی کشید و گفت: - حوصله داری باهات  
حر فبزنم؟

با تعجب نگاهش کردم... یابقه نداشت آرسن ب ا من درد د  
لکنه ... اصلا مگه اون درد داشت؟ فقط سرمو تکون  
دادم ...

پوست لبشو جوید و گفت: - تو می دونستی ک ه من  
یهن فرو دوس ت داشتم؟

تعجبم به اوج خودش رسید و فکم افتاد ... لبخند تلخی ز  
دو از روی میز پرید پایین ... سریع گفتم: - نرو ...  
رفتکنار پنجره و گفت:

- نمی رم ... - کیو آرسن؟ چرا من ... چرا م ن نفهمیدم؟  
- کوچیک بودی اونموقع ... - کیو؟! می شناسمش؟  
آهیکشید و گفت: - نه ... - پس بگو ... - یکی از هم  
کلاسیامبود ... توی دانشگاه ... یه دختر مسلمون ...  
چشماماندازه بشقاب گردش د و گفتم: - نههههههه! آه  
کشی د -

چرا ... - خوب؟ - نمی خوام ناراحتت کنم ... بیخیال ...  
پشیمون شدم اصلا! اهههه! بدم می یوم د یکی یه  
حرفونصفه بزنه ... سریع پرید م کنارش و گفتم: - بگو

آرسنمن نفهم می میرم ... تن د نگام کر د و گفت: -  
خدا نکنه!

مظلومانه نگاش کر د ... چونه اش داش ت می لرزید ...  
وحشت کردم... زمزمه کرد: - اینقدر دوشش داشتم  
کهمی خواستم به خاطر ش مسلمون بشم ... م ی  
خواستم باهاش ازدواج کنم ... با هم ه وجودم می  
خواستمش ... اما نشد... ترجیح داد م سکوت کنم تا  
خودش ادامه بده ... با پاش ضربه های ریزی روی  
زمینمی کوبید ... بغض صداشو م ی لرزون د  
... ادامه داد: - رفت عضو یه گروه سیاسی شد ...  
بهشگفتم نرو! خواهش کردم ... التماس کردم ... زل  
زد تویچشمم و گفت باید  
برم ... وظیمه... توام اگه می ترسی وایسا عقب نگاه  
کن ... نتونستم! باهاش رفتم... همه جا باهاش بودم  
هواشو داشتم ...

نگرانش می شدم ... دعواش می کردم داد می  
زدتمومش کنه ... ولی ه ی بیشتر ر غرق ش د  
... بیشتر وبیشتر ... من لعنتی

فقط یه روز نرفتم ... سرما خورد ه بودم ... همون روز  
...

یه قطره اشک چکید از چشمش پایین ... طاقت نیاوردم  
... منم بغض کردم و گفتم: - آرسن ... - کشتنش ...  
همون روز ... روزی که من نبودم که سپر بلاش  
بشمکشتنش ... شیوای من رو دستای دوستاش جون  
داد ...

بعدشم گروه ردیابی شد و هم از دانشگاه اخراج شدیم  
با حیرت و بغض و نفس بریده گفتم: - تو که  
گفتی خالکوبی ... - دروغ گفتم! چی می گفتم؟ می گفتم  
سیاسیشدم؟ منی که از این بازی ها بیزار بودم؟ یه دختر  
منو تاجایی کشوند ه بود

که با کله رفتم توی مسائلی که از شون بدم می یومد ... -  
آرسن ... من واقعا متاسفم ... تو رو به مسیح قسم می  
دمگریه نکن ... قلبم ضربانش کند می شه ... فکر نمی  
کردم دیدن اشکای یه مرد اینقدر سخت باشه! آه  
عمیقی کشید و برگشت طرفم و سعی کرد لبخند بزنه ... یا  
دیه اس ام اسافتم: - خنده هایم شکلاتی شده ان د ...  
خالص خالص ...

تلخ تلخ! گریه می کرد تحملش راحت تر بود ... با  
دیدن حالم گفت: - نمی خواستم ناراحتت کنم ... ولی دوس  
تداشتم اینا رو بدونی ... اونم به سه دلیل منتظر

نگاش کردم... گفت: - اول ... اخلاقیات تو خیلی شبیه شیواست ... اونم مثل تو شر و شور و شیطون بود ... یه تخسواقعی ... که وقتی رفت

توی این کارا من فکر می کردم اصلا اونو نشناختم ... همیشه فکر می کردم بچه است! هیچ وقت هم بزرگ نمی ... ش ه

درس ت مثل تو ... اون رفت توی کارای سیاسی و شخصیت پنهانش رو به من نشون داد... وقتی با جدی تسربچ ه ها داد

میکشید! تازه می فهمیدم شیوا چه قدرتی داره! چه شخصیت محکمی داره! حالا تو درست عین اونی ... تو شرکت جدی ...

و توی مسائل دیگه شیطون ... همین برخوردها باعث میشه من همیشه نگران باشم ... یه جور خاصی دوست داشته

باشم ... تو مثل خواهر نداشته ام مونی ... من اصلا دوست ندارم نه به خودت سخت بگیرم نه خودتو خسته کنی ... بدتر از



همه نمی خوام یه روزی مثل شیوا بشی ... تورو  
تحتیج شرایطی دیگه نمی خوام از دست بدم ...

دوم ...

امروز سالگرد

مرگ شیواست... دقیقاً روز ششم عید کشتن ش ...  
هفتسال پیش خواستم بمونی بعد از شرکت بریم سر  
خاک ش ... تنها برم دلم خیلی بد می گیره... و سوم!  
که از هم مهم تره... با نگرانی نگاش کردم... گفت:  
- وارنا ... -وارنا چی؟ - جدیداً بایه یکی دوست شده  
...

- خب؟ - دختره دختر خوبیه ... ولی چیزی که  
نگرانم می کنه خانواده دختره است ... نگاش کردم ...  
نمی دونم چرا ناخودآگاه نگران شده بودم... پوست لبشو  
جوید و گفت:

- خانواده دختره سیاسی هستن ... دارن یه خراب  
کاریهای توی مملکت می کنن ... پدرش و دوتا  
داداشاش می ترسم ... می ترسم وارنا رو هم بکشن  
توی خط ... - چیمی گی؟ مگه وارنا دیوونه است؟ آخه  
مگه بار اولشه بایه دوست می شه؟ اون از این کارا  
نمی کنه ... - درسته... ولی این فرق داره ... دختره  
بدجور چشمشو گرفته ...

- دختر ه کیه؟ من می شناسمش؟ - نه... توی اون  
سفریکه رفتیم ترکیه با بچه ها... باهاش آشنا شد ... اسم  
شماریاست... - آرسن ... تو مطمئنی؟ - آره... - خب ...  
خب من چی کار کنم؟ - نمی دونم ... من خودم  
خیلی باهاش حرف زدم . م ی گه حواسم هست ... ولی  
نیست ...

نمی خوام بلایی که سر من اومد  
سر اونم بیاد ... می دونی من تا چند وقت خواب  
راحت نداشتم؟ همه اش می ترسیدم یه نفر از بچه های گرو  
ه بیادسر

وقتم چون از گروه رفته بودم بیرون ممکن بود تصمیم به  
کشتنم بگیرن ... - وای! من ... من بای د با پاپا  
حرف بزنم ... - نهههههه اصلا چیزی نگو ... برای  
وارنادر دس ر می ش ه... باید خودمون یه کاری بکنیم  
... باید ب اماریا فراریشن بدیم

برن فرانسه .... ماری ا هم دل خوشی از کارای  
خونوادهاش نداره! - یعنی کار اینقدر بیخ پیدا کرده؟ -  
فکر کنم ...

- واجب شد ببینم این خانومو! آرسن نگاه ی به  
ساعتش کرد و گفت: - یا مسیح... الان طرف م ی یاد...  
...

من میرم توی اتاقم ... تا اومد بفرستش بیاد تو ... -  
باشه ...

باشه .... آرس ن رفت و منم پریدم پشت م ی ... زیه  
ربع یگذشت ول ی خبری نشد... منم تصمیم گرفتم به  
کارایدیگه ام برسم

مطمئن شد ه بودم نمی یاد... آخه کی روز ششم عید م  
بیومد همچین قرداد مهمی بنویسه ... اینقدر غرق  
کارامشد ه بودم

که متوجه باز شدن در شرکت و ورود کسی به داخل  
نشدم... با شنیدن صدای شخصی سرم رو گرفتم بالا: -  
بخشیدخانوم ... من با آقای سرکیسیان قرار داشتم ...  
ممکنه ماهنگ کنین؟ با تعجب سرم رو گرفتم بالا و  
چشمام توییه جفت چشم سبز زمردی میخکوب شد...  
اونم با تعجبه من نگاه کرد و

گفت: - تو ??? سری ع به خودم اومدم و گفتم: - پ  
ن پ... با پوزخن د اومد وسط حرف م و گفت: - تو  
اینجا چی کرداری؟ ابرو هامو کشیدم توی هم و گفتم: -  
درست صحبت کنین آقای محترم ... تو یعنی چه؟ باید  
بگین شما ... د رضمن ... اسم ی از شم ا توی دفتر  
یادداشت نشده

که من بتونم بفرستمون داخل ... هیچ جوره توی کتم  
نمیرفت که آرا د با آرسن قرار داشته باشه ... اصلا مگه  
همچین چیزی ممکنه؟! آرادو چه به آرسن!

برای همین ادامه دادم: - ایشون خودشون یه قرار  
مهدارن ... آرا د با ا احم گفت: - خانوم آوانسیان قرار  
مهم روبا بنده دارن ... البته اگه لطف کنین بهشون خبر  
بدین!

همچین دندوناشو روی ه م فشار می داد که انگار  
خرخره منو داشت می جوید ... با خونسردی برگه ا  
ی از روی میز

برداشتتم و مشغول باد زدن خودم شدم و گفتم: - ببینین  
آقای کیارا د ... همونطور که گفتم ... یه دفعه در اتاق  
آرسن باز شد و خودش اومد بیرون ... با دیدن آرا د گل  
ازگلش شکفت و گفت: - به! آقای کیاراد گل!

بفرماییدخواهش می کنم ... زودتر از این منتظرتون  
بودم ... آرا دیوزخندی به من زد و رفت توی اتاق ...  
وای که اگه دستخودم بودم دستگاه پانچ روی میزم روا  
ز پشت ول می

کردم فرق سرش ... پسر ه بوق! آرسن وقتی از رفتن  
آرا دبه داخل مطمئن شد پرید سمت من و گفت: -  
نوکرتم ویولت ... دوتا قهوه برامون می یاری؟ آقای

حسینیا امروز نیومده ... چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
- چشم نه ام روشن! این یارو همینجوری نرده برای  
من می رقصه همین مونده حکم آبدارچی پیدا کنم ... با  
حیرت گفتم: - مگه می شناسیش؟ پشت چشمی نازک کردم  
و گفتم: - آره... نکبتو! آرسن که حسابی عجله داش  
ت گفت: - باشه حالا بعدا حرف می زنیم ... فقط  
خواهش می کنم قهوه روبیار ... جبران می کنم به مس  
ی... ح بعدم منتظر جوابی از من نشد و رفت ... ناچارا  
از جا بلند شدم ... داشتم زیر لب غرم می زد م: - همینم  
مونده بود بشم آبدارچی ... اونم برای کی؟ وای من  
بمیرم جلوی این یارو خم نمی شم ...  
رفتم توی آشپزخونه ... - آقای حسینی خدا بگم چی  
کارتکنه ... خوب پاشو بیا دیگه ... پنج روز خوردی  
خوابیدی؟ بابا خوبه هشتاد سالت! مرد قباحته داره ...  
عین پیرزنا غرم می زد م ... قهوه جوش روی گاز  
گذاشتم و مشغول دم کردن قهوه شدم... رفتم سراغ لیوان  
ها ...

چشمم یهو گرد شد و همچنین برق زد که انگار  
توشتاره کار گذاشتن! - آی آقای حسینی  
نوکرتمممم!



انشالله صد سال دیگه هم عمر کنی و عزرائیل رو  
شرمنده خودت کنی... آقای حسینی مسن ترین کارمند  
شرکت بو دو سمتش هم همون آبدارچی بود ... هفتاد و  
خورد ه ایسن داشت و همه می

دونستیم که دندوناش مصنوعیه ... حالا از شانس من  
نمیدونم چه جور ی بود که دندوناشو جا گذاشته بود اینجا  
...

توی

یه لیوان آب! چه جوری پن ج روز عید ر و بی دندون  
س رکرد ه بود؟ بیچاره م ی خواست بیاد برداره ه م نمی  
تونست کسی

تو شرکت نبود و برای مسائل امنیتی هم کسی جز آرس  
نکلید شرکت ر و نداشت ... بیچاره نتونسته یه تخمه  
بشکنه لابد!

اصلا به من چه؟ مهم این بود که من الان ذوق مرگ  
شده بودم! یعنی رامین می مرد اینقدر خوشحال نمی شد  
م ...  
خنده ام



گرفت از طرز تفکر خبیثانه خودم ... فنجون نبود و  
باید می ریختم داخل لیوان ... لیوان آرسن که مشخص  
بود ...

چند تا

لیوان هم داشتیم که مخصوص مهمونا بود ... سری ع  
لیوان آرسن رو پ ر کردم و بعد از اون دندون آقای  
حسینی روانداختم

ته لیوان آراد ... این بهترین روش برای گرفتن حالش بو  
د ... قهوه رو هم ریختم روش و با نیش گشاد شده  
گفتم: - شرمند ه آقای حسینی ... خودم برات می شورمش  
... از فکرش هم حال م بد شد و ادای ع ق زدن در  
آوردم ... لیوان ها رو گذاشتم داخل سینی و با لبخند  
خبیثانه وارد اتاق آرسن شدم ... آرسن حرفش رو قطع  
کرد و به من نگاه کرد ... بهش لبخند زدم و سینی رو  
بردم گرفتم جلوش ...

سعی

می کردم به آراد نگاه نکنم و گرنه ممکن بود زرت  
بزنم زیر خنده و همه چی خراب بشه ... آرسن لیوانش  
رو برداشت و

تشکر کرد ... چرخیدم و سینی رو گرفتم جلوی آراد ...

حالا حاض ر بودم تا زانو جلوش خم بش م ... بیچاره  
خبرنداشت

قرار ه چه بلای ی سرش نازل بشه ... لیوان رو  
برداشت وبا پوزخند گفت: - گویا شما توی شرکت آقا  
ی سرکیسیانآچار فرانسه هستین ... منشی ی ... تلفنچ ی  
... آبدارچی ....

در جا صورتم قرمز شد ... ک م مونده بود لیوان قهوه  
اشرو بردارم و قهوه رو ب ا دندونای آقا ی حسین ی  
پیشم توی صورتش ... آرسن که اخلاق من رو خوب م  
ی دونست و می دونست الان ه ر بلایی ممکنه س ر آراد  
بیارم و قراردادشون

فسخ بشه سری ع گفت: - نه آقای کیاراد... خانوم  
آوانسیان اینجا همه کاره هستن ... اصلا اگه نباشن  
شرکت از ه ممی پاشه... الان هم واقعا لطف

کردن که زحمت پذیرایی رو به عهده گرفتن... با محبت  
وقدردانی به آرسن نگاه کردم و آرسن یواشکی بهم  
چشمکزد که از چشمای تیزبین آراد دور نموند و چنان  
اخماش در ه م شد که ه ترسیدم و پریدم از اتاق بیرون  
...

هر آن منتظر بودم صدای دادش در بیاد ... ولی  
خبرینشد ... یک ساعتی اون تو فک زدن ... دیگه  
مطمئن بودم قهوه رو

نخورده و لب و لوچه ام آویزون شده بود ... وقتی  
در اتاق باز شد همچین از جا پریدم که آرسن تعجب  
کرد و سریع

گفت: - چی شد و یولت؟ اخمهای آرا بدتر در در هم  
شد ...

لیوان قهوه اش دستش بود ... با تعجب به لیوان  
خیره شدم ... لیوان رو گذاشت لب میز و

با همون اخم های درهم گفتم: - بابت قهوه ممنون!  
ولیوان رو کمی هل داد ... مونده بود چی کار کنم؟ خورد  
هبود؟ نخورده بود؟ چشم افتاد به گوشیم ... درست لب  
بمیز

بود ... لیوان رو که هل داد گوشیم کشیده شد به سمت  
لبهمیز اومدم بپریم بگیرمش که آراد با لبخن د لیوان رو  
یه ذره دیگه هل داد و گوشیم پخش زمین شد ... آه از  
نهادم ب ر اومد ... گوشی م تمام لمس ی بود و هیچ  
ضربه ای نباید میخورد ...

سریع پریدم سمت گوشه و داد زدم: - وای! در گوشه  
باز شده بود و باتریش افتاده بود بیرون سریع باتری را  
و گذاشتم سر جاش و روشنش کردم... اما روشن نمی  
شد... صفحه اش سیاه بود... کم مونده بود دگره  
امبگیره... گوشه من قبلایه بار افتاده بود روی زمین  
والان خیلی

حساس شده بود... با کوچک ترین ضربه ای همه چیز  
شبه هم می ریخت و مجبور بودم ببرمش تعمیری... از  
ج بلند

شدم و پریدم سمت آراد... آرسن پریدم جلوم و گفت: -  
ویولت... خواهش می کنم! طوری نشده که...  
آرادیوزخندی زد و چپ چپی به آرسن نگاه کرد و  
گفت: - شاید خسارتشون رو می خوان... همینطور  
خانوم آوانسیان؟ دندان قروچه ای کردم و دوباره  
خواستم بپریم به طرفش... آگه آرسن جلوم نبود دقیقا  
عین اون روز جلوی دانشگاه با

چند تا فن حالشو می گرفتم... اینبار بهش اجازه دفاع  
منمی دادم... اما حیف که آرسن محکم منو ننگه  
داشته بود... داد

آراد بلن د ش د: - ولش کنین آقا ی سرکیسیان ... مثلا  
چیکار م ی تونه بکنه؟ معلوم نبود خوشونتش به خاطر  
منه ...

یا به خاطر آرسن که تقریبا منوگرفته بود ... همچین با  
خشم جمل ه شو گفت که

دستای آرسن رها شد ... ولی در ازا ش گفت: - اگه  
خودتوکنترل کنی قول می دم یه بهترشو برات بخرم...  
آها ناینجوری بهتر شد... بای د بهش حال ی می کردم  
برامپشیزی ارز ش نداره... با ناز چرخید م سمت آرسن  
وگفتم: - راست می گی آرسن؟ قول؟! - قول! وروجک  
...

آراد همچین نگام کر د که تعجب ب کرد م ... یه جورایی با  
...

با نفرت! بعدم سری به نشون ه تاسف تکون داد و  
بدوناینکه

حرفی بزنه از در شرکت رفت بیرون ... آرسن با  
تعجبگفت: - یعنی اینقدر ناراحت شد؟ حتی خداحافظی هم  
نکر د... - داخل آدم ... - ویولت کارت اصلا صحیح نبود  
... م یدونی اگه پشیمون می ش د چ ی می شد؟ کلی از  
سرمایه ا شقرار ه بیاد توی دست



.... م ا دستش و گرفتم و کشیدم سمت کاناپه های  
وسطسالن و گفتم: - بیا بشین کارت دارم... باید ی ه  
چیزایی رو بدونی تا بفهمی من مرض ندارم! نشست و  
منتظر زل زدبهم ... شمرد ه شمرد ه جریانات خودم و آرا  
د رو براشتعریف کردم ... فکر می کردم مثل وارنا  
می خنده ... ولی عصبی شد و گفت: - بیخود! مگه  
پسرخاله ته که باهاش کل می ندازی؟ تو دختری  
ویولت ...  
بفهم! باید خانوم باشی ا ... ین کارا از تو بعیده

...

خونسردانه پا روی پا انداختم و گفتم: - این حرفا هم از  
تو بعیده ... تو که دیگه منو می شناسی ... - تو جدی  
جدیدندون مصنوعی انداختی توی لیوان قهوه اش؟ -  
اوهوم... - وای خدای من! دیدم یهو وسط قهوه خوردن  
بهسرفه افتاد و نزدیک بود هم ه قهوه ه ا رو بالا بیاره  
...

بعدم همچین لیوان

رو کوبید روی میز که گفتم شکست! خندیدم و گفتم: -  
حقشه! - چیه حقشه! بنده خدا .... دلم براش می  
سوزه... ویولت رفتارت رو اصلاح کن ... - بیخال آرسن  
م بدونی که از این حرفا خوش نمی یاد... الان می



خواستمیه سری سوالای دیگه زات بپرسم... آرسن منتظر  
ولی باجدیت نگام کرد... گفتم: - ای ن یارو جدی جدی  
یک سوم محصولات رو پیش خری د کرد؟ - بله... -  
چرا؟! - گفتواسه بورسیه دانشگاه می خواد درس بخونه  
و نمی رس هدیه به کارای خرید برای بافنده هاش  
برسه... قرارداد ی که تنظیم شد طوریه که ما خودمون  
هر ماه یک مقدار از محصول رو برای بافنده هار سال  
می کنی... چشماموریز کردم و گفتم: - هان؟!!!!  
بورسیه؟ کدوم بورسیه؟ - از من می پرسی؟! مگه هم  
کلاسیت نیست... خوب لاب ددانشگاتون همچین قراری  
گذاشته دی... گه - بابا این بهت دروغ گفت ه... بورسیه  
کجا بوده؟ - راست و دروغش رو دیگه نمی دونم...  
اونم تا همین حد برای من نگفته... مهم اینه که همه  
محصول رو خری... د از جابلند شدم و گفتم: - من باید  
برسم و گوش آب بدم ببینم چه خبره! اگه همچین  
چیزی باشه که... وای! - چیه؟ دهنه آب افتاد که توام  
بری؟ - نه نه فقط می خوام ببینم این چه ریگی تو  
کفشه... - بیخیال ویولت... بین میتونی مشتری منو  
پیرونی یا نه... رفتم سمت کیفم و گفتم: - مشترییت مفت  
چنگت... منم دارم می رم... کارینداری؟  
- انگار قرار بود با هم بریم سر خاک شیوا!

- وای ببخشید آرسن! خوب می مونم ... اصلاً حواسم نبود ...

- نه نه برو ... تو دیگه آروم و قرار نداری ... برو بهکارت برس ... یه ذره هم به رفتارات فکر کن ... راستیگوشی هم هر وقت خواستی بگو تا با هم بروم

- نه لازم نیست ... می برمش تعمیر ... درست می شه ... - من تعارف نکردما!

- منم نکردم ... دستت هم در د نکنه .... کاری نداری؟

- نه برو ... در پناه مسیح

- فدای تو... بای ....

از شرکت دویدم بیرون .... گوشیم که ترکیده بود و نمیتونستم به کسی زنگ بزنم سر و گوش آب بدم ... بای د میرفتم خونه آراگل اینا ... بای د از خود آراگل می پرسیدم ...

صد در صد اون از ماجرا خبر رداشت ... باز هم دس ت از دلم برداشتم و تاکسی گرفتم ... جلوی در خونه آراگل اینا که پیاده شدم فقط دع ا کردم خونه باشن و مهمونی نرفته باشن ... علاوه بر اون مهمون هم نداشته باشن ... دل روزدم به دری او زنگ رو فشردم ... بعد از چن د

لحظه که برای من انگار خیلی طول کشید خود آراگل  
آیفون رو جواب داد: - کیه؟ - منم آراگل... باز ک ن ...  
چند لحظه مکث کرد و گفت:

- ویولت تویی؟

- آره ... باز کن دیگه ...

در باب ا تیکی باز شد و من دویدم تو ... همه طول  
حیات رو دویدم ... آراگل جلوی در اومد و من از دیدن  
ظاهر برازنده اش تعجب کردم ... البته همیشه برازنده بود  
د ولیلان انگار خبری بود ... کت بلند مشکی رن گ با  
شلوار گشاد طلایی تیره یه شال مشکی و طلایی هم به  
شکل خیلی قشنگی دور سرش پیچیده بود... یه لحظه یادم  
رفت برای چی رفتم اونجا ... دهنم باز موند و بابا حیرت  
گفتم:

- چه جیگر شدی طلا! چه خبره؟!!

لبخندی زد و گفت: - سلام ... خیلی خوش اومدی ...  
چه خبر!

- سلام ببخشی د انگار جایی می خواین برین ...  
هان؟ شایدم مهمون دارین ... من می رم یه روز دیگه

...

دستمو کشی د و گفت: - بیا تو ببینم ... مهمونای ما  
نیمساعت دیگه می یان ...

ناچار ا همراه ش به داخل رفتم ... مامانش هم در حالی  
کهکت و دامن خوش نقش و نگاری پوشیده و روسری  
ه مرنگی هم سرش بود جلو اومد و گفت:

- سلام دختر م ...

نا خود آگاه رفتم جلو و بوسیدمش و گفتم :

- سلام... سال نوتون مبارک ... - ممنون دخترم ...

سالنوی توام مبارک ... با ابهام به آراگل نگاه کردم و  
اونابرویی بالا انداخت ... پس مامانش نمی دونست  
منمسیحیم! شای د آراگل دوست

نداشته مامانش بفهمه ... شای د هم وقت نشد ه بود بگه

...

نکنه مامان آراگل هم مسیح ی ها رو نجس م ی دونه  
وآراگل

خجالت کشیده بهش بگه دوستش مسیحیه؟ آراگل که  
دیدمن یه جوری شدم سریع گفت: - مامان جان ما می  
ریم تواتاق من ... خواهش ا یه زن گ به آرا د بزنین  
ببینین پس کجا مونده! گفت کارش یه ساعت طول  
می کشه... مهمونا بیان نباشه خیلی زشت م ی شه ...

مامانش با لبخند رفت طرف تلفن و گفت: - نگران نباش  
دختر! هرجا باشه می‌یاد ... من پسر رو خوب  
میشناسم ... - و حتما می‌دونین چقدر خونسرده! -  
آراگلجان ... حرص بیخود نخور ... از دوستت پذیرایی  
کن ...

آراگل منو کشی د سمت اتاقش و گفت: - باش ه  
مامان تو اتاق ازش پذیرایی می‌کنم ... با شرمندگی  
به مامانش نگاه کردم و گفتم: - بای د ببخشی ... ن  
- نه عزیزم ...

راحت باشین ... منم برم یه زنگ به این پسر بزنم ...  
کهاگه خودشو نرسونه خواهرش مو روی سرش نمی  
ذاره ... لبخن د زدم و مامانش رفت ... همراه آراگل  
رفتیم توی اتاق و آراگل دوباره رفت بیرون که  
وسایل پذیرایی از منو بیاره ...

هرچی هم گفتم نمی‌خوام به گوشش نرفت ... وقتی رف  
تبیرون تازه متوجه شدم دکوراسیون اتاقش هم عوض  
شده بود

... تختشو چسبونده بود به دیوار و نزدیکی میز  
کامپوترش دو تا صندلی رسمی گذاشته بود ... غلط  
نکنم اینجا یه خبری



هست... با اومدنش توی اتاق حواسم پرت شد و  
منتظرشدم تا میوه و آجیل و شیرینی و گز اصفهان و  
سوهان قمو

خلاصه هر چی گیر دستش اومد ر و چید روی میز  
جلویم و گفت: - بفرمایید خانوم خانوما ... الان  
احساس بزرگی بهم دست داد! تو اومدی دیدن من ...  
خنده امگرفت ... من تو چه فکری بودم و اون توی  
چه فکری!

نشست کنارم و ادامه داد: - چه بی خبر اومدی؟  
حداقل یه زنگ می زدی که من اینجوری شوکه نشم ...  
صدای ماشین اومد و حرفش رو قطع کرد ... پرید پشت  
پنجره و گفت:

- آراد اومد ... می خواستم بزنم تو سرش بگم دو  
دقیقه بگیر بتمرگ تا من حرفمو بزنم و پاشم برم ... از  
نگاهم فهمید عصبی شدم ...

خنده اش گرفت نشست و گفت: - ببخشی د ... ببخشید

...

من یه کم هیجان زده ام ... الان دیگه میشینیم تکه های  
نمی خورم... - ببین آراگل من اومدم یه سوال بپرسم  
وبرم ... اصلا هم نمی خوام تو به خاطر من معذب بشی

...



فقط بگو ببینم این

- قضیه بورسیه چیه؟ آراگل با تعجب نگام کرد و گفت: چی؟ - بورسیه! نکنه توام نشنیدی؟ - بورسیه ای که دانشگاه اعلام کرده رو می گی؟ - من همچین چیزینشنیدم مگه دانشگاه چنین چیزی اعلام کرده؟ آراگلمشغول باد زدن خودش شد و گفت: - آره ... البته هنوز کسی نمی دونه ... آرا دیه روز کار داشت تو ی آموزش، رفته بود اونجا اعلامیه شو دیده بود... - که چی؟! - مثلالنکه قرار شده بالاترین معدل های لیسانس رو بفرستکانادا ... مثل منگ ها نگاش کردم... قسمت یازدهم 00 خنده اش گرفت و گفت: - توی بچه های ترم شم ا ... یکی از دخترا بورس می شه و یکی هم از پسرا ... - نه!!!! - چرا عزیزم - وای ... وای اینکه ... اینکه خیلی خوبه! - آره... برای همین هم آرا د داره با درس خودکشی می کنه ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: - واقعیه؟ نکنه سرکاریه؟ - نه بابا ... آرا دک ه به یه چیزالکی دل خوش نمی کنه ... کل ی تحقیق کرده ... گویاقراره بعد از عید بیان دم کلاس هم اعلام کنن ... باورم نمی شه! - حالا نخواستی دوباره چوبلای چرخ آرا د بذاری! داداشم خیلی داره زحمت می

کش ها ... اینو گفت و خندی د ... گفتم: - چطور می  
خواد بره؟ می خواد شما رو تنها بذاره؟ مگه مسئول شما  
نیست؟ - نمی شه که همه اش پای ما بمونه ... این آینده  
اش ه! م اهم پشتشیم ... اما خوب یه برنامه هایی داره که  
باعث میشه نه

سیخ بسوزه نه کباب ... صدای زنگ خونه شون بلند  
شد ... زد توی صورتش و گفت: - خاک بر سرم ...  
اومدن!

همینجور داشت دور خودش می چرخید ... با تعجب  
گفتم:

- کی؟ چرا اینجوری می کنی؟ سر جاش وایساد و گف  
ت: - ببین ویولت ... اینا که اومدن خواستگارن! پس  
بگو اینچرا مثل مرغ پرکنده شده بال بال می زنه! با  
حیرت گفتم:

- وای! پس من رفتم ... خدا حافظ ... کجا!!! نمی  
شه که هاز جلوی اینا بری ... زشته ... باید توی اتاق  
بمونی ... - اینجوری که بدتره ... - نه چیزی نمی فهمم  
... فقط ...

چیزه ... باید بری توی اتاق آراد ... اشاره به صندلی  
هاکرد و گفت: - می بینی که اینجا رو آماده کردم برای  
حرفزدنمون ... از جا بلند شدم ... حس یه آدم زیادی ر

وداشتم ... کاش نیومده بودم! با شرمندگی گفت م: -  
باشه ...

و از اتاق رفتیم بیرون ... من رفتم توی اتاق اراد و  
آراگرفت استقبال مهمونا ... نشستم لب تخت اراد ...  
حالا بای دچی

کار می کردم؟ یه لحظه کنجکاو شد م ببینم مهمونا کیا  
هستن؟ از پنجره که نگاه کردم تازه داشتن می یومدن  
تو ... دوتا

خانوم چادری ... و دو تا آقا ... باکت و شلوار ....  
مشخص بود پدر و پسر و مادر دختر هستن ...  
قیاف هپسره عجیب برام

آشنا بود ... اما هرچی فکر می کردم یادم نمی یومد  
کیه!

رفتم دوباره نشستم لب تخت و توی فکر فرو رفتم ...  
یعنی کی

بود؟ اصلا پسر به درک بورسیه رو بگو! یعنی می تونم  
به دستش بیارم؟ یعنی پاپا می ذاره من برم؟ وارنا هم  
که ... وای

ماریا رو بگو ... ماریا کیه؟ یعنی جدی جدی وارنا  
عاشق ماریا شده؟ بای د از اونم س ر د ر بیارم ...  
حس کردم سرمداره می

ترکه هزار تا فکر با هم ریخته بود توی سرم و داشت  
خلمی کردم ... بابا باز شدن درس ه متر از جا پریدم  
... آرادپرید

توی اتاق و در اتاق رو بست ... بابا چشمای ی  
گشاد شد هنگامش کردم و زبونم بند اومده بود ...  
سریع گفت: - تو اینجا چی کار داری؟ چن د بار  
پلک زدم ... هنوز زبونمو پیدا نکرده بودم ... به  
سختی گفتم: - بابا آراگل کار داشتم ... که مهمون اومد  
... آراگل گفت ... پیام اینجا ... دستیکشید توی موهایش  
و گفت: - چرا اینجا؟! چرا تو اتا قخود آراگل  
نموندی؟! ای بابا! من اینجا هم نباید از دستتو آسایش  
داشته باشم؟! اصلا تو با

آراگل چی کار داشتی؟ فکر می کردم الان رفتی دنبال  
خری دگوشی ... بابا آقای سرکیسیان عزیز بدنبال این حر  
ف لباش کمی جمع شد ... انگار داشت حرص میخورد  
... زبونم رو پیدا کردم و گفتم:

- اووووووه! حالا انگار چی شده! نوبرشو آوردی؟ نتر  
سبابا اتاقتو نمی خورم ... انگار کشته مرده اینم که پیام  
تو اتا ق این

... آراگل گفت توی اتا ق خودش می خوا د با آقای  
دامادگپ و گفتگو کنه ... اگه زشت هم نبود می رفتم  
خونهمون ...

گوشی هم لازم ندارم ... همونی که زدی داغون کردی  
روتعمیر می کنم ... چن د بار عصبی طول و عرض اتا  
ق روطی کرد و گفت: - اون موقع که اینجور به نظر  
نمیرسید! انگار خیلی هم خوشحال شدی که من گوشیتو  
شکستم و حالا یه نوشو برات می

خرن بعضیا فوضول خر! اصلا به تو چه... معلوم نیست  
چرا اینقدر داشت می سوخت ... شونه ای بالا انداختم و  
گفتم: - توی مواردی که به شما مربوط نیست دخال  
تکنین ... الان هم فکر کنم بای د توی مراسم  
خواستگاری خواهرتون باشین

... دست ی توی موهای کوتاهش کشیدم ی دونست  
بحثکردن با من بی فایده است ... از اون طرف وقتش  
رو همنداشت ...



بعد از فوت کردن نفسش گفت: - م ی ش ه ... می شه  
ازتخواهش کنم دست به وسایلم نزن؟ تو به اندازه کاف  
ی بلا سرم آوردی ... با این کاری هم امروز

کردی دیگه فکر کنم بی حساب شدیم... کاری کردی  
کهاز قهوه برای همیشه بیزار بشم ... قول بده  
خرابکاری نکنی تا

من بتونم با خیال راحت به این مراسم برس م ... خنده  
امگرفت ... پس از من م ی ترسیم ... دی ترسی د کند  
بزنم بهوسایلم ... حالا قدرت اومد دست من ...  
خونسردانه رفته سمت قفس ه کتاباش و گفتم: - نه من به  
چیزی دست نم یزنم ... فقط یه کم مطالعه م ی کنم ...  
ایرادی که نداره؟ فکر کنم باید از همین الان بخونم تا

بتونم برای بورسیه آماده باش م ... پری د جلوی  
کتابخونه اش و گفت: - ازت خواهش کردم! من نم ی  
تونم با اینهمه استرس برم اون پایی... ن

یه گلدون خیلی ظریف مینیاتوری لب قفسه اش بود ...  
جنس شیشه اش اینقدر نازک بود که آدم حس می کرد  
ب انگاه هم

ممکنه بشکنه! برش داشتم و گرفتمش بین دستام ... ز  
لزدم توی چشماش و گفتم: - اعتراف کن از من می ترس



ی... پوزخن د نشست گوشه لب ش ... باز م یه لېڅند کچ  
تحویلمداد و گف ت: - اوله که اون گلدون رو بذار س ر  
جاش ...

یادگاریه ... دوما خوشحالی! ترس چیه؟ فوقش می  
زنیکتابامو پاره م ی کنی و

منم مجبورم همه رو دوباره بخرم ... - پ س چته؟ برو  
بهراسمتون برس ... زشته شما اینجا باشی...  
انگار دوباره یاد خواستگاری افتاد و گفت: - ببین ... من  
اومدم ازت خواهش کردم تمومش کنی ... اما اگه خطایی  
ازت سر بزنه اینبار بلایی سرت م ی یارم که هیچ  
جوره جبران نشه ... فهمیدی؟ مثل خودش کج خندید م  
وگفتم:

- مثلاً؟ هیچ بلایی نمی تونی سرم بیاری که جبران  
نشدنی باشه ... - مثلاً... اینکه قید اون بورسیه رو برای  
همیشه بزنی ... می دونی که می تونم خانوم آوانسیان ...  
فقط خیره خیره نگاش کردم ... حرفی نداشتم بزنم...  
اینقدر عصبی شده بودم که ح د نداش ت ... ح ق ب ا اون  
بود هرکاری

ممکن بود ازش س ر بزنه ... از سوزش دستم به  
خودماومد ... لعنتی! گلدون توی دستم شسکته بود از  
بسفشارش داد ه

بودم ... از زور درد اشک نشست توی چشمم ...  
خورد هاشو ریختم روی میز و نشستم لب تختش و  
دستم از منج

گرفتم ... با حیرت گفتم: - چی شدی!!!!؟ آب دهنمو  
قورتادم و گفتم: - نمی خواستم بشکنمش ... نمی دونم  
چرا اینجوری شد... دستشو آورد جلو و گفت: - ببینم  
دستتو؟ فکر کردم می خواد دستمو بگیره... با بیخیالی  
گرفتم طرفش... ولی دستشو کشی د عقب و فقط با  
چشم نگاه کرد... زی ر

لب نج نجی کرد و گفت: - ببین چی کار کردی!!!  
دردداری؟ - خیلی ... دیگه داشت اشکم در میومد...  
ولی حسابی جلو ی خودمو گرفته بودم ... بدون حرف از  
اتاق رفت بیرون ... از دستم

داشت خون می چکید ... دستمو گرفتم روی پارکت ها  
که خون روی فرش اتاقش نچکه ... به یه دقیقه نکشید  
که آراگل

با هراس پری دتوی اتاق و دنبالش هم آرد ... از جا  
بلن دشدم و گفتم: - تو کجا اومدی؟ زشته ... تو رو  
خدا برین بیرون ... من معذب می شم... به خدا من خوبم  
قرار نیست که بمیرم ... برین

... آراگل دستمو گرفت و ب ی توجه به حرفام گفت: -  
وایچی کار کردی دختر؟ بعد چرخید سمت آراد و با  
خشونت گفت: - توه ر بار باید بلایی سر این دخت ر  
بیاری؟ چیکارش کردی؟ آراد که اخ م هاش حساب ی د ر  
هم بود و چشماز دست من ب ر نمی داشت خواست  
جواب بده که خودم گفتم: - تقصیر خودم شد ... آقا آرا  
دکاری نکردن ... نگا هشرمند ه آراد اومد بالا و زل ز  
د توی چشمام ... چشماش داشتن فریاد می زدن ... یه  
چیزی رو که من سر د ر نمی آوردم ازش ... آراگل وقت  
حرف زدن به هی چ کدوممون رو نداد ... جعبه کمک ها  
ی اولیه رو از دست آرا د گرف تو

مشغول پانسمان کردن دستم شد ... خدا رو شکر بریدگ  
یها سطحی بود ... وقتی می خواست باند رو ببندد از  
شگرفتم و

گفتم: - بده خودم می بندم ... برین شماه ا ... کشتین منو  
من دارم از خجالت آب می ش م ... برین بیرون  
خودم درستش می کن م

... آراگل گفت: - آخ ه ... - آخ ه بی آخ ه می گ م برین  
دیگه

... دیگه حرفی نزد و دست آراد رو و گرفت و گفت:  
- بریم آراد ... آراد یه کم نگام کرد و آخر طاقت نیاورد ...

دستشو از دست آراگل کشی د بیرون ... اومد طرفم و گفت:

- در دنداری دیگه؟! - یه کمه... زیاد نیست... اگه شما برین و من استرس شم ا ر و نداشته باشم بهتر هم می شم... پوست لبش رو جوید و گفت: - اینا که رفتن ... میریم دکتر... ناخودآگاه لبخند زدم... ولی اخم آرا د غلیظترش د و با آراگل رفتن از اتاق بیرون ... دستم رو به سختی پانسمان کردم و

چون خیلی بیحال شده بودم دراز کشیدم روی تخت آراد ...

نیم ساعتی که گذشت چند ضربه خورد به در... نشستم و گفتم: - بفرمایی آراد اومد تو ... یه لیوان آب و بسته ای قرص دستش بود ... پرسید: - بهتری؟ - خوبم ... ممنون... دیگه فکر نکنم نیازی به دکتر رفتن ه م باشه خونش بند اومده ... قرص رو گرفت طرفم و گفت: - مسکنه ...

- حالتو بهتر می کنه ... دکت ره م واسه احتیاط می ریمولی من می گم لازم نیست ... چپ چپ نگام کرد و گفت: -بازم لجبازی؟ قرص رو گرفت م و بدون حرف خوردم ...

دستم هنوز در د می کرد و بهش نیاز داشتم... لیوان  
رودوباره به دستش دادم و

گفتم: - م ی دونم لازم نیست... آه ی کشید و دیگه  
چیزینگفت ... گفتم: - پایین چی شد؟ دارم م ی میرم  
ازفوضولی ... - هیچی رفتن توی اتاق آراگل با هم حر  
فبزنن ... غم نگاهشو ح س کردم و گفتم:

- ناراحت می شی اگه آراگل ازدواج کنه؟ انگار  
دوستداشت حرف بزنه .... نشست روی صندلی می ز  
کامپیوترش و گفت: - باید بره... می دونم ... اما  
برامسخته ... خیلی بهش عادت کردم ... - حالا خوبه که  
میدونی باید بره ... لبخند تلخی زد و گفت: - تو این  
پسرهرو می شناسی ی می گم! تو که اصلا ندیدی کیه  
نیشم بازشد و گفتم: - چرا دیدم ش ... از پنجره ... خنده  
اش گرفتو همینطور که نگام می کرد سرشو چن د بار  
تکون داد وگفت: - تو دست شیطونم از پشت بستی ...  
حالا میشناختیش یا نه؟ - آشنا بود... خیلی ه م آشن ا بود  
اما یادمنیومد ... - هم کلاسیشه ... ه م کلاسی! ذهنم  
جرقه زد ...

همون پسر ه که اون روز وس ط راهرو داشت با  
آراگلحرف می زد ... سریع از جا پریدم و







چادر رنگی می انداخت روی سرش جلسه دوم چادر  
روبر می داشت... اینبار از همین جلسه اول بدون چادر  
راومد... با دلایلی که آورد منم مطمئن شدم که یه جا  
یه خبری هست... اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

- پس دوستم از دست رفت... بدون حرف از جا  
بلند شد و رفت نزدیک پنجره اتاقش... تصمیم گرفتم  
حرفو عوض کنم تا از اون حال و هوا خارج بشه...

اولین باری بود که داشتیم مثل آدم با هم حرف می  
زدی م... گفتم: - این قضیه بورسیه قطعی؟

چرخید و بالبخت گفت: - می شه بپرسم از کجا این  
ماجرارو شنیدی؟ بار اول که گفتم فکر کردم می خوام  
یه دستبیزی...

صادقانه گفتم: - آراگل بهم گفت...

سرشو تکیه داد و گفت: - آره... قطعی... من  
خودم تحقیق کردم...

- وای! حالا کجا هست...

- اینجور که به من گفتن یکی از دانشگاه ها

هالیفاکس... Nova scotia college of art and

design... یا

با چشمای ی گشاد شده گفتم: - هان؟!!

باز خنده اش گرفت و گفت: - هالیفاکس مرک ز استان  
نوا اسکوشیا است. این شهر حول لنگرگاه هالیفاکس،  
یکی از بزرگ ترین لنگرگاه های طبیعی جهان ...

- بابا یه جوری بگو منم بفهم ...

دستی توی موهاش کشید و گفت: - هست ی اینجا؟

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه من برم بیرون ... زشته دو ساعته  
چپیدمتوی اتاق بعدش می یام برات توضیح می .... د  
م - وای! آره بر و زشت شد ... منم که اصلا  
حواسم نیستاره من هستم تا ازت اطلاعات بگیرم ...

آراده سری تکون داد و رفت از اتاق بیرون ... زی  
ر ل بتکرار کردم: - هالیفاکس ... کانادا ...

رفته بودم توی رویا ... برم یه کشور دیگه ... وای!  
چهدنیایی بشه برام ... آخی ا مریم مقدس من به شخصه  
نوکرتم ... این بورسیه مال من بشه! باید همه ترم ه  
انمره ال ف می شدم ... باید هم ه تلاشم رو می کردم...  
باید می تونستم ... اینقدر توی

رویا فرو رفته بودم که نفهمیدم مهمونا کی رفتن و  
کی آراگل در اتاق رو باز کرد و با چهره ای گشوده  
و پشیمانی

کشیدم توی بغلش ... خوب می دونستم عشق در خونه  
دل دوستم رو زده ... در گوشش زمزمه کردم: - مبارکه!  
منوبه خودش فشرد و گفت: - هنوز که چیزی معلوم  
نیست ... - چشمت می گه هم چیزی معلومه ... خیلی  
خوشحال آراگل ... خیلی زیاد ... با اینکه نمی دونم تو  
رو با کسی شریک بشم

... تازه داشتم نقشه می کشیدم که از آراد بگیرم ...  
خندید و گونه ام رو کشید ... صدای مامانش بلند شد  
د: - دخترا بیاین بیرون ... دوتایی با خنده رفتیم بیرون  
و من ناخودآگاه شالم رو کمی کشیدم جلوتر ... نمی دونم  
چرا از مامانشون بد حساب می

بردم هم هاش می ترسیدم به آراگل بگه دیگه حق  
نداری با این دختره جلف پیری! اما حقیقتا مامانش اصلا  
اینطوری نبود

... بهم لبخندی زد و با مهربونی گفت: - ببخش عزیزم

...

می دونم بهت بد گذشت! حسابی شرمندمت شدیم ...  
دستت خوبه؟ می خواستم همون موقع پیام

توی اتاق اما می دونی که ... سریع گفتم: - نه بابا  
خواهش می کن م ... اولاً که من خودم خیل ی بد موقع و  
س رزده اومدم بعدم خودم بی احتیاطی کردم که  
اینجوری

شد... چی ز مهمی هم نبود فقط گلدون آقای کیاراد شکس  
ت... من باز م عذر خواهی می کنم! چه موزماری بودم  
من!

داشتم خودمو جلوی مامانش شیرین می کردم! وگرنه  
منکی اهل عذر خواهی بودم؟ آراد هم ب ا

تعجب نگام کرد و نشست روی یکی از مبل ها ... مامان  
شبا همون لبخند مهربون روی صورتش گفت: - بشین  
عزیزم ... بشین تا اونطوری که دلم می خوا د ازت  
پذیرایی کنم ... مطیعانه نشستم و منتظر زل زدم به دهن  
آراد ...

خوب می دونست که برای چی دارم نگاش می کنم ...  
گفت: - خب تا کجا گفتم؟ - اون جایی که گفتین اصلاً  
کجاست؟ نوا اسکاشی... ا

سری تکون داد و گفت: - اطلاعاتی که بهت می گم  
شای دبرات خسته کننده باش ه ... اما بد نیست که  
بدونی ... باکنجکاوی نگاش کردم و اون ادامه داد: -  
نوا اسکاشیا یکی از چهار استان آتلانتیک کانادائه ...

توی ساحل شرقی کانادا قرار گرفته و یه عالمه جزیره  
ساحلی داره

... با کنجکاوی گفتم: - یه عالمه یعنی چند تا ...

با تعجب نگام کرد... انگار براش عجیب بود که من  
دارم با کنجکاوی حرفاشو دنبال می کنم ... گفت: - اعداد  
وارقامش رو هم می خوای؟ - خب برام جالبه... - بیش  
تراز 0811 تا .... جالبیش اینجاست که با وجود داشتن  
اینهمه ساحل ... زمین خشک ه م زیاد داره ... و اما  
هالیفاکس ... هالیفاکس مرکز سیاسی نوا اسکاشیاست ...  
جمعیتش هم یه چیزی حدود چهارصد هزار نفره ... و  
مهمترین

بندر کاناداست ... شبکه اصلی اتصال به اقیانوس  
اطلسه... شای د برات جالب باشه که بدونی اونجا اکثر  
مردم قایقدارن ...

مثل اینجا که همه ماشیندارن ... از تشبیهش خنده  
امگرفت ... خودش هم خندید و گفت: - اسکله 10  
هالیفاکسمکانی بوده که تقریبا همه مهاجرا وقتی می  
خواستن برن کانادا اول اونجا مستقر می شدن و همین



قضیه کم کم اونجا ر و تبدیل به یه نقطه عطف  
برای مهاجرت به کانادا کرده... هالیفاکس یه مرکز  
شهری بزرگه ... فکر

نکنی یه روستای دور افتاده اس! اقتصادش دقیقاً قل  
باتلان تیکه ... با حیرت گفتم: - نه! سرشو به نشونه  
تایید تکون داد و گفت: - این شهر نکات مثبت زیادی  
داره ...

یکی دیگه اش هزینه هاش ... هزینه ه ا توی این  
شهر خیلی پایین تر از کاناداس ت

... یکی از چیزایی که اونجا خیلی ارزونه خونه است!  
مثلاً تصور کن ... اونجا یه خونه شیک دو طبقه که بخر  
یمی شه یه

چیزی حدود صد و چهل و پن ج هزار دلار ... در حالی  
کهاگه عین این خونه رو توی یکی از شهرهای بزرگ  
کانادامثل

تورنتو یا ونکوور بخوای بخری یه چیزی در  
حدود دوبرابر این مبلغ باید هزینه کنی ... با خنده گفتم:  
- حالامگه اگه قرار بشه برم اونجا می خوام خونه بخرم؟  
- بین دولت ایران م ی یاد و یه میانگین هزینه در نظر  
می گیرهو برای دو سالی که قراره ی ه دانشجو رو  
بفرسته اونجا یه مبلغی رو م ی ریزه به حسابش و ویزا



و کارای پذیرش شرو انجام می ده ... دیگه بقیه کارا با  
خود دانشجوئه ...

گرفتن

خونه... ماشین خورد و خوراک و اینجور چیزا ... م  
یتونه خودش ه م هزینه کنه و خونه بخره... می تونه  
با همون پولی که

گرفته بره خوابگاه ... ی اینکه با چن نفر خونه اجاز  
ه کنه... - جدی؟! من فکر می کردم وقتی بورس می  
ش یهمه چی ز رو اونجا برات آماده می کنن ... - نه  
دیگه بهاین راحتی ها هم نیست ... اون فقط هزینه هات  
رو تقبلمی کنن ... بقیه اش دست خودته که راحت  
زندگی کنی یا با سختی ... - خب . دیگه چی؟ - یه  
مزیت دیگه اش اینه که مثل بقیه استانهای کانادا خدمات  
پزشکیش رایگانه ... البته نه اینکه شما بخوای بری  
اونجا دماغتو عمل کنی... ا با اخم گفتم:

- وا! دماغ من به این خوبی ... مامانش و آراگل که تاز  
هکنارمون نشسته بودن و داشتن به حرفامون گوش  
میکردن زدن زیر خنده... خودش هم

خندید و گفت: - مثل زدم یعنی ... منظورم اینه که  
عملزیبایی بکنین هزینه اش رو خودتون باید بدین  
پشتچشمی نازک کردم و گفتم: - آهان ... با همون

لبخند خوشگلش ادامه داد: - حالا بگذریم از مزیت  
هاش... یه چیزای بامزه باید در موردش بدونین...  
اول اینکه اولین کسایی که وارد این منطقه

شدن اگه گفتین کیا بودن؟! اونم جلوی مامانش  
خوب حساب می برد... همه افعالش رو داشت جمعی  
می بست!

موظف مامولک! شونه بالا انداختم و

گفتم: - من از کجا بدونم؟ با هیجان گفت: - وای کینگها...  
منم هیجان زده شدم و گفتم: - ایااا! کارتونش رو  
خیلی دوست داشتم... باز آراگل و مامانش خنده اشون  
گرفت و آراد هم با تاسف سری تکون داد و گفت: - مگه  
دارم براتون داستان تعریف می کنم... - وახب جالب بود!  
- بله... و جالب تر از اون اینکه کشتی تایتانیک تو این  
منطقه غرق شده... دیگه نتونستم جلوی خودم رو  
بگیرم و دهنم باز موند... چشمم گرد شد... بی  
توجه به حال تمن گفت: - یه موزه برای کشتی تایتانیک  
توی این شهر ساختن که هرچی ازش پیدا شده اونجا  
نگهداری می شه... چیزایی که

آدمو به خنده می اندازه... مثلاً یه لنگه کفش از یکی  
از کسایی که غرق شدن... حتی قبر خیلی از مسافرا  
هم توی

قبرستون اوناست ... ساده لوحانه گفتم: - جک و رز ه مهستن؟ باز خنده شون گرفت و من تصمیم گرفتم لال بشم... خیلی داشتم با سوالای بچه گونه ام باعث تفریحشونمی شد م ...

آراد انگار فهمید ناراحت شد م که سریع گفت: - شاید مباحثه ... خدا رو چه دیدی؟! - حالا برای چی اونجا روانتخاب کردن؟ چرا یکی از شهرهای بزرگ رو انتخاب

نکردن؟ - واسه اینکه اونجا از چشم اندازهای فعال هنر یو پیشرو نمایشی برخوردار ه و همینا شده عامل پرورش تعدادی از

بزرگ ترین و بهترین نوازندگان کانادا ... علاوه بر موسیقی توی چند سال اخیره م تبدیل شده به یکی از بهترین مراکز

تولید فیلم ... هالیفاکس یه مکان شده برای موسیقی مدرنو صحنه های تئاتر ... علاوه بر اون محل تولید نمایشهای

رایگان خیلی زیادیه که توی سرتاسر کانادا و حتی سطح بین المللی محبوب شده اند... - پس چرا ما هیچی درمورد اونجا نمی دونستیم؟ - من می دونستم ... شاید شما علاقه ای به دونستنش نداشتی ... باز این پروش

د! بازبون بی زبونی گفت تو ابلهی! سعی کردم عصبانیتم رو نشون ندَم و گفتم: - راستی این اطلاعات رو از کجا آوردین؟ از دانشگاه؟ - ن ه ... من یکی از بهترین دوستانم پنج ساله که اونجا زندگی می کنه ... خود م هم یکی دوبار تا حالا بهش سر زدم... - پس بگو!!! - آره ... برا یه مین می گم اگه بتونیم این بورسیه رو به دست بیاریم یه جورایی نونمون توی روغنه ... نگاهی به دور و برم کردم و گفتم: - شما اگه بخواین خودتون هم می تونین

برین.. نیازی به بورسیه نیست ... - چرا نیاز هست ... هزینه های زندگی اونجا واقعا کمرشکنه ... درسته که هزینه هاش نسبت به بقیه جاها کمتره اما دل ل نمی شه که در حد ایران باشه... علاوه بر این ... من اینجا یه شغل پر درآمد دارم... اونجا که نمی تونیم چنین شغلی

داشته باشیم ا...ین بورسیه می تونه کمک خیلی خوب بپرام باشه ... حرفاش منطق ی بود ... درسته که آرا د وضعیت مالی خوبی داشت ... اما وقتی با کسای دیگه که می شناختم مثل رامین

مقایسه اش می کردم می دیدم اونقد ها هم ثروتش نجومین نیست! آرا گل دخالت کرد و گفت: - داداش...

هالیفاکسمستقله؟ یا به کانادا مربوط می شه؟ - نوا  
اسکاشیا قبل از شکل گیری کانادا به کشور مستقل بوده و  
مهاجر هم خیلی زیاد داشته ... تا اینکه با چند تا ایالت  
دیگه یعنی نیوبرانزویک و اونتاریو و کبک متحد می شنو  
دولت کانادا رو به وجود می یارن ... توی سال 1867  
... آراگل سری تکون داد و گفت: - به نظر جای خوبی  
میاد ... عکسای هم که اونجا با آقا فرزاد گرفته  
بود خیلی قشنگ بود ... ویولت باورت نمی شه  
... کل شه رانگار جنگله! آراد تعریف می کرد به  
وقتی از سال وسط شهر آهوه از این طرف می دون  
اونطرف ... یا مثلا  
سنباب هم! فکر کن! چقدر قشنگ می شه ... با  
هیجان گفتم: - وایااااااااااای عزیزم مممممم! آراد  
جرعه اچایشو نوشید و گفت: - بله ... برای خانوما  
خیلی شه رویایی و عاشقونه ایه! از جا پریدم و گفتم: -  
پس ... پ سمن برم خونه ... باید بشینم به برنامه دق ق  
بریزم ... میخوام حتما این بورسیه رو بگیرم ...  
باز هم رس ه خندیدن. مامان ش گفت: - نمی شه که  
دخترم ...  
شام باید حتما اینجا باشی ... الان هم که چیز می خورد  
ی ... - وای نه! مرسی ... من باید برم ... به لحظه رو



همنمی تونم از دست بدم ... آراگل گفت: - ویولت! الان  
تاز هترم دو هستین ... تالیسانس بگیرین سه سال  
مونده... -بالاخره همین معدل ها با هم جمع می شه ...  
دو ماه دیگههم که امتحانا شروع می شه... باید برم یه  
خاکی بریز متوی

سرم... تند تن د آراگل و مامانش رو بوسیدم و گفتم: -  
منرفتم ... آراگل گفت:

- حداقل وایسا برسونیمت ... - نه بابا دو تا کوچه  
کهبیشتر نیست ... همه ش رو می دوم... دیگه  
نتونستن جلوم رو بگیرن و من زدم از خونه  
بیرون... تنها چیزیکه خوب یادم ه نگاه آراده ... یه  
جوری

نگام می کرد انگار داشت از هیجانم لذت می برد ...  
برنامه زندگیم یه کم عوض شده بود... شرکت می  
رفتماما مدام کتابام همراهم بود و مشغول خوندن بود  
... باپولی هم

که برای خسارت ماشینم گرفته بود و وامی که از  
آرسنگرفتم تونستم یه پراید هاچ بک دسته دوم ولی  
خوشگل وتمیز



بخرم ... پاپا باورش نمی شد و جوری با محبت نگام میکرد که ه خودم هم داشتم به خودم افتخار می کردم ... رف تو

آدم راحت تر شده بود و تنها مشکلی که اون روز داشتم رامین بود که مدام می خواست تیه جوری منو وادار کنه به حرفاش گوش کنم اما منم زیر باور نمی رفتم و دائم د رفرار بودم... آخریه روز از دستش خسته شدم و تصمیم گرفتم

با وارنا راجع بهش حرف بزنم ... طبق ه معمول همیشه کهتا یه چیزی به ذهنم می رسی د سریع عملیش می کردم از دانشگاه یه راست رفتم خونه وارنا ... تلفنی از آرسن ه ممرخصی گرفت م... ماشین رو پارک کردم و پریدم توی ساختمون

... جلوی واحدش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و زنگرو فشردم... یکم از درگیری بین وارنا و رامین می ترسی ... دم

اما اینقدر بی پناه بودم که ه چاره ای نداشتم... ج ز وارنا بهکی می تونستم بگم؟ هر چی منتظر شدم کسی درو با زنکرد ...

زیر لبی گفتم: - نکنه نیست؟ و دوباره زن گ رو زدم ...

وارنا توی دبیرستان گرافیک خونده بود... الان هم  
برایچند تا شرکت طراحی می کرد ولی  
توی خونه ... برای همین کم پیش می یومد از خونه  
بره بیرون ... مگه اینکه می خواست با دوستاش بره  
بگرده... توی

همین فکر بودم که در باز شد ... با دیدن وارنا اونم  
توی لباس بیرون تعجب کردم و گفتم: - داری می ری  
جایی؟ اومد جواب بده که زدمش کنار و رفتم تو و گفتم:  
- به من ربطی نداره ... من اومدم باهات حرف بزنم باید هم  
به حرفام ... رسیدم وسط سالن ... با دیدن یه دختر  
روی کاناپه جلوی تلویزیون سر جام خشک شدم ...  
... این اولین بار بود برای همین هم هل شدم ...  
دختر بیچاره هم بلند شد و با نگرانی به من نگاه کرد ...  
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: - سلام... دختره هم ده  
نیاز کرد و گفت: - سلام ... وارنا از پشت سرم اومد  
وگفت: - ویولت! چرا مهلت نمی دی آدم برات توضیح  
بده؟!

دیگه حواسم به وارنا نبود ... داشتم به تاریکی  
خونه عادت می کردم و چهره دختره رو تازه می دیدم  
... باور من نمی شد!

این دیگه کی بود؟! وارنا که نگاه متعجب منو دید گفت: -  
چاره ای نیست جز اینکه به ه م معرفیتون کنم ...  
ویولتایشون ماریاست ... دوست من ... وبع د چرخید  
سم تدختره و گفت: - ماریو... ایولت هم همون خواهر  
تخسو شیطون منه ... همون که تعریفشو برات کرده  
بودم ...  
پس ماریا این بود!!! دوباره به دختره نگاه کردم ...  
اینبار دقیقا تر ... یعنی تنها چیزی که تو اون لحظه می  
تونستم بگم این

بود! یا مریم مقدس!!! این بود سلیقه وارنا؟ من  
اصلا فکرش رو هم نمی کردم روزی وارنا از یه  
دختر این سبکی خوشش

بیاد ... به خصوص با وجود دوست های رنگ و  
وارنگیکه ازش می دیدم یه جورایی مطمئن بودم زنش  
هم میشه

یکی مثل همونا ... ولی ای ... نیه دخت ر باق د  
متوسط روبه کوتاه ... هیکل متوسط ... نه چاق ... نه  
لاغر ...  
پوست گندمی ...

نه سفید... نه برنزه... صورت تقریبا کشیده... موها  
یقهوه ای تیره صاف و بی حالت... که تاس ر شونه  
اشبود و بایه

کش خیلی ساده بسته بود پشت سرش... چشمای  
معمولی... که اصلا درشت و خوش حالت نبود... یه خط  
چشمباریک

کشیده بود پشت پلکش فقط... لبای نازک که روشن  
رویه برق لب صورتی زده بود... اجزای صورتش بایه  
دماغ گوشتی تکمیل شده بود... یه صورت خیلی خیلی  
معمولی! زشت نبود... ولی خوشگل هم... اصلا!  
صدایدختره منوبه

خودم آورد: - خیلی خوشحالم که می بینمت ویولت...  
وارنا خیلی تعریفت روم ی کنه... شیطنتای ت و تنها  
بحثیه که می تونه من و وارنا

رو بخندونه... صداش هم معمولی بود... سعی کرد  
مخودم رو کنترل کنم... اصلا نمی خواستم عکس  
العمل بدی نشون بدم... خیلی

زشت می شد... لبخن دزد م و گفتم: - بفرمایید  
من ملیجکتونم دیگه...

ماریا خندی د و دستشو به سمتم دراز کرد ... دستش  
روفشردم و گفتم: - از دیدنت خیلی خوشحال شدم ماریا  
تویچمشای ماریا یه غمی بود ... غمی که می تونستم به  
خوبی حسش کنم ... نگاهی به سرتاپاش کردم... یه  
تیشرت

چسبون قهوه ای تنش بود ... با یه جین سورمه ای ...  
دوتایی با هم نشستیم رو کاناپه و رو به وارنا که وس  
طحال خشک

شده بود گفتم: - یه چیکه آب بدی من کوفت کنم بد  
نیستا!

هوا گرم شده... آب پز شدم تا رسیدم به اینجا... ماری  
اخذید و وارنا رفت سمت آشپزخونه ... بعد از رفتن  
وارنا... ماری با اوج صداقتش گفت: - چه چشمای  
قشنگی داری! لبخندی زدم و گفتم: - ممنون ... لطف  
داری! -خوش به حال وارنا که خواهش پرشور و شوری  
مثل تو داره ... - بابا خجالتم نده دیگه ... - جدی می گم  
... منخواهر ندارم... همیشه حسرت یه دونه خواهش رو  
خوردم... اصلا نفهمیدم چی شد که دستشو گرفتم توی  
دستم و گفتم: - خب فکر کنم من خواهرتم ... چشماش بر  
ق زد و با شادی گفت: - راست می گی؟ - باور کن!



منم خواهرندارم ... دستم و فشار داد ... انگار می  
خواست همه

حسش رو از طریق دستاش به من نشون بد ... نمی  
دونمچی توی چشماش

بود که اینجوری داشت منو می کشید توی خودش ...  
چشمای قهوه ای رنگی که هیچ زیبایی منحصر به  
فردیهم نداشتن

... نا خودآگاه گفتم: - توام کاتولیکی؟ پلکاش رویه  
بارباز و بسته کرد و گفت: - اوهوم ... - کاتولیک ها  
تویایران خیلی کم ... خوشحال م که باهات اشن ا  
شدم ...

لخندی زد و گفت: - منم همینطور ... ادای لات ها رو  
درآوردم و گفتم: - ببینم آبجی این وارنا که اذیتت نمی  
کنه؟ هان؟! اگه می کنه بگو تا دو شقه اش کنم! خنده  
اشگرفت و قبل از اینکه حرفی بزنه وارنا از داخل  
آشپزخونه اومد بیرون ... با اخم گفت:

- چی داری میگی پشت سرم؟ - هیچی دارم می  
گم یهداداش دارم آقا! ماه! تک! نمونه! خنده ماریا  
غلیظ تر شد و وارنا زل زد بهش ... توی نگاه داداشم عش  
ق رو بهخوبی می تونستم حس کنم! داشتم از زور



حیرت هن گ م ی کرد م ... وارنا و عاشقی؟ اونم عاشق  
ق یهدختر ب ا مشخصات ماریا؟ سینی رو گرفت جلوی  
من وگفت:

- این دفعه رو چون تونستی ماریا رو بخندونی  
میبخشمت ولی دفعه دیگه بخششی در کار نیست ... به  
ماریانگاه کردم دیدم داره ب ا محبت به وارنا نگاه می کنه  
...

چشماشون چه ستاره ای برای هم پرت می کرد ...  
حسودیم شد ... نمی دونم چرا! ولی دوست نداشتم وارنا  
به هیچ دختری با محبت نگاه کنه ... می خواستم  
هممحبتش

فقط برای خودم باشه ... لیوان شربت رو برداشتم  
وبالبخندی زوری مشغول خوردن شدم... ماریا و  
وارنا نشستن کنار هم

و اونا هم در سکوت مشغول نوشیدن شدن... یه  
دفعهگوشی ماریا که روی میز هم بود شروع به زنگ  
زدن کرد... با هم

کودن بودنم متوجه شدم که رنگ ماریا پریده...  
وارناسریع گوش ی رو چنگ زد و گفت:

- لازم نیست جواب بدی ...

ماریا با صدای لرزان گفت :

- ول ی وارنا ...

وارنا داد کشی د :

-همین که گفتم ...

ماریا بغض کرد و گفت: - م ن اصلا نمی دونم باید چ ی  
کا رکنم حس می کنم روی هوام... وارنا من می ترسم  
...خیلی هم م ی ترسم ... کاش حداقل تو تکلیف منو  
روشنمی کرد ی ... به مریم مقدس قسم که من نمی خوام  
تو روتوی فشار قرار بدم اما م ی بینی که دارن باهام  
چی کار م یکنن! این بار ششمه که داره زنگ می زنه ...  
اونا عادتکردن من همیشه توی خونه باشم ... ی ا سال  
ی یه بار بگم می رم مسافرت .. هیچ وقت صدام در نیا  
د ... اعتراضکنم ... از پولی که می ریزن توی دست و  
بالم استفاد هکنم ولی توی خونه ... خسته شدم وارنا من  
اونجا زندونیم ... می بینی که برای ازدواج هم برام شرط  
تعیین می کنن

... من خسته ام وارنا ... ب د فشاری رومه ...

مسیحادر س تو رو بلده... اگه بده به یوحنا سه سوته

می یاداینجا و کلک جفتمون رو می کنه ...

تقریبا با دهن باز داشتم نگاشون می کردم ... اینا داشتن  
چی می گفتن؟!!! وارنا یهو متوجه من شد و با چشم  
بهماشاره کرد ... ماریا هم درج اسکوت کرد و با  
نگرانی بهم نگاه کرد ... حس کردم اون لحظه اونجا  
زیادیم ... از جابلند شدم و گفتم:

- من ... من می رم ...

وارنا از جاپرید و گفت: - نه ویو تو کارم داشتی ...  
هنوز که کارتو نگفتی ...

اینقدر با دیدن ماریا تعجب کرده بودم که رامی ن از  
یاد مرفته بود ...

- نه ... من یه بار دیگه ... می یام ..

وارنا پوست لبش رو جوی د و گفت: - باشه ... هر  
طور میلته ... انگار از خداهش هم بود من زودتر برم ...  
اونحرف رو هم برای تعارف زده بود ... چقدر دوست  
داشتمسرا از کارشون در

بیارم ... اما می دونستم محاله! دست یخ ماری ا  
رو تویدستم فشردم و گفتم: - از دیدنت خوشحال  
شدم ...

امیدوارم بازم ببینمت ... ماریا لبخند کم جونی زد و  
گفت:

- منم همینطور... رفتم سمت در وارنا ه م پشت سر م  
اومد

... قبل از اینکه خارج بش م آهسته گفت: - ویولت ... م  
یشه چیزایی که شنیدی بین خودمون بمونه ...  
هرخصوصیتی هم که داشتم ده ن ل ق نبودم ... وارنا  
هم اینو  
خوب می دونست برای همین هم هیچ وقت سفارش راز  
داری رو بهم نمی کرد ... اما اینبار ... قضیه مهم تر ا  
ز چیزی بود که من بتونم تصورش رو بکنم ... فقط  
تونستم سرم رو  
تکون بدم ... وارنا با اطمینان یه بار پلک زد و من  
خارج شدم ... نگرانی از بابت وارنا ... فشار درس ها ...  
مزاحمت های رامین داشت منو از پا در می آورد...  
امابه زور داشتم خودم رو  
وفق می دادم... چاره ای نداشتم ... نیاز به یه  
مسافر داشتم تا اینکه اوایل اردیبهشت دانشگاه تور  
مشهد گذاشت ... تا  
حالا پام به مشهد نرسیده بود ... یعنی نیازی ندیده  
بودیم که بخوایم بریم ... ولی حالا فقط می خواستم از  
تهران خارج

بشم ... حالا هر جایی که شده بود ... فقط می خواستم  
برم ... پس بدون توجه به تعجب بچه ها و حتی مسئول  
ثبت نام

اسم رو نوشتم ... تو ر پسره ا جدا بود و من قرار بود  
ب آراگل و یکی از دوستای صمیمی آراگل برم ...  
آراگل ه متوی  
کلاسشون دوست زیاده داشت ولی از وقتی من کنه شد  
ه وبهش چسبیده بودم مجبور بودم اونا بیچاره ها  
رو کل هکنه

... با اینحال توی این تور ما سه نفر همسفر شدیم  
و آراگل بعدا بهم گفت که تور پسر ها هم همزمان با  
ما حرکت می کنه  
و سامیار نامزدش و آرا ه می یان ... برام مهم نبود  
...  
ذهنم درگیرتر از این حرفا بود که بخوام به کل کل با  
آرا دفکر

کنم ... یا به اینکه آراگل ممکنه بخواد بره دنبال  
نامزدبازی و از من بگذره ... آخه آراگل چند روزی  
بود که جواب

مثبتش رو اعلام کرده بود و به درخواست خونواده  
هاشون قرار بود یک ماه فقط با هم رفت و اومد  
داشتهباشن تا همو

بهتر بشناسن و بعد ه م نیمه شعبان خودشون عقد کنن

...

بعد از ثبت نام رفتم سمت آبخوری ... بدی دانشگاه این  
بود که

آبخوری دختر و پسرها جدا نبود ... ولی اون ساعت ا  
ز روز خلوت بود... همه رفته بودن استراحت کنن ...  
آبرو خوردم

و خواستم خارج بشم که کسی هلم داد و من با کمر  
خورد متوی دیوار ... با خشم به طرف نگاه کردم ...  
لعنتی! بازم رامین! خواستم چهار تا دری وری بارش  
کنم که دستشو گذاشت روی دهنم و گفت: - هیچی نگو ...  
فقط یه دقیق هگوش کن! من کثافت ... من عوضی ... من  
پست! د آخ هبذار حرفمو بزنم ... نمی دونم چرا دل م  
براش سوخت و هیچ حرکتی نکردم... با این حال رامین  
که نگران بود جیغ بزنم دستشو برنداشت و

توی همون حالت سری ع گفت: - من ... من ... با  
منازدواج کن ویولت ... جوک سال رو برام می گفتن



اینقدر خنده ام نم ی گرفت ... دستشو پس زدم و زدم  
زیر خنده... یه گوشه وایساده بود و

داشت نگام می کرد... انگشت اشاره م رو گرفتم به  
طرفش و همینطور که قهقهه می زد م گفتم: - تو ... تو

...

دیگه نتونستم دوباره ترکیدم یه چند لحظه در سکوت به  
من نگاه کرد و دست آخر با عصبانیت داد زد: -  
تمومش کن دیگه! مگه برات جوک گفتم؟ سعی کردم خنده  
ام رو وقورت بدم و گفتم: - تو پیش خودت چی فکر  
کردی؟ پسر هروانی ... داداش من جنازه منو هم روی  
دوش توی احمق نمی ذاره ... همین که  
از دستت شکایت نکردیم برو کلاهی رو بنداز راه هوا

....

پوست لبشو جوید و گفت: - من یه غلطی کردم ... حالا  
میشیمونم ... می خوام باهات ازدواج کنم ... بهت ثابت  
میکنم که واقعا دوستت دارم... بابا پوزخند پسش زدم و  
گفتم:

- برو بابا! خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ... بمیرم  
ب آدم نکستی مثل تو ازدواج نمی کنم ... برو با یکی  
مثل خودت

ازدواج کن ... تو چی فکر کردی؟ که خیلی آدمی  
!!؟یهدر ه قیافه ات رو عوض کردی فکر کردی شدی  
آقا!!!!

الان هم

وقت زن گرفتته؟ دهنه هنو ز بوی شیر مید ه بچه ...  
بالخم غلیظی گف ت: - هان چیه؟ یکی مثل اون کیاراد...  
دا دزدم... - هوووووی! مثل آدم حرف بزن ... همه رو  
بالقاب خودت خطاب نکن ... دوباره هل م داد و اینبار  
اینقدر محکم که کمرم تیر کشید... صورتش رو آورد جلو  
وصاف توی چشمم زل زد و گفت: - ببین چی می گم!  
خودت مثل آدم راضی می شی ... الان زیاد بهت فشار  
نمی یارم ... سه سال با هم ه م کلاس هستیم

بعد از اون ... دیگه حق نداری بگی نه ... فهمیدی؟ -  
اگه بگم چه غلطی می کنی مثلاً؟ - آهان! غلط رو  
همون موقع می فهمی ... همه اش می ترسیدم یکی سر  
برسه و ما رو توی اون موقعیت ببینه یعنی دیگه حسابم با  
کرامالکاتبین بود ... سعی

کردم هلش بدم و گفتم: - برو اونور عوضی ... یه دفع  
هدر آبخوری باز شد و یه نفر اومد تو ... رامین جلوم  
بود و نمی دیدم ش ... اما از ترس فشارم افتاد ... تا  
اومدم سرک بکشم ببینم کیه و چه خاکی تو سرم شده

... رامیناز جلوم کنار کشیده شده و صدای داد آرا د بلند شد: -ولش کن کثافت! فکر کردی اینجا طویله است ؟ دانشگاهخیر سرش! این اخلاقای گندت رو بردار ببر توی یه خراب

شده ای که طرفدار داشته باشی ... رامین هنوز هم از آراد می ترسید ... از چشماش می فهمیدم ... مطمئناً حالا کهمی دونست آرا د جودو کاره بیشتره م ازش حساب می برد چون آراد سر یکی از کلاسها به یکبار استاتید گفت که جودو کار کرده .... ولی با این حال نتونست

لال بمونه ... تف کرد روی زمین و گفت: - خوب بلدین از هم طرفدار کنین ... ببینم نکنه من نبودم خبرایی شده ...

شما دوتا که خوب سایه همو با تیر می زدین

. فقط نمی دونم چرا می خواست خودش و به من نجیب نشون بده ... هر

چند که دیگه همه جور می خواش ... یهو آراد جو شآورد... یقه اش رو گرفت چسبوندش به دیوار و بادنونای روی هم فشرد ه شده گفت: - گیرم که شده

باشه... تو رو سننه! تو گه م ی خوری راجع به اون  
اینجوری حرف بزنی این کاره خودتی و اون دوستای  
هفت رنگت... فهمیدم آراد د ر ح د مرگ عصبانیه...  
وگرنه سابقه نداشت جلوی م ن فحش بده! رامین که  
کمونده بود سخته کنه بازم از  
رو نرفت و گفت: - یکیشون هم همین بود... هه!  
آرادیگه طاقت نیاورد و با مش ت کوبید توی دهن  
رامین... چشمامو بستم و جیغ زدم: - نه... بس کنین!  
رامین خوبمی دونست اگه تا چن د لحظه دیگه بمونه  
خونش گرد نخودشه... پ س تقریبا در رفت... اشکم  
سرازیر شد... دومین بار بود که داشتم جلوی آرا د  
گریه می کردم...  
بار اول س ر جریان اون گنجیشک کوچولو و حالا از تر  
سرامین  
...یا شاید درگیر شدن رامین و آرا د... نمی  
خواستم بلایی سر آرا د بیاد... آرا د چم د لحظه س  
ر جاش نفس نفس زد تا  
اینکه یه کم حالش بهتر شد... یه قدم اوم د نزدیک...  
زلزد به چشما ی اشک آلودم... لبشو گزید و خواست  
چیزیگه

که پشیمون شد ... به جاش دست کرد از توی  
جیبش دستمالی در آورد و گرفت به سمت ... دستمال رو  
گرفتم ... زل زد

توی چشمام و چند بار دهنش رو باز و بسته کرد...  
آخر سر کوتاه و بریده گفت: - گریه نکن ... همین  
کلمه اش بیشتر اشکم رو در آورد... اراد با عصبانیت راه  
افتاد سمت در ولی وسط راه پشیمون شد و برگشت  
...

با تحکم گفت: - گوشیتو بده ... با تعجب گفتم: - هان؟! -  
گوشیتو بده یه دقیقه ... نترس نمی خوام بشکنمش! کا  
ردارم... دست کردم توی کیفم و گوشیم رو که تازه هم  
از تعمیر گرفته بودمش در آوردم و گرفتم طرفش ..  
تند تند چیزایی

توش وارد کرد و گفت: - شماره ام رو روی گوشیت  
سیو کردم... اگه یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه  
خواستادیت کنه فقط کافیه یه زنگ به

من بزنی ... بعد از این حرف گوشیمو گرفت طرفم و  
وقتی گرفتمش با سرعت رفت از آبخوری بیرون ...  
سری عگوشی رو چک کردم



... شماره اش رو سیو کرده بود و حتی به خودش  
همزنگ زده بود ... به اسم آراد! شاید ... دین  
حسرتی بود که به دلش

مونده بود... که من یه بار به اسم صداش بزنم ...  
ناخودآگاه لبخند نشست روی لبم... همه چیز از یادم  
رفت... بدون توجه به تعجب های مامی و پایا ساکم  
رو بستم  
... نمی خواستن جلوم رو بگیرن ولی براشون عجیب  
بود که چرا

دارم می رم جایی که هیچی در موردش نمی دونم ...  
بهشون گفتم دارم می رم سفرت سیاحتی نه زیارتی و  
اونا هم با وجود

چشم های متعجبشون رضایت دادن ... ساکم رو  
برداشتمو بعد از بوسیدن مامی و پایا و تماس تلفنی با  
وارنا ازخونه

خارج شدم ... آژانس جلوی در منتظرم بود... باید  
تاجلوی در دانشگاه می رفتم اتوبوس ها اونجا مستقر  
میشدن ... از

تاکسی که پیاده شدم با چشم دنبال آراگل گشتم ...  
جمعیت زیادی جلوی در توی هم وول می زدن ... پسرا



یه طرف بودن و دخترایه طرف دیگه... خدا رو شکر  
کردم ک هرامین به سرش نزد ه پاشه بیاد مشهد...  
وگرنه نمیدونستم چطور

باید باهاش برخورد کنم... داشتم با چشم همه رو از  
نظرمی گذروند م ک ه صداش از پشت سرم بلند شد:  
- به به ...

بالاخره تشریف آوردین؟ برگشتم و گفتم: - سلام ...  
طولکشید تا خداحافظی کنم و پیام ... - ای بابا! می  
ترسید ماتبوسا راه بیفتن و تو جا بمونی ... توجهم به  
دخت ر کنار دستش جلب شد ... دختر ه ه م بهم لبخند  
زد و دستشو آورد جلو ... یه دخت ر چادری عین خود  
آراگل ... اما به سفت و سختی آراگل حجابش رو  
رعایت کرده و بود چند تار مو از زی ر مقنعه اش  
سرک کشیده بود ...

چادرش هم چادر ملی بود .... شبیه مانتوی شال دار ...  
دستشو که فشردم آراگل گفت: - معرفی می کنم ...  
نیلا دوستم ... بعد به من اشاره کرد و گفت: - نیلا  
جون این هم همون ویولت دوست منه ... نیلا خندی د  
و گفت: - تعریف تو زیاد شنیدم ویولت جون ... -  
راستش و بگو ...

تعریف یا اینکه نشستین بد منو گفتین؟ - بدتو؟ اونم  
هیشکی نه و آراگل! عمرا جلوی این بشه غیبت کسیو کر  
د... - اوه اوه! آره یادم نبود ... منم جرئت نداره جلو ی  
این حرف بزنم ... آراگل چپ چپ به جفتمون نگاه کرد  
و ماغش غش خندیدم ... نگاه پسرا چرخ د سمت ما و  
آراگل تشر زد: - بچه ها! آبرومون رفت! یه کم یواش  
تر ...

نیلا با خنده گفت: - هان چیه؟ می ترسی سامیار  
پشیمون بشه؟ نترس بابا ... اون بیچاره از همون اول  
کارشناس یچشمش تور و گرفته بود ...

من هی بهت می گفتم ه ی تو باورت نمی شد.... دید ی  
که برای ارش د هم یه شهر دیگه قبول شد نفهمید چه  
جور یانتقالی

بگیره برگرده همینجا ... واه اوه! حالا ویولت ...  
جالبیکار اینجاست که ارش د اصلا مهمانی و انتقالی  
نداره ..

اینکه این

سامیار خان چه جور ی انتقالی گرفته سوالیه که من  
هنوز نتونستم جوابشو پیدا کنم ... پس بگو چرا ترم قبل  
از این آقا خبری نبود! اصلا تهران نبوده ... خندیدم و  
گفتم:

- از چشما ی اینم که داره جرق ه عش ق می پره

بیرون ...

دیگه معلومه چی می ش ه ... آراگل در حال ی که خند  
ه اشگرفته بود گفت: - وای بس کنین ... خل م کردین!

بیاین بریم درای اتوبوسا باز ش د ... بریم ببینیم

اسمون روروی در کدوم اتوبوس

چسبوندن ... راه افتادیم سم ت اتوبوسا ... سه تا

اتوبوسمال خانوما بود و یکی هم برای آقایون ... نیلا

غرغ رکرد: - یعنی چی عین استخر زنونه مردونه راه

انداختن؟ حالا چی می ش د قاطی می شدیم؟ اینجوری که

حوصله مون سرم ی ر ه

... وای فک کن! اگه قاطی می شدیم هم این بنده

خدا یهدلی از عذا در می آورد و تا مشهد م خ سامیار

رو میذاشت تو

فرقون هم خودمون یه صفایی می کردی ... م از

حرفاینیلا غش غش خندیدم و گفتم: - آ ی گفتی! فک

کن ...

آراگل بالاخر ه اتوبوسمون رو پیدا کرد و گفت: -

اینه اش

... خانومای بی حیا بیاین برین بالا حیثیت برامون

نداشتی ... نیلا اول رفت بالا و منم داشتم دنبالش

میرفتم بالا که کسی آراگل رو صدا زد و منم بی اختیار برگشتم ... آرا د بود ... - آراگل اتوبوس تون همینه؟ آراگل رفت طرفش ... خواستم بهش سلام کنم ... بعد از اونجریان احترام ی که نسبت به ش پیدا کرده بودم انکار

نکردنی بود ... هر چی منتظر شدم نگام کنه تا سرمو براش تکون بدم حتی کوچک ترین نگاهی هم به سمتم ننداخت ...

لجم گرفت و در حالی که پله ها رو لگدمی کردم رفتم بالا ... نیلا وسط اتوبوس درست جلوی یخچال جا گرفته بود

...

برای خودش و آراگل ... یه دونه صندلی تکی هم از ردیف کناری برای من که ردیفی کنار هم باشیم ... نشستمو در

جواب سوالش که پرسید آراگل کجا مونده؟ گفتم: - داداشش کارش داشت ... پوزخندی زد و گفت: - می گم برای چی هم ه دختر کله هاشون رو چسبوندن به شیشه ... خیلی ها هم نمی یان بالا ها! نگو پای آراد وسطه!

نمی دونم چرا لجم گرف ت ... نیلا هم داشت ت حرص  
میخورد... آراد بیچاره ح ق داشت کوچک تری ن  
توجهی بهمن نکنه

... جلوی این همه چشم ک ه داشتن نگاش می کردن  
فقط کافی بود یه نگاه به من بکنه و منم بهش سلام  
بکنم ...

دیگه

خلاص! از فردا بمب می ترکی د توی دانشگاه ...  
از سیاستش خوش م اومد و ناراحتیم از یاد م رفت ...  
آراگل هماومد بالا و

در حالی ک ه م ی نشست کنار نیلا گفت: - با این  
کاراتون!

داداشم دعوایمان کرد... نیلا چشماشو گرد کرد و گفت: -  
وا! مگه چی کار کردیم؟ - به شماها ک ه چیزی نگفت

...

به من گفت خواستین بخندین ریز بخندین خنده ام  
گرفت... این آراد م خوب موعظه گری می شد اگه  
ولش میکردنا... غیرتش تو حلقم! نیلا هم پشت چشمی

نازک کرد و مشغول باد زدن خودش شد... از قیافه  
اشخنده ام گرفت ... خوب تخس ی بود اینم برای  
خودش ...



منم کم

کم داشت یخ م آب می شد و م ی دونستم اینجوری پیش  
بریم اتوبوس رو می داریم روی سرمون... قیافه اش  
همعین

اداهش با مزه بود ... صورت گرد و تپل ... چشمای  
گردونه چندان درشت سیاه رنگ که برق عجیبی  
داشتن ...

دماغ

پهن ولی سربالا ... لبهای غنچه و کوچولو ... قشنگترین  
چیزی که داشت چال هاش بود که تا می خندی د  
لپاشسوراخ

می شد و هوس می کردم انگشت بکنم تو لپش ...  
بالاخر هراننده سوار شد و با سلام و صلوات راه افتاد...  
یه کتا بدر

آوردم که مطالعه بکنم چون گویا می خواستن دعا  
بخونن و منم که سر در نمی یاوردم ... هندزفیری  
گذاشتم توی گوشم

و مشغول آهنگ گوش دادن و کتاب خوندن شدم... نم  
یدونم چقدر از مسیر رفت ه بود که خوابم برد و چشمام  
بسته شد... اصلا نفهمیدم بچه ها چی کار کردن و چی



گفتن به هم ... از تکنون دستی چشم باز کردم ... آراگل  
داشتخبیث نگام می کرد... هندزفیری رو از توی گوشم  
کشیدم بیرون

با خمیازه پرسیدم: - رسیدیم؟ - خوشحالیا! یک چهار  
ممسیر رو هم ن رفتیم کتابم رو کوبیدم تو سرم و گفتم:  
- وای چقدر طولانی ... - عزیزم کسی که بخواد  
بره زیارت سختی راهو هم باید تحمل کن... ه نی لا آراگل  
رو کشید کنار و در حال ی که چادرش رو مرتب می  
کرد گفت:

- بیا برو ببینم! این بچه مگه امام رضام ی شناسه؟  
میخوام ببرمش کوه سنگی یه دیزی بزنه تو رگ حال  
بیاد... بعدم

طرقبه و شاندیزو ... وای پارک ملت رو یاد م رفت!  
آراگل با خنده گفت: - تو چادرت رو درست کن نم ی  
خواد براین بچه برنامه ریزی کنی... نیلا کش چادرش  
رو عق بجلو کرد و همزمان دهنش هم باز شد... خنده  
ام گرفت و گفتم: - چرا اتوبوس وایساده؟ اینجا کجاست؟ -  
یه مسجدتو راهی برای قضای حاجت ... بچه های پیش  
ت سر یخندیدن و آراگل یکی زد پس سر نیلا و گفت: -  
در اون دهن تو ببند برو پایین منم از جا بلند شدم و گفتم:  
- منم میام ... روم به دیوار چشمام داره هم ه جا رو

زرد می بینه ... با خنده هر سه از اتوبوس رفتیم پایین  
... آراگل گفت:

- من دستشویی ندارم ... شم ابرین نیلا چپ چپی  
نگاش کرد و گفت: - نداری؟

آراگل خنده اش گرفت و گفت: - نه والا ... - باشه  
اشکال نداره بیا وایسا در دستشویی منو نگو دار کسی نپره  
تو... آراگل دستشو گرفت جلوی دهنش که با صدای  
بلندنخنده و گفت: - برو نیلا ... نیلا گوش آراگل رو  
کشید و گفت: - به حاج خانوم می گم ا... بچه زشته این  
کارا! باتعجب گفتم: - مگه چی کار کرد؟ چون دستشویی  
ندار هکارش زشته؟ نیلا به ذره عاقل اندر سفیهانه نگام  
کرد و بعد به اتوبوس پسرا که تازه توقف کرده بود اشاره  
کرد و گفت: - شم خوابیده بودی نفهمیدی اما این  
خانوم دوساعته داره به نامزد جوش اس ام اس می ده  
... حتی یهبار شارژشون

تموم شد آقا براشون شارژ فرستادن ... بعدم قرار  
گذاشتن پشت مضطراح همو ببینن ... خنده ام گرفت و  
گفتم: - آراگل ... آب نمی دیدی ... آراگل چپ چپی به  
جفتمون نگاه کرد و گفت: - نوبت شماها هم می شه ...  
م ببینمتون ... بعدم پشتش رو کرد به ما و رفت ...

دومی دونستیم که ناراحت نشد ه .. با هر هر و کرکر  
خنده رفتیم توی دستشویی

نیلا وضو هم گرفت و گفت ت: - یه ساعت دیگ ه که  
براینماز و شام وایمیسه من حال ندارم دوباره وضو  
بگیرم ...

تو نمی گیری؟ با تعجب گفتم: - هان؟ زد روی پیشونیش  
و گفت: - ببخشی د حواسم نبود ... خندیدم و گفتم: -  
مهم نیست ... دوتایی که رفتیم بیرون آراد رو جلوی د  
ر دستشویی مردونه دیدم ... تی شرت قهوه ای رنگی  
تنش بود با یه جین یخی

رنگ ... تیپش با کفش های اسپرتش تکمیل شده بود ...  
هیکل ورزیده اش توی لباسش کاملاً مشخص بود ...  
به خاطر

اینکه جودو کار کرده بودی ه کم زیادی ورزیده و  
گنده منده شده بود ... یه لحظه حس کردم دوست  
دارم وایسم فقط

نگاش کنم ... به خصوص که یکی از دستاشو کرده  
بود توی جیبش و کاملاً بی توجه به اطرافانش سرشو  
کرد ه بود توی

گوشیش و داشت یه کاری می کرد... شیطان رفت  
توی جلد... گوشیمو برداشتم و تند تند براش اس ام  
اسدادم: - منتظر کسی هستی؟ فکر نکنم حالا حالا ها بیاد  
...

من منظورم به سامیار بود ... همین که اس ام اس دلیو  
رشد سر آرا د بالا اومد و با کنجکاوی اطرافشو نگاه کرد  
...

سریع پیدام کرد ... لبخن د کج ی نشست کنج لبش ...  
سرش وبرد توی گوشیش ... منتظر جوابش شدم و خیلی  
زود جوابش اومد: - اونی که من منتظرشم بای د دلش  
بسوزه تابید ...

واقعا سامیار باید دلش به حال آرا د می سوخت تا  
دست از سر آراگل بر می داشت و می یومد ... سامیار  
و آرا د از بعد از جریان خواستگاری دوستای صمیمی شده  
بودن و مدام با هم بودن ... یه جورایی آرا د می  
خواست بشناسنش ... خیلی برای خواهرش نگران بود ...  
شونهای بالا انداختم و بدون اینکه جوابشو بدم رفتم از  
پله های اتوبوس بالا ... کمی طول کشید تا بالاخره آراگل  
اومد بالا ... گونه هاش گل انداخته بودن نیلا خنده اش  
گرفت و خواست چیزی بگه که من پیش دست می کردم و

گفتم: -خوب وقتی کنار دستشویی یا به قول نیلا مستراح

...

نیلا پرید وسط حرفم و گفت: - مضطراح ..

خندیدم و گفتم:

- همون! قرار می داری ... همین می شه دیگه ... بچه ا

زیب نفس نکشیده رنگش کبود شده ...

آراگل پری د سمت من و گفت: - می کشمت به خدا

...

توی صندلی دست و پامو جمع کردم و گفتم:

- نیلا افسار ای ن برید! جمعش کن ... آ

راگل با خنده نشست سر جاش و نیلا شروع کرد به س

ر به سر گذاشتش ... ما می خندیدم و اون حرص می

خورد ...

این وسط شیطنتم گل کرد ... گوشی رو برداشت م و

نوشتم:

- آقا سامیار بالاخره دلش سوخت ...

می دونستم الان سامیا رو پیش آراده ... سند کردم و

نشستم منتظر جواب ... زیاد طول نکشید که جواب داد:

- من نیازی به دلسوزی سامیار ندارم ...



با تعجب اس ام اس قبلیش رو دوباره خوندم! وا! اینم یه چیزیش می ش ه ها... نوشتم :

- خودت گفت ی!

جواب اومد:

- و رو چ ه حسابی فکر کردی سامیا ر رو می گم؟

مغزم داشت هنگ می کرد ... این چش بود؟ نکنه؟  
نکنه منظورش یه دختره؟ یه لحظه حس کردم سردم ش  
د ... یه لرزش خفی ف از توی بدنم شروع شد و همه  
جامو لرزون د... طاق ت نیاوردم هیچی نگم ... نوشتم:  
- امیدوارم هیچوقت دلش نسوزه !

جواب داد: - دل رحمت ر از این حرفاست ...

زهرمار! مرض! دیگه چیزی نگفتم ... این می خواستم  
زج ر بده ... آره ... آره چیزی جز این نیست ...  
آراگلیفک

بزرگی که دستش بود ر و گرفت سمت م ن و گفت: -  
پفکبخور ... پوس ت لبتو نخور ... نیلا با دهن پر پفک  
گفت: - آره بابا ... بذار به یه بنده خدای دیگه هم وصال  
بده ...



خنده ام گرفت و چند ت ا دونه پفک برداشتم ... نمی  
دونم چرا اصلا نمی تونستم آراد رو کنار دختر دیگ ه حتی  
تصور کنم

... پفک ها رو با حرص جویدم ... نمی دونستم برای  
چ یدارم حرص می خورم! با خودم گفتم آراد آدمی  
نیست که بیاد با

من درد دل کنه... عمرا اگه ی ه روز دختری  
چشمشوبگیره نمی یاد به من بگه ... اصلا الان که  
وقت خاطرخواهی نیست!

اون داره برای بورسیه می خونه ... اون فقط می  
خواست حس کنجکاوی منو تحریک کنه ... می دونه من  
فوضولم می خواد

اذیت کنه ... آره دقیق ا همینه ... سرم رو به صندلی  
تکیه دادم ... ذهنم آروم شده بود ... بعد از خوردن شام  
و خوندن نماز دوباره راهی شدیم... هوا تاریک شده بود  
و بچه ها دسته دسته داشتن با هم حرف می

زدن... انگار کسی قص د خوابیدن نداشت ... ساعت نه  
کاهش حس کردم خیلی خوابم می یاد... بالش رو باد کردم  
و گذاشتم پشت سرم ... نیلا گفت: - به! مخم ل خانومو  
نگاه کن ... می خواد بخوابه! آراگل کتابی که دستش بود

ر و ورق زد و گفت: - خوب بذاره بخوابه تا فردا  
صبح خسته می شه... پرسیدم: - آراگل فردا کی می  
رسیم؟ - حدودا هشت صبح ... وای کاش بتونم همه شو  
بخوابم ... نیلا خمیازه ای کشید و گفت: - این چشما ی  
خمار شده تو میگه که تا فردا صبح که هیچی تا فردا لن  
گ ظهر می خوابی

- ... لبخندی زد م و گفتم: - خودتم خوابت می یادا  
... اینقدر چشما ت ملوس شده که بی اراده آدم نگات می  
کنه خوابش می گیره ... بگیر بخواب بذار م ا هم به  
کارمون

برسیم لبخندی زد م... هندز فیریم رو کردم توی گوشم  
و چشمامو بستم ... با شنیدن صدای بچه ها جا به جا  
شدم... ولی چشمامو باز نکردم: - آراگل دادش ت  
کارت داشت... - آره رفتم دیدمش... صبحونه ویو رو  
داد ... - ادمش گرم! م ا چه بیشعوریا ... مین بچه  
خوابه ما اصلا یادمون نبود براش صبحونه بگیریم

- اینا زیاد ی زود صبحونه دادن ... - خوب یعنی  
خواستند یگه برای صبحونه توقف نکنن ... لای چشمامو  
باز کردم و مچ دستمو آوردم بالا... ساعت شش بود...  
نیلا که حرکت می داد گفت: - بیدار ش و دیگه تنبل  
خانوم ... از ساعت نه دیشب تا حالا خوابیدی ... دوتا

چشمامو بادست مالیدم و گفتم: - خوب خوابم می یاد ...  
- پاشو بابا! - شما کجا رفته بودین؟ - نماز بخونی... م  
صاف نشستمرو صندلیم ... آراگل با لبخند گفت: - سلام  
علیکم! صبح عالی متعالی ... - سلام ... پلاستیک  
صبحونه ام رو گرفتبه طرفم و گفت: - بیا جیگر...  
اینم صبحونه ات ... نونو پنیر و سبزی بود با خرما...  
نالیدم: - بدون چایی کهایین نمی ره ... نیلا پشت  
چشمی نازک کرد و گفت: - م بیارم الان براتون ... آب  
آناس میل ندارین خانوم؟ بابا بخور بره ... سر همین  
یه لقمه هم کل ی منت می دارنروی

سرمون ... خیلی گرسنه بودم پس بدون حرف  
مشغولخوردن شدم... دو ساعت باقی مونده رو  
اینقدر با نیلاهره رو و کرکر کردیم

که نفهمیدم کی رسیدیم ... همین که اتوبوس وارد شه  
رمشهد شد بچه ها به هیجان افتادن و مشغول  
وروجهوورجه شدن

بعضیا وسایلشون رو جمع می کردن بعضیا داشتن توی  
آینه به خودشون می رسیدن ... بعضیا هم که برای  
راحتیمسیر

چادر هاشون رو برداشته یا جای مقنعه شال سرشونکرد  
ه بودن داشتن به شکل اولیه برم ی گشتن... من کولهرو  
کشیدم

توی بغلم و منتظر شدم اتوبوس توقف کنه ... یهو آراگل  
گفت: - السلام و عیلى بن موسی الرضا ...  
صداینیلا هم بلند شد: - السلام و عیلى بن موسی الرضا ...  
... یهوولوله افتاد توی اتوبوس ... همه بچه ها سر  
جاشون ایستادن و تند تند خم و راست می شدن و این  
جمله ها رو می

تکرار می کردن ... منم با کنجکاوی از جا بلند شدم ..  
اینهمه احترام رو داشتن به کی می داشتن؟ از شیشه  
جلوی

اتوبوس تونستم منظره روبرو رو ببینم ... فقط یه  
گنبدطایی با ... یه خیابون طولانی و شلوغ ... داشتن  
به این گنبد

احترام می داشتن لابد ... آراگل که تعجب رو از  
نگاهمخونده بود سرش رو نزدیکم آورد و همینطور که  
دستشرو سینه

اش بود گفت: - امام رضا... امام هشتم م ا شیعیانه ...  
وتنها امامیه که مرقدش توی کشور ماست ... برای  
همین هم برای ما ارزش زیادی

داره... نمی دونستی؟ - چرا خب ... یه چیزاییه ... ولی از  
نزدیک که ندیده بودم... الان چی گفتی تا اون گنبد  
رو دیدی؟ - سلام دادم ... می خواهی توام سلام بدی؟  
البته اگه دوست داری... - می شنوه؟ - مگه تو دعا می  
کنی خدا و مسیح نمی شنون؟ - چرا ... - خب اینم مثل  
همون دیگه ... - بگو تا من تکرار کنم ... آراگل گفت و  
من هم تند تن دتکرار کردم ... حس قشنگی داشتم ...  
اتوبوس که ایستاد جیغ بچه ها بلند شد: - وایای جلوی  
قصر طلایی ایستاد!

یعنی هتل مون اینجا ست؟ نیلا در حالی که ساکش رو از  
زبالای سرش بر می داشت گفت: - صد در صد! چه  
خوشخیالن! لابد توی یکی از همون مهمونخونه های  
توی کوچه شیم دیگه ... هم ه پیاده شدیم... و به  
دستور راهنما مون رفتیم داخل کوچه... لب و لوجه بچه  
ها آویزون شد و ماسه نفر بهشون

خندیدیم ... ولی خداییش ابهت هتل قطر طلایی منو  
همگرفته بود ... چه خوشگل بود! وارد یکی از هتل  
های کوچولو



شدیم و تاره فهمیدیم کل هتل برای دانشگاه م ا رزرو شد  
ه... دخترا طبقه سوم و دوم بودن و پسرا و مسئولین  
طبقه اول

بیچاره ها باید همه حواسشون رو جمع می کردن  
کهدختر و پسرا با هم تماس می نداشته باشن ... هر  
چند که از همین

الان ایما و اشاره ها شروع شده بود ... اتاقمون که  
مشخص شد و وسایلمون رو برداشتیم و رفتیم بالا ...  
یهاتاق کوچولو با

سه تخت و یه آشپزخونه و حموم و دستشویی ...  
وسایلمون رو که چیدیم آراگل با هیجان گفت: - آرا د  
وسامیار دارن می رن حرم ... منم می خوام برم ... بچه  
هامی یاین؟ نیلا گفت: - مگه خود دانشگاه نمی بره؟ -  
بشین بابا! بخوایم با اینا بریم که کلی علافیم ... کاری  
ندارن کهخودمون می ریم ... آراد گفت سر کوچ ه  
وایمیسن

منتظر ما... مونده بودم برم یا نه! حالش و نداشتم فعلا

...

پس خودمو انداختم روی تخت و گفتم: - کی برمی  
گردین؟ نیلا گفت: - تو نمی یای؟ - نه حسش نیست...



قسمت سیزده م 00 - نه حسش نیست ... آراگل گفت:

-

ما بعد از نماز می یایم ... توام زورت نمی کنم بیای ..  
بایدخودت کشیده بشی به اون سمت ... حسست باید تو رو  
ببرهنه

من ... نیلا و آراگل رفتن و من رفتم سمت پنجره اتاق

...

بازش که کردم بازم اون گنبد طلایی رو با مناره ها  
شدیدم ... از نگاه

کردن بهش حس آرامش بهم دست می داد ... درس  
تحسی که وقتی به صلیب توی گردنم دست می کشیدم  
بهمدست

می داد ... آهی کشیدم و رفتم دراز کشیدم روی تخت ...  
خوابم نمی یومد ... کتابی برداشتم بخونم تا بچه ه  
ابراگردن ... می دونستم

که تا سه چهار ساعت دیگه خبری ازشون نمی شه ..  
دقیقا چهار ساعتی بود توی اتاق تنها داشتم قوووور  
می زدم که بالاخره دلشون به رحم اومد و برگشتن ...  
هر دوبا روی

باز و خندون... ولی برعکس لبهای خندونشون  
چشماشون نشون می داد حسابی گریه کردن... با تعج  
بگفتم: - گریه کردین؟ نیلا گفت: - اصلا من ه ر بار  
اینضریح آق ا رو می بینم نا خود آگاه دوست دارم بشینم  
زاربزنم... آراگل هم سری تکون داد و گفت: - منم  
همینطور... من که خوشبختیمو مدیون آقام... نیلا پشت  
چشم نیازک کرد و گفت: - انگار بیست سال ه زن  
سامیاره...

الان هشت تا بچه ام ازش داره... خوشبخت خوشبخت  
همداره با آقاشون زندگی می

کنه... آراگل با حرص گفت: - ای بمیری... من همین  
امشب از امام رضا می خوام ی ه بخت بشونه سر شونه  
توتا من هی مسخره ات کنم جیگرم خنک

شه... نیلا از جا پری دو گفت: - پاش و... پاشو همین  
الان بری... م غ ش غش خندیدم و آراگل رو به من گفت:  
-خسته نشدی تنهایی؟ - چرا... حوصله م سر رفته بود  
اگهجایی رو بلد بودم حتما زده بودم بیرون... - پاشو...  
حاضرش و می خوام بریم کوه سنگی...

- کوه سنگی کجاست؟ - یه کوهه دیگه... - می  
خوام بریم کوه نوردی؟ - نه بابا... حالشو که نداریم  
... میخوام بریم توی یکی از رستورانای اون محدوده

دیزیخوریم با خوشحالی از ج ا پریدم ... حوصله  
موندن توی هتل رو دیگه نداشتم ... یه کم جلوی اونا  
معذب بودم ...

پس به جای شال

مقنعه سرم کردم ... موها م ولی یه طرفه ریخته بود توی  
صورتم ... آرایش کمرنگی ه م داشتم ... خیل ی با اونا  
فر ق داشتم

... ولی من همینی بودم که بودم! ه ر س ه از هتل  
رفتیم بیرون ... آرا د و سامیار جلوی د ر هتل قص  
ر طلایی ایستاده و منتظر

ما بودن ... ب ا دیدنمون اومدن جلو سلام کردن ...  
سامیارجوری به آراگل نگاه می کرد که حسودیم م ی  
شد... خاکبر

سرم... داشتم عقده ای می شدم ... به خودم که  
نمیتونستم دروغ بگم خیلی دوست داشتم یه نف ر  
اینجوریدوستم داشته

باشه ... یاد رامین افتادم ... اولین چیزی که ب ه  
ذهن رسید این بود: - وحش ی! یه تاکسی گرفتیم و به  
سختیتوش جا شدیم ... من و آراگل و نیلا که عقب  
نشستیم ولیسامیار و آرا د با بدبختی دوتایی

جلو نشستن و ما از عقب کلی مسخره شون کردیم  
و خندیدیم ... راننده تاکسی ه م دوبرابر کرایه شو حساب  
کرد

...

مرتیکه فرصت طلب! به مقصد که رسیدیم هم ه پیاده  
شدیمو آراد با اخم گفت: - خوب م ا رو مسخره می  
کردینا!

نوبت ما هم می رس ه ... سامیار سریع گفت: - سخ  
ت نگیر دیگه آراد ... آراد چ پ چپی نگاهش کرد و زیر ل  
ب چیز شبیه زن ذلیل زمزمه کرد که باعث شد من خنده  
ام بگیره ... اینبار تیر

نگاهش منو نشونه گرفت ... منم میون خنده شونه بالا  
انداختم و همه با هم رفتیم داخل یکی از رستورانای  
سنتی ... آراد

نگاهی به دور تا دور رستوران انداخت و گفت: -  
بریم یه گوشه خلوت ... سامیار غرغر کرد: - چقدر  
مجر داینجاست ... نیلا با خنده گفت: - وای! من و ویولت  
و آق آراد هم مجردی م ... پس م ا بری م یه جا دیگه  
... سامیا سرشو پایین انداخت و با خنده گفت: - اختیار  
دارین ...

من منظورم پسرای مجرد ه ... آراد هم با احم گفت: -  
راست م ی گه سامیار ... بریم اونطرف بچ ه ه ا ...  
خلوته ... زیاد هم توی دی د نیست ...

منظورش یکی از گوشه ترین نقطه های رستوران بود  
که جلوش چن د تا گلدون بزرگ قرار داشت و زیاده توی  
دیدنبود ...

همه با هم راه افتادیم اون سمت ... داشتیم از جلوی تخ  
تچند تا پسر رد می شدیم... من نفر آخر بودم ... آراد  
هم داشت جلوی من می رفت ... یه دفعه وایساد و  
رو به منبا همون احم روی صورتش گفت: - تو برو  
جلوی من ...

بدون توجه به منظور نهفته در کلامش رفتم جلوش ...  
پسرا میخ شده بودن روی صورت من سرعت قدم  
هاموبیشتر

کردم... دوس ت نداشتم کسی اینجوری نگام کنه ...  
همینکه به تخت رسیدیم نشستم لب تخت و مشغول باز  
کردنبند

های کفش های آل استارم شدم... اخمای آراد بدتر از  
قبلدر هم شده بود... خواست بشینه لب تخت روبروی  
منکه یه



دفعه یه صدایی از پشت سرش بلند شد: - سلام  
آقایکیاراد ... حال شما؟ آراد که هنوز ننشسته بود  
برگشت ...

یه دختر باز هم چادری ... اه! نمی دونم چرا عصبی  
شدم ... آراد گفت: - سلام خانوم ریاحی ... خوب  
هستین؟ - ممنون ... فکر نمی کردم اینجا ببینمتون ...  
بچه هایدانشگاه هستن؟ زل زدم توی صورت دختره ...  
عجی بگیرا بود قیافه اش چشماش سگ داشتن ...  
چشمای سیاهو کشیده ... با حرص

رومو برگردوندم ... صدای آراد رو شنیدم: - بله ...  
آراگلخواهرمه و دوستاش ... ایشون هم سامیار دوستم ...  
-بله بله ... خوشبختم! باز هم به خودم زحمت ندادم  
به دختره نگاه کن ... یعنی این بود؟ همین بود که آراد  
میگفت باید دلش به حالش

بسوزه؟ یعنی اینو دوست داشت؟ لعنتی! دختره گفت: -  
بیشتر از این مزاحمتون نمی شم ... خواستم یه  
عرضادبی کرده باشم ... راحت باشید ... با اجازه!  
- خواهش می کنم ... خوشحال شدم ... بعد از رفتن  
دختره سرمو آوردم بالا ... آراد داشت نگام می کرد  
... سعی کرد مخونسرد باشم ... اما نمی دونم چرا  
داشتم



از درون منفج ر می شدم... با صدای آراگل سرم رو  
گرفتمبالا: - کی بود آراد؟ ... نداشتیم؟! آراد در حالی  
که کفشاشو در می آورد گفت: - مسئول ثبت نام مشهد  
...

آراگل با تعجب گفت: - هان؟! مگه مسئول شما مرد  
نبود؟- نه! همین خانومه بود ... تازه یه مشکلم پیش  
اومدهمین حلش کرد برام ... - چه مشکلی ... سامیار  
خندی د وگفت: - آقا آراد .. همون روزم بهت گفتم  
خوش تیپیه و هزار دردرس!

آراد اخم شیرینی کرد و گفت: - سامیار! باز شروع  
نکنا ... - مگه دروغ می گم؟ آراگل با هیجان گفت: -  
چی شده آقا سامیار؟ با تعجب به آراگل نگاه کردم ...  
هنوز به سامیار می گفتم آقا سامیار؟ با چه فاصله ای  
هم از همنشستن ... من اگه با کسی

نامزد کنم از همون روز اول هم بهش می  
گم عشقممممم! از فکر خودم خنده ام گرفت ...  
سامیار گفت: - روزی که رفتیم برای ثبت نام گفتن  
پر شده ...

البته من از قبل اسم نوشته بودم برای آراد ج نبود ...  
آراد رفت جلو و

گفت می ش ه اگه کسی انصراف دا د اسم منو  
جاشبنویسین؟ یه خانوم دیگه هم اونجا بود یه نگا ه کر د  
و گفتخیلی ها تو

نوبتن فکر نکنم نوبت شما بش ه ... آراد هم دیگه نا  
امید شد و رفتیم بیرون که همین خانومه از اتا ق اومد  
بیرون و صدامون

کرد... بعدم خیلی خونسرد شماره دانشجویی و اسم  
وفامیل آراد رو گرفت و گف ت ثبت نامش می کنه  
چون یهنفر

انصراف داده... به همین راحتی! بیشتر عصبی شدم ...  
همه پوست لبم رو جوید ه بودم ولی کسی حواسش به  
من

نبود ... نیلا با خنده گف ت: - خدا از این پارتی ها برای  
م اهم جور کنه انشالله... هم ه شون خندیدن ولی من  
سرموبا گوشی گرم کردم... گارسون اومد و سفارش ها  
روگرفت و رفت... هم ه دیزی

سفارش دادن و منم مجبور شدم همونو سفارش بدم  
بالینکه تا حالا نخورده بودم و اصلا نمی دونستم چه  
جوریباید

بخورم ... آراگل صدام زد و وقتی سرم رو بالا گرفتم  
باتعجب گفتم: - زلزله! چته چرا ساکتی؟ لبخند نیم  
بندی زدم و شونه هام رو انداختم بالا ... آراد  
پوزخندی زد وگفت: - شای د هوای مشهد بهشون  
نساخته ... با غیظ نگاش کردم و گفتم: - اتفاق ا هوای  
اینجا خیلی هم خوبه ...

آراد از لحن تندیم جا خورد و اخماش در هم شد...  
سامیار در گوش آراد چیزی گفت و خندید ... ولی آراد  
بدتر اخم کرد

... سامیار و آراگل مشغول پیچ کردن شدن ... نیلا  
همسرش رو کرد توی گوشی موبایلش ... منم داشتم با  
گیمگوشیم

بازی می کردم... بهتر از حرص خوردن بود ... ولی  
یافکارم خیلی آشفته شده بود و دوست داشتم داد بزنم

...

یعنی اون

دختر؟ نکنه دوستشه؟ نکنه .... سنگینی نگاهی رو  
حس کردم... سرم رو آوردم بالا ... آراد با همون  
اخمش داشت

نگام می کرد ... همین که دید نگاهش می کنم صورتش  
روبرگردوند... گارسون دیزی هارو آورد و چی د  
روی تخت

جلوی ما... دیگچه های کوچولو ... بی حواس دس  
تدراز کردم سه م خودمو بکشم جلومو ببینم باید چه  
خاک یتو سرم

بریزم که داد آراد بلند شد: - داغه!

سریع دستم رو عقب کشیدم ... خودش با دستگیره  
ای کهداشت دیگچه رو کشید طرفم و آروم گفت: - می  
خوای

برات بگویم؟ بی آرا ده گفتم: - نخیر خودم بلدم ... کس  
یحواسش به ما نبود ... آرا ده م بدون حرف دیگچه  
رو گذاشت جلوم و مشغول خالی کردن آبگوشت خودش  
توی کاسه جلوش شد ... مثل اون سعی کردم با یه  
تیکه نون لبه دیگچه رو بگیرم و توی کاسه برش  
گردونم ... بلندکردنش

کاری نداشت اما همین که خمش می کردم بخارش م  
یخورد به دستم و باعث می شد بسوزم ... منم سریع  
ول شمی

کردم... موند ه بودم چه خاک ی تو سرم بریزم ..  
سامیارمال نیلا و آراگل رو درس ت کرده و گذاشته بود  
جلوشون... اونا

هم مشغول خورد کردن نون توی ظرف هاشون بودن ...  
داشتم فکر می کردم بای د چی کار کنم که دست ت آرا  
د جلوامد و

اینبار بدون اینکه نظر منو بخواد آبگوشتم رو بایه حرک  
تخالی کرد... خودش برام نون هم خورد کرد و ظرف ه  
ارو

گذاشت جلوم... حتی نگاهم نکرد که بخوام ازش تشک  
رکنم ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... ح س عجیبی  
داشتم

...

آراگل و سامیار داشتن چیزی تعریف می کردن و  
میخندیدن ولی من اصلا حواسم نبود ... نیلا پیازی  
برداشت تو گفت: - اگه من اینو پخش سفره نکردم!  
اسمم عوضی کنم می دارم موشول ... مشتش رو بر  
د بالا و محکمزد روی پیاز اما پیاز از گوشه دستش  
فرار کرد و افتادتوی ظرف آبگوشت سامیار ... هم ه  
چیز

از یادم رفت و غش غش خندیدم ... بقیه هم زدن زیر  
خنده.. نا خودآگاه به آراد نگاه کردم دیدم اونم دار  
ه بالبخند نگام

می کنه ... خنده ام تبدیل به یه لبخند کوچیک شد...  
نیلازد توی صورتش و گفت: - حالا اون آبگوشت به  
جهنم... منو بگو که از این به بعد شدم موشول... زد م  
س رشونه اش و گفتم: - بخور موشول خانوم یخ کرد...  
باحر ص نگام کرد و دوباره بقی ه خندیدن... ه ر لقمه که  
میخوردم انگار گوشت می شد می رفت پایین ....  
چقدر عقده ای

شده بودم! انگار محتاج یه توجه از آراد بودم تا گل از  
گل مبشکفه ... حتی وقتی با هم کل کل هم می کردیم  
من آرامش

پیدا می کردم. وقتی ناهار رو خوردیم و گارسن ها تند  
تن دسفره رو جمع کردن سامیار سفارش دو تا قلیون  
داد ...  
اومدم

بگم منم می خوام اما جلوی خودم رو گرفتم ... چیزیطول  
نکشید که قلیون ها و سینی چایی رو روی تخت چی  
... دن



آراگل بدون حرف یکی از قلیون ها ر و کشید سمت خود  
شو پک اول رو زد... همچنین با چشما ی گرد شده  
نگاش کردم

که خنده اش گرفت و به سرفه افتاد ... آراد قلیون دوم  
روکشید سمت خودش و رو به من گفت: - م ی کشی؟  
آبدهنم رو قورت دادم و گفتم: - وقتی این داره می کشه  
چرامن نکشم؟ و نی قلیون رو از دست آراد گرفت م ...  
آراگل باخنده گفت: - این تنها خلاف منه ... نمی دونم  
چرا اینقدر عاشق قلیونم! سامیار با عشق نگاش کرد  
و دور از چشمما بهش چشمک زد ولی من دیدم ... نه  
بابا بهشون امیدوار شدم! یه آبی انگار

ازشون داغ م ی شه! نیلا گفت که نمی کش ه و  
خواهناخواه من با آراد شری ک شد م... وقتی خوب  
کشیدم وحس سرگیجه

بهم دست داد خواستم سری خودم رو در بیارم و نی  
رو بگیرم سمت اراد که بدون حرف نی رو از دستم در  
آورد... گفتم: - ا بذار عوض کنم سر نیشو ... پک  
محکمی زدو گفت: - لازم نیست ... چند لحظه نگاهش  
کردم ...

منظورش از این کارا چی بود؟! مطمئن بودم سری من  
پراز ر ژ ل ب شده... ولی انگار براش

مهم نبود! آراگل هم قلیون رو داد دست سامیار و  
خودش اومد نشست سمت ما ... آراد و سامیار با هم کل  
انداخته بودن

که کدوم می تونن حلقه بیشتری با دو درس ت کنن ...  
آرا در کورد زد ... پنج حلقه همزمان ... شیطنتم گل کرد  
...  
دستم

رو دراز کردم سمت آراد... آراد لبخندی زد و نی رو  
بهمن تسلیم کرد ... یه پک محکم زد و مشغول  
درس تکرار کردن

حلقه شدم... آراگل تند تند می شمرد: - یک دوسه  
چهارپنج شش هفت هشت نه ده ! ده تا!!!! نیلابا  
ذوق دس تزد و گفت: - ایول ویولت ... هر دو تا  
آقایون رفتن تو قوطی ... آراگل هم با هیجان گفت: -  
دوباره... آراد در حالی که با خشم به پشت سر من  
نگاه می کرد گفت: - لازم نکردی! و دستش رو دراز  
کرد ... بی اراده نی رو گرفتم به طرفش ... چرخیدم  
ببینم پشت سرم چی دیده ...  
سرهای کنجکاو سه

تا پسر رو دیدم که دارم گردن می کشن سمت من ...  
حتمادیده بودن چه شیرین کاری کردم! این آرام چه  
چیزا می دید ... آخی ش غیرتی ش د! حقشه ... فقط که  
نباید منحصر بخورم ... دیگه تا لحظه آخریه بار هم  
قلیون روبه من نداد

... منم جلوی سامیار نتونستم باهاش تندی کنم وگرنه  
بهزور از ش می گرفتم ... بعد از خوردن چایی از جا  
بلن دشدیم که

برای استراحت بریم هتل ... قرار بود عصر بچه ها بر  
نحرم ... ولی من هنوزم حال رفتن نداشتم ... نمی  
دونم چرا ولی

دلیلی برای رفتن نمی دیدم ... دور و برم هوایی بود  
کहतوش نفس کشیدن محال بود ... سرم داشت می  
چرخید

.... حس می کردم بدنم ثابت و ولی سرم

داره می چرخه ... شاید من ثابت بودم اتاق داشت  
دور سرم می چرخید ... حس بدی داشتم ... سقم  
خشک شد هبود ...

دوست داشتم بپریم توی یه استخر آب خنک ... نه  
اینکه بخوام شنا کنم یا خنک بشم ... نه! می خواست  
م همه آب استخر

روسر بکشم ... صدای ناله می یومد ... صدای ...  
وارنا... هنوزم توی گوشم بود ... با صدای جیغ مامان  
چشمباز کردم ...

نشستم سر جام... نفس نفس می زد م ... بدنم خیس عر  
قبود ... از جا بلند شدم و از تخت رفتم پایین ... دست  
ویام می

لرزی دویخ کرده بود... پتومو پیچیدم دور خودم ...  
رفتم سمت یخچال... یه لیوان آب برای خودم ریختم و  
لاجر عهسر

کشیدم ... توی تاریکی اتاق نور یخچال باعث می شد  
بهتر ببینم ... آراگل همینطور که گوشیش توی دستش  
بود خوابش

برده بود ... پتوش هم رفته بود کنار... نیلا هم که پتو  
راتا روی سرش کشیده بود بالا و خواب خواب بود!  
بغض کرده

بودم ... بغض داشت خفه ام می کرد ... این چه خوابیده؟! وارنا ... وارنا ... خدایا چرا من اینقدر از وارنا غافل شده

بودم؟ کاش می شد بهش زنگ بزنم ... کاش می شد دحالشو بپرسم ... این چه خوابی بود؟ آگه می تونستم گریه کنم

خوب می شدم اما حتی اشک هم نمی تونستم بریزم ... بعضی داشت خفه ام می کرد ... رفتم سمت پنجره تا بازشکنم و

یه کم نفس عمیق بکشم بلکه بغضم بشکنه از بس کمگریه می کردم اینجوری می شدم ... سرمو بردم بیرون و چند

نفس عمیق کشیدم که چشمم افتاد به ضریح اینقدر چراغ دور و برش روشن بود انگار نه انگار که ساعت دو نیم نصف

شب بود ... از روز جلوه اش خیلی بیشتر بود ... می خواستم پنجره رو ببندم و برم دراز بکشم ولی چشمام از مغزم

نافرمانی می کردن و زل زده بودن به گنبد طلایی رنگ

...

صدای نیلا توی گوشم زن گ می زد: - تا حالا نشد ه  
چیز یاز آقا بخوام دست ر د به سینه ام بزنه ... آراگل هم  
در جوابش گفت: - آقا دلش خیلی مهربونه ... عین آینه  
شفافه ... محال ه کسی بره د ر خونه اش رو بزنه و دس  
تخالی بر ش گردونه ... مگه

اینکه به صلاحش نباشه ... منم هر وق ت دل م می  
گیر هدوست دارم پیام مشهد یه خونه بگیرم و دم به  
ساعتبیرم توی

حرم... فکری توی مغزم بالا و پایین می پری ...  
دیعنیمنو هم راه می دادن؟ می شد برم اونجا؟ ه ر وقت  
دل م میگرفت م ی رفتم

کلیسا و دع ا م ی کرد م ... ول ی اینبار ... اونجا  
جایمسلموناست ... منو چه به اما م رضا؟ اما پاها م به  
اختیارخوادم نبودن ...

می خواستم برم ... م ی خواستم برم از اما م مسلمونا  
درخواست کمک کنم ... اگه اون خواب واقعی بشه چی  
بی اختیار

رفتم سمت لباسام ... یه جین سورمه ای با مانتوی بلند  
مشکی ... مقنعه مشکی ... موهامو کامل کرد م تو ... م  
یخواستم برم



به یه مکان مقدس اسلامی ... کوله ام رو انداختم  
رویدوشم و زدم از اتاق بیرون ... برام مهم نبود گم  
باشم ...

یه حسی

بهم می گفت کسی اینجا گم نمی شه... فوقش تا  
صبحیدار می نشستم و زنگ می زدم آراگل بیاد دنبالم  
... رفته‌ام در

هتل بیرون ... مسئول هتل خواب بود و نپرسید کج  
میخوام برم ... تا سر خیابون رو با حال خرابم دویدم ...  
سرخیابون

نمی دونستم باید چی کار کنم؟ اینطور که مشخص بود  
تاحرم خیل ی فاصله بود داشتم فکر می کردم چی کار  
کنم که تاکسی زرد رنگی برام بوق زد... بدون لحظه ای  
درنگسوار شدم و گفتم: - حرم... یارو هم حرف ی نزد  
و راهافتاد ... پنج دقیقه بعد ایستاد و گفت: - رسیدیم  
خانوم ...

با حیرت نگاه ی به دور و برم انداختم و گفتم: - رسیدیم؟  
- بله ... - ولی... ولی اینجا که وسط خیابونه ! -  
انتظار که نداری برم تا وسط صحن انقلاب خواهر من...  
کرایه منو بده بقیه راهو هم با کم ک پاهات برو... التماس  
دعا ... بی حواس کرایه اش رو دادم و در حالی که با

گیجی بهاطرافم نگاه می کرد م رفتم به همون سمتی که ه جمعیت میرفت ...

مطمئن بودم که همه دارن می رن داخل حرم... از مسی رشلوغ که رد شدم رسیدم به چند تا چادر ... پشت سرم یهمحوطه

باز بود و جلوی روم چند تا چادر برزنتی سبز رنگ ... باید از یه نفر می پرس ی ... دمیه خانوم چادری با سرعت داشت از

- کنارم رد می شد ... چادرش رو گرفتم و سریع گفتم: خانوم .... ایستاد و چرخید به طرفم... - بله؟ - خانوم از کدوم طرف بای د برم حرم؟ لبخند نشست کنج لبش و گفت:

- مسافری؟ - بله ... - از کجا می یای؟ - تهران ... - عزیزم باید بری داخل یکی از این چادرات ا خواهرابگردنت و اگه مشکلی نداشت ی می تونی بری تو ... بدونچادر هم

نمی تونی بری... ا قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم بهسمت یه خانوم دیگه که از م ا جلوتر بود دستی تکون دادو گفت: - اومدم اومدم ... بعد م دستی زدس ر شونه من و رفت ... چادر باید س ر می کردم؟! ول ی ... من کهمسلمون نبودم ... رفتم سمت چادرا... به

مسئول اونجا می گم من مسلمون نیستم ... همینجور  
کهداشتم با خودم فکر می کردم یکی از چادرارو کنار  
زدم ورفتم

تو ... دو تا خانوم چادری اونجا نشسته بودن... با  
حجابکامل ... نا خودآگاه دستم رفت سمت مقنعه ام... من  
بودمو اون

دو تا ... مونده بودم چی بگم ... یکیشون نگام کرد و  
بالحن مهربونی گفت: - بفرمایید؟ - من... می خواهم  
برم حرم... لبخندی زد و گفت: - چادرت کو  
عزیزم؟ آقا حرمت داره ... خدایی نکرد ه نمی خوای که  
دل آقا بگیره... - من ... راستش من ... اون یکی که  
مسن تره م بودگفت: - چادر نداری دخترم؟ - نه ...  
من آخه مسلمون نیستم ... نگاه هر دو کنجکاو شد و  
جوون تره گفت: - دینت چیه؟ - مسیحی هستم ...

پوست لبم رو جویدم ... ترسیدم نذارن برم تو ...  
چون دیده بودم توی کلیساهای ما مسلمونا رو اکثرا راه  
نمیدن خانوم مسن تره لبخند مهربونی زد و گفت:  
- به به! چه سعادتیه... بفرما دخترم ... حالا که دخت ر  
گلم با وجود اینکه مسلمون نیست مهمون آقا شده روی  
تخم چشم ما جا داره ... بیا تا خودم بهت چادر بدم ...

خم ش د از کیسه کنار دستش چادر مشکلی قشنگی در  
آورد و گفت :

- بیا جلو عزیزم ... رفتم جلو... کش چادر رو انداخت  
روی سرم و موهامو با دستش کرد تو و گفت: - مثل  
ما هشدی! این چادرا رو یکی از خانوم های خدام نذر  
کرده دوخته نوئه نوئه ... مال خودت ... بر و تو عزى  
...

زمالتماس دع ا! نا خودآگاه لبخندی زدم و گفت م:

- مرسی... حالا باید کجا برم ؟

- از چادر که رفتی بیرون مستقیم برو جلو... به  
آخر صحن که رسیدی از یکی از خدام ها سراغ  
صحن جمهوری رو بگیر ... وقتی رفتی صحن جمهوری  
برو سمت صحن انقلاب ... از اونجا ایوون طلا رو  
میبینی و ضریح آق ا هم همونجاست ...

اسمایی که گفته بود رو زیر ل ب تکرار کردم و بعد  
از تشکر دوباره رفتم از چادر بیرون ... جلوی روم  
یه محوطه خیلی باز بود... کفش با سنگ های سفید  
و خاکستری ی ک دستی فرش شده و هر ک س به  
سمتی میرفت ... پاهام می لرزید... انگار وار د یه  
تیکه ممنوعه شده بودم ... با اینکه بهم اجازه ورود  
دادن اما نمی دونم چرا اینقدر خجالت زده بودم ...

دوست داشتم سرم رو بندازم زیر ک ه کسی منو نبینه  
... به قدم هام جون دادم و راه افتادم... بغض هنوز هم  
داشت خف ه ام می کرد ...

صدای وارنا توی گوشم زن گ می زد ... سرعت قدم  
هامبیشتر شد... کنار یه حوض بزرگ یه تابلوی بزرگ  
قرار داشت ... همه با یه احترام خاصی زیر تابلو ایستاده  
بودنو داشتن چیزایی رو ک ه روی تابلو نوشته شده بود  
رو میخوندن ... نا خودآگاه کشید ه شدم به اون سمت ...  
مادر یدخترش رو صدا زد و گفت:

- بیا مامان... اول باید اذن دخول رو بخونیم بعد بریم

- اذن دخول چیه مامان؟

- یه دعای کوتاه! برای اینکه از آقا اجازه وارد شدن  
به حرمش رو بگیریم

دختر کنار مادرش ایستاد و مشغول شد... خدا رو  
شکر عربیم خوب بود ... منم ایستادم و مشغول خوندن  
شدم ...

چیزی که توی گلویم بود لحظه به لحظه داشت بزرگ  
تر می شد ... دعا که تموم شد لبخند تلخی زد م و راه  
افتادم به سمت آخر صحن ... چادر م رو با د تگون می داد  
.. منم بلد نبودم درست جمعش کنم ولی همه سعیم رو  
میکردم ...



بیچاره آراگل چه می کشی د با این چادرش! ب ه آخر  
صحنکه رسید م دور و برم دنبال کسی گشتم که بتونم  
از شسراغ صحن جمهوری رو بگیرم یه مرد داشت  
اونجا قدمی زد ... لباس فرم سرمه ای تنش بود ...  
رفتم طرفش... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - آقا؟

برگشت طرفم... بدون اینکه نگام کنه سرش و  
انداختپایین و گفت:

- بفرمایی د خواهرم ...

- صحن جمهوری کدوم طرفه؟ به پشت سرش اشار  
ه کرد و گفت:

- از این راهرو که برین وارد صحن جمهوری می  
شین زمزمه کردم: - ممنون ...

رفتم سمت همون راهرویی که گفته بود و بعد از  
گذشتناز راهرو وارد صحن جمهوری شدم که خیل ی  
از صحنقبلی کوچیک تر بود ... یه حوض وسطش  
بود با جایشبیه آبسردکن ... حالا باید دنبال صحن  
انقلاب می گشتم

... ساعت سه شده بود ... باید زودتر خودم رو

میرسوندم به صحن انقلاب ... از یه نفر دیگه اون سرمه  
ا پیوش ها سوال کردم و بازم با خوشرویی مسیر رو بهم



نشون دادن ... همین که پا گذاشتم توی صحن انقلاب قلبم  
برای لحظاتی از طیش ایستاد... سر

جا خشک شدم... گنبد طلایی با همه ابهتش دقیقا روبروی  
چشمام بود ... بغضم هی داشت وسیع تر می ...  
شدیه کم پایین تر از گنبد طلایی یه آبسرد کن دیگه  
قرار داشت که اونم رنگش طلایی بود و منظره ای به  
وجود آورده بود دیدنی ... بعد فهمیدم اسم این به قول  
من آبسرد کن! سقاخونه اسماعیل طلائیه ... چند قدم  
با قدمهای لرزون رفتم جلو ...

برعکس انتظارم خیلی هم شلوغ نبود ... و هر کس د  
ر گوشه ای مشغول راز و نیاز خودش بود ... نرسیده  
به سقاخونه پاهام خم شد ... نشستم روی زانو ...  
دستم رو گرفتم بالا ... زل زدم به گنبد و مناره های  
طلایی ...

بالاخره بغضم سر باز کرد و با هق هق اشک هام  
صورت مرو شستن ... نالیدم:

- خدایااااا ... سجده کردم روی زمین ... زمین خنک  
و سنگی ... کفش هامو هم در آورده بود و توی یه  
پلاستیک دستم بود و پاهام می تونستن سردی و  
خنکیزمین رو حس کنن ... اصلا حس نمی کردم اونجا

کشیفه ... انگار از اشک چشم زلال تر و شفاف تر و پاک تر بود

... پیشونیم رو چسبوندم روی زمین و گفتم: - یا امامرضا ... نمی دونم چرا اینجا که اومدم حس می کنم گناهکارم ... دوست دارم سرمو بگیرم بالا ... ولی نمی تونم ... اومدم ... اومدم دع ا کنم ... ولی چرا انگار هیچ حاجتیندارم؟

چه حس عجیبی بود ... همه چی می خواستم ولی انگار هیچی نمی خواستم ... نمی دونم چقدر وقت توی حالتسجده زار زدم و راز و نیاز کردم تا اینکه حس کردم نفسکم آوردم ... سر از سجده برداشتم و چهارزانو نشستم س رجام ... خیلی آروم شده بود ... انگار دیگه هیچ غصه ایتوی دنیا وجود نداشت که بتونه دل منو بلرزونه ... زلزدم به گنبد طلایی که

زیر نور چراغ ها عجیب می درخشی ... محو حال تملکوتی اونجا شده بودم و داشتم با خودم می جنگیدم که بلند بشم

برم داخل حرم ... وقتی با خودم کنار اومدم یه صدایی شنیدم ... زیاد با من فاصله نداشت ... سرم رو چرخوندم ... پسری

در چند متری من دوزانو نشسته بود روی زمین ...  
هر دو دستش رو گرفته بود رو به آسمون ...  
تسبیحی بین انگشتان دست راستش قرار داشت و  
آویزون شده بود روی مچ دستش ... پیره ن سفیدی  
تنش بود با شلوار سفیدیه مه ر هم

کمی جلوتر از پاهاش روی زمین قرار داشت ... ن  
اخود آگاه داشتم نگاش می کردم ... دستش جلوی  
صورتش بود و نمی توانستم ببینمش ... یه جور ی  
عاجزانه داشت دعا می کرد که اشک من دوباره سرازیر  
شد ... از جا بلند شدم ... می خواستم برم سمت حرم ...  
درس ت نبود بشینم اونجا زل بزنم به مردم ... همین که  
ایستادم صدای طر فمیخکوبم کرد :

- آقا ... یه راه بذار پیش روم ... دارم دیوونه می  
شم ...

هیچ راه ی ندارم ...

یه دفعه چرخیدم به طرفش ... آرا د!!!! صورتش از  
اش کبرق می زد ... چنان غرق را ز و نیاز خودش  
شده بود که منو نمی دید ... چه حالت روحانی پیدا کرده  
بود! چه ردی روی دلش بود این بچه که اینجوری  
داشت زار میزد؟ پاهام دوباره سست شد ... فکر نمی  
کردم دیدن گریه آراد اینقدر برا م گرون تموم بشه ...

آرسن هم جلوی منگریه کرده بود ولی هیچ وقت  
اینجوری دلم نسوخته بود... نا خود آگاه رفتم سمت  
سقاخونه از لیوان های یه با رمصرف اونجا یه لیوان  
برداشتم و گرفتم زیر شیر آب... پ ر آب که ش د راه  
افتاد مسمت آرادی... نمی دونستم درسته خلوتش رو به هم  
بریز میانه... هنوز تو حالت عرفانی خودش غرق  
بود...  
نشستم یه گوشه تا راز و نیازش تموم بشه و بعد آب  
روبراش ببرم...  
نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره دستشو کشی د  
روی صورتش و خم شد که مهرش رو از روی زمین  
برداره...  
از جا پریدم  
و با لیوان آب رفتم طرفش... جلوش ایستادم و گفتم: -  
بهقول خودتون... قبول باشه... و لیوان رو گرفتم به  
طرفش... سرش رو گرفت بالا... با دیدن من چشمش  
از حیرت گرد شد و چند بار پشت س ر هم  
پلک زد... لبخندی زدم و گفتم: - آب برات آوردم...  
بگیرش...

- زبونش رو کشید روی لب های خشک شده اش و  
گفت: ویولت خودتی؟!!

- آره می دونم ترسناک شدم... آرایش که ندارم ... کلیهم  
گریه کردم! ولی خودمم ... از جا بلن د شد و ایستاد ...  
دستش رو آور د جلو ... آهسته گوشه چادر م رو  
گرفتتوی دستش ... لیوان آب هنوز توی  
دستم بود... زمزمه کرد: - اینجا چی کار می کنی؟  
اینچادر ... سرمو انداختم زیر گفتم:

- خواب بد دیدم ... دلشوره گرفتم ... گفتم پیام اینجا یه کم  
دعا کنم بلکه اروم بشم ... چادر رو هم دم در بهم  
دادن

...

- تنها؟!!

- اوهوم ...

- این چه کاریه دختر؟ نگفتی گم می شی؟

- شماره هاتون رو داشتم ... زنگ می زدم بهتون فوقش

...

- الان خوبی؟



آر ه ... خیلی آروم شدم... درست عین بچه ای  
که مامانش رو بعد از مدت ها پیدا کنه و بره توی  
بغلش ...

لبخندی زد و گفت: - چه تشبیهی! منم خندیدم و گفتم: -  
ما اینیم دیگه ... چه قشنگ دعا می کردی آراد... منم  
رفته بودم توی حس... با لبخن د مهربون کنج لبش اخم کر  
د و گفت: - منو دی د می زدی؟ خندیدم ... اونم خندید و  
گفت: - داخل حرم هم رفتی خانوم محجبه؟! توی کلمه  
کلمه اشخنده موج می زد... برای همین منم نمی تونستم  
خنده امرو جم ع کنم ... سرم رو تکون دادم و گفتم: -  
نه هنوز ...  
ولی می خوام برم ... چادر رو رو کرد و گفت: - برو  
...

آقا طلبیده ات... لیوان آب رو دادم دستش و سرم رو تکون  
دادم و گفتم: - باش ه ... من رفتم ... همین که راه افتادم  
صدام کرد: - ویولت ... برگشتم ... پوست لبش جوید و  
گفت: - گوشیت همراهته؟ سرم رو به نشونه مثبت  
تکون دادم ... گفت: - یک ساعت دیگه نماز ه ... بمون  
تا بعد از نماز ... بعد بهم زنگ بزن تا با ه م برگردیم هتل  
...

- باشه... - برو ... التماس دعا ... راه افتادم سمت



ورودی حرم ... از ایوون طلا گذشتم ... و از در  
بزرگیوار د شدم ... زنا چسبیده بودن به در چوبی و  
داشتن می بوسیدنش ... نکنه ضریح اینه! فکر نکنم ...  
گویا همه چیز امامشون براشون عزیزه ... حتی ورود  
یحرمشون ...

آب دهنم رو قورت دادم و رفتم تو ... برعکس بیرون  
کخلوت بوده اینجا جمعیت موج می زد ... ضریح رو  
دیدمیه

ضریح طلایی که بالاش پارچه ها و پرهای رنگی و  
گلدونهای خوشگل گل قرار داشت ... چندان تا خانوم چادر  
ی همدم

داشتن تذکر می دادن که کسی به ضریح نچسبه ...  
صدایجیغ ... گریه ... ضجه ... یکی از مریضش می  
نالیدیکیاز

جوونش ... یکی از بی پولی ش و قرضاش ... باز  
صورتمخیس ش ... همه داشتن توی سرشون می  
زدن که برسنبه ضریح

... فکر نمی کردم اینقدر شلوغ باشه! امامشون گویا  
خیلیطرفدار داشت ... رفتم وایسادم پشت سر جمعیت

....

درس ت

روبروی ضری ح ... دستم ر و گذاشتم روی سینه ام ...  
خودم ر و به قدری نزدیک به امام رضا حس می کردم  
کهتا حالا

اینقدر نزدیک نسبت به مسیح حس نکرد ه بودم ... هر ا  
زگاهی یه قدم می رفتم نزدیک تر ... تازه داشتم دعا  
میکردم ...

به وارنا ... به مامی ... به پایا ... به آرس ن ... به  
آراگل ... به نیلا ... به نگار ... به آراد ... به هر کسی  
که م یشناختم ... منم

می تونستم امام رضا رو دوست داشته باشم ... منم  
یتونستم ازش درخواست کمک کنم ... همینجو ر که دعا  
میکردم و

زار می زدم یهو دیدم چسبیدم به ضریح ... باورم  
نمیشد! ه ق هق م بلند شد ... خود امام رضا خواست  
من تو یاین شلوغی

بتونم بچسبم به ضریح ... چسبیده بودم و داشتم اشک م  
پریختم که یه چیز پر مانند کشیده شد روی سرم و  
کسیگفت:

- واینسا خواهرم حرکت کن ... سری ع لبهام رو و  
چسبوندم روی ضریح... حس خوبی بهم دست داد ...  
به سختی خودم رو و کشیدم عقب ... پشت سرم

نزدیک دیوار یه جای خالی بود... رفتم نشستم همون  
گوشه و پاهام و بغل کردم ... سرم رو گذاشتم روی  
پاهامو چشمم

رو بستم ... قلبم لبریز از آرامش بود ... می خواستم  
توی همون آرامش بمونم ... به خودم که اومدم دیدم نیم  
ساعتی از نماز گذشته ... همه نماز خنده بودن و  
داشتن به هم التماس دعا می گفتن ... از جا

بلند شدم ... آراد منتظر من بود ... سریع رفتم از  
داخل حرم بیرون ... جمعیت زیادی اونجا بود که هنوز  
خیلیهاشون

نشسته بودن ... سرتاسر صحن رو فرش پهن کرده  
بودن ... گوشیم رو از توی جیبم در آوردم... همی  
نطور که هتوی

صحن قدم می زدم شماره آرا رو گرفتم که صدایش  
از پشت سرم بلند شد: - من اینجا ... با لبخند  
چرخیدم ...

اومدم جلوم ایستاد و گفت:

- قبول باشه... نمی دونستم باید چی بگم ... گفتم: -مرسی

...

خندید و گفت: - باید بگی قبول ح ق باشه! خنده ام  
گرفت و گفتم:

- خ ب همون ...

- آراگل نگرانت شده بود ...

- وای! اصلا یادم رفت خبرش کنم ..

- اینجان ... بهت زنگ زده بود خ ط نمی داده چون تو  
حرم بودی زنگ زده به من گفتم اینجا خیالش راحت  
شد

...

- الان کجان؟

- رفتن زیارت... گفتم من و تو می ریم هتل ...

- خ ب پس بری م

دو تایی با هم راه افتادیم سمت خروجی... من که بلد نبودم  
آرام می رفتم و من هم پشت سرش... از صحن بزرگه که  
خارج شدیم آرام تاکسی گرفت و رفتیم سمت هتل...  
هیچ کدوم حرفی نمی زدیم... انگار هر دو توی  
حالت روحانی

خودمون فرو رفته بودیم یه کم مونده به هتل اون  
پیاده شد که خودش بیاد و من با تاکسی رفتم... نمی  
خواست مشکلی به وجود بیاد... وارد اتاق که شدم  
افتادم رو یخت و بیهوش شدم ...

\*\*\*

سه روز دیگه هم اونجا بودیم و من دیگه خودم زودتر ا  
ز آراگل و نیلا حاضر می شدم برای رفتن به حرم ...  
چادر مهم حسابی برام مقدس شده بود... البته جز  
برای حرمنمی تونستم سرم کنم ... چون هم گرم می  
شد هم بلد نبودم روی سرم نگهش دارم ... نیلا و سامیار  
و آراگل اولین بار که منو با چادر دیدن اینقدر تعجب کردن  
که منو آرا د خنده مون گرفت ...

واقعا هم تعجب داشت ... منو چه به چادر! اون روزا هم  
هبا هم شاندیز رفتیم ... طریقه رفتیم ... شهربازی رفتیم

...

ولی برای نمازها از هر جایی که بودیم باید خودمون  
رو به حرم می رسوندیم ... من می نشستم و آراگل و نیلا  
رو که با خضوع نماز می خوندن نگاه می کردم... یه  
روزی این کار به نظرم مسخره می یومد ولی حالا که  
حس اونارو با چشم می دیدم به احساس گذشته خودم  
می خندیدم... روز آخری که رفتیم حرم برای

خدا حافظی از آقا ه رکدوم به یه سمتی رفتین ... میلا رفت  
داخل یکی از مسج دها ... آراگل رفت پنجر ه فولاد...  
آراد و سامیار هم قسمت مردونه بودن ...

من اول رفتم داخل حرم و بعد از زیارت اومدم بیرون

...

بدجوری دستشویی ام گرفته بود ... شماره نیلا رو  
گرفتم که بیاد با ه م بریم ولی جواب نداد ... شماره آراگل  
رو که گرفتم خ ط نمی داد ... فکر کن م رفته بود داخل  
حرم ...

خجالت می کشیدم به آراد بگم بیا منو ببر دستشویی  
... تصمیم گرفتم خودم برم... یه کم مسیر ها رو یاد  
گرفته بودم ... پس راه افتادم... از

صحن انقلاب که خارج شدم دیدم راهرویی که ه می  
رفت سمت صحن جمهوری خیلی شلوغه پس از یه سمت  
دیگر رفتم ...

بالاخره هم ه شون می رسیدن به هم ... ام ا اشتباه  
کردم... چون هر چی می رفتم انگار داشتم فقط دور خود  
م میچرخیدم



هیچ جای آشنایی نمی دیدم یه سرویس بهداشتی پیدا  
کردم... رفتم داخل دستشویی ... بعدم به یکی زنگ می  
زدم

بالاخره... کارم که تموم شد اومدم بیرون ...  
دوباره شماره آراگل رو گرفتم ... می گفت خاموش  
است! نیلاهنوز هم

جواب نمی داد... او ف! یادم افتاد نیلا گوشیشو توی  
هتل جا گذاشته بود... ناچارا شماره آراد رو گرفتم ...  
اونمخط نمی

داد ... شماره سامیار رو هم نداشتم ... گوشیم یه  
دونه خط بیشتر نداشت ... بهتر بود برگردم هتل ...  
بالاخره از چهار نفر

می پرسیدم از ... یه نفر سراغ خروجی گرفتم...  
یهمسیری رو نشون داد و رفت... راه افتادم اون سمت

...

پله می خورد

می رفت پایین ... رفتم پایی ... نیه جایی بود شبیه  
پارکینگ ... از بین ماشین ها رد شدم ... رسیدم به  
یه

بزرگراه ... یه بزرگراه زی ر زمینی بود ... م ن اینجا  
رو تاحالا ندیده بودم! وای خدایا... گوشیم رو در آوردم

...

دوباره شماره اراد رو گرفتم... باز م خ ط نمی داد!  
لعنتی... شماره ارگل رو گرفتم ... داشت اشکم در می  
یومد ...  
یک ساعتی بود که داشتم

دور خودم می چرخیدم ... گوشی ارگل بوق خورد...  
باهیجان گوشم رو چسبوندم به گوشی که یه دفعه بوق  
باتری

ضعیف است در گوشم صدا کرد و گوشی خاموش شد

...

نفسم آه مانند از حنجره خارج شد! حالا چه  
خاکی بایدتوی سرم

می ریختم؟ تازه یادم افتاد کیفم رو هم دادم قسمت  
امانات... هیچ پول دنبالم نبود که برم هتل ... اونا رو  
هم دیگه نمی

تونستم پیدا کنم ... ولی بایدی ه کاری می کردم ...  
برگشتم سمت همون پله ها... رفتم بالا ... سراغ حرم  
رو گرفتم ورفتم

سمت صحن انقلاب ... شاید اونجا می تونستم پیداشون  
کنم ... زمان داشت می گذشت ... ساعت ده شب  
حرک تاتوبوس

بود ... ساعت هشت شده بود و من هنوز داشتم  
دورخودم می چرخیدم ... خدایا اگه منو جامی داشتن  
... اگهی رفتن ...

اگه من برای همیشه اینجا می موندم ... اینقدر ترسید  
هبودم که افکارم شده بود عین افکار بچه ها ... بغض  
کرد هبودم و

چونه ام می لرزید ... وجب به وجب صحن انقلاب  
روگشتم ولی خبری نشد که ه نشد ... انگار آب شده  
بودن رفته بودن

توی زمین ... داشتم سخته می کردم ... ساعت هشت  
ونیم که شد راه افتادم سمت خروجی ... از چن د تا از  
خدامها سراغ

خیابون امام رضا رو گرفتم ... می دونستم که اسم  
خیابون جلوی حرم امام رضاست ... خیابون رو پیدا  
کردم ...  
قسمت

امانات رو نمی دونستم کجاس ت ... بیخیالش شدم ...  
باید می رفتم هتل.... فوق ش از مسئول هتل پول می  
گرفتم ...

چار ه

ای جز این نداشتم ... رفتم بیرون ... یه تاکسی گرفتم  
واسم هتل رو گفتم ... هم ه ناخ ن هامو جویده بودم ...  
فکر نمی

کردم روز آخر همچین بلایی سرم بیاد... راننده ه ه  
از دیدن چشمای اشک آلود من انگار تعجب کرده بود که  
ه یتوی

آینه نگام می کرد... جلوی در هتل که ایستاد با  
بغض گفتم: - چند لحظه منتظر باشین تا کرایه تون رو  
براتون بیارم ... یار و سری تکیون داد و با لنگی مشغول  
پارک کردن عرق از پشت گردنش ش د ... فین فین  
کردم و رفتم پایین... هنوز در

تاکسی رو نبسته بودم که متوجه مردی شدم که جلوی  
در هتل در حالی که از اینطرف به اونطرف می رفت  
سیگار دود می

کرد... مطمئن بودم آراده ... از طرز راه رفتنش  
ولباساش شناختمش ... ولی باورم نمی شد سیگار

بکشه... در ماشین رو که کوبیدم نگاهش چرخید سمت من  
... ب دیدم انگار به چشماش اعتماد نداشت ... چن د  
بار به منگاہ کرد و چن د بار به تاکس ی ...یه دفعه به  
خودش اومد با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند...  
چونه ام می لرزی د نمی تونستم حرفی بزنم

... آراد از لای دندونای به هم فشرده اش غرید: -  
کج ابودی؟ بریده بریده گفتم: - گم شدم... داد  
کشید:

- اون گوشی لعنتیت رو به چه حقی خاموش  
کردی؟ هان؟! به چه حقی!!!؟ بغض ترکید و باه ق ه  
ق گفتم: - خاموشش د گوشیم ... شارژ نداشت ...  
راننده از داخل ماشین داد زد: - خانوم کرایه من چی شد  
؟ آراد سریع رفت طرف یار و کرایه اش رو حساب کرد  
...

من تکیه دادم به دیوار و اشک هام صورتم رو شست  
...

حقیقت این بود که خیلی ترسیده بودم... تاکسی که  
رفت آراد اومد سمت من ... دستش رو گذاشت بالای سر  
م و طوری ایستاد که کاملاً مشرف بود به صورتم ...

زمزمه کرد: - این چه کاری بود؟ کج ا رفته بودی؟ چرا  
از بچه ه اجدا شدی؟

- قرار ... قرار بود به هم زنگ بزنیم ... ولی هر  
چیزنگ زدم ... هیشکی ه ...یشکی در دسترس نبود  
... بعد مکه ... که

گوشیم خاموش نشد ...

- حالا خوبی؟ بلایی سرت نیومد؟ کسی اذیت نکرد؟

- نه ... فقط خیلی ترسیدم ... گفتم حالا می رین من اینجا  
می مونم همیشه ...

لبخند نشست گوشه لبش ... لبخند همراه با اخم  
چقدر صورتش رو خواستنی می کرد ... زمزمه کرد:

- بریم؟! بدون تو ... محال ه! آب دهنم رو قورت داد ...  
خون به صورتم هجوم آورد ... داشتم کم کم از  
آرا دنجالت می کشیدم ... سرم رو زیر

انداختم و گفتم: - بچه ها کجان؟ کی بر می گردیم؟  
سریع دستش رو از دیوار کند ... سیگارش رو پرت کر  
د روی می ... ن گوشیشو از جیبش کشید بیرون و در  
حالی که تندن تندن شماره می گرفت گفت:

- آخ بچه ها رو و یادم رفت ... رفتن دنبال تو ... قبل  
از اینکه من بتونم چیزی بگم گفت: - الو سامیار ...



اومدهتل ... نگران نباشی ... نبرگردین ... آر ه خوبه  
... گمشده بوده... قریون داداش!

قطع کرد و رو به من گفت: - سخته مون دادی رف  
ت!

- ببخشید... من نمی خواستم... - تو که باز داری گری  
همی کنی! فکر می کردم دختر مقاومی هستی که به  
این راحتی ها اشکت در نمی یاد ... تن د تند اشکامو  
پاک کردم و گفتم:

- همینطور هم هست!

خنده اش گرفت و گفت: - برو توی اتاقتون وسایلت  
رو جمع کن... نیم ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم

سری تکون دادم و راه افتادم برم ... وسط راه برگشتم  
وبا حواس پرتی گفتم: - آرا د ... تازه فهمیدم چی گفتم!

سرش که پایین بود روی ه دفعه آورد بالا خیره شد  
تویچشمم... چشماش برق عجیبی داشت

...یادم رفت چی می خواستم بگم ... چن د قدم بهم

نزدیکش د ول ی بازم حرفی نزد... آب دهنم رو قورت

دادم و گفتم: - ممنونم... بابت کرایه ... تاکس ی ... اومد

جلو ...

حرارت نگاهش داشت منو می سوزوند ... تویی یه  
لحظ تصمیم گرفتم برم ... آراد داشت منو آتیش می زد  
دپس با سرعت عقب گرد کردم و دویدم داخل هتل ...

\*\*\*

از وقتی که برگشتیم یه حس عجیبی داشتم ... روحم تازه  
هشده بود ... دوست داشتم مدام به اون لحظه ها فکر  
کنم

...

امتحانام رو یکی از یکی بهتر دادم و باز منمره الف شد  
م... اما اینبار سه تا رقیب قدر داشتم ... آراد ... سارا

...

رامین

مدام وحشت داشتم از اینکه رامین و من بورسیه رو  
ببریم... رامین منو بیچاره می کرد در این صورت مطمئن  
بودم که انصراف می دم... بدتر از اون حالت این بود  
که آرادو سارا بخوان با هم برن ... یعنی این فکر نفسم  
رو بند

می آورد ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... این سف  
رباعث شده بود بدجور به آراد وابسته بشم ... یه جور  
یکه تا به حال به هیچ

بنی بشری وابسته نبودم ... دیگه دلم نمی یومد  
اذیتشکنم ... دوست نداشتم حرص بخوره... می  
خواستم همه اش هواشو داشته باشم ... ولی حقیقت  
این بود که آرادخیلی کم پیدا شده بود ... به قدری  
توی درس غرق بود که اصلاً نه کسی رو می دید ...  
نه کاری با کسی داشت ... حتی شیطنت هاش سر  
کلاس هم کم شده بود ... من هم وقتی تلاش اون رو می  
دیدم بیشتر توی درس غرق می شدم ... نتیجه اش هم  
عالی شدن نمره هام شد ...  
تابستون که شروع شد باز هم دست از تلاش برداشتم  
...  
با یه برنامه ریزی دقیق مشغول خوندن برای دروس  
سألبعد شدم ...

\*\*\*

- من می رم آراگل ... می دونی که امروز تو خونه مون  
جلسه است ...  
دستی تکون داد و گفت: - برو... سلام برسون به  
مامانتاینا ...  
- قربون تو ... سلام به سامیار برسون ...  
- بزرگیتو ... خداحافظ ...

- بای ...

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه ... وارنا  
امروز از همه مون خواسته بود توی خونه باشیم و به  
حرفا شگوش کنیم ... امروز روز آخر امتحانام بود ...  
آراگل ه ماومده بود چن د تا از اساتیدش رو ببینه وگرنه  
یک سال یبود که فارغ التحصیل شده بود ... و با  
سامیا ر زندگ یمشترکشون ر و شروع کرده بودن ...  
یادش بخیر عروس یآراگل چقدر خوش

گذشت! با اینکه تا حالا عروسی تفکیک جنسیتی!  
نرفته بودم ولی حسابی بهم خوش گذشت ... ش د یکی از  
بهترین خاطراتم ... با اینکه اون شب نتونستم درست  
آرادر و ببینم اما همون آخر ر شب هم که دیدمش و نگا  
ه تحسین برانگیزش

رو روی خودم دیدم به اون آرامشی که خواستم رسیدم

...

جلوی در خون ه که رسیدم از فکر خارج شدم...  
ماشینرو

پارک کردم و پیاده شدم ... با اینکه دو سال می  
گذشت ولی من هنوز هم بابت خوابی که دیدم بودم  
نگران وارنا بودم ...

حس می کردم خیلی وقته از برادرم بی خبرم... از  
وقتیسرم گرم درسام و کارم شده بود از وارن ا غافل  
شده بودم... می

دیدم مدت طولانی به جایی خیره می مونه ... می  
دیدم روز به روز لاغرتر می شه... اما دلیلی براش پیدا  
نمیکردم به ...

خودم هم هیچ وقت زحمت ندادم باهاش حرف بزنم...  
واقعا من چه خواهری بودم؟ از ماشین پیاده شدم و  
رفتم داخل

خونه ... مامی و پاپا و وارنا منتظرم بودن ... مامی  
بااسترس پای روی زمین می کوبید ... چند لحظه  
وقتخواستم که لباسم

رو عوض کنم ... سریع لباس عوض کردم و برگشتم  
...

کنار پاپا نشستم و زل زدم به دهن وارنا ... وارنا  
هملحظاتی نگام

کرد و بابا لبخندی نیم بند گفت: - سال سوم به خوبی  
تموم شد؟

لبخندش رو جواب دادم و گفتم: - آره ... خیلی خوب  
بود

... بازم الف می شم بدون شک ...

– اینقدر این بورسیه برات مهمه زلزله؟

دیگه همه از بورسیه خبر داشتن ... سر تکون دادم  
وگفتم:

- آره خیل ی ... آه ی کشید و گفت:

- امیدوارم موفق باشی ...

زیر لب ممنونی زمزمه کردم ... چن د لحظه در  
سکوت گذشت تا اینکه پایا به حرف اومد و گفت:

- حرف بزن وارنا ... ما خیل ی وقته منتظری ... م وارنا  
ازجا بلند شد ... چند لحظه قدم زد ... حساب ی داشت  
بههممون استرس وارد م ی کرد ... به خصوص به من  
...

داشتم

قدم هاش رو می شمردم که ی ه دفعه چرخ ی دب ه  
طرفمون وگفت: - من م ی خوام ازدواج کنم ... مسلما  
اینقدر که ه منجا خوردم مام ی و پایا ج ا نخوردن ... زل  
زد ه بودم تویدهن وارنا تا فقط ببینم اسم کی از دهنش

خارج می شه ... هیچ وقت نخواستم باهاش راجع به  
ماری احر ف بزنم ... راجع به چیزایی که شنیده بودم ...  
درمورد



خونواده ماریا... نکه... نکه... وای نه خدا!

مامی با شادی گفت: - اوه پسر م این خیلی خوبه...  
کیهست اون دخت ر خوشبخت؟

پاپا هم لبخندی زد و گفت: - ت و بزرگ شدی پسر...  
ح قدری خودت برای زندگیت تصمیم بگیری...  
وارنا لبخندی زد و گفت: - ممنون پاپا...

مامی از جا بلند شد و رفت کنار وارنا و گفت: -  
کیه اون دختر وارنا؟ بهم بگو...

- نمی شناسین مامی... از زور هیجان داشتم خفه  
میشدم... کامل رفته بودم توی دهن وارنا... مامی  
با اصرار خواست اسم دخت ر رو بدونه... و وارنا  
بالاخره به حرف اومد...

- ماری ا میناسیان... دختر آقای هاگوب میناسیان...  
پاپا چند لحظه اخم کرد و سپس گفت:

- نمی شناسمشون... ولی من از ج ا پریدم... وارنا ب  
انگرانی نگام کرد...

با صدای لرزون گفتم: - می خوام باهات حرف بزنم  
وارنا

...

مامی با نگرانی گفت: - چیزی شده ویو؟ - نه مامی باید  
باخود وارنا حرف بزنم ...

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشم راه افتادم سم  
تاتاقم و گفتم:

- بیا اتاقم وارنا ... همین الان... الان دیگه وقت حرفزدن  
بود... باید بهش می گفتم که من خیل ی چیزا می  
دونم... نباید می داشتم وارنا با سر خودش رو و بندازه  
توی چاه

... من باید هر کاری از دستم بر می اومد انجام می  
دادم

...

رفتم توی اتاق و نشستم لب تخت ... وارنا هم پشت  
سرماومد ... در رو بست و تکیه داد به در ... زل زدم  
تویچشمای

شفافش و بهش گفتم:

- وارنا ... یعنی چی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: - چی یعنی چی؟

- ماریا؟! !!

- آره ماریا ... ایرادی توی ماریا می بینی؟

- وارنا يادته از مشهد كه او مدم چي گفتم؟ اومد  
جلونشست لب صندلي ميز كامپيوترم و گفت: - آره

يادم ه ...

گفتي عاشق امام رضا شدي... گفتي حرم خيلي آروم  
تكرد... ازم خواستي يه بار باهم بريم... گفتي خيلي  
بهتخوش گذشته... گفتي آراد رو تازه درس ت شناختي

...

پريدم وس ط حرفش و گفتم: - خوابم رو مي گم وارنا

...

دست توي موهاش كرد و گفت: - همون موقع هم  
بهتگفتم خواهر عزيزم... فكري بيخود كرده بودي  
اون خواب رو ديد ي... اصلا اون خواب چه ربط ي  
داره بهقضيه ازدواج من و ماريه؟

- وارنا!

من بالافاصله بعد از اينكه او مدم بهت گفتم داري يه كار  
يمي كني كه خطرناكه برات... گفتم مراقب خودت باش

...

گفتم من نگرانتم و تو قول داد ي!

- خوب آره... الان هم كاري نكردم...

داد کشیدم: - آره کاری نکردی... فکر می کنی  
نمی دونم خانواده ماریا چی کاره ان؟! رنگ از روی  
وارنا پرید... آب دهنشو چند بار قورت داد... نمی  
دونست باید چیبگه... ادامه دادم:

- من همه چیزو می دونم... شاید جزئیات رو ندونم  
ولی حداقل می فهمم که این ماجرا برای تو خطر داره...  
نکنوارنا... این کارو نکن... بفهمم می خوای خودتو  
بندازیتوی خطر به پایا می گم تا اون جلوتو بگیره...  
بلندش داومد نشست کنار من لب تخت و گفت: - کی  
ی این چرندیاترو تحویل تو داده... - مهم نیست کی  
گفته... چرند ه منیست خودت خوب می دونی... اونا  
قاچاقچی ن... هربلایی ممکنه سر تو بیارن... یادمه  
اون روز که اومدمخونه ات ماریا هم داشت از چند نف  
ر بدمی گفت... اونممی ترسی د... نمی دارم این  
کارو با

خودت بکنی... دستشو آورد جلو... موهامو از  
توی صورتم زد کنار و دستش رو کنار گوشم نگه داشت  
... زلزد توی چشمام و گفت:

- داداش تو دست کم نگیر... من حواسم هست...  
ماریا

... ماری ا ارزشش رو دار ه ... - وارنا! چه ماریا چه  
ه ردختر دیگه ای ... نم ی خوام به خاطر یه دخت ر یه  
تار ازموهای سرت کم بشه ... وقتی دو سال پیش

بهم گفתי نگران نباشم ... گفתי هیچ کاری نمی کنی  
کهجونت به خطر ر بیفته آروم شد م ... فک ر نمی کردم  
هنوز ...

هنوز

مصر باشی این کارو بکنی ... وارنا من می ترسم ... نم  
یذارم ...

چونه ام به لرزش افتاد ... با صدایی لرزون گفتم:

- اصلا این ماریا چی دار ه که تو به خاطرش داری  
خطرمی کنی؟ انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و  
گفت: - هیسسسس! بع د سرم رو کشید توی

حصارش ... صدا یقلبش بهم آرامش می داد ... سعی  
کردم بغضم رو قور تبدم ... وارنا دهن باز

کرد: - دو سال و نیم پیش آه ی کشید و ادام ه داد:

- رفتیم ترکیه ... من و آرس ن و بیست س ی نفر دیگه  
ازبچه ها ... ماریا هم بود ... ح ق با توئه ... ماریا  
چهره خاصی نداشت

که منو جذب کنه ... توام سلیقه منو خوب م ی دونی ...

پس ح ق دار ی تعجب کنی ... ماریا آخرین کس ی  
بود که شاید من

ذره ای بهش توجه می کردم... البته چیز ی که  
روزای اول توجه منو بهش جلب کرد مرد قلچماق ی بود  
که لحظه لحظه

همراهش بود... نمی شد گفت شوهرش ه ... چون با  
هم حرف نمی زد... یه چیز ی شبیه بادیگارد بود ...

دو روز اول برامون جذابیت داشت و بعد هم از  
یادمونرفت ... من که حسابی مشغول خوش گذرونی  
بودم ... تا اینکه یه روز رفتیم توی یه کشتی تفریحی  
... شب رفتیمو تا نزدیک صبح روی عرشه کشتی زدیم  
و رقصیدیم ...

نزدیک صبح که بود همه داشتیم می رفتیم بخوابیم ...  
من گفتم می مونم سیگارمو می کشم بعد م ی یام... تکیه  
داد هبودم به نرده های کشتی و در حالی که ب در  
اومدن خورشید نگاه می کردم سیگار می کشیدم یه و  
صدای پیانو بلند شد ... یه پیانو روی عرشه کشتی قرار  
داشت... مال گروه ارکستر کشتی بود ... حالا یه دختر  
که از قضا پشتش هم به من بود نشسته بود پشتش و  
داشت باهاش آهنگ می زد ... اینقدر قشنگ م ی زد که  
روحم به پرواز در اومده بود ... باد م ی یومد .... می



زد زیرموهای صافش و باهاش بازی می کرد ... لباس  
ساده ایپوشیده بود ... وقتی آهنگش تموم شد بلند شد ...  
... منو نمی دید... من یه جایی بودم که اصلا کسی نمی  
تونست ببینتم ... رفت لب نرده ها ... من تازه تونستم  
ببینمش و فهمیدم کیه ... ولی اون مرد باهاش نبود ...  
صورتش غرق اشک بود ... سیگاری در آورد و  
مشغول کشیدن شد... ه ق ه ق می کرد حالی داشت که  
اشک منم داشت در میومد ... منی که هیچ وقت هیچی  
برام مهم نبود تحت تاثیر احساسات یه دختر قرار گرفته  
بودم و از خود بیخود شده بودم ... قبل از اینکه بفهمم  
دارم چی کار می کنم تهسیگارم رو پرت کردم توی آب و  
رفتم طرفش ... با دیدن ترسید و خواست پا به فرار  
بذاره که دستش رو گرفتمو نگهش داشتم ... توی  
چشماش یه ترس عجیب غریبی  
بود ... انگار جن دیده بود ... دستام رو بردم بالا و  
گفتم:

- چرا می ترسی؟ نترس! من که کاریت ندارم ...

از زور ترس به نفس نفس افتاده بود ... وقتی  
دیدم نجدی جدی کاری باهاش ندارم نفس کشیدنش  
طبیعی ...

شدیه جور ی نگام ۸ حح ۸ حم ی کر د ویولت که از  
خودمبدم می یومد... ولی قس م می خورم که تا به حال  
چشمای یبه اون معصومی توی عمرم ندیده بودم ...  
کوچیک ترین آرایشی نداشت و نگاش به من برعکس  
بقیه دخترای دورو برم هیچ عشوه نداشت... همین منو  
جذبش کرد و جرقه اش زده شد که بخوام خودم رو  
بهش نزدیک کنم ... به خصوص که می دیدم اون چه دخت  
ر منزوی و جمعگریزه ... غم ی که توی چشمش بود  
آدمو غرق می کرد... اون شب ه ر کاری کردم راضی  
نشد باها م حرف بزنه

... اما بعد از اون شب من همه توجهم جذب ماریا ش د  
...

می خواستم ه ر طور شده بهش نزدیک بشم ... باها  
ش حرف بزنم ... بشناسمش ... و بالاخر ه یه شب  
موقعیت برام جور شد... روی عرشه سه تا دختر  
محاصره شکرده بودن و داشتن مسخره اش می  
کردن... من هر سه اون دخترا رو می شناختم ... دخترای  
درستی نبودن ...

نمی دونم چرا حرصم گرفت که دارن ماریا رو مسخره  
م یکنن و

رفتن جلو ... هر چی از دهنم در اومد بارشون کردم ...

هر س ه با دهان باز موند ه از تعجب از اونجا رفتن ...  
رفتسمت

ماریا ... داشت گریه می کرد... بدون حرف  
نشستمکنارش و سیگاری آتیش زد م ... اشکاش اینقدر  
مظلومانهمی ریختن

روی صورتش که داشتم خودم با سیگارم می سوختم ...  
وقتی آروم شد آروم گفتم: - ممنونم ...

بعدم بلند شد ک ه بره... پ ک محکمی به سیگارم زد  
م وگفتم :

- بشین شای د تحکم صدام خیلی بود... شایدم  
خودشومدیون می دونست که نشست و انگشتاشو تو  
هم پیچوند... اون لحظه هنوز نمی دونستم اسمش چیه  
...

پس گفتم: - اسمت

چیه؟ زمزم ه کرد: -

ماریا

نفس عمیقی کشیدم ... تصمیم گرفتم از خودم برایش بگم  
... شای د اگه من در دلم و برایش باز می کردم اونم به  
حرف می یومد ... پس گفتم ... از همه چی گفتم ... از  
خودم ...

از اصلیتیم ... از دوست دخترام... از ناراحتی هام ...  
یعنی ویو باور نمی کردم که ه یه روز بشینم اینجوری  
در دلمو برای یه دختر باز کنم ... ولی گفتم ه ر چی تو  
دلمبود ... و م ی دونی چی عجبی ب تر بود؟ با تعجب  
گفتم :

- چی؟

- اینکه ماریا انگار ناراحتی خودش رو فراموش کرده بو  
د

... ه ی منو دلداری م ی داد ... هی ابراز ناراحتی می  
کرد

... یعنی من شیفته اخلاق این دختر شده بودم ...  
وقتی حرفام تموم شد سکوت کردم تا اون حرف بزنه  
... ول یجز سنش ... و یه سری مشخصات پیش پا  
افتاده هیچینگفت ... ازش خواستم با هم دوست بشیم ...  
بازم همون ترس نشستن توی چشماش ... گفت :

- نه ... نه ... نمی تونم ..

- چرا؟! ... تعجب کردم ... از جا بلن د ش د و گفت: -  
باید برم ... قبل از اینکه من بتونم جلوشو بگیرم رفت  
... سفر با کشتی تموم شد... هم ه برگشتیم هتل ... از  
اون به بعد هر چی

خواستم بهش نزدیک بشم ازم فرار می کرد ...  
بادیگاردش هم به جوری نگام می کرد انگار من  
قاتل باباشم! ماری ساعت

ها توی اتاقش می موند و نمی داشت من ببینمش ...  
داشتم دیوونه می شد ... این دختر همه چیزش با  
بقیه فرق داشت ...

یه روز توانم رو از دست دادم... رفتم در اتاقش ... د  
رزد... داد زد ... توی در کوبیدم ... گفتم باید  
باهام حرف بزنه ...

اما زیر بار نرفت که نرفت ... رفتم دو ساعت تموم شنا  
کردم تا آروم بشم ... ولی نشدم ... آبروم جلوی همه  
رفته بود ...

همه بچه ها از آرسن بیگر تا دوستام فهمیده بودن  
مندنبال ماریام و اون بهم محل نمی ذاره! نمی دونستم  
چرا این دختر اینقدر برام مهم شده که می خوام ه ر  
طور شده و اداش کنم باهام حرف بزنه... شب که از  
شنا برگشتم دوباره

رفتم جلوی در اتاقش ... با حال زار و نزار گفتم:

- همه فهمیدن من دارم دم در اتاق تو چی کار می کنم

...

آبروم جلوی همه رفته ...

کوبیدم تو در و داد زدم: - ولی به درک! من  
دست از سرت بر نمی دارم ...

بازم جواب نداد ... راه افتادم رفتم توی اتاق ...  
هتلمونجایی بود که ساحل به خوبی مشخص بود ...  
داشتم کنار پنجره موها رو خشک می کردم که کنار  
ساحل یه سایه دیدم ... با کمی دقت ماریا رو شناختم  
نفهمیدم چه جور یحوله رو پرت کردم روی تخت و  
پریدم بیرون از اتاق ...

منتظر آسانسور نشدم ... تموم پله ها رو دویدم پایین تا  
رسیدم لب ساحل ... اما هر چی نگاه کردم ماریا نبود ...  
فکر کردم رفته ... داد کشید و بالگد زدم زیر ماسه ها  
...

دستمو کردم توی موهام و زل زدم به آب ... یهو  
حس کردم وسط آب یه چیزی داره تکون می خوره ...  
لباس ماریا سفید بود ... اون چیزی هم که روی آب  
بود سفید بود ...

داد کشیدم: - ماریا

یه لحظه چرخید و من مطمئن شدم خودش ... پریدم  
توی آب ... حس کردم یه فکر احمقانه داره ... حسم هیچ



وقتبهم دروغ نمی گفت ... پ س رفتم دنبالش ... اون هم  
سعیداشت از دستم فرار کنه... یه کم دیگه مونده بود  
برسمبش که رفت زیر آب ... داد زدم:

- ماری ا... .

ولی فایده ای نداشت ... پس منم رفتم زی ر آب ... ول  
ی ه رجا ر و نگاه می کردم نبود... وجب به وج ب جایی  
که رفتهبود زیر آب رو گشتم ولی نبود... ه ی می رفتم  
روی آبنفس می گرفتم و دوبار ه می رفتم زیر آب ...  
دیگه داشتگریه ام می گرفت ... اون نمی تونست بیشتر  
از اون ح دزیر آب دووم بیاره... بار آخر که با نا امیدی  
رفتم زی ر آب گوشه لباسش رو دیدم ... رفته بود پشت  
یه تخته سنگ بزرگ... وقتی رفتم طرفش چشماش بسته  
بود و از حال رفته بود .. کشیدمش بیرون ... ل ب ساح ل  
ه ر کار یکردم به هوش نیومد ... ه م روی قفسه سینه  
اش فشا رآورد... ه م ضربه زد م بین د و کتفش ... هم  
تتفس مصنوعی بهش دادم... ولی فایده ای نداشت ت که  
نداشت

... غری ق نجات رو خبر کردم ... سریع رسوندش  
بیمارستان و کارای خدا بود ک ه ماریا زنده موند ... از  
اونشب وابستگیم بهش بیشتر هم شد... وقتی ب ه هوش  
اومدو فهمید زنده اس فقط گریه کرد... نه داد ز د نه به

منچیزی گف ت! حالا مصمم تر شده بودم بفهمم کیه ...  
چشه؟چه دردی داره که می خواد خودکشی کنه... نگاشو  
ازممی دزدید... منم بدون حرف فقط مدام توی اتاقش دس  
تبه سینه تکیه می دادم به دیوار و عین میر غضب  
نگاش می کردم ... وقتی مرخص شد بردمش ل ب ساحل  
... تعجب بکرده بود برای چی اینکارو کردم ... هلش دادم  
سمت آبو گفتم: - برو ... برو و بدبخت ضعیف! برو  
خودتو بکش!

منم قول می دم نیام جلوتو بگیرم ... برو می خوام  
بینمهنوزم احمقی! داد کشیدم:

- د برو دیگه! حالا خودم داشتم سخته می کردم که  
مبادا بره!

ولی نرفت... نشست روی شن ها و زد زدی ر گریه ... ا  
زته دل زار می زدرفتم طرفش... طاق ت نیاورد م ...  
دستمو گذاشتم س ر شونه اش سرش رو قایم کرده بود و  
اشک م پریخت ... داشت م خل می شد م ... تحمل گریه  
کردنش رونداشتم ... ولی باید می داشتم خودش رو خالی  
کنه ...

خالی که ش د خودشو کشی د کنار ... زانو هاشو کشید  
توی بغلش و رو به آب نشست ... نشستم کنارش ... چند  
لحظهای توی سکوت گذشت تا بالاخره به حرف اومد ...

-دیگه ... می خوام حرف بزنم... دارم می ترکم ... از  
بسحرف نزد م ... از بس کسی حرفامو نشنید ... از بس  
خفهم... از بس ترسیدم ... برام مهم نیست توام  
بخوای منو بکشید... یگه کاری از دستم بر نمی یاد ...  
بکشراحتم کن ... من این زندگی رو نمی خوام ... با  
تعجبنگاش کردم ... چرا فکر می کرد می خوام بکشمش؟!  
ادامه داد:

- می دونی که اسمم ماریاس ت ... بیست و پنج ساله

...

دانشگاه نرفتم ... دیپلمم رو هم به زور گرفتم... هف  
تسال پیش ماماتم مرد ... کشتنش ... بابام و دو  
تاداداشم زندگی می کنم ... مسیح و یوحنا ... می  
خواستم باتعجب بپرسم وسط حرفش و بگم: - کشتنش  
مامانتو؟ چرا؟!  
ولی حرف ی نزد م ... گذاشتم خودش بگه ... گفت:

- بابام ... بابام... تو کار خلافه ... بعد از این حرف  
بهمن نگاه کرد ... با نگرانی ... سعی کردم حیرتم  
روی صورتم انعکاسی نداشته باشه... تا بتونه راحت  
ادامه بده

...

- قاچاق مواد مخدر ... البته خرده فروش نیست ... ا  
زاون ... از اون گنده هاست ... خیلی سال ه! دشمن  
زیادداره.... خیلی ها هم دنبالشن... اینا تنها چیزاییه که  
من راجع به بابام می دونم ... نمی دارن من چیزی  
بفهمم ...

برامم مهم نیست یعنی مهم بود ... تا اینکه مامانم  
روکشتن ... یکی از رقیبای بابا ... مامانمو جلوی  
چشمم وقتی رفته بودیم دوتایی مسافرت تیرباورن کردن  
... بههمین راحتی از اون به بعد دیگه با بابام حرف  
نزد م ... خودش می دونه مقصر ه ... ولی اصلا به  
روی خود ش نمی یاره ... داداشام هم از خودش بدتر...  
تنها کارشون دفاع و مراقبت از منه که بلایی سرم نیاد  
... نداشتن برم دانشگاه چون می ترسیدن... نمی دارن  
از خونه برم بیرون چون می ترسن... می ترسن بلایی  
که سر ماما ناومد سرم منم بیاد .... خسته شدم ... ح ق  
ندارم با کسی دوست بشم ... ح ق ندارم با کسی حرف  
بزنم... تلفن نباید جواب بدم ... موبایلم دائم چک می ش  
... ه

وقتی دیدن دستی دست ی خودشون دارن منو توی خونه  
زنده به گور می کنن ... دوت ا برنامه برام ترتیب  
دادن ...

اول برام معلم سرخونه گرفت ن و کلاس پیانو برام تشکیل  
دادن ... دوم سالی یه بار منو می فرستن مسافرت ...  
اما قبلش تموم مسافرای تور رو آنالیز می کنن... بعدم  
بهشکلی منو می رسونن فرودگاه که هیچکس شک نکنه  
من از خونه خارج شدم... علاوه بر اون باید بادیگار  
هممراهم باشه... با وجود بادیگار حتی سفر هم بهم  
خوش نمی گذره ... فقط بعضی وقتا با ریختن  
دارو خواب آور می تونم بخوابونمش و یه کم آزاد باشم  
... اما اونم موقتییه.. هموبایلی هم که برام خریدن فقط  
برای اینه که هر روز چکم کنن ... دو سال پیش تصمیم  
گرفتم ازدواج کنم تا از شرشون خلاص بشم... به برادرم  
گفتم... گفتم اگه خواستگار برام اومد راه بدن ... می  
خواستماز اون زندان برم ... حالا به هر قیمتی که شده!  
ولی  
داداشم ... داداشم گفت ی نباید ازدواج کنم ... یا اینکه  
باید با یکی از اعضای باندشون ازدواج کنم ... منم  
بیخیالش شدم... به اندازه کافی از دست داداشم و بابام  
کشیدم ...  
اما دیگه نمی تونم ... از این زندگی نباتی خسته شدم!  
از این همه تنهایی خسته شدم! خسته ...



باورم نمی شد د ماریا چنین زندگی پیچیده ای داشته  
باشه... پوزخندی زد و گفت: - حالا فهمیدی چرا نمی  
تونم باهات دوست بشم... چرا از حرف زدن با همه  
می ترسم؟ فهمیدی چرا نمی خوام ببینمت؟!

وگرنه منم آدم م... منم احساس دارم... من م با  
کوچکترین محبتی وابسته می ش م... چه بسا بدتر  
از بقیه ...

چون من

اصلا محبت ندیدم... دوباره اشکش سرازیر شد...  
دستمرو بردم بالا... اشکاشو پاک کردم و گفتم: -  
نگران نباش... همه چی درست می شه... برای هر کاری  
یه راه حل یهست... حالا که منو لایق درد دل  
دونستی منم

قول می دم هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم...  
ماریا پوزخند زد... اون می دونست وضعیت چقدر  
اسفباره...

ولی من... نمی دونستم! سکوت کرد... نگاهی کردم

...

آهی کشید و گفت: - دوستی من و ماریا خل کننده بود

...



ترکیه که با وجود بادیگاردش زیاد نمی‌شد طرفش بر م

...

وقتی هم که برگشتیم



بدتر ش د اما دیگه فهمیده بودم ماری ا برام ب ا  
بقیه فر قداره... باور ت نمی شه من و ماریا در ماه یک  
بار بهزور هم و می

دیدیم ... همون یک بار هم اون به قدر ی استرس داش  
تکه زهرما ر جفتمون می ش د ... داداشا ش فهمیدن  
... اما هر طور بود نداشتیم بفهمن با کی ... برای  
منفرقی نداشت ... ماریا م ی ترسیم ... دی گف ت  
آدم کشتبراشون

مثل آب خوردنه ... همونقدر که من وابسته و دیوونه  
ماریا شده بود م اونم به من وابسته شده بودم... طاق  
تنداشتیم خار

به پای دیگری بره برای همین مدام حواسمون رو  
جمع می کردیم و جانب احتیاط رو رعایت می کردیم ...  
اونروز که تو

اومدی خونه من تازه شش ماه از دوستی م ن و ماریا  
میگذشت... من بهش گفته بودم می خوام باهاش ازدواج  
کنم ولی

حقیقتش رو بخوای جرئت نداشتم پا پیش بذارم ...  
میدونستم باباش جواب رد می ده و نمی دونستم چی  
پیشمیاد

...

برای همین دنبال کارای فرارمون بودم ... م ی خواستم ه  
رطور شده ماری ا رو بردارم و از ایران برم... از اون  
روز همه

جوانب رو سنجیدم ... اما ماری ا درست همکاری نمی  
کرد پاسپورتش رو نمی آورد ... و خلاصه پدر من و د ر  
آورد... تا اینکه

تصمیم گرفتم دل رو بزنم به دریا و برم خواستگاریش با  
تعجب گفتم: - رفتی!!!!؟

آه ی کشید و گفت: - آره ... رفتم ... اما چ ه  
خواستگاری!

جزئیاتش مهم نیست ... ول ی شروطی که برام گذاشتن  
دیوونه کننده بود ... دستش و با حرص کشید بین  
موهاشو گفت:

- گفتن در صورتی می تونم به دخترشون فک ر کنم که

...

که یکی از خودشون باشم ... بعد از اون ه م برام  
مامور گذاشتن که دست از پا خطا نکنم ... این آوانسی هم  
ک هبهم دادن فقط به خاطر این بود که ماری ا بعد از  
سال ه ا با پدرش صحبت کرد و گفت که منو دوست

داره... و گفته بود که من هم ه چی و میدونم ... اونا ه م  
از ترسشون و اینکه دل دخترشون رو ه م نشکنن مجبور  
شدن باهام کنار بیان ... ام ا ...

با ترس گفتم: - قبول کردی وارنا؟ آره؟ اشکم داشت د  
رمی یومد ... منو کشید تو کنارش و گفت:

- ویولت م ن اینا رو برات می گم ... اما هیچ کس  
نباید بفهمه ... حتی آرسن هم نمی دونه ... قول م ی  
دی؟ آره؟ به

داداشی قول م ی دی؟

- بگووووووو

- آره ...

جیغ کشیدم:

- تو بیخود کردی ... نمی ذارم وارنا ... نم ی ذارم ...

دستشو گرفت جلوی دهنم و گفت: - گوش کن...  
گوش کن ... هنوز ی ه کمش موند ه ... قسم ت اصلی  
ماجرا ...

ناچارا ساکت شدم ... سری ع گفت: - در ظاهر  
قبول کردم... یه خواستگاری صوری هم شکل می گیر  
ه ... قول دادن نذارن مامان اینا چیزی بفهمه ...

...

فامیلشون هممیناسیان نیست ... فامیل اصلیشون چیز دیگه است ..

برای رد گم کردن این فامیل رو انتخاب کردن... اینجوری بابا هم نمی فهمه اونا چی کاره ان! چون فامیل خودشون خیلی تابلوئه ...

- بگو می خوای چی کار کنی؟ من این چیزا رو نمی خوام بدونم ...

- اونا تا یه هفته بعد از عروسی به من و ماریا مهلت دادن ... بعد از یه هفته باید به باند ملح ق بشیم ... هر دو

...

نفرمون قرار من اینه که همون شب ماری ا رو  
ببرمشمال ... برای رد گ م کردن ... و بعد از  
اونجا سری عبرگردیم و بریم فرودگاه و

یه راست بریم پاریس با ترس نگاهی کردم.  
موهامونوازش کرد و گفت:

- نترس عزیزم... فکر همه جاشو هم کردم... مو لایدر ز  
نقشه ام نمی ره ...

- اگه مامور بذارن براتون چی؟ اگه بفهمن براشون  
نقشه کشیدین چی؟

- اونا عمرا نمی فهمن ... قراره ت ا رسیدیم شمال  
بریممتل ... بعد بایه لباس مبدل از متل بیایم بیرون و  
با یهماشین دیگه برگردیم تهران ...

- مثل اینکه نقشه ات حساب شده است... - آره عزیزم  
... اگه قول بدی هیچی به کسی نگی هیچ اتفاقی نمی افته  
... چون اگه خبر جای ی درز کنه ممکنه من و

ماریا کشته بشیم ... می فهمی که؟

سرم رو تکون دادم ... داشتم از زور هیجان خفه می شد  
م... نالیدم: - من می ترسم ...



...

- نترس من بیشتر از تو باید نگران باشم ولی نیستم  
... ویولت ازت تقاضا می کنم طبیعی باشی ... خودت  
روخوشحال

نشون بده ... مثل لیزا و پاپا باش ... اگه به ت شک  
کنن... وای ویولت ... نذار نگران ی تو رو ه م داشته  
باشم!

- نه نه ... قول می د م ...  
- آفرین دختر خوب ... بهت اعتماد دار م ... وگرنه  
حرف نمی زد م ... حالا پاشو بریم بیرون ...  
- وارنا... خیلی مواظب خودت باش ...  
یه بار با اطمینان پلک زد و من سعی کردم باور کنم ...

\*\*\*

لباس بلندم روی زمین می کشی ... دیه لباس مشکی  
بپشت بلند و آستینهای بلند تا روی مچ که بایه بندینه  
میرفت توی انگشت وسطم... اما برعکس آستین  
هایپوشیده ای که داشت یقه اش و کمرش خیلی باز بود  
...

مامی عاشق مدلش بود ... اما من خودم انگار هیچی  
 نم یفهمیدم ... موهام رو بالای سرم جمع کرده بودم و  
 آرایشقشنگی هم روی صورتم جا خوش کرده بود ...  
 همه از متعریف می کردن ... ولی من نمی تونستم شاد  
 باشم ...

بلند بلند می خندیدم ... می رقصیدم همه رو هم  
 میخندوندم ... ولی از درون نابود بودم... وارن ا مدام  
 دور و برم می پلکید و عاجزانه تقاضا می کرد آروم  
 باشم ...

هیشکی هم که نمی فهمید من چمه وارنا خوب می  
 فهمیدم... باهاش می رقصیدم ... قربون و قد و بالاش  
 توی کتشلوار دامادی می رفتم... سرمو می داشتم  
 روی شونه اش ولی آروم نمی شدم ... آرسن هم  
 فهمیده بود من یهمرگمه ... همه اش خودش رو می  
 انداخت وسط من و

وارنا و مسخره ام می کرد ... فکر می کرد از رفتن  
 وارنا ناراحتم ... فکر می کرد به ماریا حسودی می کنم  
 ... نمیدونست که من تا چه حد از همه چیز خبر دارم  
 ... فکر می کرد همه چیز همونطور که وارنا بهش

...

گفته به خیر گذشته و خطری وجود نداره... خوش به حالش! کا شمنم همینطور فکر می کردم و می تونستم از

عروسی

برادرم لذت ببرم ... وارنا هزار بار ... قربون صدقه  
امرفت ... به خودش فحش داد که چرا گذاشته من بفهمم  
و خلاصه هر کاری می دونست کرد تا من یه کم  
آروم تر شدم... کاش آراگل اومده بود ... ولی نه آراگل  
و نه آرا دو نه سامیار و نه نگار نیومدن ... لابد پیش  
خودشون فکر می کردن مراسمی مایه زیادی اینه!  
درسته کهنوشیدنی سرو می شد ولی اونقدر ها هم این  
نبودیم ...

خط قرمز های خودمون رو داشتیم ... با این حال من  
زیاد بهشون پیله نکردم که بیان ... ماریا هم مثل من  
استرس داشت ... اما نشون نمی داد ... سعی می کرد  
همراه با وارنا به من دلداری بده ... خوشحالیش اینقدر  
زیاد بود که

استرسش کمرنگ بشه ... فامیل هاشون هم ی ه  
جوریبودن ... شای د من اینطور تصور می کردم... به  
خاطرذهنیت منفی ک ه پیدا کرده بود... تا آخرش ب  
تنها کاری کهکردم این بودم که خودم رو از مسیح و  
یوحنا پنهان کنم... مسیح چهل سال داشت و یوحنا سی  
و دو سال ... هردو هم مجرد بودن ... وارنا بهم اخطار  
داده بود که جلویچشمشون نرم... منم همین کارو میکردم  
... تا آخر همجز چند بار کوتاه منو ندیدن... بعد از  
سرو شام نوبت اجرای نقشه بود ... عروس کشون  
نداشتیم ... چونحوصله شو ه م نداشتیم هم وارنا و هم پدر  
و برادرایماریا مخالفت کردن .... همین جوری ه م می  
ترسیدن یکیپره وس ط مراسم و همه چیز رو به هم بریز  
ه ... از نگاهنگرانشون مشخص بود ... دلم داشت مثل  
سیر و سرکهمی جوشی د ... وارنا اول دست تاپا رو  
بوسید و بعد تویبغل مامی گم شد ... دیگه نتونستم جلوی  
خودم رو بگیرم... اشک هام ریختن روی صورتم ...  
دیگه کسی ش ک  
نمی کرد ... داشتم برای رفتن برادرم گریه می کردم  
...  
بعد از مامی اومد طرف م ن ... دستاشو گذاشت س ر  
شونهام و زل زد توی چشمام ... چشمای آیش داغون  
بودن ...

لبالب پر از اشک ... نالید م:

- نرو... سرمو کشید توی بغلش ... قلبش دیوونه وار

می کوبید ... در گوشم گفت:

- می دونستی دیوونه چشمام؟

- وارنا ...

- تا گریه می کنی خیلی خوشگل می شی پدر سوخته

...

- وارنااا

- قول می دی به داداشی که مواظب خودت باشی ...

- یعنی دیگه نمی بینمت؟

- به محض اینکه جامون توی فرانسه مشخص بشه

توروهم می برم پیش خودم... بیخیال اون بورسیه شو

...

- به خاطر تو بیخیال دنیا می شم ... سرمو از شونه اش

جدا کرد... چند لحظه زلزد توی چشمام ... طاقت

نیاور دخم شد و چشمامو بوسید ... هقهقه کردم و

گفتم:

- عاشقتمممم!

- خوشبخت باش ...

- وارنا یه مو از سرت کم شه می میرم

- زنده می مونم ... قول می دم ...

- قول؟

انگار خودش هم تردی داشت ... سرش و انداخت

زی ر وگفت :

- قول ...

صدای بقیه از این خداحافظی طولانی در اومده بود ...

کسی خبر نداشت شای این دیدار آخرم باشه ... ح

قداشتن اعتراض کنن ... وارنا برگشت سمت مامی ...

خمشد پایین لباس پر زرق و برق مامی رو بوسی د ...

اش کار چش م مامی فوران زد ... وارنا دیگه طاق ت

نیاورد دویدمت ماشینش ... ماری اتوی ماشین منتظرش

بود ... درمیان هلهله دیگران سوار شد ... مسیح و یوحنا

دم ماشینتند تند داشتن با وارنا حرف می زدن و وارنا

سرشوتکون می داد ... به خوبی استرس داشتم رو و حس

م یکردم ... با هقهقه سرم رو گرفتم رو به آسمون ...

زمزمه کردم :

- ای مسیح ... در پناه خودت حفظ کن برادرم رو ...

\*\*\*



صبح روز بع د با س ر در د شدی د بیدار شدم ...  
دیشب باز خواب آشفته دیدم ... ولی یاد م نیست دقیقا  
چ ی بود ...

نشستم روی تخت ... دستم رو بردم زیر بال ش...  
گوشیم رو کشیدم بیرون ... خواستم زنگ بزنم به وارنا ...  
اینقدر دلشوره داشتم که به حالت تهوع افتاده بودم...  
پیامی کهنیدم باعث ش د قلبم بریزه روی هم:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است ... سیخ  
شدم روی تخت... یعنی چی؟ وارنا قول داده بودت ا  
وقتی از رامسر خارج نشدن گوشیش رو خاموش نکنه  
... یعنی چی شده؟ صدای جیغی که از پایین بلند شد  
دیوونه ام کرد... چنان از جا پریدم که پایین تخت محکم  
خوردم زمینولیبی توجه از جا بلند شدم و دویدم بیرون  
... مامی وسط سالن نشسته بود روی زمین و زار می  
زد ... پایا با س ر و وضعی آشفته نشسته بود روی مبل  
دم در و رنگش رنگج شده بود ... رفتم جل و ...  
پاهام می لرزی د ... مامیدیگه جیغ نمی زد ام ا در  
سکوت چنان اشک می ریخت که حاضر بودم اون لحظه  
بهم بگن خودم سرطان دارم و قراره بمیرم اما اون  
چیزی که تو ذهنمه درست نباشه ...

رفتم طرف پایا... زانو زدم جلوی پاش ... دستم  
رو گذاشتم روی زانوش ... دستم بدجور می  
لرزی د ... گفتم :

- پایا... چی چی ... ی ...

سکسکه کردم... نتونستم حرفم رو ادامه بدم...  
پاپاسرش رو آورد بالا ... اشک از چشمای آبی ش  
چکید ...

سرش رو تکون داد و گفت: - برو توی اتاق ...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم... حال عجیبی  
داشتم ... هی چی وقت اونجوری نشده بودم ... اگه  
مردناونجوری بود که حق می دادم به کسایی که می  
گفتنمرگ دردناکه! پایا صورتش رو با دست پوشوند و  
به هقهقه افتاد ... دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: - بگو پایا  
...

بگو چه خاکی تو سرم شده؟

- مامی در میان هقهقه های درد آلودش به فرانسه  
نالید: منو بیر ... الکس منو بیر ... من باید ببینم ... تا  
نبینم باورم نمی شه ...

بابا وسط هقهقه جواب داد: - چیه ببینی؟ جز غاله شده

...

- نه نه ... امکان نداره... من باید قد و قواره اش  
روبینم ... من پسر رو می شناسم ... بای د ببینم!

- جواز دفن صادر شده ... نم ی دارم ببینی ... نمی  
دارم چیزی ر و که من دیدم ببینی ... نمی خوام شب ا  
کابوس بدنمچاله و سیاه شده پسر ت رو ببینی ...  
آرسن دید... آرسن تایید کرد ... لئون تایید کرد ...  
مامانچشماش گرد شد و یه دفعه از حال رفت ... بلند  
شدمایستادم ... کوبیدم توی صورتم و جیغ زد م

- چ ی شده؟! می گم چ ی شده؟ چرا کس ی به من  
نمی گه؟ چی شده پاپا؟؟؟؟؟

- پاپا در حالی که شونه های مامی رو م ی مالید زار  
زد: بی برادر شدی... داداش ت به وصال یار نرسیده  
رفت تهره ... داداش ت ته دره داماد شد ... داداش ت  
جزغاله شد... اینو می خواستی بشنوی؟

لال شدم... بدنم یخ کرد ... از نوک انگشت پا تا فر  
قسرم ی خ زد ... نه اشکی نه جیغی ... بدنم آوار  
شد و ریخت و س ط سالن ...

\*\*\*

بقیه روزا توی بی خبری سپری ش د ... نفهمیدم  
کیخاکسپاری انجام ش د ... نفهمیدم کی برادرم ر و کردن  
زی رخاک ...

اصلا نفهمیدم چی شده... تا یک هفته کسی نمی تونست به  
من برسه... من هم روی تخت بیمارستان دائم توی خواب  
بودم ... مدام مسکن بهم تزری ق می شد و من هیچی  
نمی فهمیدم ... بعد از یه هفته اولین کسی که اومد سراغم  
آراگل بود ... با دیدنم دم در اتاق خشک ش د ... بعدیه  
دفعه اومد طرفم ... منو کشید توی بغلش و ه ق هق  
شاوچ گرفت ... انگار از گریه اون بغض منم ترکید ...  
آراگل مدام تکرار می کر د: - الهی بمیرم ... الهی بمیرم  
...

و من می گفتم :

- دیگه واسه کی؟ واسه چی؟ وارنای من رفت ... سوخت  
... جز غاله شد... سووووووووخت! م ی فهمی آراگل

...

ضجه می زدم و حرف م ی زدم.. نف س کم آوردم ...  
حالم داشت به ه م می خورد ... آراگل با وحشت پرستار  
رو

صدا کرد و پرستار با غ ر غر بهم مسکن تزری ق کرد  
وماسک اکسیژ ن رو گذاشت روی دهن و دماغم ...  
آراگل باصورتی اشک آلود دستمو گرفت توی دستش ... ه  
ر دو ب هم نگاه می کردیم و اشک م ی ریختیم ... ک م  
کم همه ج اسپاه شد و دوباره به خواب فرو رفتم ... وقت  
ی چشم باز کردم آراگل کنارم بود ... دستم توی دستش بو  
د و چشما شبسته بود ... مردی هم پش ت به من با لباس  
سیاه نزدیکیخال ایستاده و آرنج ش لب یخال بود... به  
سرف هافتادم ... چرخید ... باورم نم ی ش د! این آرسن  
بود؟!!!!!

کو هیکل داداش آرسنم؟ چرا اینقدر لاغر شده بود؟  
چراگونه هاش زده بود بیرون؟ با دیدن چشما ی با ز من  
لبخندتلخش تبدیل به ه ق ه ق ش د ... صدام در نم ی  
یومد وگرنه اینقدر جیغ م ی کشیدم تا حنجر ه ام پار ه بشه  
... اومد جلو... دست دیگه امو به دس ت گرفت و به لب  
بر د... لبایخشکش پوست دستم رو خش خشی کرد...  
لباس سیا هآرسن و موها ی سفید شده شقیقه اش نشون  
می دا د کهمه چی ز حقیقت داره .... صداسش بالاخره  
بلن د ش د: - بیدارشدی؟ خواه ر داماد؟

همین حرف کافی بود تا لبم رو به دندون بگیرم و هم  
هبدنم از ه ق ه ق بلرزه ... کدوم داماد؟ دامادی که







... کی بهم دلداری بده؟ کی؟؟؟؟؟؟؟؟ آراگل هم به گریهافتاد  
... آرسن سرشو کوبید توی دیوار ... آراگل پریدطرف  
آرسن و گفت: - آق ا خواهش می کنم... آرسن طاق  
تیاورد از اتاق زد بیرون و م ن اینقدر توی بغل آراگل زان  
رزدم تا از حال رفتم ... از زندگی متنفر شده بودم!  
دوماه بعد ... آخرای مرداد ماه بودیم ... وارنا رفته بود  
...  
دیگه داداش نداشتم ... تنهای تنها شده بودم و اگه  
وحشت نداشتم بدون

شک خودم رو کشته بودم ... وارنا و ماریا توی یه  
شبه‌مردن! اما من باور نمی کردم ... آرسن می گفت  
خود شاونا رو

شناسایی کرده ... می گفت حلقه و گردنبند وارنا رو  
دیده... ماریا رو هم مسیح شناسایی کرده بود ...  
حتی آرسن می

گفت با متر قد وارنا رو اندازه زده و مطمئن شده  
که خودش بوده ... یک متر و نود و یک سانتیمتر ...  
دقیق!  
ولی من به

همه چی ز شک داشتم ... دیگه باور داشتم که داداشم  
رفته ... هم نشین فرشته ها شده ... اما به تصادف  
کردنش شک

داشتم ... وارنا کاپ قهرمانی توی مسابقات اتومبیل رانی  
داشت ... چشم بسته جاده چالوس رو می رفت و  
بر می گشت ...

مطمئن بودم با اون حالش خوابش هم نبرده ... امکان  
نداشت بی دلیل منحرف شده باشه از جاده ... به  
خصوص که با هیچ

ماشینی هم تصادف نکرده بود ... تو جاده خلوت بیخود  
وبی جهت رفت ه بود ته دره! می دونستم که داداشم  
قربانیشده

... اون نقشه کشید برای خانواده ماریا ولی اونا  
زودتر براش نقشه کشیدن ... اونا چون می دونستن که  
وارنا همه چی ز رو

می دونه کشتنش که براشون دردس ر نشه ... توی این  
راه از کشتن دختر خودشون هم ابایی نداشتن ... بعد  
از مراسم

چهل و ارنا وقتی حال کمی رو به راه تر شد همه چی ز  
روبرای پایا و آرسن و عمو لئون تعریف کردم... ه ر س  
همثل

دیوونه ها شدن . در صد د انتقام و لو دادن اونا بر  
اومدن... همون شب هم پلیس رو در جریان گذاشتن ...  
اما بدبختی اینجا بود که خانواده ماریا آب شده بودن  
رفته بودن زیر زمین ... دیگه توی اون خونه زندگی نمی  
کردنو چون فامیل اصلیشون رو هم نمی دونستیم برای  
همیشه از دست ما فرار کردن ... خون داداشم به همین  
راحتی پامال شد ... دیگه خنده برام شده بود اجبار...  
نمی

تونستم بخندم ... اطرافیانم هم ه تلاششون رو می کردن  
تامن رو تبدیل به همون

ویولتی بکنن که بودم ... اما فایده ای نداشت ... خنده  
از ته دل با من بیگانه شده بود ... آراگل دوس ه روز  
یه بار بهم سر

می زد ... و جمله ای که همیشه موقع خدا حافظی می  
گفتاین بود: - آراد سلام رسون د ... خنوادگی هم ه  
شونبرای مراسم چهل و ارنا ( نم ی دونم مسیح ی های تو  
ایران چهل دارن ی انه ... اگه نه ک ه من

شرمند ه ام) شرکت کرده بودن... توی چهلیم بیشتر  
حواسم سر جاش بود... ولی وقتی رفتیم سر خاک وارنا  
اینقدر ضجه

زدم که از حال رفتم... آرس ن اون لحظه با پاپ ا رفته  
بودند نبال وسایل پذیرایی... تنها کسی هم که توی اون  
بلبشو می

تونست به من برسه آراگل بود... آراد با صدایی خشخشی  
و غم آلود گفت: - بیا ببریمش توی ماشین من...  
باکمک آراگل سوار ماشین آراد شدم و روی صندلی  
جلونشستم... گرمای شدی د هم مزید بر علت شده بود  
که حال مرو

بدتر کنه... آراد کول رو روشن کرد و درجه را رو  
بهمن تنظیم کرد... هنوز ه ق ه ق می کردم... آراد  
عصبی گفت:

- آراگل برو یه لیوان شربت براش بیار... - قراره سامیا  
ربیاره... می یاد الان... - فکر کنم بهتره  
ببرمش بیمارستان... باید سرم بزنه... خودم نالیدم:

- نه... نه لازم نیست یه چیز شیرین بخورم خوب می  
شم

... خسته شد م از بس سرم زد م ... آراد غرید: - والا  
به خدا اون خدا بیمارزم راضی نیست تو اینجوری  
خودتو هلاک کنی ... بغضم ترکید  
و چند بار زمزمه کرد م: - خدا بیمارزم ... خدا بیمارزم

...

آراگل با حرص گفت: - اه! تو حرف نزن ... بدتر می  
کنی حالشو ... آراد با خشم رفت پایین و در ماشین رو  
محکم کوبید به هم ... آراگل دلداریم داد و نرم نرم گفت:  
- عزیزم یک ماه و نیم دیگه دانشگاه ها باز می شه ...  
می روی سر درست ... دوباره همه چی به حالت  
عادی خودش بر می گرده به بورسیه ات فکر کن ...  
به هدفت ... داداش دوست داشت تو موفق باشی  
... خودت می گفتی ...

- بهم گفت نرم ... گفت صبر کنم تا توی فرانسه  
جاگی ریشه ... گفت می ره فرانسه ... وای آراگل  
... آراگل ...

من چهل

روز ه صدای داداشمو نشنیدم ... حسش نکرد م!  
منصابون به دلم زده بودم عمه بشم ... آراگل منو  
محکم چسبوند به خودش و گفت:

- جون من آروم باش ... ب ه خدا دار ی می لرزی ...  
نکنا خودت اینجوری! آرا د اومد بالا و لیوانی رو داد  
دستآراگل ... آراگل هم لیوان رو گرفت نزدی ک لب  
های من ...

سعی کردم جرعه جرعه

بخورم ... سامیار خ م ش د و ا ز شیشه گفت:

- آراگل ... مامانم اومده ... خجالت می کشه تنها بره جلو

...

آراگل پیشونی منو بوسید و گفت :

- من بر م ی کردم... بر م مادر شوهرمو ببرم پیش  
مامانت و مامانم و پیام ... لبخند تلخی زد م و آراگل  
به همراه سامیار رفتن ... من موندم و آرا... مامانش  
همبالاخره فهمی د ما مسیحی هستیم ... اما هی چ  
تغییری توی رفتارش ایجاد نشد و همین منو بیشتر  
شیفته شخصیت و فرهنگ اون خانواده کرد! حالا هم  
که

مامان سامیار بدون اینکه بهش ربطی داشت ه باشه  
اومد هبود مراسم... آرا د با تحکم گفت:

- شربتو بخور ... دوبار ه لیوان رو به لبم نزدیک کردم

...



- چند لحظه توی سکوت گذشت تا اینکه آراد صدام زد:  
د: ویولت ...

چرخیدم به طرفش ... ولی حرفی نزدم ...  
آه ی کشید و گفت:

- مراقب خودت باش! .. اینقدر ... اینقدر گریه نکن ...

بغض گلومو فشرد... نمی دونم چرا این جمل ه آراد  
همیشه برای من معکوس عمل می کرد ... آراد با دیدن  
چشمای آماده

بارشم گفت: - کاش می دونستم باید چی بگم تا یه  
ذره از بار غمت کم بشه ...

- دلم تنگه آراد ... دلم برای داداشم خیلی تنگه ...

آه ی کشید و گفت: - وقتی بابام مرده ... اولش شوکه  
بودم... بعد ناراحت شدم... ولی نه خیلی... فکر می کرد

م ...

راحت شدم! پونزده سال م که بیشتر نبود ... بایه  
سریافکار بچه گونه! ولی روز چهارمش با دیدن  
عکسش فهمیدم چقدر... چقدر دوسش داشتم!

چقد ر دل م براش تنگ شده... برای همین الان فقط م  
یتونم از اعماق وجودم بگم درکت میکنم... دل تنگی  
برای کسی

که دیگه نیست خیلی سخته...

- من عاشق دادم بودم آرا د... می پرستیدمش...

- توی برخورداتون فهمیده بودم... اونم تو رو خیلی دوست  
داشت.... مطمئنم!

اشک ریخت روی صورتم و گفتم:

- اون منو بیشتر از خودش حتی دوست داشت... -

پس تو که اینو می دونی به خاطر آرامش اون سعی  
کن آرامش خودت رو به دست بیاری...

- سعی می کنم ولی نمی شه... همه اش حس می  
کنم جیگر دارم می سوزه... وارنا به من قول داد  
زند به نمونه

... باور نمی کنم تنهام گذاشته باشه... مرگ

دست خداست... قسمت داداش تو این بود... قبول کن

ویولت... به بابا مامانت فکر کن... اونا دیگه فقط تو

رو دارن

... با این حال و روز تو اونا هم غمشون بیشتر می شه

...

- اونا اصلا منو نمی بینن ... چهل روز ه یه کلمه با  
هم حرف نزدیم ... ده روز توی بیمارستان بودم اصلا  
نیومدن حالمو بپرسن ...

سری تکون داد و با ناراحتی گفت:

- می دونم ...

- من باید مامانم میومد کنارم ... ولی همه اش آراگل ر  
وداشتم ... آرسن می یومد ... مامان آرسن می یومد

...

آرادب ا دست مشت کرده گفت: - می دونم ...

با تعجب گفتم: - از کجا می دونی؟ - منم چند بار

اومدم ملاقات ... ولی خواب بودی ... همیشه یا

آراگل بالای سرت بود ... یا آرسن ... یا مامانش ...

- پس دیدی!

- حق بده بهشون ... درد اونا خیلی سخت تر از درد

توئه ویولت ... اونا بچه شون رو از دست دادن ...

می فهمی؟ مامانت هنوز نگاهاش حالت طبیعی نداره

... انگار هیچکس رو نمی شناسه ...

- اونا بعد از وارنا انگار مردن ... پایا پی ر شده ...

مامیشکسته شده ... اونا منو دوست ندارن ...

لبخند تلخی زد و گفت:

- این حرفو نزن ... از این ب ه بعد اونا تنها امیدشون  
بهتوئه ... تو نباید نا امیدشون کنی ... تو باید خونه  
روبراشون شاد کنی ... توام بچه شونی ... اگه ... اگه

...

انگار یه چیز می خواست بگه که نمی تونست...  
نگاش کردم و گفتم:

- اگه چی؟

- اگه ... خدای ی نکرد ه ... خدایی نکرد ه ... بلایی ...

سر

... تو می یوم د ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اونوقت فکر می کنی اونا براشون تحملش راحت  
بود؟ نه ... اشتباه نکن ... بحث دوست داشتن نیست  
... بح شر شوک

از دست داد ن عزیزشونه ... کم کم عادی می شن ...  
توسعی کن زودتر خوب بشی ... قول می دی؟ آهی  
کشیدم و گفتم: - سعی می کنم ... کسی زد به شیشه...  
آراکلیبرگشته بود ... منم بهتر شده بودم ... پس پیاده  
شدم تا برم پیش مامی... وارنا رفته بود ... بای د قبول  
می کردم... وقتی تلاش برای پیدا کردن خونواده وارنا

به جای نرسید پایا داغون تر شد ... مامی دیگه هیچ  
کلاسی نمیرفت ... با دوستاش جایی نمی رفت ... دائم  
خونه بود ...

ولی دیگه شیون هم نمی کرد... خیلی آروم شده بود و  
یه زندگی تکراری و بی هیجان رو در پیش گرفته بود ...  
س ماه از مرگ وارنا که گذشت دیدم خانواده داره از  
هم میپاشه ... حتی آرسن هم فقط تلفنی حالمون رو می  
پرسید و دل اینکه بیاد خونه مون رو نداشت ... پس به  
خودما و مدم ... مامی رو به زور فرستادم خونه بهترین  
دوستش ... عکسای وارنا رو با اشک و زاری از  
سرتاسر خونه

جمع کردم... اتاقش رو جمع کردم و همه وسایل رو برد  
مگذاشتم داخل انبار. روی هر تیکه لباسش که دستم  
یکشیدم زار می زدم... هنوز وسایلش دست نخورده  
سرجاش بود... از حمام که اومده بود بیرون حوله  
اش روانداخته بود روی تختش ... هنوز همونجا بود ...  
حول هرو بغل کردم و از ته دل اشک ریختم ... اما به  
خودم قول دادم این آخرین اشک های ی باشه که می ریزم  
... مایه باید زندگی می کردیم ... وارنا رفته بود ... ولی  
مایه هنوز حزن زندگی داشتیم ... می خواستم جای وارنا  
م زندگی کنم و خوش باشم ... همه وسایل رو جمع



کردم... خونه روتمیز کردم و نشستم منتظر پایا و مامی  
... وقتی اومدن سعی کردم محیط رو براشون متغیر کنم ...  
دوباره شدم همون ویولت شوخ و شر شیطون ... از درو  
ن نابود بودم.. ول ی از بیرون ... اینقدر ملیجک بازی  
در آوردم ...

اینقدر از سر و کول مامی و پایا بالا رفتم تا لبخند نشس  
تروی لبشون ... قرار گذاشتم فردا با مام ی بریم استخر  
...

می خواستم روحیه اش رو عوض کنم ... توی نگاه  
پاپا قدرانی رو حس می کردم... خوشحال بود که دارم  
مامیرو وادار به زندگی می کنم ... خوشحال بود که حس  
و حال مرگ رو دارم از خونه م ی اندازم بیرون ... روز  
بع دبا مامی رفتیم استخر و اینقدر باهاش آب بازی کرد  
م و سربه سرش گذاشتم که مثل قبل صدای قهقهه اش  
توی استخر بلند شد... برنامه بعدی م زنگ زدن به دوستای  
مامی و دعوت کردنشون بود ... همه رو دعوت کرد  
مخونه مون ... سه ماه عزاداری کافی بود ... وقت  
شادی بود ... دوستای مامی که اومدن با همه شون سلام  
احوالپرسی کردم ... مام ی رو سپردم دستشون و زدم  
از خونه بیرون ... مطمئن بودم که اونا نمی دارن  
مامیغصه بخوره ... راه افتادم توی خیابون ... دستام رو  
کرد هبود توی جیب مانتوم ... سرم پایین بود و از گوشه



پیاده‌رو قدم می‌زد... چقدر دوست داشتتم برم خونه  
وارنا ...

اما می‌دونستم اون خونه رو پس داده ... ی‌ک هفته قبل  
از عروسی خونه رو پس داد و وسایلش رو منتقل کرد ب  
هخونه خودمون... من می‌دونستم چرا این کار رو  
کرده... فقط هم من می‌دونستم که خونه رو پس داده...  
همه‌فکر می‌کردن بعد از برگشتن از ماه عسل قراره برن  
تویاون خونه ... کاش من همه چیز رو نمی‌دونستم ...  
کاشهمه بار روی شونه‌های نحیف من سنگینی نمی‌کرد  
...

نمی‌دونم چقدر راه رفته بود که گوشیم داخل جیبم و  
زیردستم لرزید... دغضم رو قورت دادم و گوشیم رو  
درآوردم... آراگل بود ... لبخند نشست کنج لبم ... آدم  
موق غم و غصه‌ها دوستای واقعی‌ش رو می‌شناسه  
... آراگلیه دوست واقعی بود ...

- الو ...

- سلام به جیگر چشم آبی خودم ...

- باز چشم سامیار رو دور دیدی داری زبون می

ریزی؟ خندید و گفت: - چطور مطوری؟

- خوبم ... تو خوبی؟ شوورت خوبه؟

- مگه می شه من زنش باشم بد باشه... -

اوو! بله به نکته خوبی اشار ه کرد ی ... نیاد م نبود  
شمازنشین

- بمیری! از زبون کم نیاری... ا - باش ه قول می دم . .

- ببین ویو زنگ زدم یه چیزی ازت بخوام ... - ص د  
درصد! چیزی نخواستی که یاد من نمی افتی ... جیغ کشید  
: - ویولت!!! و م ن خندیدم... وسط خنده من گفت: -

نیشتمو ببند گوش کن ... م ی خوام بهت یه دستور بدم  
... - خ ببگو! بابا دستووور! - می ری خونه ساکتو  
می بندی ...

- فردا صبح زود می خوام بیایم دنبالت بریم ددر  
... ببخشید؟! کجا اونوقت؟ - چادگون .... نه نه  
ببخشید چادگان! - هان؟؟!!! - ببین جیگر جون ... ت و  
کارینداشته باش کجاست ... برو آماده شو ... زنگ می  
زنمخونه تون به مامانت هم م ی ... گ م

سه روز باید ت و رو بدن قرض... - چی میگی  
واسه خودت؟ چادگان کجاست؟ - یه شهر کوچیک  
اطراف اصفهان ... - اوووووف! جا قحطه ... من حال  
ندارم بشینم تو ماشین ... ول کن ... می دونی که دل و  
دماغ ندارم ... - بشین بابا! حرف رو حرف من نزن

... م ی گممای یعنی می یای ... آرا د پدرش د ر  
اومد تا تونست یه پلاژ اونجا کرایه

کنه واسه سه روز ... - من اصلا نمی دونم اونجایی که  
تومیگی کجا هست ... - عزیزم اونجا یکی از  
شهرستانهای اصفهان ... یه منطقه خیلی خیلی خوش آب و  
هوا و سرسبز و خوشگل ... تیکه تیکه  
توش ویلا ساختن و کرایه می دن ... رودخونه زاینده رو  
دهم از وسطش رد می شد یه دریاچه هم داره ...  
ماهگیری

...

قای ق سواری ... و خلاصه صفا سیتی ... - من نمی  
تونم مامی اینا رو تنها بذارم ... - ویولت همه اش سه  
روزه ... این همه وقت مامی و پاپات تنها بودن ... تو که  
اکثر نبودی ... داداش خدا بیامرزت هم

خونه خودش بود ... - راضی نمی شن ... - من  
راضی شون می کنم ... فقط تو آماده باش ... - کیا می  
یان؟ - من و سامیار و ساغر خواه ر سامیار و آراد و تو  
...

همی... ن - م ی شه... اگه خواستم پیام ... آرسن رو ه  
مبیارم با خودم؟ - همون آقایی که اونروز توی  
بیمارستان بود؟

- آره همون ... - بیا ر چه بهت ر! همه تون نیاز  
دارینروحیه تون تقویت بشه ... - باشه ... پ س من  
خبرت م یکنم ... - قربونت برم ... من الان زنگ می  
زنم خونه تون ... زود آماده بشیا - باشه چ ه ساعتی  
می رین؟ - ساع تهفت صبح راه می افتم - اوکی ...  
مرس ی ک ه به منم گفتی... - اصلا این سفر به خاطر  
توئه عزیزم ... - ممنون آراگل ... - خواهش می کنم...  
کاری نداری فعلا ... - نه قربونت ... بای - خداحافظ  
... بعد از آراگل با آرسن تما سگرفتم ... انگار اونم  
حس پوسیدن داشت که سریع قبولکرد... حت ی با  
اینکه دوستای منو

درس ت نمی شناخت ... فق ط د ر حد یه قرارداد بستن  
با آرا آشنا شده بود ... دوست داشتم دوستای خوبی  
بشن برایهم

... آرسن باید کسی ر و جایگزین وارنا می کرد ... درس  
تمثل من ... کیف و وسایلم ر و برداشتم ... رفتم دم اتاق  
مامی و پاپا ... پاپا رفته بود از خونه بیرون ... ولی  
مامی خواب بود ... نزدیکش

شدم... آروم خم شدم و گونه اش رو بوسیدم...  
توی خواب شبیه فرشته هام ی شد... پاپا هم همیشه می  
گف تاین

حالتش رو به تو هم داده... من که خودموت و خواب  
ندید هبودم... ولی لابد یه چیزی بود! وارنا هم همیشه  
می گف تانگار

بقیه آدمات ا می خوابن شبیه گودزیلا و دیو دوسرم ی  
شنکه این شکل فرشته می شه! خوب همه توی خواب  
معصومن...

آخ یادش بخی ر... چقدر اون روز با هم بحث کردیم...  
خوب یادمه داد زدم: - نخیرم... پسرات ا می خوابن  
این دهنشون ق د دهن اسب آبی موقع خمیازه کشیدن  
باز م یمونه... آدم هوس می کنه یه

رطیل بندازه تو دهنشون... قشنگ تا اون زبون  
کوچیکشون پیدااست... بعد م همچین خرناس می کشن  
کهبیا و ببین! هر

چند که ح ق با توئه... این پسرا موقع خواب که شبیه  
گوزیلا می شن خیلی قابل تحمل تر از مواقع  
بیداریشون هستن... وارن ا که از نطق طولانی من هم



خنده اش گرفت هبود هم می خواست خودشو از تک و تا  
نداز ه بلند شد کهبگیرتم و من

فرار کردم... چشمام لبری ز از اشک شد ....  
دوبارهپاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون ... جلوی  
آینه خود مرو بررسی

کردم... شال سفید ... مانتو تابستونی و خنک سفید  
کهروی کمرش یه بند داشت که ت ا می کشیدم ش  
چین چینیمی ش د

... شلوار جین تنگی هم پوشیده بود با کفش اسپرت  
سفیدو آبی ... با صدای تک خوردن گوشیم رفتم از  
خونهبیرون ...

ماشین آرسن درست جلوی در خونه ایستاده بود ....  
رفتمطرفش و با لبخند سوار شدم... آرسن عینک  
آفتابیشو بالا

پایین کرد و گفت: - های به روی ماهتون ...

- سلام بی تربیت لوس نر!

- چرا اینقدر دلتون پره اونوقت؟ - واسه اینکه یه سر

بهمنی زنی ...

آه ی کشید و گفت: - ببخشید... دیگه تکرار نمی شه

...



دوتایی سوار شدیم و قبل از اینکه چیزی بگم راه افتاد  
وگفت: - خوب کجا باید بریم؟! - دم خونه آراگل ل اینا

...

- و خونه آراگل اینا کجاست ...

آدرس رو بهش دادم و راه افتاد ... سر کوچه شون  
کهرسیدیم زن گ زدم به آراگل ... قبل از اینکه جواب بده  
دیدم که از خونه اومدن بیرون گوشیه قطع کردم و به  
آرشناشاره کردم بایسته ... رفتم پایین و بلند گفتم: -  
سلامصبح به خی... ر هم ه شون برگشتن به طرف من  
... آرادو سامیار و آراگل ... آراگل اومد طرفم و در  
آغوشم کشید... همینجور که سرم

روی شونه آراگل بود نگاه منتظر آراد رو دی ... دمیه  
باربه نشونه سلام پلک زدم ... آراد هم به همون شکل  
جوابم رو داد ... با خنده به آراگل گفتم: - خوب باش ه  
... ولم کن

... حالا شوهرت حسودی می کنه!

خنده اش گرفت مشتت زدتوی بازوم وگفت: - بی حیا

...

خسیس چرا قطع کردی؟ اومدم جوابت رو بدم ...

- دیدم اومدین بیرون منم قطع کردم... با شنیدن صدایسلام و عیلم برگشتم ... آرسن اومده بود پایین و مشغول سلام و احوالپرسی با آراد و سامیار بود ...

یواش پرسیدم: - خواه ر شوهرت

کو؟ - باید بریم دم خونه شون

دنبالش ...

- پس بریم

- تو با آرسن می یای؟

- آره ...

- لوس! دوست داشتیم پیش خودم باشی ...

- مگه تو کجایی؟

- ما هممون با ماشین آرا د می یام ...

- خوب تو بیا پیش من ...

- سامیار رو چی کار کنم؟ قبل از اینکه من بتونم

حرفی بزنم آرا د گفت:

- بریم بچه ها دیره ...

قبل از اینکه سوار بشیم با سامیار هم سلام  
احوالپرسی کردم... آرسن هم رفت سمت آراگل ... بعد  
از اون همه سوار ماشینا شدیم ...

خواستم از آرسن سوالی بپرسم که صدای آراگل بلند  
شد:

- بیا دیگه آراااااا ...

نگاهم چرخید به اون سمت ... دستش رو به  
سقف ماشینشون تکیه داده بود یکی از دسته های  
عینکشمابین انگشتاش اون یکی دسته اش تقریباً توی  
دهنش بود ... نگاهش موشکافانه جوری به ما خیره  
مونده بود که انگار صدای آراگل رو نمی شنید ... آراگل  
از داخل ماشین لباسش رو کشید تا حواسش جمع شد  
و سوار ماشینش شد ...

آرسن پوزخندی زد و گفت: - بزرگترین مشتری  
ما رونگاه ... تو هپروت سیر می کرد گویا!

بیخیال حرفی که زده بود گفتم: - آرسن ...  
- بله ...

نمی دونستم حرفی که می خواهم بزنم درسته یا نه ...  
ولی باید می گفتم ...

- راستش ... چیزه ... خونواده آراگل ... خیلی چیزن ...

- چقدر چی ز چیز می کنی! حرفتو درس ت بزن ... -  
خوب چیز ن یعنی مذهبین!

- بله از حجاب خانوماشون مشخصه ... - خوب  
پسفهمیدی منظورمو ...

با اخم نگام کرد و گفت: - چی می خوای بگی؟  
درس تحرفتو بزن ... خواهشا! جوید ه جوید ه حرف  
نزن ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: - یه موقع چیزی که  
ب اخودت ... یه دفعه صدای قهقهه اش بلند شد ...  
خیلیوقت بود اینطور خندیدن آرس ن رو ندیده بودم... با  
تعجبنگاش کردم ...

وقتی خوب خندید کمی آروم شد زیر لب گفت: -  
دیوونه!

با کنجکاوی نگاش کردم ... نگاهمو که دید دوباره  
ترکی د... با حرص گفتم: - ااا کوفت! به چی می  
خندی؟ خودتو مسخره کن ... دستشو به نشونه سکوت  
آورد بالا ...

به زور خودش و کنترل کرد و گفت: - تو در مورد من  
چیفکر کردی ویولت؟ فکر کردی یه پسر هجده ساله  
ام؟!!

- نخرم... گفتم یه وقت ...

- بس کن! من بیست و هفت سال بین این آدمای  
زندگی کردم! قانوناشونو از تو بهتر می دونم ... مگه  
دیوونه ام باخودم بیارم؟! ...

- خوب ببخشید... گفتم یه موقع اینکارو نکنی!

دماغم رو کشی د و گفت: - فک ر بیخود نکن عزیزم ...  
منحواسم از تو جمع تر ه ...

آراد داشت با سرعت سرسام آوری می رفت ... آرسن  
همناچار بود پشت سرش بره ... با غرغر گفت: -  
کلا یه چیزیشه ه ا!

به دفاع از آراد گفتم: - ولی خوب می ره ...

- آره رانندگیش خوبه ... ولی سرعتش زیاد از حد بالاست  
... اینجا که پیست اتومبیل رانی نیست ...  
بزرگراه!

- انگار سرعتش کم شد ...

- شرط می بندم صدای بقیه در اومده ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: - من بخوابم آرسن؟

- چه همسفری! بشین ببینم بابا ... بخوابی منم می خوابم  
... چهار تا تخمه مغز کن بذار دهن من ...

— تخمه ام کجا بود این وسط؟

- تو کوله من ... روی صندل ی عقب ... با خنده  
پلاستیک آجیل رو از داخل کوله آرسن که عقب بود در  
آوردم و مشغول مغز کردن پسته و فندق شدم ... خودم  
می داشتم دهنش و اونم اذیتم می کرد . داشتیم غش  
غش می خندیدم ... واقعا انگار غم ها از یادمون رفته  
بود آرسن از آراد سبقت گرفت ... من پشت به شیشه  
نشسته بودم و اصلا حواسم به اونا نبود ... مشغول  
پذیرایی از آرسن بودم ...

آرسن به خنده افتاد و گفت: - بابا خفه ام کردی  
... یهدونه یه دونه ...

منم خندیدم و گفتم: - خوب می ترسم گازم بگیری  
...

آرسن خم شد که جیغ زدم و خودمو کشیدم کنار ...  
این عادتش بود ... وقتی

دماغمو گاز بگیره ... بد هم گاز می گرفت! گوشیم  
زنگ خورد ... با دیدن شماره آراد جا خوردم ... خنده ام ر  
و فرو دادم و جواب دادم: - الو ..

— سلام ...



- سلام ...

- خوبی ... می گم! معلومه که خوبی ...

پسره خودخواه! انتظار داشت من همه اش گریه کنم!

جواب ندادم ... صدام زد: - ویولت ...

صداش خیلی یواش بود ... انگار می خواست

کسینفهمه داره من و صدا می کنه ... صدای خنده و

موسیقیهم به قدری بلند بود که کسی نشنوه ... گفتم:

- بله؟

- متاسفم ... شادی ح ق تونه ...

چه زود فهمید ... جویده گفتم: - ممنونم ...

- جات خوبه؟ به قول آرسن این یه چیزیش بودها!!!

خنده ام گرفت و گفتم: - اوهوم... خوبه ... به شماه

انگار داره خیلی خوش می گذره ها ...

صدای آهنگ اصلا نمی ذاره بشنوم چی می گی ...

زمزم هکرد: - خوب توام بیا اینجا تا بهت خوش بگذره...

- اهه!

آرسن جونو که نمی شه تنها بذارم ... تو با سامیار حر

فبزن که بذاره آراگل بیاد پیش من ... انگار عصبی شد ا

زحرفم چون با خشم گفت: - شم ا خوش باش... نیاز

بهمزاحم ندار ی ...

داشتم حسادت رو از بین تک تک کلماتش حی می کردم... واقعا چرا اینقدر روی آرسن حساس بود؟ نمی دونستم باید چی بگم که با همون صدای خشنش گفتم:

- گوشه‌ی رو بدو به آرسن جونت!

- چی کارش داری؟

- آدرسو بدم بهش خودش بیاد... نمی‌شه که تموم طول راه دنبال هم باشیم یه موقع من بخوام تند برم... - شدم اکه به جت گفتم ی زکی! ...

گوشیو گرفتم سمت آرسن و با بیخیالی گفتم: - آراده... آرسن گوشیو گرفت و مشغول صحبت... شدیه دفعه به من گفتم: - ویولت از داخل داشبورد یه خودکار و کاغذ ربیار یادداشت کن...

سریع کاغذ و خودکاری برداشتم گذاشتم روی کیفم و آماده‌نوشتن شدم... آرسن شمرده شمرده گفتم: - بعد از پلیس‌راه... می‌رسیم به فلکه دانشگاه صنعتی اصفهان... میریم سمت راست... بعد از رد کردن امامزاده سید

محمد... می‌ریم به سمتی که تابلوی خوزستان زده... بعد می‌ریم سمت تیران و کرون... نوشتی ویولت؟ تند گفتم: - آره بگو...

ادامه داد: - م ی ریم سم ت تیران ... وار د تیران که  
شدیمفلکه اول ... تابلو زده به سم ت چادگان ... همین ؟  
- باشه داداش ... - نه قربونت می بینمتون ... گوشی ر  
قطع کرد... کاغذ رو از دست من گرفت و گذاشت  
نزدیکفرمون ...

نفسم رو فوت کردم و گفتم: - یه کوفتی بذار بخونه ...  
حوصلمون سر رفت ... آرسن دستش رو و دراز کرد  
و ضبط رو روشن کرد ... توی حال و هوای آهنگ فرو  
رفتمو سکوت کردم... دوست داشتم فکر کنم ... و  
جالبیشاینجا بود که دوست داشتم به آراد فکر کنم ... به  
کارهاش... به حسادتاش ... به محبت هاش ...

آراگل گفت آراد اصرار داشته حتما این مسافرت جور  
بشه که منو بکشن از خونه بیرون... این کارهاش برام  
فق طیه

معنی داشت ... یاد ترم قبل افتادم ... یاد مزاحمت دوبار  
هرامین و داد و هوار آراد ... داشتم از کلاس میومدم  
بیرون ...

آراد اونروز نیومده بود دست ر کلاس و رامین با این خیال  
که آراد اصلا نیست که هوای منو داشته باشه از پشت  
دستمو کشید ... جالبی قضیه اینجا بود که چن د وقتی بود  
دوستای آراد هم حسابی هوامو داشتن ... حتی همونی که با

گلوهرف زد توی صورتم ... قبل از اینکه من بتونم  
جلویرامین رو بگیرم یکی از دوستای آراد اومد بینمون و  
روبه رامین گفت :

- راهتو بکش برو ...

رامین پوزخندی زد و گفت: - تو رو سننه جوجه؟

با نگرانی گفتم: - بچه ها بس کنیا ... اینجا جای این  
کارانیست ...

رامین اومد جلو و با بی شرمی گفت: - ببین ویولت ...

اینو تو گوش همه بکن که تو قراره زن من بشی

خوشندارم هر بار که می خوام باهات حرف بزنم یه

جوجه بپره وسط و ادای بادیگارد ها رو در بیار ...

مونده بودم در جواب این بچه پرو چی بگم که صدای

آراد درست از پشت سرم بلند شد: - مطمئنی؟!!!! ولی

زیاد م نباید مطمئن باشی ... رامین با دیدن آراد رنگش

پرید ... قدمی رف تعقب ... منم با ترس به آراد نگاه کرد

م ... ترس توام با اطمینان ... هم

دوست داشتم ازم محافظت کنه ... هم می ترسیدم

درگیربشن دوباره ... رامین سعی کرد لغز بخونه ...

- باز که توی ر و کله ات پیدا شد ...

آراد با خشم طوری که رگ گردنش زده بود بالا گفت:  
-این سوالیه که من باید از تو بپرسم... جوجه چند بار  
بگم دور و بر خانوم آوانسیان نپر؟! هان؟ لقمه اندازه  
دهنتبردار... جلوی بچه ا رعایت می کرد و جای  
ویولت میگفت خانوم آوانسیان ... آراد همیشه بیشتر از  
آبروی خودش انگار نگران آبروی من بود ... همین کاراش  
بود که کم کم داشت منو بهش وابسته می کرد... یه لحظه  
هس عجیبی بهم دس ت داد ...

از خاطراتم اومدم بیرون ... چرخیدم عقب ... ماشین  
آرا دپشت سر ما بود ... یه لحظه حس کردم یه چیزی  
دیدم ...  
با

دقت نگاه کردم... همون لحظه ماشین آراد از مون  
سبقتگرفت و من دقیقا تر اون صحنه رو دیدم ...  
ساغر و آراگل از

صندلی عقب دست دراز کرده بودن و داشتن میوه به آرا  
دو سامیار تعارف می کردن... دس ت ساغر  
درسترو بروی

صورت آرا دم ن بود ... آرا دمن؟!!!! ای عیسی  
مسیح! این دیگه چه صیغه ای بود؟!!!! مغزم داشت  
سوت می کشی د... چرا



آراد رو برای خودم می دونستم ؟ نه ایا ... نین یه  
عادتبود ... صدای خنده نرم آرس ن منو به دنیای  
واقعی کشید گفتم: - چرا م ی خندی؟

- حسادت تو ... دیدنش خنده هم داره!

- چی؟!!!! حسادت به کی ...

- هیشکی... فقط اینقدر نگاشون نکن ... تابل و می شی  
- آرسن!!!!!!

- بیخیال بیخیال! منو نخور ... بگو ببینم این چادگان چ  
هجور جائیه؟ تو رفتی خودت تا حالا ... سعی کردم ا  
ز تفکراتی که داشتن مغزم رو سوارخ می کردن  
فاصله بگیرم ... تابلو شدنم جلوی آرسن .... دست دراز  
شد هساغر جلوی صورت آراد ..

- نه... آراگل که خیلی تعری ف می کرد... م ی گفت  
تقریباجنوب اصفهان و آب و هواش همیشه یکی د و  
درجه ایسردت ر از خود اصفهانه ... اطراف دریاچه ا  
ش ویلا ها وپلاژهای زیادی ساخته شده که بیشتر مال  
ارگان هایدولتیه یعنی تا کارت اون ج ا رو نشون ندی  
راحت نمی دن... جاهایی مثل ذوب آهن و سپاه و اینا  
... ولی خوب یهسری جاهاش هم برای آدمای عادیه  
... مثل اینجایی کهآراد گرفته ... بهش می گن دهکده ...



یه شه ر خیلی کوچیکه ... همینا دیگه! یعنی آراگل همینا  
رو گفت ...

- باید جای جالبی باشه ...

- آره منم همینطور فک ر می کنم ... راستی آرسن آرا  
دهنوز هم بیشت ر محصول کارخانه ات رو م ی خره؟

لبخندی زد و گفت: - ار هر جا هم که حرف بزنیم باز  
میرسونیش به جایی که دوست داری ...

با خشم گفتم: - اصلا نخواستم ... چرا تهت م ی  
زنی؟!

آرسن باز هم خندید و گفت: - خب کوچولو ... چرا  
فرار می کنی؟ توام ح ق داری از کسی خوش ت بیاد ...  
حالا قهر نکن ... جوابت رو م ی دم ... آره ...

هنوزم بهترین مشتری منه ... اینبار قرارداد سه سال  
هبستیم

- سه ساله؟!!!! یعنی امسال و دوسال بعدش؟

- آره ... -

پس پیدا است خیلی به گرفتن بورسیه امیدواره ...  
چون بورسیه هم دقیقا دو ساله است ...

- تو نیستی؟ - زیاد نه ...

- چرا؟

- نگران مامی و پاپام ... تنها ...

سری ع گفت: - به آینده خودت فکر کن دختر ...

اونا به تنهایی عادت دارن ...

- ولی آخ ه ...

- آخرش مگه تا کی می تونی پیششون باشی؟!

هان؟ فوقش سه چهار سال ه دیگه ازدواج می کنی و

می روبرای خودت ...

اونا آخرش تنه ا می مونن ...

- خ ب ... ازدواج نمی کنم ...

خنده ای موزیانه کرد و گفت: - آره ... اگه این پسر

خله بذاره!

- پس ر خله؟!

- خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده ... جفتتون

خلین! آراد رو می گم دیگه ... دوباره جیغ کشیدم: -

آرسن !!!

- بگیر بخواب بابا ... تو بیدار باشی تا اونجا منو کر

میکنی ...

خندیدم و گفتم: - دل ت ه م بخواد ...

ولی سرم رو به پشتی صندل ی تکون دادم ...  
چشم‌امو بستم .. خوابم نمی‌یومد ... بی اختیار دوس ت  
داشتم فقط به آراد فکر کن م ... به آرا د و کاراش ...  
آرسن که میدونست بیدارم گفت:

- ولی ویولت ... حتما بای د بعدا در موردش صحبت

کنیم

... اگه هنوز احساسی شکل نگرفته باید سنجیده عمل  
کنیمی فهمی؟

ترجیح داد م حرفی نزنم ... می‌دونستم می‌خواد چ ی  
بگه ... چیزی که خودم مدت ها ازش فرار کرده بودم

...

تفاوت دین

من و آرا د ... نمی‌خواستم فعلا هیچی در موردش  
بشنوم ... هیچ ی! مسیر بدون هی چ اتفاقی خاصی طی  
شد بهکاشان که رسیدیم یه استراحت کوتاه کردیم ک ه  
راننده ه ابتونن بازم رانندگی

کنن ... پنج ساعت راه ت ا اصفهان بود و بعد از اونم  
دو ساعت تا چادگان ... آرسن از یه مغازه بین راهی  
برای همه بستنی

خرید ک ه گرم ا هلاک نشیم ... خداییش خیلی چسبید ...

ولی آراد با اخ م گفت: - نم ی خورم ... آبمیوه رو  
ترجی حمیدم ... من بستنیشو قاپیدم و گفتم:

- پس من م ی خورم ... اخ م آراد غلیظت ر شد و  
رفت برا یخودش آبمیوه بخره ... مونده بودم چش ه!  
مدا م اخم میکرد.. به شوخی ها نم ی خندی د

... سع ی کرد م خودم ر و خونسرد نشون بد م ...  
نمیخواستم بیشتر از این آرسن به احساسم پی ببره ...  
پسلب صندلی ماشین نشستم و تا ته هر دو تا بستنی رو  
درآوردم... خواستیم راه بیفتیم که آراد رو ب ه سامیار  
گفت:

- تو بشین سامی ... م ن نمی تونم ... سامیار بدون  
حر فنشست پشت فرمون و آراد هم نشست کنار دستش

...

دیگه داشتم نگرانش می شدم... آرسن

پوزخندی زد و گفت: - بچه دست و پاشش ل شده ...  
ب اتعجب گفتم: - هان؟! ماشین ر و از دنده خارج کرد و  
راهافتاد ... همزمان گفت: - شیوایه بار برای اینکه لج  
منودر بیاره... رفت با یکی از پسرای گروه حسابی  
گرمگرفت ... من دوست داشتم ه م خودمو بکشم هم اون  
پسر هرو ... وقتی کارامون تموم شد و خواستیم بریم  
خونه ه رکاری کردیم نتونستم رانندگی کنم... به ناچار

ماشین رو گذاشتم و با تاکسی رفتم... با چشمای گرد شده  
گفتم: - راست م ی گی؟

- آر ه ... حر ص زیاد باعث می شه آدم عضله هاشو  
ه یمقبض کنه ... بعد که آروم م ی شه این عضله ها  
انگار زیادی شل شدن ... یعنی آراد ....

سریع گفتم: - ولی من که کاری نکردم که آرا د بخواد  
حر ص بخور ه ... تازه... اون که منو دوست...  
نتونستم جمله ام رو تموم کنم ... ولی من ... من دوستش  
داشتم ...  
آر ه من دوس ش داشتم .. .

آرسن گفت: - کاری به علاقه اون ندارم ... تو رو  
همالکی امیدوار نمی کنم ... اما می خوام باها ت حرف  
بزنم... دختر خوب... فکر کن

یک درص د اون به تو علاقه داشته باشه ... توام  
بهش علاقه پیدا کنی می دونی قانون مسلمونا چیه؟!  
سکوت کردم... می دونستم ...

ادامه داد: - اگ ه بخوای باهاش ازدواج کنی ولی  
دینخودتو حفظ کنی باید صیغه اش بشی... وگرنه د  
ر غیراینصورت باید مسلمون

بشی ... سریع و با ناراحتی گفتم: - نه!

- چ ی نه؟ نمی خوی دینت رو عوض کنی یا نمی  
خوای صیغه اش بشی؟ با عجز گفتم: - هی چ کدوم...  
آرسن ...

من ... من دینمو دوست دارم ... هر کی ندون ه تو  
از ارادت من به حضرت مسیح خبر داره! من نمی تونم  
از حضرت مسی ح بگذرم ... خیلی سخته ... صیغ ه  
هم نمیتونم بشم ... پاپا ... پاپا قبول نمی کنه ..

- عشقت نسبت به آرا د اونقدری نیست که از دی ....  
نتیاز عقیده ات بگذری؟

- ربط ی به اون ماجرا نداره... ولی ... من نمی تونم ...  
نمی تونم ...

- پس بگذر! ازش بگذر ... دیگه بهش فکر نکن ...  
خوب می دونم الان همه فکرت رو گرفته... درست  
مثلیه گیاه پیچ

که دور ی ه درخت می پیچه و نفسشوم ی گیر ه ...  
تو امهمینطور داری می شی... بگذر تا قبل از اینکه  
نفس تو نگرفته ... نمی تونستم ... برام سخت بود راحت  
از عشق قبا آرسن حرف بزنم ... عشق ی که خوب م ی  
دونم از خیلی وقت پیش جوونه زده... شای د از وقتی رفتم  
مشهد ...



شاید ه م از قبل از اون ... شای د از وقتی اراد جلوی  
سارا از من حمایت کرد... نمی دونم ولی از خیلی قبل به  
وجود اومد و من تازه حضورش رو قبول کردم ... چی  
می گفتم به آرسن؟ که هم آرا د رو م ی خوام هم دینم رو؟

آرسن شمرده شمرده گفت: - خیلی ها ب ی توجه به  
تفاوت دین توی کشورهای دیگه با هم ازدواج می کنن  
هیچاهمیتی هم براشون نداره... قانون اونجا هم منعشون  
نمی کنه ... ولی ...

با هیجان گفتم: - ولی چی؟

- ول ی اراد و خونواده اش ... خونواده خودت ...  
اینهمه مانع هستن ... به خصوص اراد چون توی یه  
خونواده مذهب ی بزرگ شده و رش د کرده مسلما نمی  
تونه به این راحتی همچین چیزی رو قبول کنه ... چون  
دینش ردش کرده! ح ق با آرسن بود... محال بو د  
اراد کار یخلاف دینش بکنه ...

یه دفعه خنده ام گرفت و گفتم: - خونه عروس  
بزن و بکوبه خونه داماد خبری نیست ...

دست آرسن اومد سمت دماغم و گفت: - یه ذره  
خجالتبخشی هم بد نیست! چه عروس دامادی می  
کنه!

یه ذره خجالت کشیدم و گفتم: - ا کوفت !

آرسن خندی د و گفت: - ب ا بزرگترت ...

همراه باهاش گفتم: - درست صحبت کن!

آرسن لبخند تلخی زد و گفت: - یاد گذشته خودم می  
افتم... درد بدیه ... امیدوارم همه چی خیل ی راحت توی  
دل توو آرا د چال بش ه ... چون اگه نتونین از هم  
بگذرین روزایسختی در انتظارتونه ... عمو الکس و زن  
عمو لیزامحاله رضایت بدن تو بایه مسلمون ازدواج کنی  
... . یالینکه ... بخوای دینت رو عوض کنی ...

بازم حق با آرسن بود ... مغزم داشت از هم می پاشید  
...

عقل می گفت بگذر از این عشق ممنوعه! ولی  
احساس می گفت برای بار اول از یه نفر خوش ش  
اومده ... نمیتونه بگذره ... نمی دونستم چی کار کنم  
... مدام حمایت های آرا د می یومد توی ذهنم غیرتاش  
... بی اراده آه کشیدم . . .

برای بار اول از یه نفر خوش ش اومده... نمی تونه  
بگذره

... نمی دونستم چی کار کنم... مدام حمایت های آرا  
دمیومد توی ذهنم غیرتاش ... بی اراده آه کشیدم ...

آرسندستم رو گرفت و گفت: - درست می ش ه ... از اون  
بالایی بخواه ...

حرفی نزدم ... چیزی نداشتم که بگم ... اگه برای  
مناهمیتی نداشت با توجه به تفاوت دین با آراد ازواج کنم  
صد در صد برای اون مهم بود ... من با عقل بچه گونه  
خودم همه چیز رو راحت می دیدم ... اما آراد حتی  
اگه زده ای احساس هم به من داشت از بینش می برد ...  
اون صدر در صد از من عاقل تر بود ... با وجود راه  
طولانی و خستگی بسیار ولی بالاخره رسیدیم ... شهر  
کوچیک چادگان ... یه شهر ساحلی ... ماشین آراد جلو  
می رفت و ما پشت سرش ... وارد جایی شد که س ر  
درشیه چیزی شبیه دهکده نوشته شده بود ... درست  
نتونستم بخونم ... سامیار ماشین رو داخل پارکینگ پارک  
کرد و آراد پیاده شد ... آرسن ه م کنارش ایستاد و م ا  
همخواستیم پیاده

باشیم که اومد طرف ماشین و گفت: - شم ا بمونیا ...  
نینجاکلید ویلا رو تحویل می گیرم می ری ... م م ا  
نشستیم س رجامون ... هوا غم داشت ... ابری و گرفته  
... آراد هنوز نیومده بود بیرون از اون اتاق شیشه ای  
که رعد و برقی زد و بارون گرفت ... با هیجان گفتم: -  
وااای بارون! اونم وسط شهریور ...

آرسن شیش ه شو باز کرد و گفت: - چ ه هوای پاکی  
... از هوای خاکستری و دودی تهران راحت شدیم

- واقعی!

آراد بد و بدو رفت سمت ماشینش و سوار شد ...  
دنبالشیه مردی هم اومد بیرون ... ی ه نایلون سیاه  
کشیده بو دروی سرش ... نشست روی موتور و راه افتاد  
... سامیا رهم پشت سرش رفت و ماه م به دنبالش ...  
از دیدن نایلون سیاه روی سر مرد خنده ام گرفت و  
غش غشخندیدم ... آرسن هم لبخندی زد و گفت: -  
نخند بچه!

خودت تا حالا سوار موتور نشدی که سختی هاشو  
درک کنی ...

- وای اینقذه دوست دارم!

- بیخود... خطرناکه ...

با دیدن حالت جاده ها بحث رو رها کردم و گفتم: -  
وای اینجا رو!

جاده ه ها پر از بالا بلندی بودن... آدم یاد ترن هوایی  
می افتاد ... یه دفعه می رفتیم بالا ... و یهو به پایین  
سرازیر می شدیم و ... یلاهای شیک و خوشگل یه طبقه و  
دو طبقه کنار کنار هم ساخته شده بود و هر کدوم دور

و برش یه فضای چمنی داشت... بعضی توی بارون  
از ویلاهاشون زده بودن بیرون و نشسته بودن روی  
چمنایخیس... دستمو از شیشه برده بودم بیرون تا ا  
بارون رولمس کنم... حس قشنگی داشتم... آرسن  
نگاهی به محی طسبز د و و برش کرد و گفت:

- چه جای دنج و خوشگلیه! - آره... آرسن سالی یه با  
ربیایم اینجا... نه کمه! دوبار... خندید و گفت: -  
خوبدیگه پرو نشو!

ولی خوش به حال اصفهانیا همه اش دو ساعت تا  
اینجاراهه... ما هفت ساعت تو راه بودیم - آره  
واقعی...  
ولی به جاش ما هم تا شمال سه ساعت فاصله داریم  
- هر جای قشنگی خودشو داره...  
- موافقم...

اونجا یه شهرک سرسبز و شاداب بود... آدم هوس  
میکرد عاشق بشه... دیگه اگه عاشق هم بود که  
هیچی... مرد موتوری جلوی ویلای فانتزی و خوشگلی  
ایستاد...

جلوی درش یه داربست آهنی تونل مانند قرار داشت  
که روش رو



گل های یاس کاشته بودن ... از این یاس هایی که  
شیرهاش رو می ش د خورد... فک ر کنم یاس اقا قیا بود  
... ب اهیجان پریدم پایین ... سقف ش شیروونی بود ...  
شیب دا ربه رنگ قرمز ... ساختمون ویلا هم به نظر  
گرد م ی یومد  
... با ذوق گفت م: - وای! چه خوشگله ...  
آراگل اومد طرفم و گفت: - آره واقعا خوشگله ..  
آرا د در حال چک و چونه زدن با مرد موتوری بود ...  
بعد هم برای تحویل گرفتن ویلا ه ر دو داخل رفتن ...  
آرسن مشغول در آوردن وسایل ل از صندوق عقب  
ماشینش شد... آراگل و سامیار و ساغر هم وسایل رو از  
داخل ماشین آرا د خارج کردن ... مرد موتوری از ویلا  
خارج شد... سوار موتورش شد و رفت ... آرا د هم اومد  
بیرون... آراگل رفت کنارش و گفت:

- چی شد؟

- هیچ ی ... خوبه همه چی ... دو تا اتاق داره...  
وسایلو تک تک تحویل داد و رفت ...

- رخت خواب داره؟!

- آره ... همه چی هست ...

- پس ببریم تو چیزار و دیگه ...



همه با هم بسیج شدی م ... هر کس یه تیکه از وسیله ه  
ارو برداش ت و برد تو... آرس ن رخ ت خواب ه م آورده  
بو د... من اصلا به فکرش نبودم ... خوب ش د آورد  
وگرنه محلال بود بتونم از رخت خواب های اونجا استفاد ه  
کنم ...

معلوم نبود قبل از من چن د نفر روشن خوابیده بودن ...  
آراد هم رخت خوابش رو برداشت و راه افتاد بره تو ...  
آراگل با خنده گفت: - تو باز رخت خوابت رو با  
خودت آوردی ... وسواسی! دنبال ش من با رخ ت خواب  
راهی شد مکه خنده اش شدت گرفت و گفت: - این دو تا  
رو ! آرا دبرگشت طرفم... من با دیدن رخت خواب روی  
سر شخنده ام گرفت... اونم با دیدن من زیر چند تا پتو و  
بالش خنده اش گرف ت ... نتونستم زیر نگاه مشتاق ش  
طاقت بیار م... راه افتادم برم داخل ... صدای آرسن در  
گوشم زنگزد:

- بگذر ویولت... بگذر ..

. کاش وارن ا بود ... وارنا اگه تو بودی همه چیز حل م  
یشد... تو همیشه بهترین راه حل ها رو برای من  
داشتی... بغض کردم... از پله های ویلا رفتم بالا ... یه  
پذیراییتر و تمیز گرد پیش روم بود... کفش ی ه فرش

دوازدهمتری سب ز رنگ پهن شده بود ... کنارش ی ه  
میز

تلویزیون و تلویزیون بیست و یک اینچ قرار داشت و  
یهدست مبل راحتی هم دور ت ا دورش چیده شده بود ...  
خو بمجهز بود! یه آشپزخونه نقلی اپن هم پیش روم بود  
...

وسط حال ایستاده بودم که آرا د وارد شد و با دیدن من  
کهلالتکلیف مونده بودم گفتم:

- تو و ساغر خانوم می تونین برین توی اون اتاق ...  
و با دستش ب ه یکی از اتاق ها اشاره کرد ... لجم  
گرفتم!

به من می گفت تو ... به ساغر می گفتم ساغر  
خانوم ...

یعنی منو عددی نمی دی د که بخواد بهم احترام بذاره ...  
شاید من توهم زده بودم ... شاید آرا د هی چ احساسی  
نسبت به من نداشت ...

آره حتما همین بود ... وگرنه دلیل نداشت به ساغر  
بگهساغر خانوم ... نکنه ساغر رو ... نه نه! خدایا  
منطقتشو ندارم ... رفتم داخل اتاق ... یه تخت دو  
نفره داشت ... با یه آینه کوبیده شده به دیوار ... یه جار

وبرقی هم کنارش بود ... یه چوب لباسی دیوار کوب  
همکنار آینه بود... همین ! وسایل رو گذاشتم روی زمین

...

من چه طور می تونستم کنار ساغر بخوابم!

اووووف! همه رو برق می گیره برای من قبضش می یا  
د!

وسایل رو ج ا دادم ... ساغر هم وسایلش رو کنار  
وسایلمن گذاشت و با لبخند گفت: - مثل اینکه هم  
اتاقی شدی...

م سعی کردم لبخندم طبیعی باشه ... وگرنه نمی  
خواستم سر به تنش باشه ... به چه حقی جلوی آرا د  
میوه گرفت؟! از داخل کوله ام یه بلوز و شلوار در  
آورد و پوشیدم ... ساغر با تعجب نگاه کرد ولی حرف  
ی نزد ...

خودش یه مانتوی گشاد رنگی پوشید و یه روسری بن  
دهم سرش کرد ... همه موهایش و کرد زی ر روسری  
و محکمگراه اش زد ... بی توجه به اون ایستادم جلوی  
آینه و دستی توی موهام کشیدم... بلند شده بود ... باید  
پایینش رو کوتاه می کردم... ساغر با لبخند گفت: -  
چه موهایقشنگی داری... حالت داره... در عین حال  
لخته ...

زیر لب چیز ی شبیه ممنون زمزمه کردم و برق لبم  
رومحکم روی لبام کشیدم... ساغر لبخند ی توی آینه بهم  
زدو رفت بیرون از اتاق ... منم برق لبم رو پرت کردم  
داخل کیف دستیم و رفتم بیرون ... آرسن روی یکی از  
کاناپه ه انشسته بود ... آراگل داخل آشپزخونه داشت  
مواد غذایی رو می چید داخل یخچال از ساغر و آراد ه م  
خبری نبود... رفتم سمت آرسن و با صدای بلند گفتم: -  
چطورمطوری؟

آرسن چشمکی زد و آهسته گفت: - خوشگل کردی!  
اخمی کردم و در حالی که می نشستم کنارش گفتم: -  
ی هبلوز شلوار ساده پوشیدم!

خوشگل کجا بود؟ آرسن هنوز جوابمو نداده بود که  
دریکی از اتاق ها محکم به هم خورد... جیغ آراگل بلند  
شد: - ترسوندیم آراد ...

آراد با اخم وارد حال شد و گفت: - باد کولر زد به هم  
...

اومد نشست روی مبل جلوی من و آرسن ...  
نگاهسنگینش رو روی خودم لحظاتی حس کردم  
...

آرسن ب ا لبخند گفت: - چطوری آرا د جان؟ حس می کردم دقیقاً حسی که من نسبت به ساغر دارم رو آرا د هم نسبتبه آرسن داره ... شاید تصور غلطی بود... در هر صورت آرا د لبخند مصنوعی زد و گفت: - من که خوبم ... شم ا چطوری؟ کار و بار خوبه؟! - به لطف مشتری های خوبی مثل شما مگه می شه ب دباشه؟ سامیار از اتاق مشترکشون با آراگل بیرون اومد و با هیجان گفت: - پاشین ببینم ... چه نشستن! پاشین بریم بیرون ... آرا د غرغر کرد: - تازه لباس عوض کردم. بیخیال بابا ... سامیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت: - الان یعنی لباس عوض کردی؟ یه تمبون عوض کردی فقط ... بعدشم این گرمکن از شلوار قابلیت بهتره ... پاشو ببینم ... ساغر از توی دستشویی اومد بیرون و گفت: - کجا بریم؟ آرسن نگاه ی به ساغر کرد و در گوشش گفت:

- بهتر نبود توام یه چیزی سرت می کردی؟ با تعجب  
گفتم: - برای چی؟

- خ ب برای اینکه تو دل اطرافیان آراد خودتو جا کنی ...  
می دونستم می خواد حرصم بده برای همین هم دست  
دراز کردم تا نیشگونی از بازو ش بگیرم ... با خنده  
دستشو آورد جلو و گفت:

- اگه می تونی بگیر می دونستم اینقدر بازوهاش سفته  
که محاله بتونم یه تیکه از گوشتشو تو دستم بگیرم ...  
با اینحال از رو نرفتم و همه سعیم رو کردم .... آرسن  
از دیدن تلاش من خنده اش گرفت و بلند خندی د ... آرا  
د از ج ا بلند شد و سری ع گفت :

- بریم بچه ها... ت ا هوا تاریک نشده بررسی م به دریاچه  
...

بعد هم زودتر از هم ه ما رفت بیرون ... آرسن  
دستمو گرفت و از ج ا بلند شد ... گفتم: - بر م یه چیز  
ی بپوشم و پیام ...



دستم و ل کرد و گفت: - بیرون منتظرم ...

رفتم دوباره توی اتاق... یه مانتوی خنک تنم کردم  
و شالمو هم همینطور انداختم روی سرم و دسته هاشو  
ول کردم... هم ه رفته بودن بیرون ... ساغر روی  
همون لباسش فق طیه چادر سر کرده بود ... آراگل هم با  
چادر بود ... باز من شده بودم تافته جدا بافته ... چون  
آقایون همه خوش تیپ بودن و آرسن با اونا زیاد فرقی  
نداشت ...

ولی من با خانوما خیلی فرق داشتم! به محض بیرون  
رفتمم آراد افتاد جلو و بقیه پشت سرش ... جاده  
هایباریک آسفالت شده رو طی می کردیم... بعضا وقتا  
س ربالایی بود و بعضی وقتها سرپایینی ... سامیار و  
ساغر و آراگل حرف می زدند و غش غش می خندی ...  
منم بعضی وقتا سعی می کردم توی بحثشون شرکت  
کنم... آرسن ه مبه شیطنت های من می خندید... ولی  
آراد بدون حتی یه لبخند از جلو می رفت و بعضی وقتها  
غرم می زد :

- یه کم یواش تر ... چه خبره؟!

منم از حرصش بلند تر می خندیدم ... معلوم نبود چش  
ه!

بالاخره رسیدی م کنار دریاچه ... هوا تاریک شده بو  
دتقریبا ... آرس ن نشست روی شن ها و گف ت: -  
آخیش ...

چه هوا خنکه! سامیار ه م ولو شد کنار ش و گف ت:  
- موافقم! هوا ی اینجا خیلی خنک و خوبه ... مخصوصا  
شبا ...

آراگل رف ت لب دریاچه و گف ت:  
- آخی قایق هم هست ... کاش می ش د سوار بشیم  
سامیار گف ت: - اگه روز بود سوار می شدیم ساغر  
گف ت: - می شه فردا بریم داداش?  
- آره حتما ...

آرا د رف ت لب دریاچه سنگی برداشت و با قدرت پرت  
کر دتوی آب ... هوس کرد م بازم سر به سر ش بذارم  
... رفته کنارش ایستادم ... زی ر چشمی نگام کرد ولی  
اصلا به روی خود ش نیاورد ... خم ش د سنگ دیگه ای  
برداشت و دوباره با قدرت پرت کرد ... منم خم شدم  
سنگ بزرگ برداشت و توی دستم نگه داشتم ... بع د  
خم ش د و خیره شدم توی ... آبیهو جیغ کشیدم و یه قد  
م رف ت م عقب ...  
آراد سریع اوم د کنارم و گف ت:

- چی شد؟! -

آراگل و ساغ ر و آرس ن و سامیار ه م جلو اومدن و  
ه رکدوم چیزی م ی گفتن:

- ما ر دیدی ؟

- قورباغه بود ؟

- چیزی رفت تو پاچه ت؟

دوباره خم شدم روی آب و گف ت: - چیه توی آب؟! -

اول از همه آراد خ م ش د ... منم نامرد ی نکردم سنگ ر  
و باهمه قدرتم کوبیدم توی آب ... آب پاشی د بالا و آرا د  
موشاب کشیده شد... غ ش غش زدم زیر خند ه ... آراگل  
هممتوجه شیطنت من شد خند ه اش گرف ت و به دنبال  
اون بقیه هم خندیدن ... ول ی آرا د جوری نگام کر د که  
حسا بکار دستم اومد... مشغول پاک کردن آب از سر  
و صورتش شد ...

آرسن د ر حال ی که هنوز م ی خندید رفت طرف ش و  
گفت :

- دستمال به ت بدم؟ تو کیف ویو هست ...

- لازم نیس ت ...

آرسن زیر چشمی نگام کرد و ریزی ز خندی د ...  
رفتم جلو و خودمو لوس کردم :

- ناراحت شدی؟

با خشم نگام کرد و گفت: - نه! اصلاً!

به آرسن نگاه کردم و گفتم: - بهتر نیست یه آتیش  
روشنکنیم؟ می چسبه ها... دلم سی ب کبابی می خوا د ...

آرسن سرش رو خاروند و گفت: - سیب زمینی از  
کج ابیاریم؟

ساغر سریع گفت: - من فک ر اینجاشو هم کردم ...  
توکوله من هست ...

آرسن با خنده گفت: - آفرین ... مجهز اومدینا! ساغ  
رسرخ و سفید شد و من زیر لب غر زدم: - کوفت  
بخورم جای سیب زمینی ... لبخند نشست روی لبای  
آراد... فک رکنم شنید ... خجالت کشیدم و لبامو گاز  
گرفتم... آب هنوز از موهایم می چکید سامیار و آرسن  
مشغول جمع کردن چوب برای درست کردن آتیش بودن ...  
آراگل و ساغر همرفتن کمکشون کنن ... رفتم سمت آراد  
و ناخودآگاه دست هشالمو آوردم بالا و گفتم:  
- موهاشو خشک کن ... با تعجب نگام کرد ...  
چشماموگرد کردم و گفتم:

- نگفتم منو نگاه کن... گفتم بگیر موهاتو خشک کن ...  
دستشو دراز کرد ... شال رو گرفت توی دستش ...  
خمشد به قدری که ه شال از روی سر من کشیده نشه  
و مشغول خشک کردن موهاش شد... وقتی شال من  
تا حدی آب موهاش رو گرفت صاف ایستاد و شال رو  
به نرمی دور گردنم پیچید شای دوست نداشت دسته  
هایشالم همینطور رها باش ه ... ناخودآگاه لبخند زدم...  
گفت:

- باز می خوام شروع کنی به اذیت کردن ... نه؟!!

شیطون نگاش کردم و گفتم: - بده؟!!

- نه بد که نیست ... ولی هر چیزی که عوض داره گل  
هنداره... مگه نه؟!!

سریع گفتم: - آره ...

- ببینم شنا بلدی؟

- در حد بن ز!

- خوبه ...

اینو گفت و رفت سمت پسرا ... ترسیدم... حرفش  
مثل تهدید بود ... می خواست چی کارم کنه؟!! شوتم نکنه  
تو آب ... خفه نشم ... غرق نشم یهو؟! نکنه بی هوا

هلم بد ه... وای من م ی ترسم شنا یادم می ر ه ... حالا  
چی کا رکنم؟! با صدای آرسن به خودم اومدم ...  
- وروجک ... بیا دیگه ...

آتیش درست شده بود ... ورجه وورجه کنون  
رفتسمتشون ... آراگل نشست و دست سامیار ر و هم  
کشی د کهبشینه کنارش ... سامیار نشست و بی توجه به  
جمع دس تآراگل رو بوسی د ... خنده ام گرفت و صورتم  
ر و برگردوندم نشستم روبروشون ...

آرسن نشست کنارم و در گوشم گفت: - چشم  
چرونیمنوع ...

خندیدم و گفتم:

- صحنه عاشقونه دیدنش حال می ده ... ساغر نشس  
تکنار دست من و سیب زمینی هاشو از داخل کوله اش د  
رآورد... خواست بد ه به سامیار که دید سامیار و آراگل  
س ردر گوش هم مشغول صحبت هستن ... اینبار اومد  
آراد ر و صدا کنه که سریع گفتم: - بد ه به من ...

نایلون سیب زمینی ها رو از دستش گرفتم و با  
حرصفتم سمت آتیش ... لجم م ی گرفت وقتی م ی دیدم  
ساغرمی خواد با آرا د حرف بزنه ... کنار آتیش ایستادم  
... هر مداغش صورتم رو داغ م ی کرد ... نایلون رو



سر ته و کردم... داد آراد در اومد... همزمان با بلند شدن جرقه هادستی ه م منو کشید عقب... از پشت محکم خوردم رو یزمین... داد آراد بلند شد: - دختره حواس پرت! الان خودتو آتیش می زدی... آرسن که منو کنار کشیده بو ددستی روی صورتم کشید و با نگرانی و بغض گفت:

- خوبی؟! از حرکت ناگهانی آرسن و داد آراد اینقدر جاخورد ه بودم ک ه فقط تونستم سرم رو تگون بدم... چونه آرسن لرزید و قبل

از اینکه بتونم کاری بکنم اشک از چشماش جاری شد...  
...

با ترس گفتم: - آرسن... آرسن... چی شدی؟ باور کنمن خوبم! دستمو گرفت توی دستش... با صدای لرزون گفت: - ترسیدم توام بسوزی د... یگه تحمل ندارم ویولت... یاد وارن افتادم... آرسن وارنا رو دید ه بود... بغض کردم و قبل از اینکه آرسن بتونه حرفش رو جمع و جو رکنه زدم زیر

گریه... هم ه با ترس دورمون جمع شدن... فکر میکردن بلایی سرمون اومده... آراد نشست کنارمون و با ترس گفت: - چی شده؟ چیزی شدی؟ جاییت سوخته؟!!

آرسن تن د تند اشکاشو پاک کرد و گف ت: - نه نه  
چیز نیست ... الان خوب می شه ... زل ز د توی  
چشم وادامه داد: - فراموش کن ویولت ... نم ی  
خواستم یادت بیارم ... باور کن فقط ترسیدم ... ببخش  
ویولت ... نم یخواستم ناراحتت کنم

... من که دوباره همه چی ز برام زنده شده بود باه قه  
قگفتم: - سوخته بود آرسن؟ هم ه صورتش سوخته بود؟!

تو دیدی؟ آرسن وارنا با زجر مرد؟ آرسن با  
ناراحتی از جا بلند شد... لگدی روی زمین کوبید و  
ازمون فاصله گرفت ... صورتم رو بین دستام  
پوشوندم و از ته

دل زار زدم ... آراگل کنارم نشست و سرم رو کشید  
توی بغلش ... صدایش بلند شد: - عزیزم ... قربونت برم  
الهی... بس کن دیگه ... آخه با گریه مگه چیزی عوض  
میشه؟ داری خودتو اذیت می کنی ... صدای سامیار  
بلند شد :

- کجامی ری آراد؟ ... آراد ... آراگل در حالی که

بغض کرده بود از سامیار پرسید :

- کجا رفت؟

- نمی دونم ...

یهو بلند شد دوید

- بر می گرده ... کاش یه ذره آب با خودمون آورد ه  
بودیممی دادم ب ه ویولت ... ویولت... عزیزم! خوبی؟  
تو رو خدا مسافرت رو به دهن خودتو اون بنده خدا زه ر  
نکن!

اشکش رو در آوردی ...

- اون ... اون جسد وارن ا رو ...

سرم رو از شونه اش جدا کرد... انگشتش رو  
گذاشت روی لبم و گف ت:

- تمومش کن دیگه ویولت ... داداشت رفت ... با اینفکرا  
خودتو نابود می کنی! تو همین الان داشتی میخندیدی  
کم .. مونده بود آراد رو بندازی تو ی آب... منبته  
اجازه می دم بزنی آرا د رو بترکونی ولی از این  
فکرانکنی ... نمی دونم چرا خنده ام گرفت... لبخند که  
نشست روی لبم آراگل با شادی گفت:

- آها ... خندیدی ... باریک الله دختر خوب... همیشه بخند  
.... بلند شو ببینم داشتم کجا رفت ؟!!! صدای آرا د  
از پشت سرش بلند شد: - خوبه؟!!

سامیار گف ت: - آره ... کجا رفتی؟

آراد اومد جل و... یه شیش ه آب معدنی و یه شکلات  
دستش بود ... جلوی پام زانو زد و بی حرف آب  
و شکلات رو گرفت به طرف م ... لبخند تلخی زد م و  
آب روازش گرفتم ... بازش کردم و چند قلوپ نوشیدم

...

شکلات رو هم خودش باز کرد و گرفت جلوم...  
گفتم:

- میل ندارم ...

- نترس سیرت نمی کنه! سیب زمینی ه م می خوری ...  
فعلا اینو بخور ... یادم باش ه برگشتیم ویلا یه قرص  
خوابهم بهت بدم...

- قرص خواب برای چی؟ - برای اینکه بدون فکر  
راحتبخوابی ... - مگه تو قرص خواب داری؟! لبخند  
تلخی زد و گفت: - شکلات رو بخور ... نتونستم  
دستش رو رد کنم...

- شکلات رو گرفتم و گاز زدم... آراگل با حرص  
گفت: هیچ کدوم حق خوردن قرص ندارین ... من  
قرصاتو برداشتم از تو ساکت آراد... نمی شه ک  
ه! داری معتادش می شی ...

آراد با ناراحتی گفت: - برای چی؟

اینجوری که خوابم نمی بره ... - قبل از خواب ورز ش  
کن... راحت خوابت می بره... قبل از اینکه آراد فرص  
ت کنه حرفی بزنه من گفتم: - آقا سامیار می شه برین  
دنبال آرسن ...

آراد بلند شد و گفت:

- من می رم... بعد با طعن ه اضافه کرد ...  
- نگران نباش شما ... شکلاتت رو بخور ... بعد از  
رفتن آراد خنده ام گرفت ... حسادتش رو دوست داشتم  
... بهچه کسی هم حسادت می کرد! آرسن... کسی  
که مثل داداشم بود... لحظاتی بعد ده ر دو برگشتن ...  
معلوم بود آراد با آرسن حرف زده و آرومش کرده...  
چون هر دو داشتن می خندیدن ... به ما که رسیدن  
آرسن با نگرانی نگام کرد و گفت: - خوبی؟!  
- تو خوب باشی منم خوبم ...

نگاه بچه ها روی ما یه جور خاصی شده بود... م  
یدونستم که صمیمیت ما براشون شبیه به وجود آورده  
...

باید برای آراگل می گفتم جریان چیه که پیش  
خودشون فکرای دیگه نکنن ... آرسن نشست کنار م ...  
شکلات رو گرفتم جلو دهنش و گفتم: - بخور ...

- نمی خوام ... نوش جوننت

شکلات رو چپوندم توی دهن ش و گفتم: - بخور حرف  
نزن

...

آرسن که داشت خفه می شد ناچار گازی زد و مشغول  
جویدن شد ... ولی با چشماش داشت برام خ ط و  
نشونمی کشید... سعی کردم بخندم... نمی خواست م حال  
وهوای بقیه رو هم خراب کنم ... آراگل مشغول شلوغ  
کردنش تا جو شاد رو دوباره برگردونه ... جالب بود که  
آرادهم داشت کمکش می کرد ... آرسن شکلاتش رو  
قورت

داد و یه دفعه خم شد روی صورتم ... قبل از اینکه  
بتونم خودم رو و بکشم کنار... جیغ کشیدم. دماغم رو ول  
کرد و باخنده گف ت :

- حقه!

بعد چرخید سمت بچه ها که داشتن با تعجب نگامون  
می کردن و گف ت:

- آخ نمی دونین چه حالی میده دماغ کوچولوی این  
وروجک روبکشی ... بایه دست دماغ م رو گرفتم بودم



ومالش می دادم... با دست دیگه ام مشتی حواله شونه  
اشکر دم و جیغ زدم: - خیلی خری!!!! درد م گرفت!  
یه دفعه صدای آراد بلن د ش د: - دماغت داره خون  
میاد!!!!

سریع دستم رو آوردم بالا و کشیدم روی دماغم ...  
چیز نبود!

آراد پرید طرف م و با غیظ رو به آرسن گفت: - چی  
کارش کردی!!!!؟

آرسن هم با نگرانی نگام کرد... دوباره دست کشیدم  
به دماغم و گفتم: - چیزی نیست!

آراد صورتش رو آورد جلو ... فاصله اش با صورتم  
چندبند انگشت بود ... اخماش بدجور در هم بود ... قبل  
از اینکه آراد بتونه حرفی بزنه صدای خنده آرسن  
بلند شد و گفت: - خون نیست که شکلات ه ...

... آراد برای اینکه خودش رو از تک و تا اندازه  
عقبکشید ... خندی د و گفت: - نکن اینجوری ... یه بند  
انگشت که بیشتر دماغ نداره ... کنده میشه می مونه رو  
دستت ها

...

آرسن هم با عشق نگام کرد و گفت: - از خدامه این  
آجیکوچولوم بمونه روی دستم ... ولی اینو رو هوا می  
زنن... می دونم!

آراگل با کنجکاوی گفت: - آجی؟ نکنه شما خواهر برادر  
رضاعی هستین؟

آرسن با تعجب نگاهش کرد و آراگل توضیح داد: -  
یعنیازیه مادرشی ر خوردين

صدای خنده سامیار بلند شد و گفت: - عزیزم! اینا  
کم کمش هفت هشت سال تفاوت سنی دارن!

آراگل با خجالت گفت: - آخ حواسم نبود .. .

آرسن هم توضیح داد: - من ویولت رو انداز  
خواهر نداشته ام دوست دارم... وارنا داداشم بود و  
ویولت هم خواهرمه ... نه ویو؟

من که خودم می خواستم این جریان رو توضیح بدم

سریعسر تکون دادم و گفتم: - اوهوم .. .

بعد آهی کشیدم و گفتم: - حتی بعضی وقتا آرسن از  
وارنابیشتر هوای منو داشت .. .

آرسن دستم رو فشار داد به نشونه اینکه دیگه خودم  
رو ناراحت نکنم ... سامیار هم برای تغییر جو گفت: -  
فکرکنم سیب ها آماده شده باشه ...

پسره ا مشغول خارج کردن سیب زمینی ها از داخل آت  
ششدن و من و ساغر و آراگل ه م نشستیم کنار هم ...  
آراگلو به ساغر پرسید: - چه خبر از آق ا محمد؟  
گونه های ساغر رنگ گرفت و گفت: - بی خبر نیستم ... -  
خوبن؟ - سلام می رسونه ... آره خوبه... میادت ا  
آخر تابستون دیگه ... -

خوب به سلامتی ... انشا الله که ه بیاد و با خوشی برین  
س رخونه و زندگیتون ... ساغر لبخندی زد و زیر لب  
گفت: - انشالله ...

با کنجکاوی نگاشون کردم ...

آراگل که نگاه کنجکاو منو دید با لبخند گفت: -  
ساغرجون یک ماهه نامزد کرده ... نامزدش رفته  
ماموریت ...

برگرده انشالله یه عروسی افتادیم اگه بگم اون لحظه  
بهقدر گرفتن کل دنیا شاد شدم دروغ نگفتم ... بابا ذوق  
گفتم:

- ما هم دعوتیم؟! -

ساغر لبخندی زد و گفت: - حتم ا چرا که نه؟

توی دلم نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: - خط  
ر رفشد!

پسر ها سیب زمینی ها رو تقسیم کردن و همه مشغول خوردن شدیم ... خوشمز ه ترین سیب زمینی بود که تا اون روز خورده بودم... بعد از خوردن سیب زمینی ها سامیار یه دبه خالی پیدا کرد... گرفت توی بغلش و مشغول تنبک زدن و خوندن شد ... اینقدر خندیدیم که اشک از چشممون می یومد ... آرسن هم برای مسخره بازی دبه رو گرفت و اونم به آهنگ ارمنی برامون خوند ... وقتی خوب شیطونی کردیم بلند شدیم که به ر گردیم .

حسابی دیر شده بود ... دوباره پیاده برگشتیم توی ویلا ...

ویلا دو اتاق بیشتر نداشت ... یکی از اتاق ها که مالمنو ساغر شده بود ... اون یکی هم مال سامیار و آراگلد ... آرسن و آرا د هم قرار شد توی حال بخوابن ... قبل از خواب سامیار و آرا د قلیون درس ت کردن و یه دل سی ر قلیون کشیدیم ... بعدش هم برای خواب سراغ رخت

خوابهامون رفتی م ... خیل ی خوابم می یومد ولی ه ر کاریمی کرد م خوابم نمی برد ... مدام وارنا جلوی چشم بود ... زندگیم یه جورایی داشت مختل می شد ...

اینقدر غلتزدم که خودم خسته شدم ... ترسیدم ساغر  
بیدار بشه ...

از جا بلند شدم... فوقش می رفتم بیرون یه دوری  
میزدم ...

بهش می یومد امن باشه ... مانتومو پوشیدم یه شاله  
مانداختم روی دوشم و زدم بیرون ... آرسن و آراده  
طحال خواب بودن و اینقدر بامزه خوابیده بودن که خنده  
امگرفت ... چرا پسرا عادت داشتن پتوهاشون رو بیچن  
دور پاهاشون؟ جلوی دهنم رو گرفتم که بلند نخندم و  
زدماز ویلا بیرون ... همه جا غرق سکوت بود ... فقط  
صدایجیرجیر جیرجیرک هام می یومد ... پشت ویلا یه  
تاب بزرگ دیده بودم ... چرخیدم و رفتم سمت تاب ...  
ماهتوی آسمون نصفه بود و ستاره ها دورش می  
رقصیدن... نشستم روی تاب زن گ زده... صدای قیژ  
قیژش بلندشد... نگهش داشتم ... نباید تکون می خورد  
وگرنه یهنفر بیدار می شد ... زل زدم توی آسمون...  
یهو آراده رو دیدم که از ویلا پرید بیرون ... اونم پا برهنه  
... اوم دپشت ویلا ... از جا پریدم ... منو که دی دس ر  
جاش ایستاد... ششقه هاش رو محکم فشار داد... با  
تعجب



گفتم: - چیزی شده آراده خوبی؟ می‌خواهی به سطل  
آب‌ریزم روی سرت؟

- سرش رو آورد بالا و بدون اینکه حتی لب‌خند بزنه  
گفت: حس کردم از ویلا اومدی بیرون ...

اول فکر کردم خواب دیدی اما تا دیدم کفشات  
نیست مطمئن شدم... کجا اومدی؟ نمی‌گی به موق  
ع کسیمزاحمت می‌شه؟

- توی این آرامش شب... مزاحم؟! فکر نکنم ...

- خیل‌ی خوش‌خیالی خانوم شاعر ...

- من از خواب بیدارت کردم؟

- یهویی پریدم ... عادت دارم به این بیدار شدنا ...  
خوابت نبرد؟ نشستم لب‌تاب و گفتم:

- نه فکر وارن‌انمی‌ذاره بخوابم ...

- بازم وارنا؟

- از دار دنیا همین‌یه داداش رو داشتم ... تا آخر عمر  
مهم‌که عزادار بمونم حقیقه ...

- درست‌ه! ولی نه با از بین بردن خودت ...

اومد نزدی‌ک‌تر و نشست روی چمن‌های روبروی  
تاب... گفتم: - زمین‌خیسه ... بیا بشین روی تاب ...



یه نگاهی به تاب کرد و یه نگاه به من... سرشو  
انداخت زیر و گفت: - نه ... همینجوری راحت ...  
اصراری نکردم... آه ی کشی د ...

زل زد به آسمون و گفت: - دوست داری برات یه  
قصه بگم ... شاید بعد از شنیدنش خسته بشی و  
خوابت بگیره ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - قصه؟ مگه تو قصه  
همبیدی؟ لبخند تلخی زد ... بدون اینکه نگام کنه  
گفت: - شاید بل د باشم ...

هیجان زد ه گفتم:

- خوب بگو ... من قصه دوست دارم... آرا د کمی  
خودشو رو کشید عقب ... تکیه زد به درخت پشت سرش  
و این جوری شروع کرد...

- حدودا بیست و هفت سال پیش توی یه خانواده فوق  
العاده مذهبی یه پسر به دنیا اومد ... همراه با قلش ...  
ک دختر بود ... اون خانواده غرق خوشبختی شدن  
چون خداهمزمان بهشون یه دخت ر با یه پسر داده بود  
... اما خب رنداشتن که از داشتن اونا زیاد هم نباید  
خوشحال بشن ...

چون برایشون دردسر ساز می شن ... زن و مردی که ه  
پد رمادر این دختر پسر بودن خیل ی برایشون زحم ت  
کشیدن ...

خیلی زیاد ... مرده به قدری کار می کرد که اون بچه  
هابعضی وقتا قیافه باباشون رو از یاد می بردن...

چون

مدت های طولانی نمی دیدن ش ... تا اینکه کم کم اون  
دو تا بزرگ شدن ... دختره زی ر دست مادرش یه دختر  
نجیب و خانوم و با وقار شد ... اما پسر ... ه ی گفتن  
ذاتش به عموش رفته ... گویا یه عمویی داشته که توی  
جوونی به خاطر کارای خلاف باره ا زندان رفته و آخر  
سر ه م باتزری ق زیاد از حد مواد از دنی ا رفته ... اما  
خلاف

عموش فقط اعتیاد نبوده... گویا دخت ر باز و خانوم باز  
همبوده ... ب ه اینجا که رسید آه کشید و سرش رو گرفت  
روبه آسمون ... بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد ...  
ول یاینبار داشت از

زبون خودش می گفت: - خوب یادمه بردن اسم

عموم جرم بود!

یعنی اگه در موردش حرف ی م ی زد م بابام مجبورم می  
کر ددهنم رو آب بکشم ... خیلی سخت گیر بود خدا  
بیامرزش ...

همین سخت گیری هاش هم کار دست من داد ... صبح  
هابه زور منو برای نماز بیدار می کرد ... ماه رمضونا  
مجبورم می کرد روزه بگیرم ... وای به روزی که  
یهرکعت نمازم قضا می ... شدیا می فهمید که روزه  
موخوردم ... وای به روزی که می فهمید به یه دختر  
نگا هکردم هر چند بی غرض! کم کم بدم اومد ... از هم  
ه چیبدم اومد ... از دین ... از مسلمون بودن ... از  
رفتن تویدسته ها و سینه زدن ... از زنجیر زدن ... از  
چادر سرکردن آراگل ... از ماماتم و جلسه های قرآن ش  
... از همهچی ... من زده شدم ... جلوی بابا دلا و  
راست می شد میعنی دارم نماز می خونم ... ولی حتی یه  
کلمه اش رو ه منمی فهمیدم ... فقط یه جاهایی می گفتم  
الله اکبر ... یعنی دارم می خونم ... سحر ره ا بیدار می شد  
م ... سحر میخوردم ... نمازم رو سمبل می کردم و م  
ی خوابیدم ...

ولی تو راه مدرسه روزه مو می خوردم ... هر وقت  
بابانبود از زی ر نماز خواندن در می رفتم و کم کم  
افتادم تو خ طرفیق بازی ... فقط سیزده سالم بودم که با  
اولین دوستم دوست شدم ... اون موقع که موبایل جایی

نبود ... نامهنگاری می کردیم به اینجا که رسید خندی د  
... منم نا خودآگاه خنده ام گرفت ...

- یادش بخیر... روغن مو می خریدم از خونه که  
میرفتم بیرون روی سرم خالی می کردم ... دکمه  
یقه مو بازمی کردم ... آستینامو می زدم بالا ... ح ق  
پوشیدن شلوارجین نداشتم ... اما یکی خریدم بودم می  
رفتم توی توالی عمومی پارک عوض می کردم ... بع  
د با دوس تم می رفتیم بیرون ... سینما ... پارک ...  
اینور اونور ...

آهی کشید و ادامه داد:

- هیچ وقت روزی رو که بابا فهمید رو از یاد نمی  
برم ...

با دوستم گرفتتمون ... هر طوری بود دوستم رو فرار  
یدادم ... ولی خودم گیر افتادم ... زنگ زدن بابا اومد  
... همون جا توی کلانتری خوابوند زیر گوشم ... یه  
نوجوون بودم ... کله ام هم پر باد ... حس کردم  
غرورم ترک برداشت ... ازش بدم اومد ... با نفرت نگاش  
کردم ... زیر بازو مو گرفت کشیدم از کلانتری بیرون ...  
فقط فحش میداد ... از خدا و پیغمبری که دیگه  
قبولشون نداشتم میترسوندم ... منو هل

داد توی ماشی ن دقیقا حس گوسفندی رو پیدا کرده بودم  
کهمی اندازنش عقب وانت ... ناخن هامو می جویدم و  
منتظریه فرصت بودم که کارشو تلافی کنم ... اما خوب  
این تازه اولش بود ... به خونه که رسیدیم تازه با کمر بند  
افتاد به جونم ... اگه جیغ های آراگل و گریه های مامان  
نبود معلوم نبود چه بلایی به روزم می آورد ... اما خوب  
بدت رشدم! یعنی فکر می کرد داره در حق م لطف می  
کنه ... امانی دونست که راه تربیتش غلطه ... اون هی  
چ وقت را هرو باز نداشت تا من خودم انتخاب کنم ...  
همیشه میخواست تجربیات خودش رو به زور توی مغز  
من فرو کنه ... منم زی ر بار نمی رفتم ... محرم ه ا  
روضه امام حسین داشتیم ... به زور مجبورم می کرد از  
همه پذیرایی کنم وبعد به همه با افتخارم ی گفت پسرمه!  
آرادم ه!

می خواست بهم افتخار کنه ... ولی به زور! منم که  
از دستش عاصی بودم یه شب یه تی شرت سرخ  
پوشیدم و رفتم وسط جمعه! قیافه بابا اون لحظه دیدنی  
بود ... منمهمینو می خواستم ... حس کردم یه لیوان  
آب خنک ریختن روی جیگرم! حالا دیگه نمی تونست بهم  
افتخار کنه ... خوب اون موقع بچه بودم ... نمی فهمیدم  
با اینکار حرمت امام حسین رو زی ر سوال می برم ...



فقط میخواستم بابام رو بگویم ... بابا ا هم تی شرت  
پوشیدن رو غدقن کرده بود ... هم رنگ روشن! منم با  
یه تیر سهندون زده بودم ... تی شرت! رنگ روشن  
ن!! بابا رنگش سرخ شدم ی دونستم که بعد از روضه  
فاتح ه ام خنده هاست ... ولی همین که خنک شده  
بودم برام بس بود ...

بابا سعی کرد کار منو ماس ت مالی کنه ... گفت من توی  
تعزیه رفتم و اینم لباس شمره ... خنده ام گرفت ...  
همینخنده جری ترش کرد ... بعد از تموم شدن روضه  
همون طور که فکر می کردم شد ... باز من بودم و  
کمر بند و بابای عصبانی و گریه های مامان و جیغای  
آراگل ...

مامان و آراگل هم از دستم عاصی شده بودن ... اما  
چون خیلی دوستم داشتن نمی تونستم عین بابا اذیتم کنن  
...

بارها به آراگل گفتم چادر سر نکنه ولی اون خیلی  
استوار تو روم ایستاد و گفت خودش چادر رو انتخاب  
کرده ...

گفت حتی اگه همه دنیا هم جمع شن و بهش بگن چادر  
سر نکنه اون باز سرش می کنه و هیچ اجباری در کار  
نیست ... بهش غبطه خوردم چون آراگل انتخاب کرده



بو د... چون راضی بود ... ولی من راضی نبودم...  
شای دهنده ات بگیر ه حتی یه مدت زده بود به سرم که  
مسیحی بشم ... به اینج ا که رسید غش غش خندید ... با  
تعجب گفتم: - مگه نمی گن مسلمونا ح ق ندارن دینشون  
رو عوض کنن؟

- چرا ... مرتد می شن و حکمشون هم اعدامه ... ولی  
منمی خواستم پنهانی این کارو بکنم ... جالبیش اینجاست  
که راجبه مسیحی ت هیچی نم ی دونستم فقط فکر می  
کردم دین باز و آزادی که آدم هر کاری بخواد می تونه  
زیر سای هاش بکنه! فکر می کردم اسلام دست و پای  
منو می بنده... پس مسیحی می شم که راحت بشم ...  
اما نمی دونم چرا کم فکرش از سرم افتاد ...  
- خب؟

- خلاصه در دسرت ندیدم ... چهارده سال که بود بابا منو  
به زور بردم مغازه اش ... یه مغازه دو دهنه بزرگ  
توی بازار فرش فروشها داشت ... کار و بارش هم سکه  
بود... من کار بابامو دوست داشتم تنها چیزی بود که  
من خودم بهش علاقه داشتم ... درسته که به زور بردم  
اونجاولی بعدش خودم با میل و رغبت رفتم... عاشق  
کارشناسی کردن فرش ها بودم ... کدوم فرش  
بختیاریه؟ کدوم تبریزی؟ کدوم کرمانیه؟ کدوم پا خورده

قیمتش بیشتر شد و خلاصه به یه سال نکشید که به اندازه یه عمر تجربه کسب کردم... اونقدر زیاد که بابا هم تعجب کرده بود و بعضی وقتا مغازه شو روزها می سپرد دست من و خودش استراحت می کرد... منم وقتی اون نبود با خیال راحت به دوستام می رسیدم... دیگه راحت شمارهمغازه رو می دادم بهشون... در کنار درس خوندن کار می کردم... تفریح هم شده بود رفیقای بازی... بابا که می فهمید غوغا می شد... هر کدوم رو که می فهمید من یهدست کتک نوش جون کردم ولی بازم آدم نمی شد... من نمی تونستم پسر حاج آقا کیاراد باشم! اینو دیگه همفهمیده بودن... من شاید می تونستم توی کار پا جای پایبام بذارم ولی توی دین داری و مذهبی بودن هیچ وقت نمی خواستم اونطوری باشم... بعضی وقتا با بدنجسیفکر می کردم کاش بمیره از شرش راحت بشم ولی بعد خودمو فحش کش می کردم... بالاخره بابام بود! یه حرمت هایی قائل می شدم هیچی بدتر از ماه رمضان ها نبود برای من... چون جلوی چشمش بودم روزه نمی تونستم بخورم... علاوه بر اون مجبور می کردم روزییه جز قرآن رو بلند بلند براش بخونم... یعنی این کسل ترین کاری بود که مجبور بودم انجامش بدم... با خودممی گفتم برای چی باید روزی دوساعت وقتمو بذارم

برای خواندن چیزی که هیچی از ش نمی فهمم؟ برایی  
خواندن یه سری جمله عربی؟! !!! ولی خوب اینم زور بود  
... بای داجرا می کردم... یه جورایی داشتم تا گردن توی  
منجلا بفرو می رفتم ... کارای مثبت فقط درس خواندن بود  
و سرکار رفتن... ولی کارای منفیم خیلی بیشتر از این  
حرفا بود ... دین و که بوسیده بودم گذاشته بودم کنار ...  
ه رکاری هم می کردم برای حفظ ظاهر و بعضاری ابود ...  
...

حتی نوشیدنی هم می خوردم... تبدیل شده بودم به یه  
آدمکثافت ... بابا هم می فهمید ... حرص می خورد ...  
نفرینمی کرد ... داد می زد ... کتک می زد... اما هیچ  
وقت نتوانست از راهش وارد بشه و منو آدم کنه... تا  
اینکه اون

اتفاق لعنتی افتاد ... به اینجا که رسی دوباره سکوت  
کرد

... با کنجکاوی گفتم: - چی شد؟! !

آراد سرشو گرفت بالا ... زل زد توی چشمام و  
وقتیا اشتیاقم رو برای شنیدن ادامه ماجرا دید با شیطننت  
گفت: - حقیقت به خاطر اینکه خیسم کردی بقیه شو نگم  
بذارمت تو خماری ...

با حرص نگاهی کردم و گفتم: - نگووووو... از آراگل  
میپرسم... دوباره غمگین شد... سرشو انداخت زی ر  
وگفت: - منم اینا رو دارم برات می گم که از زبون  
آراگلشنوی

می دونستم یه روزی بهت میگه... قضیه جالب شد...  
زل زدم بهش... یه دفعه از جا بلند شد و گفت: -  
ولی بهنظرم برای امشب بسه... بقیه اش باشه واسه  
فردا شب

...

خنده رو توی صداش حس کردم... آفتاب پرستی  
بود برای خودش! یهو از غمگینی می رسید به شادی  
و شیطنت... با حرص کفشم رو در آوردم و خی ز  
گرفتم بهطرفش... پری د پشت شمشاد و گفت: - ای باب  
ا... دستبه زنت هم خوبه ها! - همینکه هس ت... خد  
ا تو رو آفریده برای دق دادن... - پس اعتراف می  
کنی که کارایمن حرصت می ده... جیغ کشیدم: -  
آراااااااااا... اومد از پشت شمشاد بیرون و گفت: - چرا  
جی غ می کشی؟ الان همه رو بیدار می کنی! - کرم  
داری خوب... خندید و دوباره نشست سر جاش... منم  
کفشم رو پوشیدم و عین یه بچه خوب نشستم که به  
حرفاش گوش کنم...

دست راستش رو کرد توی موهایش و چشماشو بست ...  
سرشو تکیه داد به تنه درخت و گفت: - وقت ی بابا  
فهمید می ... سخته کرد... بابا حیرت نگاش کردم  
... یعنی باباش برای این مرده؟! ادامه داد: - هیچ وق  
ت خودمونمی بخشم ... اون روز خیل ی ترسیدم...  
اصلا فرصت نکرد منو کتک بزنه ... فقط دستشو گذاشت  
رو

قلبش و افتاد ... یکی از دوستانم لوم داده بود ... چون  
منمراپورتشو به دوستش داده بودم .  
... اونم لج کرد اومد قضیه رو به بابا گفت و همه چی  
بههم ریخت .. مامان و آراگل هم فهمیدن و حسابی  
آبرومرفت ... بعد از دو روز به خی ر گذشت و خطر  
از بیخ

گوش بابا گذشت ... اما اتفاق بعدی از پا درش آورد ...  
یه آدم از خدا بی خبر بابا رو تطمیع کرد و با قول  
سود دوبرابر همه سرمایه بابا رو ازش گرفت ... من  
تا اومدم بفهمم چی شده و بابا چی کار کرده یارو فلن گ  
رو بست... اون موقع فقط پونزده سال م بود ... خوب  
یادمه که یه شب همه چیزمون نابود شد... دو دهنه مغازه  
دود شدرفت راه هوا... مجبور شدیم بفروشیم و پول  
طلبکاره ارو بدیم ... مامان یه شبه پیر شد... بابا هم



سکته کرد و اینبار دیگه قلبش طاق ت نیاورد ... برای همیشه تنهامون گذاشت ت ا ... یک ماه همه چی پا در هوا بود ... نه من از شوک خارج شده بودم و نه کسی دلش به حال ما سوخته بود که بیاد زندگیمون رو جم ع و جور کنه ... این بود که مجبور شد م زودتر از بقیه خودم رو جمع و جور کنم ... بابا رفته بود ... امام حالا آینده مامان و آراگل بسته به شم اقتصادی من بود ... وگرنه خیلی قشنگ به خاک سیاه می نشستیم ... مغازه ها که رفته بود ... یه عالمه زمینهم داشتیم اونا هم رفته بودن ... فرش ها هم رفته بود ... اما هنوز خیلی از طلبکار ها باقی

مونده بودن ... باید خونه رو هم می فروختیم و می دادیم بهشون ... در این صورت دیگه هیچی برای خودمون باقی نمی موند ... یه تیکه زمین هم لواسون داشتی ...

میه کم فکر کردم دیدم اگه بخوام اینجوری پیش برم مامانهم خیلی زود از دست م ی ره ... آراگل هم شانس

از دوازش خیل ی پایین می یاد خودمم باید برم کارگر بش م ... پس تصمیم گرفتم ریس ک کنم ... یکی از



دوستای باخدای بابا که خیلی هم به من ایمان داشت  
اومد کمکم ...

به بقیه طلبکارها چک مدت دار دادیم ... زمین رو  
فروخت مو با پولش یه دهنه مغازه کوچیک کرایه کردم و  
چند تاتخته فرش هم انداختم توش ... این شد سرمایه  
اولیه کارمن ... از صفر شروع کردم ... اگه کارم نمی  
گرفت اینبار دیگه بدبخت می شدم ... اما از اونجا که خدا  
خیلی هوامو داشت همه چی ز جورش د ... همه چیز  
همونطوری شد که من می خواستم ولی بهترین سالای  
عمرم از دستم رفت ...

اینقدر درگیر کار شدم که بعضی وقتا اسم خودم رو  
همفراموش می کردم چه برسه به بقیه چیزا ....  
دوستا از زندگیم حذف شد ... نوشیدنی و کثیف کاری حذف  
شد ...

فقط شد کار و کار و کار ... دیپلم که گرفتم دیگه وقتبرای  
دانشگاه رفتن پیدا نکردم ... همون دیپلم رو هم غی  
ر حضوری پاس کردم ... وگرنه من می موندم و یه سیکل  
... کم کم اعتقاد از بین رفته ام داشت بر می گشت ...  
چون معجزه رو به چشم دیدم ... من امید ی به گرفتن  
کار نداشتم ولی یه ساله همه چی ز خیلی بهتر از اون  
چیزی شد که فکرشو می کردم ... اینجا بود که انگار  
دوباره به خدا رو آوردم ... و به امام

علی ... قبل از شروع کار دوست بابام بهم گفت:

- آراد جان ... یا علی بگو و به مدد امام علی بلند شو

...

علی یارته!

اون روز گفتم یا علی! و امام علی یاریم کرد...

بعدش نذر کردم هر سال روز تولد امام علی نذری بدم  
به همهاهل بازار ... وقتی دیدم چقدر قشنگ جوابم رو  
داد کنجاو شدم ... کنجاو شدم که ببینم امام اولم کیکی

...

هییه که اینقدر فدایی داره؟ امام حسین کیه؟ چی کار  
کرده؟ اصلا اسلام چیه؟ چرا می گن کامله وقتی اینقدر  
باعث عذاب من شده بود ... پس رفتم دنبالش ... چون  
کارم رو غلطک افتاده بود وقتی می کردم هر از گاهی  
مطالعه آزاد داشته باشم ... رفتم دنبال کتابایی که بهم  
معرفی می کردن ... خوندم ... خوندم ... اینقدر خوندم که  
همه ابهاماتم برطرف شد ... قرآن خوندم و تو هر آیه  
ای که شک کردم بایه روحانی دانشمند حرف زدم ...  
به چالش کشیدم پرسیدم ... و جواب گرفتم ... قانع که می  
شدم هی آرومتر می شدم ... انگار داشتم تازه مسلمون م  
ی شدم ... تازه داشتم عاشق دینم می شدم ... حالا آگه  
برای امام حسین عزاداری می کردم می دونستم دارم

برای کی عزاداری م یکنم ... اگه چشم به نامحرم نمی  
دو ختم می دونستم برای چی دارم این کار رو می کنم...  
اگه قرآن می خوندم و به آرامش می رسیدم می دونستم  
برای چی دارم قرآن می بخونم ... هر سال عشقم اینه که  
ماه رمضان زودتر از راه برس ه ... دیگه همه چی برام  
روشن شد... همه چی!

من عوض شد م ... ص د و هشتاد درجه عوض شدم ...  
ولی دیگه بابایی نبود که از دیدن پسرش لذت ببره و ب  
افتخار به همه معرفیش کنه ... وقتی یاد م می یاد چقد  
ردوست داشت من حافظ کل قرآن بشم و من حتی یه آیه  
محفظ نکردم از خودم بدم می ی ادوقتی با دینم آشنا  
شدم حرمت پدر مادر از نظر م چن د برابر شد ... فکر  
می کن ی به خاطر کارایی که ه با بابا کردم چند بار توبه  
کرده باشم خوبه؟! با گنجی نگاش کردم ... لبخند زد و  
گفت:

- اونقدر زیاده که خود بابا اومد به خوابم و گفتم منو  
بخشیده... بهش لبخند زدم... برام خیل ی قشنگ بود  
کهیة نفر با علم خودش دینش رو انتخاب کنه ... چون  
اکثر مسلمانایی که دور و برم دیده بودم فقط به  
صرف دین پدر مادرشون مسلمان شده بودن ... منم  
خودم در مورد مسیحیت خیلی تحقیق کرده بودم و با

جون و دل پذیرفته بودمش ... حالا می دیدم که آراد هم  
عین منه! ما هی چکدوم نمی تونستیم از دینمون  
بگذری ... میعنی باید از هممی گذشتیم؟!  
صدای آراد بلند شد:

- من نتونستم به وقتش برم دانشگاه ... اما سه سال  
پیشوقتی دیدم همه چیز همونطوری شده که من می  
خواهم کنکور دادم و قبول شدم ... حالا هم مامان و  
آراگل در

صددن که هر طور شده من اون بورسیه رو ببرم ... م  
یخوان روزایی که از دست دادم رو بهم برگردونن ...  
- حق دارن ... تو خیلی از خود گذشته کردی ...  
- از نظر خودم که فقط جبران مافات بوده ...

باحس چیزهای رو پام سرم رو پایین گرفتم و از دید  
نقورباغه سبز رنگ جیغ کشیدم و پاهام رو توی دلم  
جمعکرد ...

آراد پرید طرفم و گفت: - چی شدی؟!!

- ... قوقو... قو ...

- هان؟؟؟؟

- قورباغه بود ...





با یه حرکت غافلگیرانه از روی تاب پریدم پایین و خواستم بپریم سمت ویلا که پام به شلنگ افتاده روچمن ها گی ر کرد و قبل از اینکه بفهمم داره چه اتفاقی میافته شوت شدم توی بغل آراد... قبل از اینکه بتونم ذوق مرگ بشم از اینکه توی بغل آرادم حس کردم چیزی پری دتوی یقه لباسم... و اون چیزی نبود ج ز قورباغه سبز!!!! بایه حرکت آراد رو هل دادم عقب و در حال ی کهجیغ می کشیدم شالم رو و پرت کردم اونطرف ... مانتوم روهم در آوردم... قورباغه هنوز داشت توی تی شرتم بالا وپایین می پرید ... عقلم کار نمی کرد ... آراد سعی داشت

آروم کنه تا بفهمه چه مرگه! ولی من همینجور بالا وپایین می پریدم سمت آراد... قورباغه بایه جهش دورشد... دیگه نفسم بالا نمی یومد ... حتی نمی تونستم گریه کنم ... همونجور ولو شدم روی زمین ... تازه تونستم به آراد نگاه کنم ... سرش رو انداخته بود پایین ... دستاش رو مشت کرده و مانتوم تو دستش بود ... تازهمتوجه موقعیتم شدم... من!! ! جلوی چشم آراد

....

واااای!!!! من چه کردم؟!!!! خاک بر سر ترسوم کن!



حالا آرا د فکر می کنه از عم د ... داشتم به همین  
چیزا فکر می کرد م که آرا د اومد طرفم ... سرش  
هنوزم پایین بود و داشت چمنارو نگاه می کرد...  
دستش رو گرفت به سمت ... مانتو روی دستش بود ...  
لرزش نامحسوس دستش رو حس کردم ... از زور  
خجالت جرئت نداشتم دستم رو بیارم بالا و بگیرم ... آرا  
دیه لحظه چشماشو آورد بالا ... شاید می خواست ببینه چه  
مرگمه که نمیگیرم ... چشماش سرخ و نگاهش پر از  
شرم بود ...

شرمی که دل من رو لرزون د ... آب دهنم رو قورت دادم  
...

هر دو با هم نگامون رو زدیم مانتو رو گرفت م. پشتم  
رو کردم بهش و پوشیدمش ... وقتی برگشتم دیگه آرادی  
د رکار نبود ... صورتم از هجوم خون داغ شده بود ...  
شالرو برداشتم و بدون پوشیدنش راه افتادم سمت ویلا  
...

توی اون بلبشو هنوزم چای پای قورباغه رو روی  
بدنم حس می کردم ... چندشم می شد دوس ت داشتم  
هر چه

زودتر برم توی حموم ... وارد ویلا که شدم نگاهم  
کشید هشد به جای خالی آرا د ... نبود! پس کج ا رفت ه

بود ... رفتمتوی اتاقم لباس برداشتم و راه افتادم سمت

حموم ...

قورباغه لعنتی! اگه نبود شاید من بیشتر می تونستم توی

بغل آراد بمونم... حالا ب ا چیزایی که ازش فهمیدم

بودم بیشتر دوشش داشتم ... انگار همیشه دنبالش بودم

...

نمی تونستم دیگه به هیچ ک س ج ز آراد حت ی فکر

کنم ...

اما نگران بودم .... نگران آینده ... اون بورسیه ...

رامین ... رقی ب خودم سارا ... نکنه جای من سارا

همراه آراد بره؟ اونوقت من باید چی کار کنم؟!!! اصلا

نکنه آرا دهیچ حس ی نسبت به من

نداشته باشه؟ به خودم توی آینه حموم پوزخندی زد م

وگفتم:

- حسی ه م اگه داشت تا الان از بین رفته ... کدوم دخت

رنجیبی جلوی یه پسر از ترس یه قورباغه شالشرو

میکشه؟!!! حالا

... از تصور از حالت خنده ام گرفت ... بعد از

دوشگرفتن حس بهتری داشتم ... دیگه از خودم چندشم

نمیشد... حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون ...

آرا دهنوز نیومده بود ... آرسن ه م که داشت خواب

هفتپادشاه روم ی دید ... رفتم توی اتاق و بعد از  
پوشیدن لباس به تخت پناه بردم ... خوابم گرفته بود  
اساسی! \*\*\*

صبح با صدای بچه ها چشم باز کردم... روی تخت  
تتهابوادم ... حتم ا همه بیدار شده بودن ... ک ش و  
قوسی بهبدنم دادم ... با حس خیس ی س ر شونه هام  
متوجه موهامشدم... هنوز خیس بودن ... دیشب!  
قورباغه! آراد! سیخنشستم س ر جام... وای آرادو بگو!  
صدای آرسن از بیرون بلند شد :

- ویولت ... بیدار نشدی هنوز؟!!!! ساعت داره ده م ی  
شه  
... ما نشستیم علاف تو ...

پریدم جلو آینه ... چشمام حسابی پف داشتن... دست  
یتوی صورتم کشیدم موهام رو تند تند بر س کشیدم و  
رفتم بیرون ... همه با چشمای پف کرده نشسته بودن س  
رسفر ه صبحانه! با دیدنشون خنده ام گرف ت و گفتم: -  
به به... می بینم که کلا همه سحرخیزین! مثل خود م ...  
هم هخندیدن ... نگام چرخید روی آراد ... سرشو انداخته  
بودو زیر بدون اینکه نگام کنه داشت با نون جلوش ورم  
یرفت ... منم خجالت کشیدم و راه افتادم سم ت

دستشویی... بعد از شستن دست و صورتم رفتم نشستم  
سر سفره کنار آرسن روبروی سامیار... آراد هم کنار  
دست سامیار نشسته بود... آرسن دستی توی موهام کشی  
دو گفت: - خیسه؟!!

لقمه ای نون و خامه و مربا آلبالو توی دهنم گذاشتم  
و گفتم: - اوهوم... .

- حموم بودی؟

دوباره گفتم: - اوهوم... پ

- کی!!!؟

- دیشب... خوابم نمی برد... رفتم که خوابم ببره...

نگاه آراد اومد بالا... منم نگاهش کردم... هنوزم  
نگاهش شرمند ه بود... دوباره سرشو انداخت زیر...  
دوست داشتم ظرف مربا رو بکوبم توی سر خودم...  
شرم آرا دبه قدری قشنگ بود که اجازه نمی داد من  
بیخیال باشم و منم شرمند ه تر از پیش می شدم... بعد  
از خوردن صبحانه بچه ها قرار گذاشتن بریم توی محوطه  
بازی و والیبال بازی کنیم... همه آماده شدیم و راه  
افتادی اینبار هم پیاده رفتیم... بابا اینکه هوا آفتابی بود  
ولی گرمای زیادی نداشت و می شد از ش لذت برد...  
تا رسیدن به محوطه اینقدر توی سر و مغز هم زدیم و

گفتیم و خندید مکه دل در د گرفتیم ... باز هم آراد ساکت  
بود ... سامیارنگاش کرد و گفت:

- آراد توام یه چیزیت می شه ها ... چقدر ساکتی؟!!

آراد آهی کشید و گفت:

- خوب چ ی بگم؟!!

- هیچ ی نگو ... یه لبخند ک ه می تونی بزنی ...

- حواسم نبود ... سامیار عاقل ل اندر سفیهانه نگاش کرد  
و وارد زمین بازی شد ... ساغر و آراگل ه م رفتن تو

...

آرسن نگاه ی به من که آروم تر را ه می رفتم انداخت  
و گفت:

- بدو دیگه ...

و رفت تو... من موندم و آراد ... تو یه تصمیم ناگهانی  
چرخید م طرف ش و گفتم:

- ببخشید

خواستم برم داخل محوطه ک ه صدام زد... ایستادم  
ولینچرخیدم:

- ویولت ...

هیچی نگفتم ...

ادامه داد: - تو باید ببخشی ... اون قورباغه از دس ت  
من...

چرخید م به سمتش ... رفتم وسط حرفش و گفتم: - نه  
نه... تقصیر خودم بود ...

بعدم پریدم تو زمین من و ساغر و آراگل یه گروه شدیم  
...

آرسن و آراد و سامیار ه م یه گروه... می خواستیم  
زنونه مردونه اش کنیم یه کم خندیم ... آراد لبخند می ز  
د ولیهنوزم به من نگاه نمی کرد... وسطای بازی سامیا  
ر باخنده گفت: - آراد برای خودت جوک گفتی؟

آراد با همون لبخند نگاهش کرد و گفت:

- هان؟

- هیچ ی سیزده به در پارسال یادته اومدیم خونه تون  
چراغونی کرده بودین؟

- سیزده به در پارسال؟ خونه ما؟ نه!



همه مون از ب ی حواسی آراد خنده مون گرفت و  
خودشگیج نگامون کرد ... آرسن زد سر شونه اش و  
گفت:

- هیچ ی داداش... بازیتو بکن!

سامیار ه م غ ش غش می خندی د ... منم وسط خنده  
هاشونسو استفاد ه کردم و بایه ضرب ه محکم توپ ر و  
فرستادموسط زمینشون ... داد آرسن در اومد:

- قبول نیست ... جر زدی ...

- به من چ ه! می خواستین نخندین

آراد هم خندی د و خواست ضرب ه منو تلافی کنه که  
خودمرفتم زی ر توپ و جوابشو دادم... باز ی دوبار ه جد  
ی ش د و همه یادشون رفت داشتن به آراد می خندیدن...  
بعد از نیمساعت که هم ه خسته شدی م با تفاوت یکی به  
نفع خانوما بازی تموم ش د... اینطور که آراگل می گفت  
ساغر ازبچگی والیبالیست بود و این شد یه پوئن مثبت  
برای ما ...

بازی من و آراگل هم بد نبود... سامیار در حالی که  
نفسنفس می زد گفت: - جر زدین... ساغ ر تو تیم کار  
می کنه... با حاضر جوابی دست به کمرم زدم و گفتم:

- ا! چطور اون اول این قدر کرمی خوندین  
که سوسکتون می کنیم و شما سه تا ضعیفه این! حالا ما  
جرزن شدیم سامیار ج ا خورد و دستش رو برد بالای  
سرش:

- بابا من تسلیمم ... آراگل خندید و گفت: - هان؟ چه چ  
یفکر کردی؟ با دوست من در بیفتی و رمی فتی ...  
آراد دیگه می دونه! سامیار و آرسن ب ا خنده به آراد  
نگاه کردن و آراد برای اینکه کم نیاره گفت: - ه ه!  
شاید مبرعکس ...

تویی که تو دستم بود رو با کف دست محکم پرت  
کردم سمت آراد... قبل از اینکه بتونه جا خالی بده توپ  
محکم خورد توی سرش ... هم ه خندیدن و خودش در  
حالی که سرش رو محکم می گرفت گفت: - بابا زن گ  
بزنین پلیس بیاد ... این خانوم رو ول کنین منو می  
کشه! آرسن ب اخنده گفت:

- تا تو باشی با آجی من در نیفتی!  
همه با شوخی و خنده راه افتادیم به سمت رستورانی  
که نزدیک اونجا بود ... می خواستیم ناهار رو توی  
رستوران بخوریم ... آراد هنوز هم نگام نمی کرد...  
ولیدیگه مطمئن بودم ناراحت نیست از دستم ...

همینطور که من نبودم! یه جورایی فقط از هم خجالت  
می کشیدیم ...  
حتی منم که اصولا دختر راحتی بودم جلوی آراد  
داشتم خجالت می کشیدم و این برام عجیب بود ...  
شرمندگی اونم که هم شرمند می کرد... بعد از خوردن  
ناهار رفتیم سمت ویلا ... فردا صبح قرار بود برگردیم ...  
میخواستیم از همه ساعت های اونجا بودنمون کمال  
استفاده رو ببریم ... توی ویلا پسرها قلیون چاق کردن  
و سامیا رهم برامون سازدهنی زد و حسابی فیض  
بردیم... آخر شب بودم ی خواستیم بخوابیم هر کی به  
سمت اتاق خودش رفت... رفتم به سمت اتاق آراگل که  
بهش شببخیر بگم ... صبح باید زود بیدار می شدیم ...  
قبل از اینکه وارد

بشم صدای جرو بحثی شنیدم ... صدای آراد و  
آراگل:

- آراگل تو انگار متوجه نیستی ...  
- نخیر این تویی که متوجه نیستی... تو الان بیست و هشت  
سالته!

- خوب باشه ... چرا منظور من و نمی فهمی ...  
- ببین آراد من به مامان قول دادم که راضیت کنم ...

- که چی؟ با سر برم تو چاه؟

- ازدواج با نیلا تو چاه رفتنه؟ خیلی هم دلت بخواد ...

دختر به این خانومی! خوبه خودت دیدی ش

- مگه من می گم نیلا دختر بدیه؟ نه به قول تو خیلی

همدختر خوبیه ... بحث اینجاست که من دارم همه تلاشم

رومی

کنم که اون بورسیه رو بگیرم و برم ... تنها هدفم

همینه ... حالا پیام اینجا یه دختر عی دکنم پابند خودم

کنم و برم؟ این ظلم نیست؟

- کی گفت ه بذاری و بری؟ اونو هم می بری! تو اونجا

نیازبه یه نفر داری که تر و خشکت کنه ...

- مگه من بچه ام؟ بعدش هم من دارم تو سرم می زن

مبورسیه رو بگیرم که خرج کمتر باشه اونوقت پیام

یهنفر دیگه رو و هم با خودم راه بندازم؟

- اون که نمی خواد درس بخونه! - بس کن آراگل ...

اینو تو گوش مامان هم فرو کن خواهشا... من زی ر

بارازدواج نمی رم ...

- که نمی ری؟! -

- نه ...

- ببین اگه با شخص نیلا مشکل داری خوب بگو ما یه  
نفردیگه رو برات... آراد پری د وسط حرفش و گفت:  
- با اونم مشکل دارم ... البته اینو نمی گم که از فردا  
بامامان گروه تجسس را ه بندازین برای من دنبال دخت  
ربگردینا ...

- چ ه مشکلی آخه؟

- نیلا دقیقا هم سن منه ... م ن ه ر وقت بخوام ازدواج  
کنم با یه دختر ی ازدواج می کنم که حداقل پنج سال از  
خود مکوچیکتر باشه ... تند تند شروع کردم ب ه  
حساب کردن ...

من دقیقا هفت سال ازش کوچیک تر بودم ... صدای  
آراکلنذاشت خیلی ذوق

کنم: - وای! منو سامیار هم هم سنیم ... مشکلی نداریم که  
...

- هر کس عقیده خودشو داره... آراگل ازت خواهش میکنم  
این بحث رو همین جا تموم کن ... شب بخیر

قبل از اینکه بتونم خودم رو مخفی کنم آراد از اتاق  
اومد بیرون ... منم که خیلی قشن گ سیخ ایستاده بودم  
پشت در اتاق ... با دیدن من با اون چشمای گرد شده



از زورحیرت و شرمندگی یه تای ابروش پرید بالا... قبل  
از

اینکه بتونم حرفی بزنم لبخندی زد و رفت ... انگار  
خیلیهم بدش نیومد که من گوش ایستادم ... منم که کلا  
پرو و بیخیال! شونه ای بالا انداختم و رفتم توی اتاق ...  
بعد از شب بخیر گفتن به آراگل خواستم برم سمت اتاقم  
که دیدم مبارم خوابم نمی یاد نگاهی به آرسن و آراد  
انداختم که داشتن آماده خواب می شدن ... مانتوم رو  
برداشتیم وگفتم: - آرسن من می رم یه کم قدم بزنم ...  
آراد با تعجب نگاهی به ساعتش کرد و آرسن گفت: -  
اینوقت شب؟! تنها؟!!!  
- خوابم نمی یاد ...

- برو بخواب خوابت می بره درستش نیست ...

- آرسن! من یه جاده خوشگل این اطراف دیدم که  
تو کف موندی برم توش قدم بزنم فردا هم که داری  
بر میگردی ...

- مگه من می گم نیلا دختر بدیه؟ نه به قول تو  
خیلی همدختر خوبیه ... بحث اینجاست که من دارم همه  
تلاشم رومی



کنم که اون بورسیه رو بگیرم و برم ... تنها هدفم  
همینه... حالا پیام اینجا یه دختر عقی دکنم پابند خودم  
کنم و برم؟ این

ظلم نیست؟ - کی گفته بذاری و بری؟ اونو هم میبری!  
- تو اونجا نیاز به یه نفر داری که تر و خشکت کنه  
...مگه من بچه ام؟ بعدش هم من دارم تو سرم می  
زنم بورسیه رو بگیرم که خرج کمتر باشه اونوقت پیام  
یه نفر دیگه

رو هم با خودم راه بندازم؟ - اون که نمیخواد در  
سببونه! - بس کن آراگل ... اینو تو گوش مامان هم فر  
وکن خواهشا ... من زیر بار ازدواج نمی رم ... - که  
نمیری؟! - نه ... - ببین اگه با شخص نیلا مشکل داری  
خوبیگو ما یه نفر دیگه رو برات ... آراد پری دوسط  
حرفش وگفت: - با اونم مشکل دارم ... البته اینو نمی گم  
که از فردا با مامان گروه تجسس راه بندازین برای من  
دنبال دختر بگردینا ... - چه مشکلی آخه؟ - نیلا دقیقا  
هم سمنه ... من هر وقت بخوام ازدواج کنم با یه  
دختر ازدواج می کنم که حداقل پنج سال از خودم  
کوچیکتر باشه ... تند تند شروع کردم به حساب کردن  
...

من دقیقا هفت سال ازش کوچیک تر بودم ... صدای  
آراگلن داشت خیلی ذوق

کنم: - وای! منو سامیار هم هم سنیم ... مشکلی نداریم  
که... - ه ر کس عقیده خودشو داره... آراگل ازت  
خواهش می کنم این بحث رو همین جا تموم کن ... شب  
بخی... رقبل از اینکه بتونم خودم رو مخفی کنم آراد از  
اتاق اومد بیرون ... منم که خیلی قشنگ سیخ ایستاده  
بودم پشت دراتاق

... با دیدن من با اون چشمای گرد شده از زور حیرت  
و شرمندگی ه تای ابروش پرید بالا ... قبل از اینکه  
بتونم حرفی

بزنم لبخندی زد و رفت ... انگار خیل ی هم بدش  
نیومد که من گوش ایستادم ... منم که کلا پرو و بیخیال!  
شونه ایبالا

انداختم و رفتم توی اتاق ... بعد از شب بخی ر گفتن به  
آراگل خواستم برم سمت اتاقم که دیدم بازم خوابم نمی  
ی... ا د

نگاهی به آرسن و آراد انداختم که داشتن آماده خواب  
میشدن ... مانتوم رو برداشتم و گفتم: - آرسن من می ر  
م یه کم قدم بزنم ... آراد با تعجب نگاهی به ساعتش کر

د و آرسن گفـت: - این وقت شب؟! تنها؟!!! - خوابم نمی یاد

...

- برو بخواب خوابت می بره درستش نیست ... - آرسن!  
من یه جاده خوشگل این اطراف دیدم که تو کف موندی بر  
متوش قدم بزنم فردا هم که داری میگردی  
می رم و زود بر می گردم ... آرسن از جا بلند شد و  
گفت:

- نمی داری که؟! دارم از زور خواب بیهوش می شم ...  
ولی تنها هم نمی تونم بذارم بری ... داشت می رفت  
سمت پیراهنش که آراد از جا بلند شد و سرشونه اش  
و گفت:

- من می رم ... تو بخواب ...

- زحمت می شه ... - نه بابا منم الان خیلی خوابم نمی  
یاد ... خجالت می کشیدم با آراد برم ... ولی  
همراهیهاشو دوست داشتم ... دچار یه نوع تضاد  
شده بودم!

آرسن که معلوم بود

حسابی خسته است دیگه حرفی نزد و ولو شد توی  
رختخوابش ... آراد سوئیچ ماشینش رو برداشت و  
گفت:

- تا دم اون جاده رو با ماشین می ریم

هر از دو از ویلا خارج شدیم و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنیم سوار ماشین آرا شدیم... خوشم اومد از اینکه فهمیده بود من کجا می خوام برم... انگار ذهنم رو میخواند! راه افتاد و نزدیکی اون جاده نگه داشت... هواخنکی ملایمی داشت... همه جا بوی سبزه خیس شده میومد... ماه توی آسمون غوغا کرده بود و نسیم خنکی که می وزید همه چیز رو کامل کرده بود... جاده مد نظر من از سطح زمین پایین تر بود... از چندان پله باید پایین می رفتیم تا بهش می رسیدیم... اطرافش به صورت شیب دار درخت کاشته شده بود و کفش سنگ فرش بود...

چراغ های پایه بلند بین درختان و جوی های باریک آباین طرف و اون طرف جاده سنگ فرش فضا رو به شدت ترویایی کرده بود... نور نئون هم که مزید بر علت شده بود... آراد کنار به کنار می یومد بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه... دستاشو کرده بود توی جیب شلوار ورزشیش و سرش رو هم انداخته بود پایین... نه م نحرف می زدم و نه اون... فقط دعای کردم دوباره سر و کله قورباغه ای چیزی پیدا نشه که خیلی بدمی شد...

طی یه قرار نگفته هر دو در سکوت قدم می زدیم و منهر  
از گاه می که از دیدن منظره ای به وجد می یومدم  
چند لحظه مکث می کردم خوب نگاه می کردم و دوباره  
راه میافتادم ... فکری حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود  
... دلم می خواست در موردش با آراد حرف بزنم ... اما  
نمیدونستم چطور مطرحش کنم ... یه کم که خسته شد  
م روی یکی از نیمکت های کنار جاده که فلزی و سبز  
رنگ بودند نشستم ... آراد هم با فاصله کنارم نشست ...  
نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم:  
- آراد ...

سرش اومد بالا ... چند لحظه نگام کرد ... دوباره  
سرشوانداخت زیر و آروم گفت :  
- بله؟

- چرا ... چرا همه گذشته ات رو برای من گفتی؟  
فکر نکردی ممکنه من ازش سو استفاده کنم؟ تو که می  
دونیمن هر کاری برای اذیت کردن ت می کنم ...

لبخند نشست کنج لباش ... انگار از صداقتم لذت می  
برد ... چند لحظه دستاشو از هم باز کرد و دوباره  
توی هم قفلشون کرد ... دهن باز کرد و گفت: - خودم  
نمی دونم ... می خواستم فقط قضیه ورشکستگی بابا رو



برات بگم چون می دونستم یه روزی آراگل همه چیو  
برات می گه... اصلا نفهمیدم چی شد که ماجرای خود  
م رو هم برات گفتم... شای د می خواستم ذهنت رو  
منحرف کنم از ماجرای وارنا... - پشیمون نیستی؟ آهی  
کشید و گفت: - راستشو بخوای نه... بای د می  
فهمیدی... دوست داشتم بپرسم چرا؟ چرا من باید اینا رو  
می فهمیدم؟ چه دلیل داشت آخه؟ ولی حرفی نزدیم و  
جلوی زبونم رو گرفتم...

بعضی وقتها جلوی آرا د زبونم بند می یومد و نمی  
تونستم خیلی چیزا رو بگم... نگاهم کشیده شد سمت  
دستش...

گذاشته بود روی پاش... نمی دونم چرا ولی یه  
حس خیلی عجیبی داشتم دوست داشتم دستم رو دراز  
کنم و دستش

رو بگیرم توی دستم... قدرت دستاشو حس می کردم

...

می دونستم اون دستا دست ه ر دختری رو که بگیرن  
بدون شک اون دخت ر خوشبخت ترین دختر روی کره  
زمین میشه... تکیه گاه خوبی بود... کاش می شد  
تکیه گاه منبشه... سرشو آورد بالا... نگامو دنبال کرد و  
رسی دروی دستش... دوباره نگاهشو آورد بالا و



اینبار اومد سمت دستای من که بال شالم رو گرفته بودم  
توی دستم و

می پیچوندم ... نگاش چند لحظه طول کشی د بعد یهو از  
ج بلند شد و گفت: - بهتره برگردیم ... من بای د  
بخوابم ...

فردا می خوام بشینم پشت فرمون باید سرحال باشم  
...

بدون حرف از جا بلند شدم... از فکری که کرده  
بودم احساس گناه می کردم ... شاید ذهن من زیاد از ح  
د منحرف بود ... آگه بهش پر و بال می دادم سراغ  
فکرایدیگه هم می خواست بره لاب د! بازم توی سکوت  
را هفتادیم ... وسطای راه بودیم

که آرا د گفت: - خیلی عذر می خوام ... ایرادی ندار  
ه آگهمن یه سیگار بکشم؟!!

برای سیگار کشیدنش داشت از من اجازه می  
گرفت!!!!

این دیگه کی بود! سرم رو تکون دادم و چیزی  
گفتم شبیه: - خواهش می کنم... پاکت سیگارش رو از  
جیبشدر آورد و با فندکش روشنش کرد... یه کم  
سرعت قد مهاشو کم کرد که پشت سر من قرار بگیره ...  
خدایا این همه نجابت؟!! دوست نداشتم جلوی من

سیگار بکشه؟ نفسم رو با صدا بیرون فرستادم کم مونده  
بود برگردم طرفش و با همه وجودم فقط نگاش کنم!  
همین ... حسمنسبت بهش لحظه به لحظه داشت بیشتر م  
ی شد... جاد هسنگی که تموم شد سیگار ر آراد هم تموم  
شد ... تهسیگارش رو زیر پا خاموش کرد و هر دو  
سوار ماشینش شدیم ... لحظاتی بعد داشتم توی رخت  
خوابم غلت می زدم... حالا دیگه مطمئن بودم که با همه  
وجودم عاشق آرادم  
... وقتی برگشتیم حالم خیلی بهتر شده بود... کمتر  
توی فکر وارنا فرو می رفتم و راحت تر می تونستم مامی  
و پاپا رو هم به زندگی عادیشون برگردونم ... شاید  
اینهمه اش از اعجاز عشق بود... به روی خودم نمی  
آورد مولی دیوونه وار عاشق آراد بودم ... اگه یه روز  
تویدانشگاه نمی دیدمش عین دیوونه ای می شدم که یه  
چیزی گم کرده... با اینحال دست از شیطن ت هم بر  
نمیداشتم ... هر دو در به در دنبال تهیه رزومه مون  
بودیم  
... بیشتر دروس عملی شده بود و کمتر کلاس  
های تئوری داشتیم .. برای پایان نامه هم در به در دنبال  
تهیه یه فیلم کوتاه بودم ... خلاصه که وقت سر خاروندن  
نداشتم

اما سر همین تمرین های عملی جاهای ی که با آراد کا  
رمشترک داشتیم اینقدر اذیتش می کردم که مجبور می  
شد با یه چشم غره منو بشونه سر جام ... خوشبختانه  
اذیت و آزار رامین هم کمتر شده بود... اون هم از ما  
بدتر دنبال رزومه خودش بود ... اینقدر همه درگی ر  
بودن که وقتبرای گیر دادن به هم پیدا نمی کردن ... این  
وسط جاینگار خیلی خالی بود ... دو ترمی می شد که  
انتقالی گرفته و رفته بود شیراز ... نامزد کرد و رفت... بع  
د از رفتن من خیلی تنها شدم چون دیگه آراگل هم نبود  
... اما خوشحال بودم که حداقل آراد رو دارم... روزها  
پشت سر

هم سپری می شدن ... یکی پس از دیگری و روز به  
روز فشار کار روی ما بیشتر می شد ... آراگل هم خیلی  
وقتها کمکم می کرد ... انگار اون هم دوست داشت  
بورسیه رومن به دست بیارم ... بالاخره زمان امتحان  
ه ا رسی د ...

همه رو با استرس یکی پس از دیگری پشت سرم  
ی گذاشتیم ... میلی ها به خاطر اینکه ترم های قبل معدل  
های خوبی کسب نکردیم بودن استرسی نداشتن چون  
دیگه امیدی به گرفتن بورسیه نداشتن ولی من و چند نفر  
دیگه بدجور تب بورسیه داشتیم.. آرسن هم دقیقا به

اندازه منگران بود و هر روز چک می کرد ببینم چی کار کردم ...

حتی توی فیلمم برای پایان نامه راضی شدم و  
نقش کوچیک داشته باشم و کار منو خیلی راحت  
کرد ...

امتحان ها هم یکی پس از دیگری سپری شدن ...  
رزومه ها ارائه شد ... پایان نامه ها ارائه شد و هم  
نشستم منتظر نتیجه ... چه روزای گندی بود!!!

آراگل و مامانش به قول خودش اینقدر نذر و نیاز کرد  
هبودن که اسلام رو ترکونده بودن ... آراد اصلا اعصاب  
نداشت و من جرئت نداشتم سر به سرش بذارم ...  
خودمهم حوصله چندانی نداشتم ... به خصوص که می  
دونستم مهلتی که رامین بهم داده هم تموم شده و دوباره  
سر و کله اش پیدا می شه ... دو هفته پر استرس  
سپری شد تا اینکه آراگل خبر داد جوابا اومده ... اینکه  
چه جور حاضر شدم و چه جوری خودم رو به دانشگاه  
رسوندم بماتم ... توی راه مدام به دانشگاه فحش می دادم  
که چرا با تلفن خبر ندادن ... اگه قبول شده باشم باید  
زنگ میزدن و خبر می دادن ... کم چیزی که نبود!  
ولی شای دان انتظار من هم از اونا زیاد بود! همزمان ب  
آراگل و آرا رسیدم ... بیچاره آراگل هم اومده بود ...

توی کریدور یکه نتایج رو به برد زده بودن غوغا بود  
... جلوی در کریدور ایستادم ... پاهام می لرزی د ...  
اصلا دیگه نمی تونستم راه برم ... آراگل هلم داد و  
گفت: - برو دیگه ...

چرا ایستادی؟

- نمی تونم آراگل ... پاهام جون نداره ...

آرا د عصبی گفت: - پس برو اونور بذار من برم ببین  
چیشده !

حرصم گرفت خواستم جلوش پامو دراز کنم بخوره  
زمینکه سریع فهمید و از روی پام رد شد و رفت ...  
آراگل باخنده گفت: - خوبه استرس ه م داری ... دخت  
ر برو ببین چه کردی!

نگاه یه سری از بچه های کلاس که اونجا بودن روی م  
نیه جور خاصی بود ... انگار داشتن به یه موجود  
عجیبغریب نگاه می کردن ... از نگاهاشون تعجب کردم  
و ت هلم روشن شد ... بالاخره دل رو به دریا زدم  
و راه افتادم سمت برد ... صدای رامین وسط راه متوقفم  
کرد: - همینامشب خدمت می رسیم خانوم آوانسیان! به  
پدرتون هم



خبر بدین بی زحمت ... اینقدر اعصابم متشنج بود  
که گفت:

- گمشو بابا!

خواستم به راهم ادامه بدم که کیفم رو کشی د و گفت: -  
اگه فکر کردی می دارم با اون بچه پرو بری هالیفاکس  
عش قو صفا کاملاً کور خوندی ... الوعده وفا! ما امشب  
می یا مخواستگاری ... توام زن من میشی ... منم  
نمیذارم زنم هیچ جایی بره ... شیرفه م شد؟ این داشت چ  
ی می گفت؟ یعنی جدی جدی من؟! دیگه به حرفاش  
گوش نکردم رفتم سمت برد ... آراد کنار برد ایستاده  
بود ... چشماش برق می زد و به من خیره شده بود! اینا  
چشونه؟ چرا اینجوری به من نگاه می کنن؟ رفتم جلوتر  
... روی بر دخیره شدم ... به چشمام شک کردم ... دوبار  
ه و سه بار ... اما درست می دیدم ... نا خودآگاه  
چشمام و بستم و جیغ زدم: - وای خدا!

همزمان دستم رفت سمت قفسه سینه ام و صلیب  
کشیدم ... همه موفقیت م رو مدیون حضرت مسیح و  
مریم مقدس بودم ... اونا جواب دعای منو دادن ... بغض  
گلو رو گرفت ... آراگل کنارم اومد و با محبت بغلم کر  
د ... داشتند از خدا و حضرت مسیح و حضرت مری



م تشکر میکردم... آراگل در گوش م گفت: - تبریک م ی  
گم دوست

جون! واقعا حقت بود ... از هیجان زیاده بدنم بی حال شد  
هبود ... زمزمه کردم: - پسر ه کیه؟

- به! تازه می پرسه کیه! خوب معلومه دیگه ...  
داداشجون خودمه! نمی بینی داره با دمش گردو م ی  
شکنه؟ وای خدا جون چقدر خوشحال م! منم دقیق ا  
داشتم از خوش پیس می افتادم!

من ... آراد ... دوتایی! هالیفاکس ... دوست داشتم اون  
وسط ق ر بدم! بچه ه ا می یومدن جلو و تبریک می  
گفتن... منم با شادی جواب می دادم و تشکر م ی  
کردم... آرادهم بین حلقه دوستاش محاصره شده بود و  
س ر به سر شمی داشتن ... باید شادیم رو با همه  
تقسیم م ی کردم ...

اون لحظه اصلا نمی تونستم سر جا م بایستم ... پرید  
مسمت در و گفت م: - من الان م ی یام آراگل... -  
کجا م یری!!!!؟

- می رم شیرینی بگیرم ...

صدای هورای بچه ها بلند شد و با من با شادی از  
سالن پریدم بیرون ... همزمان با خروج من سارا وارد

ش د و بدون اینکه نگام کنه دوید سمت بورد... آخی  
بیچاره الان دماغش می سوزه! حقش ه ... اصلا به  
خاطرش ناراحتشدم و دوید م سمت

بوفه... دانشگاه حسابی خلوت بود و وقتی رسیدم  
به بوفه دیدم بوفه هم بسته ... بیخیال بوفه از دانشگاه  
زد میروم ... یه

کم جلوتر از دانشگاه یه قنادی بود ... خدا رو شکر  
خلو نبود ... چهار کیلو شیرینی تر خریدم و زد م بیرون  
...

داشتم

شادی کنان بر می گشتم سمت در دانشگاه که دستی ا  
ز پشت دستم رو کشید ... با ترس برگشتم و چشمام  
تویچشمای

گرد و قهوه ای رامین افتاد ... یه لحظه از ترس مو به  
تتراست شد... از تنها موندن با رامین تحت ه ر  
شرایطی وحشت

داشتم ... به خصوص که خیابون هم خلوت بود ...  
خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که غرید:

- مثل اینکه نشنیدی چی گفتم بهت؟! بورسیه بی بورسیه

... تو هیچ گوری نمی ر ی چون من نمی دارم ...  
سعی کردم ترس رو پس بزنم آگه می فهمید ترسیدم  
بدجور برام شاخ می شد... - تو؟!!!! تو کی باشی؟ دستمو  
ول کن عوضی ... - حالا که سگت دنبالت پارس نمی  
کنه خیال کردی ولت می کنم؟ فکر کردی دروغ می گم  
که می گم امشب می یام خونه تون ...

— تو لایق این نیستی کفشای منو واکس بزنی بدبخت  
چه برسه به اینکه بیای خونه مون ... انگار دیوونه شد!  
چشمات برق زدن و قبل از اینکه بفهمم می خواد  
چه غلطی بکنه دستمو رو کشی سمت کوچه که  
درست کنار مون قرار داشت ... یه کوچه باریک بن بست!  
زنگ خطرو برام به صدا در اومد و قدرت اومد توی دست  
و پام... جعبه شیرین رو انداختم روی زمین .. می  
دونستم که الان همه شیرینی هاله شده! اما بیخیال گار  
دگرفتم ...

اینبار نباید می داشتم ترس فلجم کنه ... از در دانشگاه  
همه اندازه کافی فاصله داشتیم ... مشکل حراستی  
پیش نمیومد ... قبل از اینکه بتونم با اون هیکل گنده  
اش جلومرو بگیرم لگدی زدم توی کمرش دستش رو  
گذاشت روی کمرش و دادش بلند شد ... مشتم روی گره  
کردم و زدم توش کمش ... اما همین حرکت باعث شد

فاصله ام باهاش کمبشه و رامین با وجود در د زیاد  
دستم رو سری ع گرفت وپیچید .. از در د نفسم بند اومد  
... کمرم ر و محکم کوبید توی دیوار و سرش ر و آورد  
جلو ...

چشماش از زور عصبانیت سرخ سرخ بود... نفسش روی  
صورتش پخش می شد ... دیگه داشتم می ترسیدم ...  
توی

صورتش با لحن چندشناکی گفت: - خیلی داری زور می  
زنی عزیزم ... حالا می بینی لای ق چیزای خیلی بهتری  
هستم... مشت و لگ د خوردن ازت! باورم نمی شد  
همچین جرئتی داشته باشه ... خواستم جفتک بیرونم ولی  
نشد ... حاض ر بودم بمیرم ولی باز دوباره این عوضی  
بلایی سرم نیاره! همون موقع که لاغر بود از پشش بر  
نیومدم چه برس ه به الان! صورتش رو آورد جلو ...  
اشکم داشتم در می یومدم همه

صحنه های اون روز داشتن دوباره برام تداعی می  
شدن... اشک چکید روی صورتش ... رامین توی همون  
حالتخنده هیستریکی سر داد و گفت: - التماس کن ...  
التماس کن عزیزم ...

لعنتی حتی نمی توانستم دستم رو بیارم بالا که صورتش  
رو چنگ بزنم ... با نفرت تف کردم توی صورتش ...

م یخواستم دستش رو بیار ه بالا برای تمیز کردن  
صورتش اونوقت شاید می تونستم تکونی به خود م  
بدم... ولیعوضی تر از این حرف ا بود ... بدون کوچک  
ترین تکونیفقط فشار دستاش بیشتر شد ... با دیدن آراگل  
که از دوربه سمت می دوید جون تازه ا ی گرفتم ...  
داشتم نجات پیدامی کردم ... صورت رامین ه ی داشت  
جلوتر می یومد ...

خنده اش هم داشت محوم ی شد سرم ر و با  
غیظبرگردوندم ... چونه ام رو محکم توی دستش گرفت  
وسرم رو چرخوند ... دوباره به سمت آراگل نگاه کردم  
...

چیزی نمونده بود به من برس ه که به شدت عقب زده  
شده... آراد بود ک ه آراگل رو ه ل داد و داشت با سرعت  
نور بهسمتون می یومد ... چشمامو گرد کردم و به  
رامین نگاه کردم... الان دیگه خونش پای خودش بود!  
... دیگه احساس آرامش داشتم .

... .. رامین به گوشه دیگه ای پرتاب ش د ... سریع خود  
مرو کشیدم کنار... اینبار با تموم وجود دوست داشتم آرا  
درامین رو تا سر حد مرگ کتک بزنه ... دوست داشتم از  
مدفاع کنه ... دوست داشتم حمایتش رو ح س کنم و آرا د  
همخیلی خوب به احساسم جواب داد ... افتاد روی س ر



رامینو حالا زن کی بزن ... طوری می زدش که کسی جزئتی کرد بره جلوش رو بگیره... فقط ترسم از این بود که رامین رو بکشه! ... مردی که کم کم داشتن جمع می شدن بالاخره به خودشون جرئت دادن و نزدیک شدن ... اونا هم حس کردن که اگه دخالت نکنن ممکنه رامین زیر دستآراد بمیره! به زور جداش کردن و کشیدنش یه گوشه ...

رامین همینطور که خون از سر و صورتش می ریخت بدن دشت درست نمی تونست راه بره ... دهنش پر از خون بود... همینطور که عقب عقب در می رفت داد زد: - سزای این کارتون رو میبینین ... هر دوتون! به خاک سیاه می پاشونمتون ... داغتون رو به دل همدیگه می دارم ... آراد دوباره خواست بره به طرفش که نداشتن و رامین تقریباً فرار کرد ... آراگل داشت تند تند نفرینش می کرد...

دست آراگل رو پس زدم و گفتم: - من خوبم ... خوبم! نگام افتاد به آراد ... نفس نفس می زد بدجور ... تمام رگاش برجسته شده بود ... رگ پیشونی، گردن، دستش ... با قدردانی نگاهش کردم ولی نگاه آراد روی من پر از خشم بود... همه خوشیم فروکش کرده بود ... حتی دیگه نمی تونستم برگردم توی دانشگاه و برم ببینم



برا این بورسیه چه کارایی باید بکنم ... نفسم رو با صدا  
دادمبیرون و گفتم:

- من م ی رم خونه ... اینجا حس خوبی ندارم ... بای د  
برم

...

آراد خودش رو از بین مردم کشید بیرون ... همه  
شونهوز داشتن نصیحتش می کردن که خونسرد باشه و  
خونخودش رو کثیف نکنه و صلوات بفرسته! ولی آرا د  
بیتوجه به همه اومد سمت ما و با تحکم گفت:

- شم ا با ما می یای ... از صداش ترسیدم ... نا  
خودآگاه گفتم: - نه مرسی ... خودم ...

پرید وسط حرفم و داد کشید: - همین که گفتم ...

بازم از رو نرفتم: - ولی من ماشین آوردم ...

- رو حرف من حرف نزن! ماشینو بعدا خودم می یارم

...

الان با ما میای ... دیگه چیزی نگفتم و همراهشون  
راهافتادم ... چاره ای نبود ... بای د ازش تشکر ه م  
یم کردم!

ولی مگه می شد با آراد حرف زد؟ همین که نشستم  
توی ماشین آرا د ترکید:

- مگه به تو نگفتم به من زن گ بزن؟!!!!!! هان!!!  
اینقدر از داد آراد جا خورد م ک ه زیونم بند اومد ...  
نمیدونستم باید چ ی بگم ... پس بگو چرا اصرار  
داشتباهاشون برم می خواست سرزنشم کنه ... ولی ح  
ق ر وبهش می دادم ... رامین دیوونه بود ه ر بلایی  
ممکن بودسرم بیاره ... هر بلایی! وقتی سکوتم رو دید  
عربدهکشید: - مگه ب ا تو نیستم؟! نمی دونی اون  
دیوونه است؟ گفتم الان حنجره اش پاره م ی شه ...  
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: - خودت رو بذار جا  
ی من... توی اون موقعیت چور م ی تونستم گوشیم رو د  
ر بیارمور به تو زنگ بزنم؟  
- نمی تونستی از خودت دفاع کنی؟ مثلاً رزمی کاری!  
- از کجا م ی دونی دفاع نکردم؟! ولی اون بهم مهلت  
نداد  
... هیکلش س ه تای منه!

- اگه نرسیده بودم چی؟ هان؟؟؟؟؟  
آراگل دخالت کرد و گفتم: - ب س کن دیگه آراد ...  
اینحرفا چیه؟ حالا که رسیدی و به خیر و خوش ی  
تموم شد... توام که زدی پسر ه ر و ناکار کردی... آراد  
پیشونیش رو فشرد و گفت:

- نمی فهمی... د نمی فهمی لامصب!

اینو که گفت یه دفعه از ماشین پیاده شد و در رو محکمه هم کوبید... آراد دندوناش رو روی فشار داد و چند لحظه چشماشو بست... یه عوضی دیگه کنده کاری می کرد بع د ما بای د حرص می خوردیم... هرچند که ح ق باآراد بود... اگه نرسیده بود هر بلایی ممکن بود سرمبیاره... آراگل زیر لب گفت:

- پسر نفهم! باید بریم حراست از دستش شکایت کنیم

...

می ترسم دفعه دیگه آراد بزنه بکشتش...

- دیگه واسه چی؟ درس مون که خیر سرمون تموم شد... فقط بریم از این مملکت از شر این سوسمار نجات پیدا کنیم

آراگل از ماشین پرید پایین و آراد رو صدا زد...

- بعد از چند لحظه هر دو با هم سوار شدن و آراگل گفت: بیخیال دیگه! اینقدر حرص نخور... الان با ویولت برین آموزش ببینین باید چی کار کنین... باید هر چه سری ع ترمدارکتون رو آماده کنین... من می ترسم این پسر هدر دس رو درست کنه...

آراد غرید:

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه ...

- خیل ی خب باشه داداشی تو راست می گی ... ولی  
فعلا برین به کاراتون برسین ... این مهم تر ه به خدا ..

آرا د نفس عمیقی کشید و بدون اینکه به من نگاه

کنه گفت: - باشه ... بریم ویولت ...

هر دو از ماشین پیاده شدیم ... دکم ه یقه آرا د کنده  
شده بود ... با شرمندگی گفتم:

- دکم ه ت ه م کنده شده ...

- به درک!

تصمیم گرفتم لال بشم ... اینقدر عصبانی بود که نمی ش  
دباهش حرف زد ... دوتایی با هم راه افتادیم سمت آموز  
ش ... تازه کارای اداری و کاغذ بازی ه ا شروع می ش  
د ...

صد بار از این اتاق فرستادنمون توی اون اتاق تا

بالاخر معلوم شد چ ه

مدارکی باید تهیه کنیم و چقدر وقت دارم برای ارائه

دادنشون ... تازه گفتن اگه یه روز هم دیر بش ه ذخیره

هارو می

دارن جا ی ما... ذخیره من که سارا بود... ولی  
ذخیره‌آراد یکی از پسرای خیلی خوب کلاس بود ...  
خدا روشکر رامین

نفر سوم شده بود! نباید تحت هیچ شرایطی اجازه می  
داد مسارا جا ی منو بگیره ... داشتیم از محوطه رد می  
شدیم که

چشمم به آب سرد کن افتاد ... می خواستم با آراد حر  
فبزنم حالا اگه شده به خاطر خوردن یه لیوان آب ...  
صداش

کردم: - آراد ... ایستاد ... ولی حرفی نزد ...  
گفتم: - آبمی خوری برات بیارم؟ سرش رو به نشونه  
مثبت تکیه داد ... رفتم سمت آبسرد کن... چه عجب!  
چند تا لیوانیه بار مصرف توی جا لیوانی باقی  
مونده بود... عادت کرده بودم همیشه خالی ببینمش ...  
دو تا لیوان برداشتم و آب کردم رفتم به طرفش ...  
نشست روی

نیمکت و سرش رو توی دستاش گرفت ... منم  
نشستم کنارش و لیوان رو گرفتم به سمتش .... لیوان  
رو گرفت و زمزمه

وار گفت: - قرص داری همراهت؟ - چه قرصی؟ -  
یهمسکنی که سرمو آروم کنه... - نه... آب بخوری  
بهتر می شی... لیوان آب رو گرفت و لاجرعه س ر  
کشید ...

بعدم بی توجه به سطل آشغال ی که به فاصله چند  
قدمیازمون قرار داشت

پرتش کرد تو شمشاد و ب ی مقدمه پرسید: - اون پسره  
کهدیگه کاری باهات نکرد؟ با تعجب گفتم: - هان؟!  
جوید هجویده گفت: - وقتی رسیدم داشت تو رو ...  
گوفی کرد و بدون اینکه جمله اش رو تکمیل کنه گفت: -  
قبلش ...

قبلش چی؟ - قبلش چی؟ چقدر خنگ شده بودم ...  
چشماش از خشم درخشید و گفت: - خنگی یا خودتو  
میزنی به خنگی!!!؟ عصبانی شدم و گفتم: - تو ح ق  
نداریبه من توهین کنی .. - پس درست جوابمو بده ...

- جواب چی؟ چی می خوای بشنوی؟ - حقیقتو... دار  
مازت می پرسم اون پسره م ن نبودم چه غلطی می  
کرد؟ فقط نگاش کردم ... یعنی فک ر می کرد .... من  
الان عینخیالم نیست؟ منو اینطوری

شناخته بود؟ بهم بر خورد... ترجیح دادم حرفی نزنم ...



ادامه داد: - راستش یه کم برام عجیبه که تو  
جلوشساکت وایساد ه بودی ... اگه آراگل جای تو بود  
می گفتم دست و پا ی دفاع از

خودش رو نداشته ... باورم می شد! اما تو ... تویی  
که تحت هر شرایطی به من بدبخت دندون نشون میدی  
جلویاونی

که می خواست اذیتت کنه موش شده بودی!!!؟ لحظه  
به لحظه داشتم عصبی تر می شدم ... آراد مستیقا داش  
تبهم توهین می کرد... یعنی میخواست بگه من داشتم ...  
.

؟! یعنی خودم می خواستم رامین اذیتم کنه؟ وقتی دوبار  
هو اینبار با صدای بلند گفت: - د حرف بزن لعنتی ...  
فقط با نفرت نگاهش کردم و از جا بلند شدم ... دیگه  
جایموندن نبود ... قبل از رفتن یه لحظه برگشتم به طرف  
ش... کلمه

ها رو پرت کردم توی صورتش: - من هر آشغالی هم  
ک هباشم به خودم مربوطه ... اگه فکر می کنی داشتم  
از کار رامین حمایت می بردم به چه حقی دخالت

کردی؟! دیگه دور و بر من نیا ... آره ... اینطور فکر  
کنو بذار با افکار منحرفت بیوسی! بعد از این حرف

دیگهنتونستم بغضم رو نگه دار دویدم به سمت جایی که  
ماشینم رو پارک کرده بودم و بغضم رو رها

کردم... \*\*\* اوایل مرداد بود... ی ک ماه از دعوای من و  
آرام ی گذشت... یک ماه از روزی که رامین مزاحمم  
شدمی گذشت... یک

ماه از آخرین باری که آرام رو دیدم می گذشت... یک  
ماه کسل کننده... رامین بارها و بارها برای خواستگاری  
زنگ زد

و هر بار من فقط گفتم نه... مامی و بابا هم دلیل  
مخالفتم رو نمی پرسیدن چون خودشون هم مخالف بودن

...

رامین

مسلمون بود! و این توی خانواده من صحیح نبود...  
وصلت فقط با خانواده مسیحی... وقتی پاپا این حرف  
رو زد فقط

بغض کردم... منو باش چه نقشه ها کشیده بودم  
برای راضی کردن مامی و پاپا... می خواستم اونا رو با  
آرام آشنا کنم...

می خواستم اونا هم عاشقش بشن و منو در ک کنن ... م  
یدونستم که رضایت می دن ... آراد منحصر ر به فرد بود

...

ولی

همه چی خراب شد... توی تخت مچاله شد م ... خرس م  
روکشیدم تو بغلم و از ته دل زار زدم... آراد دیگه منو  
دوست

نداشت ... به من به چه چشمی نگاه می کرد که به خود  
شاجازه داد اونطور در مورد قضاوت کنه؟ ضربه ای به  
درخورد... بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم: -  
خستهام ... صدای مامی بلند شد: - ویولت مهمون داری

...

طوطی وار تکرار کرد م:

- گفتم خسته ام ...

اما به حرف من توجهی نکردن ... در اتاق باز و  
بسته شد... از جام تکون نخوردم ... بار م مهم نبود کی  
اومد هتوی اتاق ... پایین تختم فرو رفت ... مچاله تر  
شدم ...

دستی نشست سر شونه ام و صدای آرسن کنار گوشم  
بلند شد:

- مامان بابات راست می گن آبجی خانوم؟  
افسردگیمهاجرت اومده سراغت؟ حرفی نداشتم بزنم  
... کسی چه خبر داشت از دل پر درد من ... آرسن با  
ی ه حرکت منو چرخوند و تازه چشمای اشک  
آلودم رو دید ... چشماشو گرد کرد و گفت:

- گریه می کنی!!!!؟ گریه ام شدید تر شد و به هق هق  
قافتم ... کاش وارنا بود ... دلم براش تنگ شده بود  
...

اگه وارنا بود درد دوری هیچ کس منو به این روز  
نمیانداخت ... آرسن منو کشید کنارش و گفت:  
- چی شده؟ نگو به خاطر رفتن داری گریه می کنی ... ه  
رکی ندونه من خوب می دونم که تو چه شوقی برای  
رفتنداشتی ...

باید بهش دروغ می گفتم و گرنه دس از سرم بر  
نمیداشت ... عادت به دروغ گفتن نداشتم ... هر بار هم  
میخواستم دروغ بگم اول صلیب می کشیدم تا اطلب  
بخشش کنم ... آرسن دستمو گرفت .. منو از خودش جدا  
کرد و ب استحکم گفت:

- دروغ بی دروغ! ای دل غافل!

همه حالت های منو هم م ی شناخت ... از وارنا هم  
بدت ربود ... آهی کشیدم و حرف نزدم ... خودش ادامه  
داد:

- مربوط به آراده می شه؟

دوباره اشکام ریختن روی صورتم ... آرسن با اخم  
گفت:

- چی شده؟ اونم سه روز پیش اومد شرکت ... برای  
اینکه ببینه کارا در چه حاله ... دل و دماغ اصلا نداشت  
... حتی خواستم باهاش شوخی کنم ولی اصلا نشد ...  
راستش از ترسیدم ... توام که اینجوری شدی ...  
مطمئنم یه طوری شده !

از شنیدن اسم آراده و حالتش عصبانی شدم ... یهو از  
جا پریدم و خرسم رو با خشم به دیوار روبرو کوبیدم ...  
آرسن که از حالت من ترسیده بود دستش رو گذاشت  
رو یقلبش و گفت: - یا مریم مقدس! چته بابا؟ چرا رم  
می کنی ... جیغ کشیدم:

- دیگه اسمشو نیار ... نمی خوام ... نمی خوام  
چیزبشنوم ... اون ... اون یه خشکه مذهبه که فقط  
جلوپاشو میبینه ... اون فقط بلده تهمت بزنه ... فقط  
می تونه چیزی رو که می بینه باور کنه ... نمی خوام

دیگه اسمشو بشنوم ... اصلا ... اصلا نمی خوام برم ...  
نمی خوام بااون همسفر بشم ... آرسن بلن د ش د ...  
اوم د طرفم ... باوجود مخالفتم و د ر حال ی که موهای  
پیشونم رو نوازشمی کرد گفت:

- خوب بابا! سیا سوخته ... بد عمری یکی ازت

خوشش او مده! اینم بیرون ...

با حرص نگاش کردم که لبخندی زد و گفت: -

باشه باش ه ... هر چی تو بگی ... فعلا ساکت می

خوام باهات حرف بزنم ...

پیش زدم و نشستم لب تخت ... اونم نشست کنارم

و گفت:

- م ی خوام بوریسیه رو ببخشی؟

فقط نگاش کردم ... خودم ه م نمی دونستم می خوام

چیکار کنم ... آه ی کشید و گفت:

- لازم نیست اینکار رو بکنی ... هالیفاکس شهر بزرگیه

... تو برای خودت زندگی می کنی اونم برای خودش

...

فقط ه م کلاس هم هستین ... قرار نیست که برین توی

یه خونه ...



- نمی خوام ... دیگه ببینمش ... حتی گفتن این جمله ه  
میرام سخت بود ...

چه درد سختی داشتم ... هم می خواستم دیگه نبینمش  
و وانمود کنم برام اهمیتی نداره هم تشنه دیدن و شنیدن  
صداش بودم ... توی این دو ماه فقط صدای آراگل رو  
شنیده بودم ... اونم حرفی در مورد داداشش نمی زد ...  
بدجور دلتنگش بودم ولی به قدری هم دلخور بودم  
که دلتنگی از یادم می رفت ... مهمونی گودبای پارتی  
و خداحافظی از آشناها خیلی به سرعت سپری شد ...  
و هفته مثل برق و باد گذشت و وقتی به خودم اومدم که  
باسه تا چمدون توی فرودگاه بودم ... مامی گریه می  
کرد ... آرسن اخم کرده بود ... آراگل مدام بغلم می کرد و  
پاپ اهام با افتخار نگام می کرد ... دوسه روزی بود  
که برگشته بود ... برام یه آپارتمان یه خوابه اجازه کرده  
بود و برگشته بود ... اینقدر از هالیفاکش خوشش اومده  
بود و تعریف می کرد که مامی هم هوایی شده بود حتما  
یه سر ریباد اونجا ... خودم هم هیجان زده بودم ...  
بالاخره مجبور شدم از همه جدا بشم ... بای می رفتم ...  
باید به سمت آینده می رفتم ... لحظه آخر آراگل بسته ای  
توی دستم گذاشت و گفت:

- هر وقت خیل ی دل ت گرفت ... هر وقت احساس  
تنهایی کردی این می تونه کمکت کنه! با تعجب به بسته  
کادو پیچشده نگاه کردم و گفتم: - این چیه؟ - بعدا  
بازش کن ...

ویولت قول بده داداشم رو تنها نداری ...

- آراگل !

آراگل خب ر داشت که بین ما شکرآب شده ...

لبخندی زد و گفت: - بحث و کدورت پیش میاد ...

شمادو تا اونجا فقط همو دارین ... قول بده ...

چی می تونستم در جواب آراگل بگم؟ ناچاراً سرم  
روتکون دادم ... بسته رو داخل کیفم انداختم و برای  
آخرینبار دوستم رو بوسیدم ...

در گوشم گفتم: - ماما ن خیلی دوست داشت بیاد

واسه بدرقه ات ... ولی یه کم ناخوش احوال بود ...

گفتم از جانب اون هم ازت خداحافظی کنم ...

- لطف دارن ... از قول من ببوسشون ... با بقیه

همخدا حافظی کردم ... کنا ر آرس ن یه کم بیشتر از

بقیه موندمو بغضم بالاخره س ر باز کرد .. نمی

خواستم عین بچههایی که دارن می رن مهدکودک و هر ز

ر م ی زن زر ز رکنم ... ولی بع د از مرگ وارن ا خیلی  
به آرسن وابسته شده بودم ... آرسن در گوش م گفت:  
- برو و ثابت کن می تونی روی پای خود ت بایستی  
...یهته!

- ثابت می کنم ...

- مطمئنم ...

- خیلی دوست ت دارم آرسن ...

پیشونیمو بوسید و گف ت: - منم دوستت دارم آجی  
کوچیکه

...

بالاخر ه لحظه جدایی رسید ... آخرین نگاه رو به جم  
ع کردم ... اگه لحظه ای بیشتر می موندم به ه ق ه ق  
میافتادم و پشیمون می شدم ... پس بی حرف ب ه سمت  
سالنترانزیت دویدم...

\*\*\*

با فرود هواپیما قلبم فشرد ه شد ... غربت رو با  
همه وجودم حس می کردم ... اون بالا ... روی هوا ...  
نه سرسبزی نقطه ای که توش فرو د می خواستیم بیایم  
... و نهایی اقیانوس آرام ... نتونست منو آروم کنه ....  
قلب مدیوونه کننده می کوبید ... از جا که بلن د شد م

حس کردم فشارم افتاده... ناچاراً از مهماندار لیوانی آب  
قند خواستم... تقریباً آخرین نفری بودم که با برداشتن  
کیف دستیم از پله های هواپیما رفتم پایین... حس تنهایی  
بدجور داش تعذابم می داد... کاش پاپا الان باهام اومده  
بود... حس ماصلا حس قشنگی نبود... نه استقلال...  
نه آزادی...  
فقط تنهایی و غربت... بغضم رو به زور فرودادم و  
مراهسیل مسافران وارد سالن فرودگاه شدم... چه دم  
ودستگاهی!!! فرودگاه هالیفاکس هم برای خودش شهر  
بیود! بزرگ و شیک... منتظر چمدان هام توی  
صفایستادم... خیلی زود به رستوران چمدان اومدم و من  
تحویلیشون گرفتم... حالا باید به تاکسی می یگرفتم و  
آدرسی که پاپا بهم داده بود رو بهش می دادم...  
داشتم دور خوردم می چرخیدم و نمی دونستم باید چی کار  
کنم که چشمم افتاد به یه نقطه... سریع چرخیدم...  
این اینجاچی کار می کرد؟!!!! اصلاً دوست نداشتم منو  
بینه... باهمه وجودم داشتم با احساس مبارزه می  
کردم... بادلتنگیم... با عشقم که باز داشت بهم دهن  
کجی می کرد... من نباید خودمو بهش نشون می دادم...  
اگه بارماینقدر سنگین نبود حتماً به گوشه قایم می شدم  
... داشتم فکر می کردم چی کار کنم که دستم سبک شد  
... سریع برگشتم... چمدان رو از دستم گرفته بود... این

دو هفته چقد ر بهش ساخته بود ... سبزی چشماش از همیشه سبزتر بود ... لبم رو جویدم و گفتم:

- خود م می تونم ...

سعی کرد لبخن د بزنه:

- سلام عرض شد ...

- گیریم که علیک ... گفتم خودم می تونم ...

همونموقع یه باربر رو دیدم که داشت از کنارمون رد میشد... سریع صداش کردم:

- ببخشید آقا...

با دیدن من و چمدان ها اومد طرفمون و بدون حرفچمدان ها رو گذاشت روی چرخش و راه افتاد ... من همدنبالش ... آراد هم به دنبالش من ... پرسید:

- سفت خوب بود ...

- صد در صد ...

- الان خوبی؟

- می بینی که ...

وقتی دیدی چ راهی براش باقی نداشتی سکوت کرد

...

باربد وسایلم رو تا دم تاکس ی ها برد ... راننده ه ه  
کمکرد و چمدان ها رو توی صندوق عقب و روی  
صندلیعقب جا داد... خودم هم نشستم کنارشون و  
خواستم دررو ببندم که دست آرا د مانع ش د و نشست  
کنار م ...

نتونستم بهش حرفی بزنم ... اینبار احساسم مانع ش د ...  
بوی عطرش دلتنگیم رو تشدید می کرد... راننده آدر  
سرو پرسید و قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم آرا د  
سری عگفت:

- خیابون دیوک ... برج دیوک لطف ا راننده سری تکون  
دادو راه افتاد ...

غر زدم: - نخود هر آش!

آراد اخم ی کرد و گفت: - چته؟ شمشیر از رو بستی؟  
هیچفکر نمی کردم بایه هم زبون توی شهر این غریبه  
هااینجوری برخورد کن ی ...

- همینکه هست ...

- جدی!!!؟ - بله ...

- حیف که بابات تو رو سپرد دست من و برگشت ...

- پاپا خیل ی اشتباه کرده... مگه من بچه ام! نیازی به

بیاندارم ...



منم تمایلی به این کار ندارم دختر خانوم... فعلا وظیفمه  
... وقتی ج ا افتادی هر کاری دوست داشتی بکن ...  
با ح ر ص مشتم رو کوبیدم روی پام و گفتم:

- من نخوام تو رو ببینم باید چی کار کنم؟

- هیچ ی روتو بکن اونطرف خیابون ها رو نگاه کن ...  
قشنگه سرگرمت می کنه ...

با حرص صورتم رو برگردوندم... ولی با دیدن مغازه ها  
یرنگ و وارن گ ح ق رو به آرا د دادم... با ر اولم نبود  
کهاز ایران خارج می شدم ولی اینجا یه جورایی عجیب  
بود... خیابونای رنگ و وارنگ ... فروشگاه های  
کوچیک بزرگ ... برج های کوتاه و بلند ... مردم از همه  
رنگ ...

اینقدر غرق شدم که نفهمیدم کی رسیدم .

از صدای تشک ر آرا د و پرداختن کرایه به خود م اومدم  
و پیاده شدم ... آرا د داشت ب ه کمک راننده چمدون ها ر  
و از صندوق عقب در می آورد ... هوا حسابی گرم و  
شرجیبود ... زل زدم به برجی ک ه جلوش ایستاده بودیم  
تقریباً بیست طبقه بو د . عینک آفتابیمو برداشتم و گذاشتم  
روی

سرم... شال م هم هنوز روی سرم بود حسابی گرم بود  
ودوست داشتم شالم رو بردارم... اما الان وضعیت  
موهامچندان هم مساعد نبود ... با صدای آرا د به خودم  
اومدم ...

داشت با گوشیش حرف می زد ... هر کس که بود  
ایرانی بود چون داشت ایرانی حرف می زد:  
- آره ما دم مجتعمیم ... پاشو بیا پایین کمک!  
مسخره بازی در نیار ... خدمت می رسما!

اومدی ... بعد از این حرف قطع کرد و رو به من  
گفت:

- اگه نگاه کردنت تموم شد کمک کن وسایلت رو  
ببریم تو

... برج شیکی بود ... خوشم اومد ... ولی سعی کرد  
م غرغر کنم ... نمی خواستم آرا د بفهمه خوشم اومده:

- اووووف! لاب د خیلی هم شلوغه اینجا ... من از  
جاهایشلوغ بدم می یاد ...

- جدی؟!!

- بله جدی ...

- خوب خودتون تشریف می یاوردین می گشتین دنبال یه  
خونه خوب و دنج ....

- باید به پایا سفارش م ی کرد م نیازی به خودم نبود ...  
حالا کدوم طبق ه هست ؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- طبقه هفده م ...

رنگم پرید ... ولی اصلا به روی خودم نیاوردم ...  
نیابدمی فهمید ... اگه می فهمید حسابم پاک بود! ولی  
چهجوری م ی ش د همچین چیزی رو ارزش مخفی ی  
کنم؟! صد درصد متوجه می شد... اینقدر توی فکر بودم  
که متوجهحضور شخص سوم نشدم... با صدای آراد تازه  
متوج هشدم و سرم ر و چرخوندم: - ویولت معرفی می  
کنم ...

دوستم فرزاد! نگاش افتاد به پسر قد بلن د و لاغری  
کهکنار آراد ایستاده بود... توی یه نگاه لق ب معمولی  
روبهش دادم ... صورت کشیده ه ... چشما ی نه چندان  
درش تقهوه ای رنگ... پوس ت گندم ی ... موها ی  
خرمایی لختو خوش حال ت ... ول ی خیلی خوش تیپ  
بود ... با لبخن دجذابی اومد طرفم و دست ش ر و دراز  
کرد به سمتم:

- خوشبختم خانوم ... خیل ی خوش اومدین

طب ق عادت دیرین دستم ر و جل و بردم و ... جذابیت  
خاصیداشت این پسر... صداش ه م آهنگ قشنگی داشت  
... منزل زده بود م به اون و اونم زل زده بود به چشمای  
من ...

با سرف ه آرا د هر د و به خود اومدیم و فرزاد زودتر از  
م ندستش ر و عق ب کشید... اخمای آرا د حسابی در هم  
شد هبود ... رو به فرزاد گفت: - تکنون بده اون هیكلتو  
یکی از این چمدون ها رو بردا ر بیار ببریم بالا ... فرزاد  
دست بهکمر ایستاد و به آرا د که خودش با دوت ا از  
چمدون ها

وارد مجتمع ش د نگاه کرد ... همین که دور ش د  
پشتسرش صدای خر خر سگ در آورد... خنده ام گرفت  
وزدم زیر خنده ... خودش هم با خنده برگشت طرفم  
و گفت:

- آدم ی ترسه باهاش حرف بزنه ... قبلا اینجوری  
نبودوالا! فکر کنم تو ایران سگ ها ر گازش گرفته باشه

...

کیف دستیمو برداشتم دنبالش راه افتادم و گفت م:

- آره دقیقا منم همینطور فکر می کنم ..

- بای د زنش بدم ... این تا د و سال دیگه منو شقه شق ه  
میکنه ... آراده که وسط لابی بزرگ ساختمون ایستاده بو  
د بالخم گفت: - د بیاین دیگه ... چقدر لفتش م ی دین

فرزاد گفت: - اووووو حالا انگار بچه اش تو دیگ  
دارهمی جوشه... نکنه نیاز پیدا کردی ب ه چیز آراده  
دوباره راه افتاد و گفت:

- خودت دائم ب ه چیز نیاز داری ...

فرزاد خنده اش گرفت و گفت:

- اصلا فکر نکنی من شب ادراری دارم ... فقط تو رو  
زیانم به چیز مبرم می شه... باور کن!

آراده خنده اش گرفت و دیگه حرفی نزد... جلوی د  
رآسانسور که ایستادن دوباره رنگم پرید ... خوب  
یادمه وقتی فقط هفت سالم بود توی آسانسور خونه دوست  
بابامگیر افتادم و از همون بچگی یه نوع ترس عجیب  
نسبت به آسانسور پیدا کردم... تا جای که می شد  
ازش فرار میکردم... ولی هفده طبقه رو و نمی شد با  
پله رفت!!! آراد در آسانسور رو و باز کرد و با چمدون ها  
رفت تو ... فرزاد در رو نگه داشت و رو به من گفت: -  
شم ا بفرمایا ...

دین بچه ام یه کم شعورش نم کشیده... نمی فهمه  
جنس لطیف مقدم تره... لبخند کجی زدم و ناچاراً رفتم  
تو...

انگار وارد قتل گاهم شده بودم... چشمام و بستم و  
چند نفس عمیق کشیدم... فرزندم اومد تو و در بسته  
شد...

حالا خوبه آسانسور شیشه ای نبود!!! وگرنه من در  
جاسکته می زدم... دکمه هفده رو که فشار دادم  
دسته کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم و زل زدم به  
کفشام...

صدای فرزند بلند شد:

- خوبی ویولت؟! رنگت پریده انگار...

از صمیمیتش تعجب نکردم... چند سال زندگی توی  
یه کشور خارجی بی پرواش کرده بود... حالا نمی  
دونستم چی بهش جواب بدم... صدای آراد هم بلند شد:  
د:

- فشارت افتاده فکر کنم...

- نه نه خوبم...

- مطمئنی؟

- آره...



بالاخر ه آسانسور لعنتی ایستاد و من پریدم بیرون ...  
نگاه هر دو نفرشون به من همراه با تعجب بود  
ولیمطمئن بودم توی عقلشون هم نمی گنجه که من  
از آسانسور بترسم ... آراد نفسش رو فوت کرد و  
رفت ب هسمت یکی از واحدها ... کلیدی از داخل  
دسته کلیدش بیرون کشید و گرفت سمت من ...  
- اینجا سوئیت توئه ...

کلید رو گرفتم و در رو باز کردم ... در عجب بودم این  
دونفر برای چی تا اینجا دنبال من اومدن ... در که باز  
شد آراد بدون اجازه گرفتن از من هر سه چمدون رو  
همونجا داخل راهروی باریک پشت در گذاشت و رو به  
من گفت :

- خستگی در کن ... شام مهمون فرزادی ... م فرزاد  
باچشمای گرد شده گفت: - من به گور تو خندیدم !  
مرتیکه ... انگار قرار بود خودت سور بدی ... ایاد  
ت رفته؟ آراد خنده اش گرفت و گفت: - باش ه بابا گدا  
... پشت چشم نیازک کردم و گفتم: - من خسته ام ... م  
ی خوام بخوابم ...

حوصله بیرون اومدن هم ندارم ... هر وقت بخوام  
برم خودم می تونم ... چشمای آراد از خشم درخشید  
و اومد بیاد طرفم که فرزاد دستش رو کشید و گف

ت: - به خاطر من! این یه بار... اگه تو نیای این به منم  
هیچی نمی ده... بعد عمری صابون به دلم زدم بر م  
down town! باناز گفتم:

- آخ ه... - آخ ه بی آخ ه ... ما می ریم توی واحد آرادت  
اشما استراحت کنی و حاضر بشی ... دو ساعت دیگه  
تویلابی باش ... با تعجب گفتم: - واحد آرادت؟ به در  
روبرویدر آپارتمان من اشاره کرد و گفت: - آره  
همینجاست ...

دوست داشتم کیفم رو بکوبم توی سر آرادت و بگم: -  
ایآب زیر کای مودی! من نخوام با تو همسایه باشم باید  
کیوببینم؟ اما جلوی فرزاد زبونم رو گاز گرفتم و گفتم: -  
باش ه... تادو ساعت دیگه ... بعد هم بدون اینکه  
تعارفی بکنم رفتم تو و در رو به هم کوبیدم ... تازه  
تونستم به دور و برم نگاه کنم ... یه سوئیت نقلی و جمعه  
و جورشای دشست متری با ... یه اتاق خواب کوچیک  
وی ه آشپزخونه نقلی این روبروم بود .. کفش  
پارکت بود و سایلش اینقدر شیک بودن که با ذوق شروع  
به بالا و پایین پریدن

کردم... اصلا فکر نمی کردم یه روز توی کشور  
غریبتونم همچین استقلالی به دست بیارم ... همین که  
گفتم استقلال

یاد آراد افتادم ... همچین مستقل هم نبودم! بپا داشتم ...  
لبخند نشست گوشه لبم ... به خودم نمی تونستم  
دروغ بگم دلم

خیلی خیلی براش تنگ شده بود ... حالا که دیده  
بودم شس خوبی داشتم ... بیچاره خواست همه کدورت  
ه ا رواز بین

ببره ولی من نداشتم ... نمی دونستم مقصرم یا نه ... ول  
یخیلی بهم بر خورده بود ... با خودم فکر می کردم آراد  
هممثل

بقیه فکر می کنه چون من مسلمون نیستم هر غلطی  
روبه راحتی انجام می دم ... اگه این حرف روازه ر  
کسی نمی تونستم

قبول کنم از آراد نمی تونستم ... دستمو مشت کردم  
ناخنهامو محکم کف دستم فرو کردم ... حتی  
تصورش هم برام دردناک بود ... چمدون ها رو با خودم  
کشیدم جلو ...

پیش روم بعد از راهروی کوتاه یه هال بیست متری  
بود... بایه

دست مبل راحتی چرمی به رنگ کرم قهوه‌ای  
...یهقالیچه گرد کوچیک هم وسط هال بود به  
اضافه یهتلویزون ال سی

دی کوچیک که به دیوار نصب شده بود و دستگاه  
استریو... بابا گفته بود آپارتمان مبله است اما فکر  
نمی کرد ماینقدر

مجهز باشه ... داخل آشپزخونه هم یه میز دو نفره و  
یهیخچال فریزر و گاز قرار داشت ... به اضافه بقیه  
چیزایمورد نیاز

بی خیال هال و آشپزخونه رفتم سمت اتاق خواب ... ب  
ادیدن تخت خواب دو نفره ذوق مرگ شدم! همیشه  
دوست داشتم روی تخت خواب دو نفره بخوابم ... خیلی  
راحتبود ... چمدون رو ول کردم و شیرجه رفتم روی  
تخت ...

چه حالی

داد!!! نرم با ملافه های نو و خوش رنگ به رنگ  
یاسی... شالم رو از دور سرم باز کردم و پرت کردم  
اونطرف  
... از شرش

دیگه داشتم راحت می شدم ... دیگه اینجا گشت  
ارشادنبود که بهم گیر بده ... دم در دانشگاه هم حراست  
نداشت ... آخ

خدا جون مرسی !یه کم روی تخت دراز کشیدم تا  
خستگیاز توی بدنم رفت بعدش بلن د شدم و مشغول باز  
کردن چمدون هام شدم ... مواد خوراکی رو که ه مام ی  
برام گذاشته بود رو کامل داخل یخچال چیدم ... اگه قرار  
شا مرو با آراد و

دوستش نداشت ه بودم الان برای خودم یه چیز خوشمز ه  
میپختم ولی چاره ای نبود قول داده بود م که بر م ! یه  
لباسراحتی

تتم کردم و یک ی از س ی د ی های همراهم رو هم  
داخلاستریو گذاشتم و مشغول نظافت شد م ... اتاق  
خودم روسال به

سال تمیز نمی کردم ول ی حالا اینجا با حس استقلال  
قشنگی که داشتم دوست داشتم همه جا رو بسابم!  
یکساعتی طول

کشید تا کارم تموم شد... رفتم داخل حموم تا گرد و  
خاکرو از سر و بدنم بشورم و برای رفتن آماد ه بشم ...  
حمومش

هم نقلی بود ولی خدا رو شک روان داشت ... عاشق  
وان بودم!!! توی خونه خودمون وان نداشتیم و من  
همیشه بهپایا غرمی

زدم... اما اینجا انگار همه چیز مهیا بود... بعد از  
حمومادم بیرون و رفتم سر کم دلباسام ... اصولا هر  
وقت همکه می

رفتم فرانسه عادت به پوشیدن لباسایی که پاهامو نشون  
بده نداشتم... مثل دامن یا شلوارک یا پیراهن کوتاه ...  
برای

همین هم جین تنگ سورمه ای انتخاب کردم همراه یه  
تاپساده ولی شیک بنفش ... موهامو هم ساده دم اسبی  
بستم

...

کله ام می تونست اینجا یه کم هوا بخوره... آرایش  
کمرنگی هم کردم و بعد از برداشتن کیف دستیم رفتم  
از اتاق بیرون

می خواستم همه هفده طبقه رو با پله برم... اصلا  
جرئتسوار آسانسور شدن رو نداشتم ... یه ربع وقت  
داشتم تابرسم



به لابی ... هر سه طبقه کم ی استراحت م ی کردم و دوبار همراه م ی افتادم .... اگه آرا د منو تو این وضع می دی دحسابم پاک

بود ... داشتم زیر لب به خودم فحش می دادم: - دو سالمی خوای روزی چند بار هفده طبقه رو با پله ه گز کنی؟ خلی؟! خیل ی ه م خوبه فقط وقتی برم ی گرد ی تو تا تیکه چوب خش ک شدی ... آرا د که هیچ مش غضنفر بقال ه مدیگه رقبت نم ی کنه نگات کنه ... با غیظ جواب خودم رو دادم: - د کوفت! خوب می ترسم ... چ ه گلی بگیرم توی سرم؟ - هیچ گلی نگیر ... خودتو قانع کن که راهی جز این نداری شیر فهم شدی؟ دو بار که بری آدم می شی ... - ن م ی ر م ! خودم هم نم ی تونستم خودم رو قانع کنم

... به طبقه اول که رسیدم دیگه جون توی تنم نمونده بود ... نشستم رو پله هات ا

نفس تازه کنم اگه با این صورت خیس عرق و سرخ شد همی رفتم پیششون سوژه می شدم ... بالاخر ه با پنج دقیقه تاخیر

وارد لابی شد م... ه ر دو حاضر و آماد ه نشسته  
بودن روی مبل های وسط لابی ... اول فرزاد منو دید و با  
لبخن ددر حالی ک ه

چشم از من بر نمی داشت بلن د شد... بعد از اون آراد  
هماز جا بلن د شد و برگشت به طرفم ... از دیدن حالت  
چشماو

نگاش خنده ام گرفت ... بیچاره منو بدون حجاب ندید ه  
بود که دید! حالا درسته که یه بار توی چادگون ه رو  
رویت کردن ... ولی بازم تعجب کرده بود! فرزاد قبل از  
اون جلو او مد و گفت: - به به ... مادمازل! از صمیمیت  
فرزا دخوشم می یوم د ... احساس می کردم خیلی وقته  
میشناسمش و اصلا جلوش معذب نبودم ... از آراد

داشتن همچین دوستایی بعید بود ... برعکس فرزاد آرا  
دهیچ حرفی نزد... فقط با اخ م مخصوص خودش گفت:  
-بریم بچه ها دیره... از ساختمون که رفتیم بیرون  
فهمیدم قرار ه با ماشینی ن فرزاد بریم ... ماشین شیکی  
داشت و مشخ ص بود وضع مالیش بد

نیست ... من عقب نشستم آراد هم نشست جل و و از  
شیش هزل زد به خیابون ... فرزاد با خنده گفت: -  
خوب بابا جون! مردم ر و نخور ... الان می برم بهت غذ  
ا میدم ...

ببخشید! تو به من غذا می دی ... آراد در جواب تیکه  
اش هیچی نگفت ... حتی سرشو هم تکون نداد ... ولی  
من با صدای بلند خندیدم .. فرزا د از توی آینه

نگاهی به من کرد و با ایما و اشاره به آراد ب ا  
حرک تچشمش پرسید چشه؟ منم شونه ای بالا انداختم  
و لبامو جمع کردم ...

حقیقتا نمی دونستم آرا د چش ه! یعنی هنوز بابت  
برخورد من ناراحت بو د! خوب نم ی مرد اگه یه عذر  
خواهی میکرد ک ه ...

منم صد در صد می بخشیدم ش ... نمی تونستم نبخشم  
...

الان که دیدم ش فهمیدم که آرا د بدترین کار ها رو هم  
ک هبکنه

من دوستش دارم ... فرزا د برای تغییر جو گفت: -  
خوبدوستان ... کج ا بریم؟ آرا د باز م حرف ی نزد ...  
من گفتم: - من به شخصه اینجا رو اصلا بلد نیستم ...  
انتخاب ج ا باخودت ... فرزا د سری تکون داد و رو به  
آراد گفت: - برج زهرمار... تو چی؟ آرا د با حرص گفت:  
- س ر به سرم

نذار فرزند ... حوصله تو ندارم ... - به به ! دست ننه  
امرد د نکه! حالا دیگه حوصله منو نداری ... پاشو  
درشوبزار ... چه کلاسی هم برام می داری ... محض  
اطلاعت نظر تو اصلا مهم نیست .. خودم می دونم  
کجا برم ... خنده ام گرفت و سرم رو انداختم زیر ... فرزند  
دضبطشو روشن کرد ... آهنگاشو زیرو کرد و  
گفت: -خوب حالا چی بذارم گوش کنیم؟ همینطور که  
داشت تندتر ترک ها رو رد می کرد رسید به آهنگی که  
من خیلی دوست داشتم و دوست داشتم تقدیمش  
کنم به آراد ... سریع گفتم: - می شه قبل ی رو بذاری؟  
رف تروی ترک قبل ی و گفت: - بله ... چرا که نه ...  
آراد از توی آینه سمت راست به من که چسبیده بودم به  
درزی رچشمی نگاه کرد ... مثل خودش اخم کردم و  
همراه با خواننده شروع کردم به خواندن :

**You change your mind** تو همش افکارت رو تغییر  
**Like a girl changes** میدی مثل دختری که هی  
**Like a** لباس هاش رو عوض می کنه  
**clothes**  
**Yeah you, PMS** باید م (اصطلاح bitch I would  
**know** می دونستم

**و And you over think Always speak critically**

همیشه فراتر از تفکر حرف می زنی

**I should know باید می دونستم...**

**That you're no good for me که تو برای من**

**}CHORUS{ مناسب نیستی**

**Cause you're hot then you're cold چون یه وقت**

هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی روح

**You're yes then you're no یه وقتایی موافقی و**

بعدش مخالف

**You're in and you're out یه وقتایی فعالی و یه**

وقتایی نه

**You're up and you're down یه وقتایی عالی**

هستیو بعضی وقتها بی ارزش میشی

**You're wrong when it's right وقتی همه چیز غلطه**

تو می گی درسته

**It's black and it's white اوضاع سیاه و سفیده**

**We fight, we break up یه وقتایی دعوا می کنیم ،**

باهم بهم میزنیم



We kiss, we make up بعدش همدیگه رو می  
بوسیم و همه چی میره پی کارش

You, You don't really want to stay, no  
واقعا نمی‌خواهی با من بمونی. \* but\* You,you \*  
ولی واقعا هم don't really want to go-o نه  
نمی‌خواهی که بری

You're hot then you're cold چون یه وقت  
هایپر هیجانی و بعدش سرد و بی روح  
You're yes then you're no یه وقتایی موافقی و  
بعدش مخالف

You're in and you're out یه وقتایی فعالی و یه  
وقتایی نه

You're up and you're down

یه وقتایی عالی هستی و بعضی وقتها بی ارزش میشیما  
قدیما We used to be Just like twins So in sync  
خیلی نقاط مشترک داشتی م. پس بیا با من همگام شو تمام  
قوا و The same energy Now's a dead battery  
نیروم تمام شده



Used to laugh about nothing  
میخندیدیم

Now your plain boring  
همکسل کنندس

I should know that تو باید می دونستم  
you're not gonna change  
تغییر نمی کنی  
}CHORUS{

Someone call the doctor یکی دکتر رو خبر کنه  
Got a case of a love bi-  
polar

دوطرفه وجود داره

Stuck on a roller coaster Can't get off this  
ride نمی تونی از این قضیه خلاص بشی

You change your mind تو همش افکارت رو  
تغییر میدی

Like a girl changes clothes مثل دختری که  
هیلباس هاش رو عوض می کنه

Cause you're hot then you're cold  
چون یه وقت  
هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی روح

You're yes then you're no  
یه وقتایی موافقی و  
بعدش مخالف

You're in and you're out  
یه وقتایی فعالی و یه  
وقتایی نه

You're up and you're down  
یه وقتایی عالی  
هستیدو بعضی وقتها بی ارزش میشی  
You're wrong when it's right  
وقتایی اوضاع خوبه تو اشتباه می کنی  
It's black and it's white  
اوضاع سیاه و سفیده  
We fight, we break up  
یه وقتایی دعوا میگیریم، با هم  
به هم میزنیم  
We kiss, we make up  
همدیگر رو همه  
Cause you're hot then you're  
چی میره پیکارش  
cold  
چون یه وقت هایی پرهیجانی و بعدش سرد و بی  
روح  
You're yes then you're no  
یه وقتایی موافقی  
و بعدش مخالف  
You're in and you're out  
یه وقتایی فعالی و یه وقتایی نه  
You're up and you're  
یه وقتایی عالی هستیدو بعضی وقتها بی ارزش  
down  
میشی  
You're wrong when it's right  
وقتایی همه  
چیزدرسته تو می گی غلطه  
It's black and it's

We fight, we break white اوضاع سیاه و سفیده  
We kiss, we make up دعوا میگیریم، تموم می کنیم  
up همدیگر رو

You, You don't really want to stay, no تو، تو  
but\* You, but \* واقعا نمی خوای با من بمونی.  
you don't really want to نهول ی واقعا هم نمی  
You're hot یه وقت هایی خوای که بری go-o  
then you're cold پرهیجانی و بعدش سرد و ب  
You're yes then یه وقتایی موافقی و ی روح  
بعدش مخالفیه وقتایی فعالی و یه you're no  
وقتایی نه You're in and you're out  
You're up and you're down

یه وقتایی عالی هستی و بعضی وقتها بی ارزش میشی  
katty perry( آهنگ hot n cold ) آهنگ که تموم  
شد فرزند با شیطن ت نگام کرد و لبخند زد... گفت: -  
ماشالله

همه رو حفظ بودی.. نگاهم کشیده شد سمت آراد... ح  
سکر دم رنگش ارغوانی شده ... لبخند زدم و گفتم: -  
نرسیدیم؟ - چرا الان می رسیم... توی همین خیابونه ...  
- برا اینکه سر حرف رو با آراد باز کنم گفتم:

دانشگاهمون خیلی از خونه فاصله داره آراد؟ آراد نفس  
پصدایی کشی... دین اینکه نفسش رو تا الان توس  
ینه اش حبس کرده باشه و گفت: - نه... توی همون  
خیابونه... - جدی؟! اینبار فرزاد گفت: - آره بابا...  
پدرم در اومد تا تونستم توی اون برج دو تا واحد برای  
شم ا دو تا پیداکنم... البته واحد آراد آخرش هم دو

خوابه شد... - پس بزرگه! - آره... یه بیست متری ا  
زو احد تو بزرگ تره... آراد اومد و وسط حرفمون و  
گفت: - کجا داریم می ریم فرزاد؟ فرزاد راهنما زد و  
ماشینش رو پارک کرد و گفت: - همین جا... - چیه  
اینجا؟ - یه فستفوده... نمی شد بریم رستوران رسمی  
... - چرا؟! - بابا اونجا باید رسمی بریم اینجوری که نمی  
شه... حالا انشاالله یه شب من و تو کت شلوار می  
پوشیم ویولت هم لباس

شب... همه با هم می ریم می ترکونیم... راستی  
هنوز ماهر خلاف نیستی؟ قبل از آراد من با هیجان گفتم:  
- وای!!!!!!!!!!!! ای من عاشق کافه ام! بریم یه شب... البته  
من کم کم که خودم همه جا رو یاد بگیرم دیگه نیازی  
به کسی ندارم و مزاحم شما نمی شم... آراد رفت ا  
ز ماشین پایین و در ماشین رو و کوبید به هم... فرزاد

غر غ ر کرد: - ایندر بخوره تو ملاجت ... پکید! انگار  
ماشین باباشه ...

بعدم چرخید سمت من و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده  
گفت: - نه بابا ... مزاحمت چیه؟ هر وقت خواستی  
بهخودم بگو ... آراد که فک ر نکنم بیاد ... ه ر بار قبلا ه  
ا میومد اینجا خودمو

می کشتم زی ر بار نمی رفت ک ه نمی رفت! برام مهم  
نبود ... من پاریس هم که می رفتم همراه وارنا  
خودمون رومی کشتیم ...

... آراد می خواست بیاد نمی خواست هم نیاد... من  
ک ه نمی خواستم جرمی مرتکب بشم ... می

خواستم برم ... همراه فرزند از ماشین پیاده شدیم و  
آراد جلوی در دست به سینه استاده و منتظر ما بود ...  
فرزند دستی سر شونه اش زد و هر سه با هم وارد  
فست فو شدیم ... اکثر میزها پر بود... فضای رستوران  
هم تقریباً تاریک بود ... آراد با پوزخند گفت: - اینجا  
فست فود ه یا کافی شاپ؟

فرزند س ر میز نشست و گفت: - هر دو ...

من و آراد هم نشستیم و نگاهم کشیده شد به میز  
بغل دستیمون که کنار دیوار بود ... دخت ر پسر ی



کنار ه منشته بودن و توی نگاه هم غرق بودن ... ی  
ه لحظه به عشقی که توی نگاهشون موج می زد حساد  
ت کردم ...

دستم رو زده بودم زی ر چونه ام و داشتم نگاهشون  
میکردم... فرزاد گفت :

- شما دو تا چرا آدم خوار شدین؟ بابا الان غذا می یار  
نمی خوریم همون لحظه پسر خم شد و همچنین دختر و  
کشی دکه خجالت کشیدم و سری ع نگاهم رو دزدیدم  
... فرزاد داشت غش غش می خندید... ولی آراد سرخ  
شده بود رنگ لبو... منو رو از روی میز برداشت و  
مشغول بادزدن خودش شد... من هم خودم رو با  
دستمال هایفانتزی روی میز سرگرم کردم... با اومدن  
گارسون حواس هر سه نفرمون پرت شد... من سفارش  
چیز برگردادم که بفهمم چی می خورم اونا هم به تبعیت  
از من همینو سفارش دادن... البته فرزاد دو تا سفارش  
داد و حسابی از خجالت شکمش در اومد... آراد هنوز  
هم تو خودش بود... انگار این دنیا رو نمی دید... بعد  
از خوردن شام فرزاد خودش پول غذاها رو حساب کرد  
و رفتیم بیرون... فرزاد با هیجان گفت: - خوب... الان  
چون خیلی از دیدن تو تا هموطن شاد و شنگولم پیشنهاد



میکنم بریم کنار اقیانوس ... ویوی شباش فوق العاده  
اس!

آراد شقیه اش رو فشرد و گفت: - من سرم داره می  
ترکه... هیچ جا نمی تونم پیام امشب ...

فرزاد با بی تفاوتی گفت :

- خوب تو برو... من ویولت رو می برم... نه؟

هنوز اونقدر بهش اعتماد نداشتم که نصف شب برم کنا

راقیانوس ... نمی دونستم چطور پیشنهادش رو رد کنم

کهناراحت نشه... آراد به دادم رسید و گفت: -

ویولت هم امشب باید استراحت کنه ... بسه دیگه ... فرد

ا صبح باید بریم یه سر دانشگاه ...

- چه خبره ؟

- باید خودمون رو معرفی کنیم

- باشه... ولی حتما باید یه شب بریم ... من دارم بعد

چندسال فارسی حرف می زنم ... اینقدر خوشحال م که

محال هدست از سرتون بردارم ....

با تعجب گفتم: - مگه دیگه ایرانی اینجا نیست؟

- چرا هست ... ولی ترجیح می دن هویتشون رو

پنهون کنن ... منم اوایل به یه سری ها دوست بودم

ولی بعد مترجیح دادم تنها باشم ...

- جدی!!!؟

- آر ه ... اینم از بدی های غرب زدگی ه

سر م رو رو ب ه آسمون گرفت م و گفتم: - مسیح به  
دادمونبرسه ... من فارسی حرف نزلم می میرم ...

آراد ب ا پوزخند گفت: - تو که زبون مادریت فرانسه  
است... دیگه چ ه غمی داری؟ زبان دوم اینجا هم  
فرانسویه از لحن ش دلخور شدم و تصمیم دادم جواب  
ندم ... فرزا دبا حیرت گفت: - تو مسیح ی هستی  
ویولت؟!!! !

نگاه دلخورم رو از آراد گرفت م و به فرزاد  
دوختم: -درسته ...

- واو! پس واجب شد دبا یه نفر آشنات کن م  
- کی؟

- حالا بعد ا می فهمی ...

هر سه سوار ماشین شدیم و اینبار در سکوتا تا  
آپارتمانپیش رفتیم ... جلوی در آپارتمان پیاده مون کرد  
و با گفتناینکه فردا باهامون تماس می گیره پا روی پدال  
گاز فشر دو رفت... آراد در سکوت راه افتاد سم ت  
ساختمون ...

من هم به دنبالش .... دیگه حال نداشتم هفده طبقه رو  
باپله برم بالا ... مجبور بودم با آراد برم... وگرنه ولش  
میکردم می رفتم ....

طعنه هاش جیگرم رو می سوزوند ... در آسانسور رو  
بازکرد و رفت تو ... منم همراهش رفتم ... دکه هفده  
رو ک هشار

داد نا خودآگاه میله های کنار اتاق رو محکم گرفتم  
تویدستم و چشمامو بستم ... چند لحظه بیشتر نگذشته  
بود که

صدای آراد بلند شد: - ویولت ... از تعجبی که تو  
صداش بود من هم تعجب کردم و چشمامو باز کردم... یه  
قدم بهمنزدیک شد و گفت: - تو ... از آسانسور می  
ترسی؟! ب هتته پته افتادم ...

- من؟! نه ... اصلا ...

- چرا... چرا می ترسی ... بار قبل هم سوار  
آسانسور شدیم رنگت پرید

- ن خر

همزمان با این حرف صلیب کشیدم ...

سریع گف ت: - دیدی؟ تو هر وقت دروغ می گی صلیب  
میکشی ... دخت ر پس اون موقع چطور اومدی پایین؟  
راهفراری نبود ...

سرم رو انداختم پایین ... سعی کردم به حرکت  
آسانسور فکر نکنم و گفتم: - با ... پله!

- چ ی !!!!!!!!!!! ؟!

سرم رو حتی بالا نیاوردم ... نمی خواستم تمسخر ر رو  
تویچشماش بخونم... ولی یه دفع ه شنیدم - مگه من  
مردهبودم؟!!!! هان؟ ویولت ... چرا به من نگفتی می  
ترسی؟!

خوب صبر می کردم با هم م ی رفتیم

سر م رو آورد م بالا و نگاش کردم... توی چشماش  
محبتموج می زد ... ترس از یادم رفت ... سبزی  
چشماش منوتوی خودش ح ل می کرد... ادامه داد: -  
هان؟ چرا به مننگفتی؟

- نخواستم... نخواستم مسخر ه ام کنی ...

- مسخره؟!!!! دیوونه ... رنگت شده بود مث ل گچ ...

الان هم همینطور... چطور نفهمیدم؟ - بیخیال ... عادت

م ی کنم ...

- آره ... بای د عادت کنی... ممکنه من همیشه نباشم ...

باید یاد بگیری... نمی شه که هر بار با پله بری ...

- خوب یه ورزشه ...

- پاهات داغون می شه!

- نمی دونم ... یه کاریش می کنم دیگه ...

- خودم عادتت می دم ...

آسانسور ایستاده و هر دو رفتیم بیرون ... اون لحظه

هنفهمیدم منظورش چیه ... توجهی هم نکردم... فعلا مه

ماین بود که رسیده بودم طبقه هفدهم... نگاه آراده

لحظه‌های روی صورتم توقف کرد ... خواست چیزی بگه

ولیشیمون شد ... سری تکون داد و گفت: - چیزی

کم وکسر نداری؟

- نه ... همه چی خوبه ... - ویولت ... سرم رو به نشونه

بله تکون دادم ... هنوز تو شوک برخوردش بودم ...

یهعاشق وقتی یه ذره اندازه سوسون هم از

معشوقش محبت ببینه غرق محبتش می شه ... زمزم

هکرد: - بابت قضاوت عجولانه ام ... عذرم یخوام

... اون لحظه... حالم خیلی بد بود ... خیلی بد! نیم

خواستم ناراحتت کنم ... از

دست خودم ناراحت بودم که گردن رامین رو نشکستم ...

فراموش می کنی؟ همینجور که غرق نگاهش بودم سر  
مرو تکنون دادم ... مگه می تونستم فراموش نکنم ...  
کلیدمرو که بین انگشتم خشک

شده بود از بی ن انگشتم کشید بیرون ... در رو آرام  
برامباز کرد و گفت: - خوب بخوابی ... نگامو ازش  
گرفتم ...

رفتم تو و در رو نرم بستم ... از چشمی به بیرون  
نگاه کردم ... هنوز پشت در ایستاده بود ... روی تخت  
غلتیدم و به سقف خیره شدم ... یه لحظه یادم نیومد  
کجام! بادقت به در و دیوار نگاه کردم و سیخ نشستم

سر جام ... تازه یادم افتاد ... هالیفاکس! خواستم کش  
وقوسی به بدنم بدم که صدای زنگ در بلند شد ... یه  
ت کزنگ

کوتاه ... دینگ! پریدم سمت در ... بدون نگاه کردن  
ب هوضع ظاهریم ... از چشمی نگاه کردم و با دیدن  
آرا دمشتاقانه در

رو باز کردم ... آرا د با دیدن من سرش رو انداخت  
زی ر وگفت: - سلام ... از خنده گوشه لبش متعجب  
شدم و



نگاهی به خود م انداختم ... وای خدای م ن! چه وضعی  
ایهلباس خواب گل گلی که

خیلی مسخره بود و فقط برای راحتی می پوشیدمش ...  
آستین نصفه بود و بلندیش هم تا سر زانو هام بود ...  
موهام هم

مطمئن بودم هر کدام به سمتی متمایل شدن ...  
سریع پریدم تو و گفتم: - وای! اینبار خنده اش گرفت و  
گفت: - صبح به خیر انگار بد وقتی مزاحم شدم خانوم  
شلخته ...

دویدم سمت اتاقم و در همون حالت داد زدم: - بیا تو  
آراده ... من الان لباس عوض می کنم ... چه زود  
بخشیدمش!

توی دلم میدونستم که باید زودتر از این هم می  
بخشیدم اما دوست داشتم عذر خواهی کنه که کرد

... پس چه دلیلی برای کینه بیشتر؟! جلوی آینه میز  
توالت تازه متوجه وضع افتضاح صورتم شدم ... همه  
آرایش من ریخته

بود ... زیر چشمام سیاه سیاه! خوبه آراده در نرفت ... ح  
قداشت بگه شلخته! نخیرم حق نداشت! هر چی هم  
منشلخته

باشم اون که نباید به روم بیار ه ... از کل کل با خودم  
خند هام گرفت ... تن د تند لباس عوض کردم... ی ه  
شلوار برمودای

مشکی تنم کردم به یه تاپ مشکی و سفید ... مو هامو  
همشونه کشیدم و آرایش ریخته شده روی

صورتم رو با شیر پاکن پاک کردم... تل سفیدی رو  
یمو هام زد م و وقتی خیالم از بابت خودم راحت شد رفتم  
از در اتاق

بیرون ... آرا د داخل راهر و ایستاده بود ... چشمامو  
گر د کردم و گفتم: - بیا تو دیگه ... چرا اونجا  
ایستادی؟

نگاهی به ظاهر من کرد و ب ر عکس همیشه که زو  
دنگاشو می دزدید اینبار کمی بیشتر نگام کرد ... بع د  
خیلی آقا وار

کفشاشو در آورد و اومد تو... رفتم سمت آشپزخونه  
و گفتم: - صبحونه خوردی؟ چی شد اول صبحی یاد  
من کردی؟ - آره یه چیزی سر هم بندی کردم ... اومدم  
بریم دانشگاه ... - واجبه حتما بریم؟ - آره دیگه ...  
باید خودمون رو معرفی کنیم و برنامه کلاس هامون  
رو بگیریم - باشه... پس فقط وقت بد ه صبحونه بخورم

... -باشه راحت باش ... م ی خوای من برم تو ی واحد  
خودمکارت که تموم شد... رفتم وسط حرفش و در حالی  
که تن دتند خامه شکلاتی روی نونم می مالیدم گفتم: - نه  
نه الاناماده می شم ... همینطور که نون رو گاز می  
زدم از آشپزخونه رفتم بیرون ... آراد با تحسین گفت:  
- چه همهجا برق می زن ه! با افتخار گفتم: - ما اینیم  
دیگه ... چ همی شه کرد! - کدبانویی بودی خبر  
نداشتیم! - بله ... منهنر پنهان زیاد دارم ... نمی دونم  
آراد از حرفم چه برداشتی که کرد که لبخن د نشست  
گوشه لبش و سرش روتکون داد ... من هم بی خیال  
رفتم

سمت اتاقم یه کیف اسپرت با بند بلند مشکی برداشتم ...  
کج انداختم سر شونه ام و بعد از برداشتن مدارک  
لازمم رفتم

از اتاق بیرون ... هنوز داشتم نون تستم رو گاز می زد

م

... با دهن پر گفتم: - بریم من آماده ام ...  
اینبار موشکافانه تر نگام کرد و گفت: - اینطوری؟!  
وضع ظاهریم خیل ی هم خوب بود.. با تعجب گفتم: -  
چشه؟! -هیچی هیچ ی ... بشین راحت صبحونه ات رو  
بخور ...

بعدش می ری... م - نه نه کافیه بریم دیگه حرفی نزد  
ازجا بلند شد و هر دو زدیم از خونه بیرون ... جلوی  
در آسانسور که ایستاد باز رنگ من پری د

برگشت طرفم و گفتم: - ببین! ترس که نداره... فقط  
بهاین فکر کن که روزی هزار نفر شایدم بیشتر ر دارن  
از این آسانسور استفاده می کنن و

هیچ کدوم ه م هیچ بلایی سرشون نمی یاد ... اوکی؟  
مثلاً چه ها با لج گفتم:

- نمی خوام ... لبخندی زد و گفتم: - ده ده! بچه جون

...

باید بخوای مگه دست خودته؟ آسانسور ایستاد ... آره  
د درو باز کرد و به من گفتم: - برو داخل... - تو اول  
... - برو تو ... من پشتتم ... - نکنه در و ببندی بری  
ها... - نه دیوونه ... به سرم که نزده... برو تو ... نباید  
بهش اعتماد می کردم ... اونم با بلاهایی که تا به حال سر  
هم آورد ه بودیم ... اما ناچاراً رفت م داخل ... هر آن  
انتظار داشتم در رو ببندد و آسانسور به حرکت در بیاد  
... منم و یه اتاق تنگ و جیغ هایی که مطمئن بودم  
می کشم ... اما سریع پشت سرم اومد تو ... اونجا بود  
که فهمیدم آره حرف بزنه بهش عمل می کنه ... دکمه  
لابیرو فشار داد

و گفت: - حالا دستات رو آروم از میله رها کن ...  
بیایو اش یواش با هم طبقه ها رو بشماریم ... قبول؟  
دستامو که عرق س ر لیزشون کرده بود محکم تر به  
میله گرفتم و گفتم: - نه نه ... - نترس ویولت ... نمی  
افتی ... یه بار امتحان کن .... تحکم و اطمینان توی  
صداش و ادارم کرد دستامو رها کن م ... ولی محکم  
مشتشون کردم و چشمامو هم سفت فشار دادم

روی هم ... آراد شروع کرد بدب ه شمردن: - شونزده ...  
پونزده ... چهارده ... رو به من گفت: - به من نگاه  
کن ... - نه ... نه ... چرا اینطوری نفس می کشی؟  
چشاتو باز کن به من نگاه کن ... بشمار ... داشت  
بغضم می

گرفت ... چشمامو باز کردم ... داشت با انگرانی نگام  
میکرد ... چشمامو لبریز از اشک بود ... با صدای

لرزان در حالی که سعی می کردم خودم با مهربونی  
چشمایش آروم کنم تکرار کردم: - یازده ... ده ... نه

...

هشت ... آراد با لبخند با هام تکرار می کرد ... درستعین  
بچه ای که بخوان بهش شمردن روی بدن و عجیب اینجا  
بود که



داشتم آروم می شدم... وقتی آسانسور ایستاد نفسم رو  
باصدا فوت کردم بیرون و گفتم: - آخی!!! اش

دنبالم اومد بیرون و گفت: - چطور بود؟ - بد نبود ...  
ولیا عتراف می کنم اگه تو نبودی سخته می کردم ... -  
دور از جون دخت را! این حرف اچیه؟!!! ترجیح دادم  
دیگه حرف یزنم ... آراد تاکسی گرفت و خودمون رو  
رسانودیم به دانشگاه ... دانشگاه مجه ز و خوبی به نظر  
می یومد ... به یه محوطه خوشگل سر سبز و  
دانشجوهای که ه مشخص بود همه درس خون هستن ...  
کار معرفی و تحویل

گرفتن برنامه ها و خوندن ظوابط و قوانین و مصاحبه  
برای زبان و رشته و خلاصه همه اینا حدود دو  
ساعتی زمان برد ...

کلاس هامون از یک هفته دیگه شروع می شد و من  
خیلی هیجان داشتم ... توی دانشگاه بود که فهمیدم آراد ه  
مدرس ت

مثل خودم به زبان انگلیسی و فرانسه کاملاً مسلطه!  
وقتیازش پرسیدم چرا گفت انگلیسی رو به خاطر علاقه  
زیادید



گرفت و فرانسه رو ه م به خاطر اینکه مشتری  
فرانسویزیاد داشته ... تازه داشتم به توانایی های آراد  
پی میبرد م ...

واقعا همه چیز به داشتن مدرک بالا نیست ... چ ه  
بسادکترهای ک ه اندازه سر سوزن نزاکت و فهم نداشته  
باشن و چه بسا دیپلمه ها و سیکل هایی که دنیایی معرفت  
و شعور و فهم دارن ... آرا د ج ز اون دسته از آدماست  
کهاگه تحصیلاتش رو هم ادامه نمی داد تو ه ر چیزی م  
یتونست حرف اول رو بزنه ... بعد ز پایان کار آرا د  
گفت: - باید یه زنگ بزنم به فرزاد ...

نپرسیدم برای چی چون به م ن ربطی نداشت ... آرا  
دگوشیشو از جیبش د ر آورد شماره ای رو گرفت ...  
منمباید به فکر یه خط برای خود م می افتادم... دیروز تا  
حالامی خواستم با مامان تماس بگیرم ولی نمی دونستم  
چطوری؟ منتظر بودم آراد حرفش تموم بشه تا ازش سوال  
کنم ... بعد از اینکه قطع کردم گفتم: - راستی آراد...  
منباید حتما یه خط برای خودم بگیرم ... هنوز به مامان  
اینا زنگ نزد م ...

سری تکون داد و گفت: - نگرانش نباش ... فرزاد قرا  
ربود امروز از صبح دنبال کارای من و تو باشه ... الان  
همداره می یاد دنبالمون ... خ ط هم برات گرفته ...

- جدی؟!!!! وای مرسی آرا د ...

- خواهش می کنم ... راستی این فرزند چقدر کارست؟  
خیل یساله اینجا زندگی می کنه؟

دوتایی داشتیم از کنار پیاده رو قدم می زدین ...  
میدونستم قرار هست اگجا بریم و فرزند کجای می یاد  
دنبالمون اما همین که کنار آراد بودم برام کافی بود... آرا  
د توضیح داد :

- فوق لیسانس مدیریت داره ... لیسانسش رو و تو  
ایران گرفت ولی مشکلاتی براش پیش اومد که مجبور  
شد بزنهاز

کشور بیرون ... اومد اینجا و فوقشو گرفت... الان  
همتوی یه شرکت داره کار میکنه... البته به خاطر من و  
توسه روز

مرخصی گرفت ... پسرخیلی خیلی با معرفتیه... فقط  
باید جلوشو بگیری که از حد خودش فراتر نره... اون  
فکرمی کنه با هر چیزی و هر کس می تونه شوخی  
کنه ... - اتفاقا پسر بامزیه بایه ابروی بالا پریده گفت:

- اینطور فکر می کنی؟

- آره ... راستی چند سالشه؟

- تقریباً ه م س ن منه ... بیست و نه سی... برای چی م  
پیرسی اینارو؟

- خوب می خوام بدونم دارم با کس معاشرت می کنم ...  
- آهان از اون لحاظ ...

- وضع مالیش هم خیلی خوبه نه ...

- حس کردم آراد داره عصبی م ی شه... زمزمه  
کرد: اوهوم ...

ترجیح دادم دیگه سوالی در این مورد نپرس م ... با  
توق فماشین شاس ی بلند دودی رن گ شیکی کنار  
پامون من یه قدم رفتم عقب و با تعجب نگاه کردم ...  
آراد گفت: - بریم... فرزاده ...

با تعجب گفتم: - ماشین اون که مشکلی بود ...

در سمت راننده باز شد ... فرزاد با نیش گشوده  
پری دپاین و گفت: - به سلام! خانوم و آقا ی  
دانشجو ...

دانشگاه خوش گذشت دلبدانم؟

آراد در حالی که داشت با دقت به ماشین نگاه  
می کرد گفت: - جای تو که خالی نبود ...

- از تو که خیری به من نمی رسه ... از ویولت می گیر  
م

...

آراد ب ا شوخ ی اومد طرفش هولش داد و گفت: -  
چی میگیری؟ نکبت! پپر بالا بریم  
- ماشین خودته ... خودت بشین که بهش عادت کنی ...  
آراد ب ی حرف رفت سمت راننده و سوار شد...  
تعجب کردم... ماشی ن آرا د! پس ماشین خریده بود... در  
عق برو باز کردم و بایه جست پریدم بالا ... آرا د که  
تعجبم رواز نگام خوند گفت:  
- خریدم که بزنی داغونش کنی ... چطوره؟ می پسندی؟  
پشت چشم ی نازک کردم و گفتم: - شاس ی بلن د  
دوستندارم ...  
اینبار نگاه شوخش جدی شد و گفت: - جدا؟  
- اوهوم ...  
نفس عمیقی کشید و حرفی نزد ... فرزاد با سرخوش  
یگفت:  
- خوب... کج ا بریم؟  
قبل از من آرا د گفت: - بریم پارک ..

فرزاد برگشت عقب و گفت: - بهه! اینو باش ...

بعد چرخید سمت آراد و گفت: - پس ر تو تهران کم  
پارکرفتی؟ دل بکن دیگه ... بیا بریم یه ساحل ی جایی

...

چهارتا حوری ببین حال کن ... اراد خیل ی خونسرد  
انگار که به این حرفای فرزاد عادت داشت گفت: -  
نیازی ندارم

... آدرس spring garden public رو بگو ...

- به چه خوش اشتها ... برو بابا ... بیچ راست ..

\*\*\*

وسط چمنزار ایستادم و با ذوق گفتم: - اینجابهشت ...  
مگه نه؟ جون من نگین نه ... د

ورتا دورم چمن بود و گل ... از وسط بوته های گل  
جویابی ردم ی شد و صدای شرشر آب روح رو  
نوازش میکرد... اینقدر همه چی ز سب و گل ها رنگ و  
وارنگ بود که دوس داشتم اون وسط موهامو دم موش ی  
ببندم و عین بچه ها ورجه وورجه کنم .. دنبال یه پروانه  
... یا شاید مبرای بالا رفتن از درخت و گرفتن یه پرنده  
... آراد ب البخند گفت: - می دونستم خوشت می یاد ..

- فرزاده م که از هیجان من به هیجان اومده بود  
گفت: تازه م اینجا مقبره حافظه م داریم

با تعجب و چشمای گرد شده نگاهی کردم ... خندید  
وگفت: - والا! بیا تا نشونت بدم ...

با آراد دنبالش راه افتادیم ... جلوی آلاچیق بام  
مزه ایاستاد وگفت: - بفرم ...

راست می گفت ... آلاچیقه خیلی شبیه مقبره حافظ  
ساخته شده بود ... با این تفاوت که سقفش قرمز رنگ  
بود ... بآذوق گفتم:

- آخه کاشی دیوان حافظه م داشتیم آراد بام بخند  
گفت:

- دلت فال می خواد؟

- آره ... هوس کردم ...

- منی که از اشعار حافظ رو حفظم ... یه شعر برات م  
یخونم ... توام نیت کنم ... چشمامو بستم و باشوق  
سرمر و تگون دادم ... فرزاد گفت:

- فاتحه بلدی برای مرحوم بخونی؟ - نوچ ... ولی دعا  
هبلدم بکنم ... برایش از خدا طلب مغفرت می کنم ...  
هر دودر سکوت نگام کردن ... پس آراد اشعار حافظ



رو ه محفظ بود ... برای آمرزش حافظ دعا کردم و  
بعد از نیت که صد در صد آراد بود چشمامو باز کردم  
و گفتم: - بخون... اینبار نوبت آراد بود که چشماشو  
ببندد ... چشماشو بست و با صدای قشنگش شروع به  
خوندن کرد: - از منجا مشوک ه توام نور دیده ای  
آرام جان و مونس قلبرمیده ای از دامن تو دست ندارند  
عاشقان پیراهن صبوری ایشان رمیده ای از چشم بخت  
خویش مبادت گزند از آنک

در دلبری به غایت خوبی رسیده ای منعم مکن ز عش  
قدمی ای مفتی زمان معذور دارم که تو او را ندیده  
ای آنسرزنش که کرد تو را دوست حافظا بیش از  
گلیم خویشمگر پا کشیده ای ... با تعجب به آراد نگاه  
کردم ... هنوز چشماش بسته بود و لرزش پلکش روح  
س می کردم ...  
نگاهم چرخید سمت فرزاد

قیافه اونم اینبار حدی بود ... دستی زد سر شونه آراد  
وگفت: - آن سرزنش که کرد تو را دوست آرادا بیش  
از گلیم خویشمگر پا کشیده ای من خنده ام گرفت ولی  
اوندو تا توی یه حال و هوای دیگه ای بودن ... اخمای  
فرزاد در هم بود و چهره آراد... فقط می

تونستم بگم داغونه! این بهترین توصیف بود برای  
حالتاون لحظه اش... \*\*\* - استاد ... خواهش می‌کنم  
بهر ف من گوش کنین ... من نمی‌تونم این کار رو  
بکنم ...

- نمی‌تونم نداریم خانوم آوانسیان .. این قسمت کامل  
باید اجزا بشه هی چ عذری رو نمی‌پذیرم ... دوست  
داشتم دهن باز کنم و به فارسی هر چی از دهنم در  
میاد بارش کنم!

مرتکیه نفهم! چشماتو بستم و بایه تصمیم

آنی گفتم: - من مسلمونم استاد... نمی‌تونم ... دینم  
اجازه هیچین کاری رو بهم نمی‌ده ... استاد نگاهش  
مایوسش د... انگار همه درها به روش بسته‌ش د ...  
هوا داشت تاریک می‌شد و وقت چونه زدن هم بیشت ر  
از این نداشت ... آهی کشید و گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟ من می‌دونستم تو جز بورسیه‌ها  
یامسال هستی... اما خبر نداشتم که مسلمونی! بهت  
نمی‌داد ... فقط شونه بالا انداختم ... با عصبانیت نفسش  
رو داد بیرون و گفت:

- خیلی خوب برو ... من یه نفر رو جایگزینت می‌کنم ...

امروز که گذشت! دوشنبه ... سری تکنون دادم و بعد از  
زگفتن شب به خیر با خوشحالی به سمت در خروجی  
رفتمولی همزمان چندین با صلیب کشیدم ... باز مجبور  
شد مدروغ بگم! آرا درو دیدم که داره با سرعت به  
سمتم میدوه ... ایستادم تا بهم برسه ... همین که رسی  
در حال یکه نفس نفس می زد گفت: - چی شد؟!

- هیچ ی ... حل شد!

چشماش از شادی برق زد و گفت: - چطوری؟  
- از ترفند تو استفاده کردم ... تو چطور راضیش  
کردی؟!  
منم گفتم مسلمونم ... با چشمای گرد شده گفت: -  
نه!!!

- باور کن ... راهی جز این نبود ..

- اگه بره تحقیق چی؟! دیدی که از همون اول به  
منهمچین پیشنهادی نداد... ولی تو رو ...

- از روی ظاهرم برای خودش قضاوت کرده بود که  
همسیمی هستم... به خاطر اینکه فاطمه و عایشه و  
بشراهم که مسلمون هستن حجاب کامل دارن ... آراد  
که هی چجوره نمی خواست خوشحالیش رو پنهان کنه  
گفت:

- دختر تو دیگه کی هستی؟! هنوز یادم نرفت ه روزی  
که استاد این قسمت از نمایشنامه ه رو خون د چقدر  
جاخوردی... مهم من و هم آراد ... آرا د ترغیم کرد ک  
ه ه رطور شد ه اعتراض کنم ... من هم که خود م اصلا  
تمایلی به بازی اون قسمت نداشتم اعتراض کردم و  
بالاخر ه امروزتونستم مخ استاد ر و بزنم! فقط کاش  
نفهمه بهش دروغ گفتم که خیلی بد می شه... از فکر  
خارج شدم و د ر جواب آراد کم ی با حالت پرنسس ی  
خم شدم و گفتم: - ویولت آوانسیان ... خندید و گف  
ت:

- خیل ی خوب بانو ... افتخار بدین بزنین بریم ... بچه  
ها همه منتظر م ا هستن ...  
- بز ن بریم ...

هوراااا پیش به سوی ساحل ... اکثر شبهای تعطیل می  
رفتم کنار ساحل ... به بچه های کلاس ... بچه های  
خوبی بودن ... هر کدوم که اهل کار خلاقی  
بودن هم توی جمع حداقل کاری نمی کردن ... یکیشون  
گیتار می ... زدیکیشون هم ترومپت و کنار ساحل  
فضاییدرس ت

می کردن رویایی ... بعدش بعضیا می رفتن شنا و بقیه  
همه کارای مورد علاقه شون می رسیدن ... خلاصه که  
خیلی فاز

می داد ... سوار ماشین آراد شدم و راه افتادیم ... آرا ده  
مشده بود سرویس من ... همینطور که توی  
آسانسور مجبور بود

دائم همراهیم کنه با ترفندهای ی که آرا د پیاده کرده  
بو نسبت به قبل خیلی بهتر شده بودم ... اما هنوز  
هم از تنهایی سوار

شدن وحشت داشتم ... فقط با خودش راحت بودم ...  
کنا راقیانوس ماشین رو روی شن ها پارک کرد ... بقیه  
بچه ها

زودتر از ما اونجا جمع شده بودن ... با دیدنمون  
جیغ و هوراشون بلند شد و منم آژی ر کشون پریدم  
وسطشون ...

آژیر استعاره از همون جیغ بنفش خودم ...

النا و ناتالی بین خودشون برام جا باز کردن و من د  
رحالی که برای ویلیام که مشغول گیتار زدن بود دست  
م یزدم

نشستم ... ناتالی در گوشم زمزمه کرد: - باز بگو نه ...



نگاش کردم و گفتم: - چی رو؟ - چطور باو ر کنم بین تو  
و آراد چیزی نیست؟ زل زدم به ویلیام و گفتم: - ول کن  
این بحثو دیگه ... بیخیال! آهنگو حال کن... ب ی توجه  
به حرف من گفت: - نگاش کن... نشسته اون گوشه  
ولیهمه حواسش به توه ... برای اینکه از سر خودم  
بازشکنم گفتم: - شایدم به تو ... همیشه فکر می کردم  
فقطایرانی هستن که دوست دارن توی کارای ه م دخالت  
کنن !

و از همه چی سر در بیارن ... ولی  
ناتالی دست همه رو از پشت بسته بود ... از جا بلند  
شد و گفت: - خوشحال می شم اگه اینطور باشه ... رفت  
سم تآراد... با نگرانی نگاهش کردم ... یه شلوارک جین  
آبیروشن پوشیده بود

پایینش ریش ریش شده بود. پوست برنزه خوش  
رنگیهم داشت که مزید بر ر علت شده بود ...  
برعکس من که یه تی شرت لیمویی با آستین سه رب  
عپوشیده بودم و شلوار کتون مشکی میدونستم آرا د  
مجلسگ

هم بهش نمی ذاره ولی بازم نگران بودم ... ب ه  
تازگیداشتم به آرا د امیدوار می شدم ... نمی خواستم  
دلبری یهدختر



آمریکائی الاصل اونو از من بگیره ... آرا د تکیه داده  
بودبه یکی از ماشین ها و در حالی که با چند تا از  
پسرهامشغول

خنده و شوخی بودن به سمت ما نگاه می کرد ...  
اصلامتوجه ناتالی نبود ... ولی ناتالی بایه حرکت  
ناگهانی کھحتی من رو

هم شوکه کرد سکندری خورد و خودش رو پرت کرد کنا  
رآراد ... رنگم پرید و به سختی جلوی خودم رو گرفتم  
که از جانپر م ... آراد سرخ ش د ... شای د از خشم!  
شاید هم از شرم ... اما نه از خشم بود! چون به سرعت  
ناتالی رو از کنارش

دور کرد و با تحکم چیزی بهش گفت که متوجه نشد م  
وسریع از اون جمع فاصله گرفت ... ناتالی سرجا  
خشک شده بود!

یکی دیگه از پسر ه ارف ت طرفش و سعی کرد از  
دلش دربیاره ... ولی ناتالی با خشونت دستش رو پ  
س زد و برگشت

سمت ما ... سریع نگاه ازش گرفتم ... سعی کردم آرا د  
رو پیدا کنم ولی خبری ازش نبود ... ناتالی خودش رو  
کنا رمن

انداخت و با خشم گفت: - پسره امل! خودم رو زدم ب  
هنفهمیدن و گفتم: - کی؟ - آراد... بیشعور!!! به من  
میگه ... م ی گه ... بغض کرد و نتونست حرفش رو  
تکمیل کنه ... داشتم می مردم بفهمم آراد بهش چی  
گفته ...

دستش رو گرفتم و با

دلسوزی گفتم: - عزیزم ... آراد چی گفت؟ - برگشته  
بهمن می گه عوض اینکه اینقدر با ادا راه بری جلوی پا  
ترو نگاه کن! یه لحظه خنده ام گرفت... آراد زده  
بودتوی خال ... با خنده گفتم: - خوب راست می گه  
... جی غکشید: - ویولت ... بیخیال عزیزم ... شوخی  
کردم... آراد هم حتما شوخی کرده... - پسره خنگ!  
لیاقتشاینه که عین مرتاض های هندی زندگی کنه ...  
بره بخوابه روی میخ ...

روی ... برا اینکه جلوی کلمات رکیکی رو که مطمئن بودم  
به زبون می آره رو بگیرم سری ع گفتم: - من برم  
یهسر به بقیه بچه ها بزنم... از جا بلند شدم و رفتم  
سمت ماشین آراد ... آراد جلوی ماشین به کاپوت تکیه داد  
ه بودزل زده بود به اقیانوس ... ایستادم

کنارش ... از گوشه چشم نگام کرد و دوباره نگاهش  
روگرفت ... اقیانوس شب خیلی رویایی بود ... تا  
جایی که چشم کار

می کرد آب بود و آب ... اون آخر ... جای ی که  
سیاهی آبه سیاهی آسمون گره خورده بود ماه رو هم  
می تونستی ببینی

و همون ته آب به رنگ نقره در اومده بود ... زمزمه  
وارگفت: - بعضی وقتا حس میکنم مکن از این قماش  
نیستم ... منو چه به قاطی اینا شد م ... - آراد ... حرفی  
نزن که مجبور شم به ت بگم ذهنت معیوبه ... عایشه هم  
بین ماست ... مگه اون مثل ماست؟ توی هر

جمعی آدم باید بتونه خودش رو شاد نشون بده ... و  
درباطن هم شاد باشه ... به وسیله چیزایی که  
شادش میکنن؟ چرا

باید به چیزایی فکر کنیم که آزارمون می دن؟ آهی کشید  
و حرفی نزد ... دست به سینه ایستادم و گفتم:

- مثلاً فکر کن من الان بشینم به خاطر برادرم زار  
زارگریه کنم ... این ظلمه در حقیقت کی؟! صد در صد  
خودم

... بازم آه کشید و هیچ ی نگفت ... حس کردم  
نمیفهمش .. آرا د هم یه پس ر بود... یه پس ر جوون  
که صدر ص د علاقه هایی

داشت! ول ی تا این سن جلوی خودش رو گرفته بود ...  
ب هوسیله اعتقاداتش ... م ی دونست با دیدن ناتالی و  
امثالاون ادیت

می شه... کاش می تونستم کمکش کنم ... چقد ر دوس  
تداشتم بهش اعتراف کنم که چقدر دوشش دار م! چقد  
ردوشش داشتم تا بدونه از این به بعد کسی هست که  
دائمنگراش باشه ... ن ا خودآگاه خودم رو کشیدم به  
سمتشکه سریع ازم فاصله گرفت... با تعجب نگاش کردم  
...

چشماش سرخ سرخ بود... دهنش رو باز کرد و  
فقطگفت:

- تو پاکی ویولت ... خیلی پاک ... بعد از این حرف  
ازمفاصله گرفت و رفت ... ح س کردم اونم دقیق ا تو  
همون فکری بوده که من بودم!

\*\*\*

- الو ... الو آرسن ... صدات قطع و وصل م ی شه... چ  
یمی گی؟

داد آرسن بلن د شد :

- اه! بر و توی یه قبرستونی که آنتن بده... - خوبه

خوبه

! صدات م ی یاد ... انگار همی ن قبرستونه خوب بود ...  
دوباره بگو ...

- ویولت ... کسی پیشته؟!

- نه چطور مگه؟

- آراد نیست؟

- نه ...

- می شه زنگ بزنی بیاد پیشته؟

با تعجبی گفتم: - یعنی چی آرسن؟ آراد بیا د پیش من  
برایچی؟

- بگو بیاد ... چقدر وقت دیگه پیشته؟ من دوباره زن  
گمی زنم؟

داشت قلبم م ی یومد توی دهنم ...

با استرس رفت م سمت در و گفتم: - من الان می رم  
پیشآراد... تو بگو ... - خونه اش نزدیکه؟ - گفته بودم

بهتکه ... اه ... همین واحد روبرویه! - بجنب...  
صدایکوبش قلبم رو می شنیدم ... جلوی واحد آراد  
ایستادم و دستم رو گذاشتم روی زنگ ... داشتم پیش  
خودم فکر می

کردم بلایی سر پایا اومده ... شاید هم مامی؟ نکنه  
خونواده آراد طوری شده بودن؟ چرا آرسن می گفت آراد  
دحتما باید

کنارت باشه؟ وای خدا دارم می میرم ... در باز شد و آراد  
دهراسون اومد جلوی در ... بدون تعارف رفتم تو و  
گفتم:

- بگو آرسن ...

- آراد هست؟ صدای نگران آراد بلند شد: - چی شد  
هویولت؟ اتفاقی افتاده؟ حرف بزن د... همونجور  
کهگوشی دستم بود با نگرانی نشست لب کاناگه سورمه  
ایرنکش و گفتم: - آرسنه ... می خواد یه چیز ی بگه  
می گهباید توام باشی... آرسن گفت: - گوشو بده به  
آراد ... عصبانیتم به اوج رسید و با جیغ گفتم:

- نمی دم!!! بگو ببینم چی شده ... جون به سرم کردی  
...



آرسن پاپا طوری شده؟!!! صدای آرسن هم می لرزید -  
نه... نه باور کن همه خوبن! گوشی رو فقط بدو به آرا  
د... د

بعدش باهات حرف می زنم... قول می دم ... اینقدر  
قیافهام

وضعش اسفناک شده بود که اراد نشست کنارم و  
بانگرانی گفت: - گوشی رو بدو ببینم چی می گه؟ چی  
شده؟ گوشی رو گرفتم طرفش و خیره شدم بهش ...  
صورتش لحظه به لحظه متعجب تر می شد و همزمان چند  
تا چیز می شد ازش فهمید ... تعجب! خوشحال می!  
کمی ترس!  
و اندکی ناراحتی ...

مدام تکرار می کرد: - مطمئنی؟! خدای من! واو! یا  
امام زمون ... باش ه... نه باشه حواسم هست ... می  
خوایخوادم بگم؟! نه... باشه باش ه

خودت بگو .. من هستم .. آره خودم می یارمش ... با من  
نخداحافظ ... گوشی رو بانگرانی گرفت سمتم...  
گوشیوچنگ زدم و گذاشتم در گوشم ... نداشتیم دیگه  
حر فبزنم ... مطمئن بودم

یه بلایی سر ی ه نفر اومد ه ... نالیدم: - بگو تا نمردم

...

- ببین ویولت ... اگه بخوای اینجوری کنی نمی گم ...

- بگو آرس ن ... بگو جون عمو لئون بگو ...

- قضیه ... قضیه راجه به وارناست ... خون تو رگمنجمد

شد ... همه بدنم خش ک شد و لال شدم ... حتی  
نمیتونستم سوالی بپرسم ... با نگرانی صدام زد:

- ویولت ... ویولت خوبی؟!

آراد که ه رفته بود داخل آشپزخونه با یه لیوان شربت قن  
دنشست کنارم و لیوان رو گرفت جلوی دهنم ... یاد  
روزچهل و ارنا افتادم ... دقیقا با همین حالت بهم آب قند  
داد... یه قلوپ به زور خوردم ... آرسن هنوز داشت صدام  
ی میکرد... از ترس اینکه قطع کنه نالیدم: - آر ... سن ...  
ق ... تلاش ... پیدا شدن؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه عزی ز دل م ... نه خوشگل من ... خودش ... خود  
ش پیدا شده ... این دیگه ورا ی تصورم بود ... مطمئن  
بودم داره سر ر به سرم می ذاره... آراد داشت با  
نگرانی نگام می کرد ... ولی حتی

نمی تونستم مطمئنش کنم که حالم خوبه ... چون نبود ...

خشک شد ه بودم به معنای واقعی کلمه ... آرسن که  
انگاری

از روی دوش ش برداشته شد ه باشه تند تند گفت: -  
دیش بزنک زد... از پاریس ... حالش خوبه! باورت می  
ش هویولت... داداشمون زند ه است ... سر و م ر و  
گند ه داره زندگی م ی کنه ... بع د از ی ک و سال نیم  
که براش زا رزدیم حا لا باید بخندیم ... مسیح یه بار  
دیگه لطفش رو بهما نشون

داد ... هنوزم باورم نمی ش ه ... امروز صبح بابا  
ومامانت رفتن پاریس ... م ن یه هفته دیگه کارم درست  
م یشه و می توام ویولت ... وارنا خیلی دلتنگته ...  
دیگه چیزی نمی شنیدم ... گوشی از دستم افتاد و دنیا  
در حالیکه می چرخید دور سرم سیاه شد ...

\* \*\*

با صدای مهربون آراد چشم باز کردم: - ویولت ...  
عزیزم ... بیداری؟ صدای منو می شنوی. ویولت ...  
چند بار پلک زدم ... صدایش رو می شنیدم ولی تصویرش  
واضح نبود ... سرم رو گرفتم بالا ... پایه سرم دقیقا  
بالای سرم

بود ... چن د بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه ... نالیدم:

- سرم ...

- چیه عزیزم؟ درد داری؟

- آره ... آخ ... چی شدم؟ این سرم برای چیه؟

- یادت نیست ویولت؟ یه کم به ذهنم فشار آوردم ...

اطراف داشت برام آشنا می شد ... توی خونه اراد بودم و روی تخت ... زمزمه کردم:

- من تو خونه تو چی کار می کنم؟ با موهام که رویبالش

ریخته بود بازی کرد و گفت: - از حال رفتی ...

زنگ زدم آمبولانس اومد ... بهت سرم وصل کردن ....

- از حال رفتم؟! !!

کم کم داشت ت یادم می یومد ... تماس آرسن ...

وارنا!!!

یهو نشستم ... سرم کشیده شد ... اراد سریع گفت:

- چی کار می کنی ویولت؟ بخواب ... بخواب عزیزم ...

اجازه بده سرمت تموم بشه ... بغضم ترکید ... هقه

فکردم: - می خوام برم ... وارنا ... وارنا ... می گفت

وارنا زنده است ... ای خدا! باورم نمی شه ... باورم نمی

شه ... کف دستاش رو گذاشت روی شونه هام و محکم

منو هل داد عق ب مجبور شدم دوباره بخوابم ... ولی

اشکام بندنمی

اومدن ... زل زد توش چشمام... چشمای اونم لبریز ا  
زاشک بود ... سعی کرد لبخند بزنه:

- آره ... آره عزیزم ... بهت تبریک می گم ...  
خداداداشت رو دوباره برگردون ...

دو تا دستم روی صورتم گذاشت و زار زد ...  
صدای بغض آلود آراد بلند شد:

- گریه کن... گریه کن عزی ز دلم ... بذار آروم بشی ...  
بهدنبال این حرف رفت از اتاق بیرون ... اینقدر  
شوکه شده بودم که حلاوت عزیزم گفتن های آراد رو  
هم نمی تونستم حس کنم ... وقتی خوب گریه کردم و  
سبک شدم سرم رو که دیگه تموم شده بود از دستم  
کشیده بیرون ... از جابلند شدم ... سرم یه کم گیج  
می رفت ... رفتم از اتاق بیرون ... آراد توی  
آشپزخونه بود ... یه راست رفتم بهطرفش و بی

مقدمه با بغض گفتم: - من بای د برم ... باید برم  
وارنا روببینم ... آراد چرخید به طرفم و گفت:

- بشین ویولت... تو حالت خوب نیست ... باشه ...  
باشهمی ریم وارنا رو هم می بینیم ... فقط بای د یه  
چند روزی صبر کنی

تا من بتونم بلیط بگیرم ...

- من پاسپورت فرانسوی دارم... نیازی به صبر نیست

...

برم توی فرودگاه می تونم با اولین پرواز برم پاریس -  
شما بله ... ولی برای اینکه کار من هم درست بشه بای  
دچند روز صبر کنی ... نمی تونم بذارم تنها بری ...

- ولی من دیگه نمی تونم ... نمی تونم صبر کنم ...  
بدنم به ریشه افتاده بود و دندونام به هم می خورد  
... آرادوید سمت اتاق و لحظاتی بعد با چند پتو  
برگشت ... همرو پیچید دور و من گفتم :

- حتما هم می دارم با این حالت تنها پاشی بری فرانسه

...

یه چند روز صبر می کنی با هم می ریم ... زود  
کاردرس می شه... قول می دم ... دوباره زار  
زدم:

- دل من برات تنگ شده... آخه ... چطور ممکنه؟  
آرسنگفت خودش بوده... گفت سوخته ... من خاکش  
کردیم ...

با ماریا... کنار ماریا! آخه چطور باور کنم... شاید  
دروغ باشه ... اگه دروغ باشه دوباره چطور دلمو راضی  
کنم؟ نشست کنارم و به نرمی گفت :



- دروغ نیست عزیزم ... آرسن باهاش حرف زده...  
میگه مطمئننه حالش خوبه ... ه م خودش... ه م  
خانومش!

پس ماریا ه م زنده بود!!! سرم رو به نشونه ناباوری  
تکون دادم و گفتم:

- پس این یک سال و نیمه کج ا بود؟!!! چرا زودتر خبر  
رنداد که زنده است؟!!! چرا؟ چرا گذاشت اینقدر از  
غمشاشک بریزم؟ چرا؟؟؟؟

داشتم داد می زدم ... کاش آراد اروم می کرد... ولی  
میدونستم یه آرزوی محاله... گفت:

- باید صبر کنی می ری م پیشش ازش بپرس... حتما م  
یتونه قانعت کنه ..

- م ی خوام برم ... دیگه نمی تونم اینجا رو تحمل کنم ..  
.

- فقط چند روز ... به خاطر من ! لال شدم ... حقیقتا  
به خاطر آراد هر کاری می کردم ... اما همه وجودم  
پر میکشید سم ت پاریس ... تاب چشم خودم نمی  
دیدم باورم نمی شد ...

اون چند روز باز هم ه کابوس ها تکرار شد... یا د  
مرگوارنا ... جی غ های مامی... مویه های پاپا ... عربده  
های آرسن ...

غش کردن های خودم... بیمارستان .. حرفای آراگل ...  
نبودش ... دلتنگی ... هم ه اون روزهای تلخ  
دوباره داشتن تو ذهنم

تکرار می شدن ... بالاخره کار آرا د هم درس ت شد  
و هر دو با هم به فرودگاه رفتیم که به سمت وارنا  
پرواز کنیم \*\*\* زن گ در خونه رو که زدم دستم می  
لرزید... آرا د اطمینان بخش نگام کرد و زمزمه کرد :-  
آروم باش ...

الان همه چیز تموم می شه... همه کابوس هات ... هم  
هناراحتی هات... وقتی در باز شد چشمامو بستم ... طاق  
تدیدن وارنا رو انگار نداشتم ... نیم دونه چقدر طول  
کشی... دیه ساعت ... یه روز؟

- یه قرن؟ اما صداش رو شنیدم صدای شیرین  
برادرم: خواهر کوچولوی من ... شیرین من ... غسل  
... گوشا ماستباه نمی شنید ... خودش بود ... وارنای  
من

.. چشمامو باز کردم و اشک از چشمام جوشید ...  
چشبهایی که با

دلتنگی برای این صدا خوابیده بودم ... وارن ا با  
آغوشی باز جلوی روم بود ... لاغر تر از قبل ... اما  
محکم تر ...  
شیرجه رفتم

- توی بغلش و ه ق هقم شکست ... ه ر دوزار می  
زدیم: داداشی ... وارنا ... وارنا ... - جووونم ... عمر  
من!

الهی قربونت برم ویولت ... دلم برات پر می کشید -  
کجا بودی؟ کجا رفته بودی؟ چرا رفتی؟ چرا به م ا  
فکر نکردی؟ مگه نگفتی سالم می مونی؟ مگه قول  
ندادی؟ مگه

نگفتی تنهام نمی دارم ... وارنا نمی بخشمت ... نم  
یبخشمت ... چرا با من اینکارو کردی؟ - عزیزی  
دلم ...

خودمم نمی خواستم ... باور کن دلم برای تو بیشتر  
از همه خون بود ... بای د برات توضیح بدم ... باید هم ه  
چی رو بفهمی ... دلم نمیومد از حصارش پیام بیرون  
...

چسبیده بودم بهش

... شای د یه ربعی به همون شکل باقی موندیم که  
صدای آرسن بلن د ش د: - ویولت جسد رو اینقدر فشار

نده... پودرمی شه ها... هر د و خنده مون گرفت... اینبار  
خنده اشاز ته دل بود... هی چ غمی نداشتم... داداشم  
برگشته بود... وارنا رفت سمت

آراد که با لذت بهمون نگاه می کرد و آرسن اومد سمت  
ما... قبل از اینکه بتونه دستم رو و دراز کردم طرفش و با  
چشم و ابرو اشاره به آراد کردم... با تعجب دستم  
رو فشرده و زمزمه کرد: - کار تمومه؟! سرم رو به  
نشونه نفی تکون دادم و گفتم: - نه... خودشیرینیه!  
خنده اش گرفت و با لذت گفت: - همین که تا اینجا دنبالت  
اومده یعنی کار تمومه! سعی کردم حرفش رو باور کنم  
... وارنا دوباره اومد طرف من دست انداخت دورشونم و  
گفت:

- بریم تو عزی ز دلم... - بقیه کجان؟ - توی پذیرایی...  
منتظر توان... وارد که شدم از دیدن مامی و پاپا و  
ماریایه بار دیگه اشک از چشمم سراز شد یکی یکی  
همه روبغل کردم و ماریا رو  
بیشتر از بقیه... ماریا هم دیگه غم توی چشمش نبود

...

چشمش برق عجیبی داشتن... برعکس گذشته...  
وقت بیغل و

بوسه و گریه تموم شد همه نشستیم دور همو من در حال  
یکه دلم نمی یومد چشم از وارن ا بردارم گفتم: - کجا  
بودی؟ زود باش بگو ... می خواهم ببینم می توانم ببخشم  
یا نه... لبخندی زد و گفت: - همین الان می خواهی  
بدونی؟ -دقیقا الان ... آراد به کمکم اومد و گفت: - از  
وقتی که تو رفتی من خودم شاه د لحظه به لحظه زجر  
کشیدن ویولت بودم ... وقتی هم فهمید زنده ای توی این  
یه

هفته داغون شد ... هر شب کابوس می دید ... ح ق  
دار خیلی چیزا رو بدونه ... وارنا با ناراحتی سرش رو  
تکون داد و گفت: - باشه ... می گم... ولی نه با  
جزئیات ...

جزئیاتش فقط باعث آزار منو ماریا و حت ی خودتون  
می شه ... پاپا و مامان کمی از

جزئیات رو می دونن ... شب عروسی من و ماریا ...  
آگهیادتون باشه من ا سوار ماشین شدیم که بریم رامسر ...  
قبل از رفتن

مسیح یه پاکت آبمیوه به ما داد که بین راه بخوریم ...  
نمی دونم چرا اما به آبمیوه اشک کردم و همه رو  
بینراه ریختم

.... ماریا ه م حس منو داشت ... دوباره را ه افتادیم  
کهیو وسط جاده دیدیم کسی دار ه دست ت کون می ده  
و بالبال می

زنه ... نگه داشتم چون طوری وسط جاده بود که اگه  
نمیایستادم می زد م بهش ... همی ن که ایستادم در و باز  
کرد و شروع کرد داد و هوار کردن که ماشینش رفت ه ته  
دره و نیاز به کمک داره چون زن و بچه اش تو ماشین  
... دلمسوخت

... هم م ن هم ماریا پیاده شدیم بریم کمک یار و که یهو  
یه چیزی خورد توی سرم ... توی حالت گیج و منگی  
متوجه شدم

که یه نفر ه م زد توی سر ماریا و دیگه چیزی نفهمیدم  
...

وقتی به هوش اومدم دیدم توی یه خونه درندشت  
ویلایی هستیم ... داد و هوار راه انداختم چون واقعا  
نمی دونستم چه به روزمون اومده ... وقتی مسیح و  
یوحنا و بابایماریا رو

دیدم تازه دوزاریم افتاد ... گوی اونا از ما زرنگ  
تر بودن! حتی فرصت ماه غسل رو هم بهمون ندادن ...  
بعدها فهمیدم که



توی آبمیوه مون داروی خواب آور ریخته بودن و  
وقتیدین ما اونا رو نخوردیم و ریختیم اون نقشه رو  
وسطجاده پیاده

کردن ... با بیهوش کردن ما و سایلمون رو تنیه زن  
ومردی که قبل کشته بودن و گویا از اعضای  
باندشون بودن می کنن

و اونا رو همراه ماشین ما می فرستن ته دره و  
بعدماتیش سوزی... دهنم باز مونده بود! حقیقتا جیک  
نمیتونستم بزنم! پستی تا چه حده!!!! وارنا ادامه داد:  
- اونا ما رو منتقل کرده بودن به یه خونه پرت توی  
یکی از شهرهای دور افتاده افغانستان و من تا دو ماه  
حتی نمی

دونستم کجا هستیم! چون نه اجازه خروج داشتم نه  
حرفزدن با کسی... حتی ماریا رو هم نمی تونستم ببینم و  
اینآزارم

می داد ...

به اینجا که رسید با عشق زل زد به ماریا و ماریا  
همجواب نگاهش رو داد ... آهی کشید و گفت: - بعد  
از دو ماه به زور من هم شدم یکی از اعضای باندشون  
... چاره های نداشتم باید همرنگشون می شدم و

اعتمادشون رو جلب می کردم تا شای د بتونم یه جوری  
از دستشون فرار کنم ... وقتی به قول خودشون به اندازه  
کافی غرقم کردنماریا

رو هم وارد ماجرا کردن و من تونستم دوباره ببینمش

...

حالا خیال هم به راحت بود که ما با اوناییم ... ولی بعد  
از یک سال!

نمی دونستم باید چی کار کنم از خودم بدم می یومد ...  
منو چه به قاچاق مواد!!! ولی اون عوضی ها بدجور  
گیر مانداخته

بودن ... خیلی وقتها از زیر کارها در می رفتم یا از  
عمد قضیه رو لو می دادم که موادها ضبط بشه اما  
بعضی وقتها هم نمی

شد ... در به در دنبال یه راه برای فرار بودم ...  
میخواستم خودم رو برسونم اینجا ... تنها راهم بود ...  
ام اباید یه طوری از

دست اونا در می رفتم ... به طور کاملاً اتفاقی  
باجاسوسی که توی گروه مون بود آشنا شدم ... یه  
پلیس ایرانی که خودش

رو توی باند ج ا کرده بود! خودم شناسایش کردم و  
اونشانس آورد چون اگه کس دیگه ای می شناختش  
تیکه بزرگش

گوشش بود ... دردسرتون ندم... باهانش همکاری کردم!  
اونم فهمید من با اونا نیستم قول همکاری داد... یک  
ماه پیش

توی یکی از عملیاتا همه باند لو رفت و پلیس همه  
رودستگیر کرد ... مسیح و یوحنا هم کشته شدن...  
مناینقدر ساده

می گم فکر نکنین به این سادگیا بود! هم ه مون مرگ  
روبه چشم دیدیم ... بع د از اون از ترس گروه های  
رقیبی کهمی

دونستم دست از سر ر من و ماریا بر نخواهند داشت  
اومدیمپاریس ... الان دو هفته اس ت اینجاایم ... وقتی  
از امنیتمون

مطمئن شدیم شما رو خبر کردی.. م. به اینج ا که  
رسیدسکوت کرد ... وارنا به قول خودش جزئیات رو  
نگفت ولی من می تونستم همه درداش رو تجسم کنم  
... منداداشم رو می شناختم ...

نگاهم افتاد به ماریا نشسته بود کنار وارنا و تکیه  
داده بود به بازوش... اصلا از مرگ خونواده اش  
ناراحت نبود ... ح ق ه م

داشت! کم ظلم در حقش نکرده بودن ... انگار از  
چشم‌محر فام رو خون د که به حرف او مد و گفت: -  
وقتی داداشم گذشته شدن... یه لحظه حس بدی بهم دس  
ت داد ...

بالاخره خونواده ام بودن ... اونا اگه نمی داشتن من  
هیچ وقت به وارنا نمی رسیدم... اما اینو می تونم  
اعتراف کنم که ناراحتیم به خاطرشون زیاده نبود ...  
شای داگه کمی محبت

دیده بودم بعد از اونا دووم نمی آوردم ... اما دریغ!  
آهیکشید و بیشتر به وارنا چسبید... همه سکوت کرده  
بودیم... انگار میخواستیم به خودمون این قضیه رو  
تفہیم کنیم هنوز هم باورش سخت بود... بابا اینکه  
برادرم جلو من نشسته بود!!! تا شب مدام به دست و پای  
وارنا چسبیدم و سوال پیچش کردم ... بار آخر ر آرسن  
عصبی شد و منو زد زیر کنا ر... شروع

کردم دست و پا زدن ... بابا خنده گفت: - خودتو  
بکشی همنمیا ی جلو ... وارنا رو دیوونه کردی ...

عوض اینکه یه کاری کنی یادش بره دار ی بدتر یادش می اندازی ...

نگام کشیده شد سمت آراد ... نشسته بود کنار مامی و  
پایا... حسابی بحثشون گل انداخته بود ... مشخص بود  
ک حسابی

با پایا مچ شده و خودشو توی دل مامی هم جا کرده ...  
خیالم داشت راحت می شد ... شاید می تونستم  
راضی شون کنم ...

شاید! نگاه آرا د چرخید سم ت ما و همین که من کنار  
آرسن دید چشماش گرد شد ... نمی خواستم ناراحت  
بشهمشت

**کوبیدم توی بازوی آرس ن و گفتم: - ول م کن غول تشن!**

**مگه من هم ق د و قواره توام؟ وارنااااااااااا**

# کمکی کمکی! وارنا اومد جلو و با خنده منو

## ازکنار آرسن کشید بیرون و گذاشت روی زمین ... بعد

## همبرادرانه خم شد و موهای

سفید شقیق ه آرسن رو بوسی د ... خوب می دونست که

اونموها به خاطر خودش سفید شده... آراد با عذر

## خواہیاز یایا



از جا بلن د شد و سمت م ا اومد... آرسن زد سر شونه  
اشو گفت: - به داداش! با م ا به از این باش که با خل  
قجهانی! آراد پوزخندی زد و چپ چپ به م ن نگاه کرد  
...

رفتم کنارش و همین که تنها شدیم پچ پچ کردم: -  
چ پچپش کجا بود؟ برای اولین بار با صراحت توبیخم  
کرد!

توی این مدت بارها کار خلاف ازم دیده بود ولی  
فقط طحری خورد ه بود! هی چ

وقت توبیخی در کار نبود ... - برای چی اجازه میدی!!!  
- کی!!!؟ - آرسن ... هول شدم و گفتم: - خوب ...  
خوباون مثل داداشمه! - مثل داداشته؟!!!! بل ه یادم ه که  
ایشون هم همینو گفتن! اما مگه ما بچه ایم ویولت! هم  
من میدونم و هم تو که اون

داداشت نیست! داداش تو فقط وارناست ... اینو بفهم ...  
سرم رو انداختم زیر... چیزی نداشتم بهش بگم ... از  
نظر خودم کار خطایی نکرد ه بودم اما احساس آرا درو  
ه م درکمی

کردم... خیلی وقت بود که فرزاد با من دست نمی داد  
ومی دونستم آرا د چیزی بهش گفته ... پس مشخص بود  
که دوست نداش ت آرسن هم بامن شوخی کنه ... حساد



ت وحس مالکیتش رو دوس ت داشتم! اما نمی دونستم  
چرا زبون باز نمی

کنه و به عشقش اعتراف نمی کنه!!! بعد از توبیخ  
کردنمن رفت سمت وارنا ... می دونستم که آرسن راجع  
به احساس من

با وارنا حرف زده... چون نگاه وارنا به آرادیه  
جور خاص بود! سه روز دیگه هم خونه وارنا موندیم  
... ولیدیگه باید بر می گشتیم... بیشتر از این نمی  
تونستیم توی کلاس ها غیبت

کنیم ... توی این سه روز وارنا و آرادیه تبدیل به دو  
دوست صمیمی شده بودن و مدام با هم پیچ پیچ می کردن  
... هرچی هم

خواستم سر در بیارم چی می گن موفق نشدم ... آرسن  
نمبعضی اوقات باهاشون همراه می شد ولی نگاه  
آرادیه به آرسن

هنوز هم خصمانه بود و همین من رو به خنده می  
انداخت... توی اون سه روز پایا و مامی هم حسابی  
عاشق آرادیه شدن و مامی خیلی صمیمی از آرادیه خواست  
وقتی برگشتیم ایران حتما خونه مون بیاد و بهمون سر  
بزنه... خنده امگرفت! کم پیش می یومد مامی از

کسی همچنین دعوتی بکنه! بالاخره بعد از سه روز همراه  
آرسن به فرودگاه رفتیم ... آرسن می خواست برگرد  
به ایران و ما به هالیفاکس می رفتیم ... لحظه آخر توی  
فرودگاه آرسن د رگوشم پیچ کرد :

- بدجور می خوادت ... بهش جرئت ابراز بده ...  
هلشده! بابا عجز گفتم:  
- آخه چه جوری؟

- راهش و باید خودت پیدا کنی ...

از هم خداحافظی کردیم و آرسن منو با دنیای سوال  
تنها گذاشت و رفت ... آراد با طعنه گفت:

- زیاد فکرنکن! داداشت!!!! سالم می رسه ...  
دعاها یتو بدرقه راهشه .... داداشت رو چنان با غیض  
گفت که خنده ام گرفت و ناخودآگاه گفتم:

- حسود خان

از صراحت من خورد ... اما چیزی طول نکشی که خود  
شروع کرد و با لحن دیوونه کننده ای گفت:

- تو که می دونی حسودم ... پس رعایت حال من رو  
بکن!

بعد از این حرف من ساکنم رو برداشت و راه افتاد سمت  
سالن پرواز!!!

چشمام گرد شده بود... آی ا باید اینو به عنوان  
اعتراف قبول می کردم؟!!! آرا د زیاد از ح د مرموز بود  
... بای د س راز کارش د ر می آوردم ... باید وادارش م  
ی کردم اعتراف کنه ... باید صدای زنگ گوشی م بلند شد  
... ریمل رو پر تکریم روی می ز و پریدم سمت گوشی  
... آرا د بود ...  
- الو ...

- ویولت حاضری؟

- نه ... ده دقیقه دیگه

- من می رم پایین ... خودت بیا چشمام گرد شد و  
گفتم:

- بشین ببینم! من تنها با آسانسور؟ محاله ...

- همین که گفت م من رفتم... بعد از این حرف قطع کرد

...

زنگای خطر برام به صدا در اومد ... پریدم سمت کمد ...  
لباس شب سیاه رنگ رو چپوندم داخل ساک ... وق  
تپوشیدنش رو نداشتم ... لاک و بقیه لوازم آرایش رو  
همبرداشتم و با همون لباسا پریدم از خونه بیرون ...  
مجبور بودم اونجا حاضر بشم ... توی راهرو و خبری از

آراد نبود... دویدم سمت خونه اش ... دستم رو گذاشت م  
روی زنگ

... سه بار پشت سر هم... جوابی نیومد ... دوباره  
زنگ زدم ولی فایده ای نداشت... نظافت کار در حالی که  
داشت راهرو رو طی می کشید سرش رو آورد بالا و  
سرد گفت: - رفت پایین دوباره سرش رو انداخت زیر  
و مشغول تمیز کردن زمین شد ...

دوست داشتم برم دونه دونه موهاشو بکنم ... اون که  
میدونست جرئت تنها سوار شدن توی آسانسور رو ندارم  
...

حرصم گرفتم! حالا که اون اینجوری کرد منم حالشوم  
یگیرم ... برگشتم توی خونه ... استریو رو روشن کردم  
...

صدای آهنگ ملایمی از هوشمند عقیلی توی فضا طنین  
انداز شد... عاشق این آهنگ بودم ...

- امشب دلم میخواد تا فردا بنوشم من زیبا ترین جامه هایم  
را بپوشم من باشوق بی حد باغچه هامون رو صفادادم  
امشب تا میشد گل توی گلدونها جا دادم بعد از جداییها  
آن بی وفایی ها فردا تو می آیی فردا تو می آیی بع  
از گسستن ها آن دل شکستن ها فردا تو می آیی از خونه  
یما ناامیدی ها سفر کرده گویا دعاهای منه خسته اثر

کرده‌من لحظه ها را می شمارم تا رسد فردا آن لحظه  
خوب د را غوشت کشیدن ها بعد از جدایی ها آن بی  
وفایی ها فردا تو می آیی فردا تو می آیی بعد از  
گسستن ها آن دلشکستن ها فردا تو می آیی امشب دل م  
می خواد تا فردا بنوشم من زیبا ترین جامه های م را  
بپوشم من باشوق بیحد باغچه هامون رو صفا دادم  
امشب تا میشد گل توی گلدونها جا دادم بعد از جدایی  
ها آن بی وفایی ها فردا تو می آیی فردا تو می آیی  
بعد از گسستن ها آن دل شکستن ها فردا تو می آیی شاید  
خیلی هم مربوط به حس من و آراد نبود ولی خیلی دوس  
ش داشتم ... امشب تصمیمی جدی داشتم ... باید! باید  
آراد رو وادار به اعتراف میکردم ... اگه دوستم داشت به  
حرف می یومدم ... اگه نه کهیچی ... امشب جشن  
کریسمس بود و قرار بود بریمخونه دوست فرزاد ...  
فرزاد هم بالاخره قرار بود کسی رو که خیلی وقت پیش  
گفته بود می خواد با من آشنانش کنه و بیاره یاد وقت  
نداشتیم ... نشستم جلوی آینه و مشغول آرایش شدم ...  
اینقدر از کار آراد ناراحت شده بودم که زده بود به  
سرم ... خط چشم کلفتی کشیدمو مژهمصنوعی به رنگ  
سرخابی چسبوندم پشت پلکم ... سایه ... ناخن هامو با  
صبر لاک سرخابی زدم ... از جابلندشدم ... لباس ماکسی  
و بلند ی رو که می خواستم بپوشم شوت کردم داخل کمد



و به جاش یه دامن مشکی با یه تاپ‌صورتی مات برداشتم  
و خود دم یه لحظه توی آینه به خودم نگاه کردم ... شبیه  
دخترای بدشده بودم ! آه کشیدم... من همچین آدمی نبودم  
... نمی‌تونستم برای تحریک‌حسادت آراد از انسانیت  
بگذرم ... لباس رو در آوردم ...

آرایش رو هم پاک کردم و ملایمش کردم ...لباسی  
ماکس یاستین نصفه ام رو که مشکی رنگ بود به تن  
کردم ... بهقول مامی حالا شدم خانوم!!!! کفشای پاشنه  
ده سانتی امرو پا کردم تا شاید بتونم هم قد آراد بشم و  
موهامو همتیکه تیکه ژل زدم و ریختم دورم ... خوبش  
د ... کیفم رو برداشتم پالتوی پوستم رو تنم کردم و رفتم  
بیرون ... حال رسیدیم به قسمت سخت ماجرا...  
آسانسور!!! یه کم تویرا هرو طولش دادم بلکه کسی بیاد  
تا بتونم باهانش سوار بشم ولی خبری نشد... ناچاراً دکمه  
رو زدم ... آسانسور با صدای تیکی ایستاد ... درش رو  
باز کردم و گردن کشیدم توی دلم گفتم: - این همون  
آسانسوریه که همیشه با آراد سوارش می‌شی هیچ فرقی  
نکرده ... برو! نذار آرا دبهت بخنده ... برو و ثابت کن  
که می‌تونی ...

قبل از اینکه پشیمون بشم در آسانسور رو باز کردم  
و پریدم تو دکمه لابی رو فشار دادم ... همین‌که در



بسته شد نا خودآگاه نشستم گوشه آسانسور ... زانو هامو  
بغل کردم و سرم رو و بین پاهام قرار دادم... نوای  
آهنگین آسانسور منو به خنده می انداخت ... بی اراده یاد  
وقتی می افتادم که آراد توی آسانسور برام جوک تعریف  
میکرد و من از خنده ولو می شدم روی زمین ... داشتم  
ریزریزم که یخندیدم که یهو آسانسور ایستاد... از جا پریدم  
...

رسیده بودیم!!! چه زود! دست ی به لباسم کشیدم و در  
حالی که سعی می کردم استوار باشم رفتم بیرون ...  
آراد روی مبل های لابی نشسته بود و چشم دوخته بود  
به زی رسیگاری جلوش ... باز سیگار کشیده بود!!!  
آراد اصلا سیگاری نبود ... خیلی کم پیش می یومد سیگار  
بکشد ...

فقط مواقعی می کشید که چیز ی به شدت آزارش  
می داد... دیگه دردش روح س می کردم... امشب

و اداری به اعترافش می کردم تا ا دردش کم بشه...  
نمیخواستم آراد حس گناه داشته باشه ... با شنیدن  
صدای پاشنه کفشم

سرش رو گرفت بالا و منو دید ... از جا بلند شد ...

برعکس گذشته نگاشو نذرید... زمزمه کرد: - اومدی؟  
- اوهوم ... خودم تنها ... چی فکر کردی ؟ که من  
محتاج توام؟ کور خوندی ... خودم بل د بودم ...

اومد وسط حرفای من که داشت م عین وروره فک می  
زدمو گفتم: - خوشحالم ...

بعد از بالا تا پایین از پایین به بالا نگام کرد و گفت:  
-لباست به اندازه کافی گرم هست؟ نمی خوام سرم ا  
بخوری ...

از نگرانی صداش گرم شدم و دلخوری از یاد م  
رفت وگفتم: - خوبم ...

آراد اگه اون کار رو کرد به خاطر خودم کرد... م  
یخواست من ترسم بریزه ... منم باید با خودم روراست  
م یبودم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بودم ... توی دل  
خودمبخشیدمش ... همراه م از در رفتیم بیرون و  
سوار ماشین شدیم... هر دو سکوت کرده بودیم ... برای  
اینکه سکوت رو بشکنم گفتم:

- تو می دونی امشب فرزاد کی و می خواد با من آشنا  
کنه؟ از گوشه چشم نگام کرد و گفت:  
- آره ...

- کی؟! -

- خوب صب ر کن می بینیش چرخیدم به طرفش و در  
حالیکه مثل بچه ها هیکلم رو بالا و پایین می کردم  
گفتم: -بگو آراد ... بگو ...

لبخندی زد و گفت:

- حالا چون امشب شب توئه و سالتون داره نو می شه  
به عنوان هدیه می گم بهت ...  
لب برچیدم و گفتم:

- خسی س

زیر لب چیز ی گفت شبیه این:

- نکن اونجوری دخت ر ... خودم رو زد م به نشنیدن ...  
شاید من اشتباه شنیده بود م ... گفتم :

- باشه بابا هدیه گنده نخواستیم ... همینو بگو ... -

نامزدشو... با حیرت گفتم: - کی!!!! مگه فرزاد

نامزدداره؟ اینبار اخماش در ه م ش د و با جدیت گف

ت: - نباید داشته باشه؟ شونه بالا انداختم و گفتم: -

آخه حرفی د راین مورد نزده بود تا حالا... - مهمه؟

اه! اینم گیر م ی دادسه پیچا ... چپ چپ نگاش کردم و

گفتم: - نخواستم بابا! اه ... اینبار لبخند نشست کن ج

لبش و گفت: - هفت هشتماهی می شه که نامزد

کرده... - هفت هشت ماه!!!! ماشش ماه ه اینجاییم

... کجا بود پس این خانوم؟ !!! - ایران .... - جدی؟ -  
آره... گویا برای یه مراسم ی رفته بوده ایران ...  
مراسمه هی عقیقه افتاده و دیگه تا اومد برگرد هشت  
ماه ی طول کشید

همین امشب برگشته ... به مناسبت کریسمس و  
تولد خودش ... - وایای چه زشت! تولدش هم هست؟  
کاش یه چیزی گرفت ه بودم ... - تو حتی نمی دونستی  
می خوایکیو ببینی! کی از تو انتظار هدیه داره؟ بعدش  
هم من یه زنجیر ط لا گرفتم که از طرف

هر دومون بهش بدی... م نفسم رو دادم بیرون و گفتم:  
- دستت درد نکنه ... بالاخره زشته ... اون فرزند آبریزکا  
ه که صداش در نمی یاد! خندید و گفت: - اون الان  
اینقدر خوشحاله که هیچ ی نمی بینه ... - آخی! خوش  
ب حال نامزدش ... این حرف رو از ته قلبم گفتم... دل  
م برای یه ذره عشق و عاشقی پر می زد... آراد باز م  
از گوشه چشم نگام کرد و

سرعتش روی ه کم بیشتر کرد ... آه کوتاه ی کشید و  
گفت:

- یادش بخیر فرزند برای رسیدن به غزل چه خون  
دلهایی خورد ... آخر هم قیدشو زد پاش د اومد  
اینجا ...

اومد که

فراموشش کنه... با تعجب گفتم:

- چی؟! ول ی آخه چرا؟! به همین راحتی؟ - اصلا  
همراحت نبود... ماجراها داشتن... بیخیالش... مهم  
نیست... مهم اینه که غزل اومد دنبالش و به خاطرش  
قید

غرورش رو زد... حرفش بود... تو ی دلم  
گفتم ب همین خیال باش که من قی د غرورم رو بزنم...  
تو بایدبزنی... همین امشب...

وگرنه دیگه منتظر اعتراف نمی مونم... لعنتی! بیشتر ا  
ز سه سال ه که دارم توی حسرت اعتراف تو می سوزم  
...

ماشین رو

جلوی ویلای بزرگی نگه داشت و گفت: - رسیدیم  
خانوم... بفرمایید دو تایی پیاده شدیم و راه افتادیم سمت  
در ویلا

... داخل که شدیم حیاط بزرگی پیش رومون بود با  
یه استخر متوسط

گوشه اش ... ساختمون هم از سنگ سفید ساخته  
شده بود و معماری جالبی داشت ... روی هم رفته جای  
قشنگی بود ...

همون موقع دختر پسر ی از کنارمون رد شدن. ...  
در ساختمون رو باز

کردن و رفتن تو ... همین که در باز شد صدای جیغ  
و هورا به گوش رسید... همینطور صدای موسیقی ...  
نگاهم افتاد به

آراد... اونم داشت نگام می کرد... نگامو مظلوم کرد  
مو چند بار پلک زدم شاید اجازه بده دستشو بگیرم  
ولیاون

خندید و گفت: - بدو بری... مدیر شده... لجم گرفت!  
پاستوریزه! چی می شد حالا دست منو بگیره؟!!! قدم  
هاموروی برف هام محکم بر می داشتم که سر نخورم  
...

آراد در ساختمون رو باز کرد و اول من رفتم تو ...  
چلچراغ ها روشن بود و مهمونای پر زرق و برق از  
اینست سالن به



اون سمت می خرامیدن ... آراد دستی به کرواتش کشید  
وگفت: - بریم مادمازل؟! آهی کشیدم و راه افتادم ... آرا  
دهم پشت سرم بود ... درست کسی رو نمی شناختم ...  
درخت کریسمس وسط سالن

آذین بسته شده بود .... با ذوق رفتم به سمتش ...  
آراد با اخنده گفت: - چقدر کادو این زیره... - اکثراً هم  
تو خالی... - جدی؟ - اوهوم ... - جالبه ... پس منم  
امشب بهت بپوشه تو خالی بدم ... یادم باشه! اومدم  
پیرم به طرفش که صدای فرزاد بلند شد: - بههههه  
بههههه آراد یواش گفت:

- ببی اومد ... و برگشت به سمت فرزاد ... خنده  
امگرفت و با خنده چرخیدم ... فرزاد دست در دست  
دختر زیبای درست پشت

سرمون بود ... قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم  
فرزاد گفت:

- معرفی می کنم ویولت جان ... غزل عزیزم...  
نامزدبنده ... دستم رو به سمت غزل دراز کردم ... چه  
دخترنازی بود! پوست سفید و گونه های اناریش منو  
یاد هلومی انداخت ...

چشمای خوش فرم خاکستری با موهای فر مشکی  
داشت که به شکل قشنگی بالای سرش جمعشون کرده

بود... بالبخند گفتم: - خوشبختم غزل جان ... منم ویولت هستم ...

غزل هم لبخن د شیرینی زد و گفت: - بهتر از خودت م یشناسمت ... فرزاد خیل ی ازت برام تعریف کرده ... اینقدرگفت و گفت که ه حسابی مشتاق شده بودم

ببینمت ... به خصوص که می گفت مسیحی هستی! فرزاد اومد وسط و گفت: - هزار بار بهت بگم برگرد؟ خوب بر نمی گشتی منم اینقدر از ویولت گفتم که حداقل به خاطر اون بیای ... غزل اخم نازی کرد و گفت: - فرزاد! تو ک همی دونی مشکل داشتم ... فرزاد هم اخم کرد و گفت: - نمی دونستم تازه فهمیدم! می دیدم دلم شور می زنه ...

نگو ... فرزاد ادامه نداد و آرا د پرسید: - طوری شده بود؟- بله ... پاش شکسته بوده! آخه غزل ماه پیش قرار بود

بیادیهو گفت یه ماه دیگه هم می خوام بمونم ... من ه رچی

غر زدم داد زدم ... فایده ای نداشت که نداشت! خانوم نیومد که نیومد ... حالا که ه اومده می گه ه نگران نشی ه عزیزم پام

شکسته بود ... تا حالا فراز د رو اینجوری ندیده بودم ...

چنان با حرص حرف می زد که انگار پای غزل همین  
الان شکسته ... غزل دستش

رو گرفت و گفت: - خیلی خوب دیگه عزیزم یه حادثه  
بود... شب دوستامونو خراب نکنیم ... باشه؟ فرزاد چ  
پچی نگاش کرد و دیگه حرفی نزد ... آراد با صمیمیت  
گفت: - غزل خانوم خونواده خوب بودن؟ - بله به لط  
فشما ... شما که یه سر هم به ما نمی زدن

- کم سعادتی بوده... پس آراد هم از خیل ی قبل غزل  
رو می شناخت ... حتی خونواده اش رو... واقعا چقدر  
اینپسرا می تونن مرموز باشن!!

فرزاد رو به من گفت: - خوب ویولت خانوم ...  
امشبشب شماست ها ... ما به افتخار شما اومدیم اینجا  
... حالایه ذره راجع به کریسمس و بابا

نوئل و اینا برامون بگو ببینم بابا ... از لحنش خنده  
امگرفت و گفتم:

- چی بگم؟ - ... واز رسم و رسوماتتون ...  
ماشالله شما تو ایران زندگی کردی و هم ه رسم و  
رسومات ما رو بلدی... ولی ما چی ز

زیادی نمی دونیم لب پایین رو کشیدم توی دهنم و  
کمیفکر کردم و گفتم: - خوب زیاد فرقی نداره... آخه

یهجورایی رس م و رسومات مسیحی های داخل  
ایران با مسلمونا تلفیق شده و شبیه هم

شده ... اما خوب یه سری هاش هم نه... اوایل  
کریمس ما روز میلاد مسیح و توی تاریخ ششم ژانویه  
بود ولی بعد پاپ

تاریخ رو بنابه یه سری صلاحدید عوض کرد و شد  
بیس تو پنج دسامبر ... اما توی همون تاریخ بیست و  
پنج میگیریم

ولی مسیحی های ارمنی هنوز ششم جشن می گیرن توی  
ایران ... بگذریم ... خلاصه دیگه همین درخت کاج  
رودارم

شام سال نو و بابا نوئل ... غزل با هیجان گفت: - این  
بابا نوئل چیه اصلاً؟ - بابا نوئل هم برای خودش یه  
پیشینه داره... یه شخصی بوده به اسم سانتا کلاوس...  
اسق فکلیسای میرا توی ترکیه

بوده ... یه افسانه هست در موردش که راست و  
دروغشرو من نمی دونم ... می گن ظرف سه شب با  
گوزن هاش شبیه

همونایی که تو فیلما نشون م ی دن م ی ره به شهر بار  
یایتالیا تا هزینه عروسی س ه تا دختر رو فراهم کنه ...  
ازاون به بعد

همه این کار رو یاد م ی گیرن و هدیه دادن به بچه ه ا  
توی این شب مرسوم می شه ... بعدش هم که اسقف  
میرا توی فرهنگ های مختلف یه سمبل و تبدیل به نامیرا  
شد ...

غزل گفت: - چه جالب! پس جدی اون با گوزن هاش  
پرواز کرده ... - والا اونموقع من نبودم ... خبر ندارم ...  
همه شون خندیدن و اینبار آرا د گفت: - شما مراسم دی  
دوبازدید و لباس نو و این حرفا ندارین؟ - ببین گفتم  
کهیلی چیزامون شبیه شماهاست ... م ا هم لباس نو  
میخریم ... خونه تکونی داریم ... زنای خونه دار خونه  
رو برای مراسم سال نو و دعا و این حرفا تمیز و مرتب  
وآماده می کنن... به جای سفره هفت سین  
درختکریسمسون

رو تزئین می کنیم ... شماها سبزی پلو با ماهی  
درست می کنین ما بیشتر بوقلمون شکم پر داریم گفتم  
دیدوبازدید هم



داریم اما بیشتر ر بزرگ ا این کارو می کنن جوون تر  
ه اترجیح می دن کنار هم باشن و شب زنده دار ی  
کنن ...

یکی از

کارایی که بزرگتر ها ه ر سال انجام می دن سر زدن  
بهخونواده هایی هست که ی ه عزیزشون رو از دست داد  
ن ...

فرزاد با شیطن ت گفت: - مدرسه ه هاتون هم تعطیله؟  
خند هام گرفت و گف ت: - تعطیل که می شه! اما چون  
ایام امتحاناته یکی دو روز ... اونم مدارس ی که  
مخصوص مسیحی هاست ... وگرنه من که

توی مدارس عادی بودم و ب ه جاش سیزده روز  
براینوروز تعطیل بودم ...

بعد از این حرف نیشم باز شد که همه شون خنده  
شونگرفت ... میزبان که دوس ت فرزاد بود به سمتمون  
اومد ...

همراه با دوستش که! یه لباسی پوشیده

بود که من خجالت کشیدم... بهمون خوش آمد گفت  
ورفت ... غزل ب ا لبخند گف ت: - عزیزم ... چه  
دوستایی داری ... - اروپایی و اپن مایند! تقصیر من



نیست که اوندوستش این مدلی می چرخ ه گلم ... من  
اختیار خانومخودمو دارم ...

به دنبال این حرف دست انداخته دور شونه غزل و اونی  
با عشق نگاه کرد ... یه لحظه حسودی کردم ... سرم  
رو انداختم پایین که ببینم ... مردی سینی جلومون گرفت  
...

شربت بود ... هر شب شب عید توی خونواده مون  
شربت

سرخ می خوردیم ... دست دراز کردم و یه لیوان برداشتم  
... ولی انگار فقط من می خواستم بنوشم ... چون نه  
غزله

فرزاده و نه آرا هیچ کدوم بر نداشتن ... خوب این  
جز فرهنگ من بود نباید از اونا انتظاری داشته باشم  
...

علاوه بر ایون

اینقدر که من اون لحظه ذهنم مشغول بود مسلما ذهن  
اونان بود ... من بهش نیاز داشتم ... جرعه اول رو که  
خورد منگام

افتاد به فرزند سعی داشت حواس آرا رو پرت کنه ...

غزل هم داشت با آویزها و گوی های درخت کریسمس و  
رمی

رفت ... انتظار داشتم آرا د از دیدن خوردن من تعجب  
کنه... ولی اصلا تعجب نکرد... انگار با این قضیه  
کنار او مده

بود ... ولی پریشونی اش روی شمشاد حس کرد ...  
صدای موسیقی که بلند شد و فرزند دست غزل رو  
کشید و گفت: - بیا ببینمت خانوم من ... دلم برای  
رقصیدن با تو حسابیتنگ شده ... بعد از رفتن اونا منم  
شربت رو تا ته س رکشیدم و گذاشتمش لب می ز ... آرا  
د صامت کنارم ایستاد هبود ... دوست داشتم

برم وسط اما می دونستم آراد محاله همراهم بیاد ...  
الانوقت اجرای نقشه ام بود ... اون باید می ترسید ...  
باید ترس از

دست دادن من سراغش می یومد تالاب باز می کرد ...  
همون لحظه یکی از راه رسید و من زیر لب خدا رو  
شکر کردم

... ازم درخواست کرد و من بدون توجه به آراد رفتم  
وسط

... ح س عجیبی داشتم ... قبلا

نداشتم داشتم پشیمون می شدم...

مردی با

سینی از کنارمون رد شد و پسره نگهش داشت ...

لیوان نوشیدنی برام

برداشت و گرفت به طرف م ... خواستم دستش رو رد

کنمکه دیدم آرا داره نگامون می کنه ... اینبار عصبی

نبود ...

غمگین بود ... بیش از اندازه غمگین بود! از خودم بد

ماومد ... من داشتم آزارش می دادم... بی اراده یه

نفسخورد م

... توی عمرم اینقدر نخورده بودم ... مهمونی به

اوج خودش رسیده بود ... ساعت داشت به دوازده

شب نزدی کامی شد ... لحظه نوشدن سال ... همه

وس طسالن جمع شدن ... من که روی پابند

نبودم... داشتمغش می

رفتم ... دست غزل حلقه شد دور بازوم و من و کشید

سمتخودش ... هم شروع کردن به شمردن: - ده ... نه

...

... هشت

غزل د ر گوشم گفتم: - زیاده روی کردی حالت  
خوبنیست؟ چیزی نگفتم ... می خواستم همه چی از یاد  
م بره ... کسی درک نمی کرد ... غزل چه می فهمید  
حسادت بهاون منو به این

روز انداخته؟ - پنج ... چهار ... سه ... کسی  
کنارمون اومد و گفت: - من پیشش هستم غزل خانوم  
... شم ا برو کنار فرزاد... اصلا نفهمیدم غزل کی رفت...  
فقط حس کردم.. و به سمتی کشیده شد... چشمام  
داشت

بسته می شد ... صدا اوج گرفت: - یک صدای جیغ  
ودست بلن داشت ... داشتم کرم می شدم دوست داشتم  
برم ...

نفهمیدم کی رسیدیم نزدیک ماشین د ر ماشین

باز شد و منو هل داد توی ماشین... بازوم در د می  
کرد... سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمام و بستم

...

ماشین راه افتاد

و بوی سیگار توی ماشین پخش شد ... صداشو  
میشنیدم یه چیزایی داشت زی ر لب می گفت ...  
نمی فهمیدمچی می گاه

واضح نبود ... انگار داشت دعا می خون د ... شاید م  
یخواست خودش رو آورم کنه ... هی چ حرف ی نزد  
... نهسرزنش ن ه

توبیخ ... رفته رفته بغض داشت می افتاد توی گلو م ...  
آراد رو برای همیشه از دست دادم ... من هیچ  
وقتاینکاررو نکرده

بودم ... اونوقت درست همین امشب جلوی چشمای آراد  
تاخرخره خوردم و رقصیدم ... اون ح ق دار ه دیگه به  
من نگاه

هم نکنه ... چه کردی ویولت؟ چه کردی؟ با توقف  
ماشینچشم باز کردم ... اما دوست نداشتم بفهمه بیدارم  
... نمی خواستم نفرت چشماشو ببینم ... طاق ت نداشتم  
... دوبارهچشمامو بستم ... صدایش رو شنیدم: -  
ویولت... غمصداش خنجر روی دلم می کشید ... چونه  
ام می لرزید

ولی جلوی خودم رو گرفتم که به ه ق ه ق نیفتم ...  
نمیخواستم

بفهمه بیدارم ... اصلا نمی خواستم بفهمه ... دوباره  
صدامزد: - ویولت ... بیدار شورسیدیم تکنون هم نخوردم  
...

پیاده شد ... نکهه منو همینطور توی ماشین بذاره و  
بره؟ اگه این کار رو هم بکنه حق داره... ولی  
اشتباه می کردم در طرف من باز شد... لای چشمامو  
باز کردم طوری که نفهمه بیدارم ... ولی ببینمش ..  
کتش رودر آورد  
... انداخت روی دستش... کمی به من نگاه کرد...  
آهیکشید و خم شد دستم و کشید و پیاده ام کرد  
. دوست داشتم چشمامو باز  
کنم و بازاری بگم منو ببخشه ... سرم کشیدم ...  
بویسیگار و بوی عطرش مخلوط شده بود ... آروم  
راه می رفتم ... بالاخره رفتم داخل آسانسور و  
در آسانسور بسته شد... وقتی حرکت کرد اصلاً نمی  
ترسیدم ... حتی اگه سقوط هم می کردیم من نمی  
ترسیدم کنار ادا بودم جایی که سال ها آرزوش رو داشتم  
... بالاخره آسانسور لعنتی ایستاد ... چندان قدم رفتم  
و ایستاد ... پشت در آپارتمانم بود ... از داخل کیفم  
کلیدم رودر آورد  
و در رو آهسته باز کرد... رفت تو و یه راست  
رفتم سمت اتاقم ... نمی خواستم برسیم ...



دوست داشت چنگ بزنم به دستش ... نگهش دارم  
نذارم بره ولی فایده ای نداشت. و منو کشید روی تخت  
و

بعد از چن د لحظه صداش بلند شد: - و ی... و  
خوابی؟ خدایا به من صبر بده ... صداش چرا  
اینجوری شده؟!  
خواستم جواب بدم ... دیگه طاقت نداشتم ... ولی قبل  
از اینکه من  
چشمامو باز کنم و حرفی بزنم صدای ناله ماندنش خف  
ه امکرد: - خدایا... خدایا مگه بنده بدی بودم برات؟  
داریم جازاتم می کنی؟! خدایا چقدر دیگه التماس کن ...  
خسته شدم خدا

... خسته شدم ... گوش هام اینقدر تی ز شده بود  
که خرگوش پیشم کم می اورده ... داشتم حرفاش رو  
میبلعیدم ... چی داشت می گفت؟

ادامه داد: - آخه من دیگه چی کار بای د بکنم؟ خدایا  
مردن سخت تر از این عذابی نیست که من دارم می  
کشم ... میخوامش اما

نباید بخوام ... بگو چی کار کنم که تا خرخره توی این  
عشق ممنوعه فرو رفته‌م خدا! آگه قراره اونو از  
منبگیری

خوب جونمو بگیر تو که دیگه بهتر از هر کسی می  
دونیم تحملش رو ندارم ... حس کردم اینبار روی  
صحبتش با من شده ... قلبم جوری داشت می‌کوبید که  
ر آنانتظار می‌رفت رسوا کنم : - چرا اینقدر اذیت  
می‌کنی ... چرا دوست داری غرورم رو بشکنی و از  
روش رد بشی؟ حتما فهمیدی چه بلایی سرم

اوردی می‌خواهی اذیت کنی ... آره اینم برای تویی  
بازیچه بازی که داری از لذت می‌بری ... تو فهمیدی  
...

ویولت من ... تو فهمیدی آراد عاشقت شده ... آراد  
عاشقت شده ... به گوش هام اطمینان نداشتم ... چقدر  
برای این لحظه انتظار کشیده بودم ... خدایا! یا  
مسیح!

دوست داشتم همون لحظه

دستم رو ببرم رو به آسمون و تشکر کنم ... بغضش  
شکست ... صدای هق هقش که بلند شد به جنون  
رسیدم ... - می‌دونم نباید می‌شدم ... اما شدم ...  
لعنتی چیکارت می‌کردم وقتی می‌یومدی

**؟ احساسم رو قلقلک می دادی... با خنده هات ... با  
جیغهاش شیطنت هات و در عین حال نجابت آخه مگه**

**دست من بود؟!!!! تو چه می فهمیدی حتی اون کل کل های بچه گونه رو انجام می دادم تا تو تلافی کنی و**

■ ■ ■

تو چه می فهمیدی که از همون اول ... از همون اول  
فهمیدم اسیر عشق ممنوع تو شدم... ه ق هقش شدی د  
شد... از صدای خش خش لباسش فهمیدم بلند شده و  
داره می ره از اتاق بیرون ... دیگه حال خودم

دست خودم نبود ... اگه الان حرفی نمی زد م شاید  
دیگه هیچ وقت نمی تونستم اعترافش رو بشنوم ...  
سریعنشستم

روی تخت... اشک هام بی محابا ریختن روی صورتم ...  
 کشدار و پر تمنا صدایش کردم: - آراااااا .... سر  
 جاشایستاد ... شاید هم خشک شد ... تکنون  
 نمیخورد... باه ق ه ق و التماس گفتم:

- منم توی این عشق ممنوع غرق شد م ... خیلی وقته

■ ■ ■

**خیلی وقته آراد... نرو... تنهام نذار ... آراد چرخى د ...**

آهسته ... صورتش از اشک هاش برق می زد ... از  
جابلند شدم ... رفتم طرفش جلوش ایستادم و با زار  
ی

گفتم: - چرا؟ چرا اینهمه وقت سکوت کردی؟ چرا هر د  
ومون رو عذاب دادی؟ چرا؟!!! آراد سرش رو انداخت  
زی ر... صورتش حسابی در هم بود ... هیچی نمی  
گفت ...  
انگار حرفی دیگه نداشت که بزنه ...

- آروم رفت روی صندلی نشست ... فین فین کردم و  
گفتم: فکر کردی فقط تو زجر کشیدی؟ فقط تو به این  
تفاوت دین فکر کردی؟ فقط تو ذهنش مشغول بود؟ فقط  
تو منو

دوست داشتی؟ خیر اشتباه می کنی ... منم عذاب  
کشیدم... منم صدا جا تحقیق کردم ... از صد نفر  
پرسیدم ... هربار یه

دختر چادری اومد طرفت مردم و زنده شدم ... گفتم  
آراد منو می خواد چی کار؟ یه دختر ر جلوف سبک  
سبکسر ...

سعی

کردم خوب باشم ... سعی کردم دیگه دوست نداشته باشم ... دور کارایی که می کردم خط کشیدم مهمونی نرفتم ...

حتی اومدم مشهد تا بتونم با اعتقادات آشنا تر بشم ... چرا خواستی تنها باشی؟ چرا گذاشتی تنها باشم؟ سرش رو بین دستاش گرفت و به حرف اومد ... صداش تحلیل رفته بود: - نمی دونم .... بای د خوشحال باشم که همه چی روشنیدی یا ناراحت ... نمی دونم حقت بود بدونی ... یانه؟ اما .. خوب

حالا می دونی ... آره ... من ... من ... به تو علاقه دارم ... خیلی خیلی هم زیاد ... اما هم من می دونم هم تو این درستش نیست ... تو که می دونی من ادمش نیستم ...

پاکی توام اینقدر بهم ثابت شده که

بدونم توام نمی تونی برای یه مرد معشوقه باشی ... تومی تونی می تونی همسر یه مرد باشی ... چراغ خونه اش ... به اینجا که رسید با مشت کوبید کف دست دیگه اش و داد کشی د: - ولی اون مرد نمی تونم من باشم می فهمی؟ بغضش ترکید و گفت: - من من آشغال فقط می تونم صیغه ات کنم ... همین ... من اینو نمی خوام ویولت ...

من تو رو برا ی خودم م ی خوام

برای همیشه ... چرا باید م ی داشتم بفهمی دیوونه  
اتم؟ چرا باید م ی فهمیدی؟ چرا بای د پا به پای من عذاب  
میکشیدی؟ الان برای چی فهمیدی؟! برای چی؟ گریه ام  
شد تگرفت ... رفتم طرفش م ن حاضر بودم صیغه اش  
بشم ...

تا آخ ر عمرم حاضر بودم همینطوری کنار ش زندگی کنم  
...

حالا که دین اون اینطور می خواست من حاضر بودم  
بهپاش بسوزم ...

دستامو باز کردم و همین که خواستم دستاشو گرفت  
بهسمتم ... ک ف دستاش عرق کرده و لرزش دستاشو  
حس

می کردم: - نه... نه ویولت ... بذار پاک بمونه ...  
چهارسال صبر نکردم که حالا ب ا یه اشتباه خرابش کنم  
... س رجام موندم ... آراد اشکاشو پاک کرد و رفت  
سمت در ...

چه طور ی می تونستم جلوش رو بگیرم ... الان  
حالشخوب نبود ... باید می داشتم برای بعد... بعدا  
حتماباهش حرف می زد م ... از اتاق رفتم بیرون ...  
جلوی دراتاق ایستادم ... اونم جلوی در ورودی



ایستاد... یه لحظ هبرگشت طرفم... اخم روی صورتش  
جذاب ترش کرده بود زمزمه وار گفت: - لباست رو  
عوض کن... راحت بخواب سرم رو تکیه دادم...  
چرخید که بره... ولی انگار پشیمون شد... دوباره  
چرخید... کلافگیش به قدر می‌شهود بود که

دلم به حالش سوخت... چرا داشت با خودش اینجوری  
می‌کرد؟ چند لحظه چشماشو بست... دوباره باز کرد  
وگفت: - اینقدر گریه نکن ویولت... بس کن دیگه  
من مردم اگه یه روز مردم گریه کن... زنده ام و دیگه

...

دیگه هم نمی

تونم بیخیالت بشم... خوب بخوابی عشق من! بعد از  
گفتن این حرف سری ع ترا از خراب شدن یه خواب  
خوش ازخونه رفت بیرون... در به هم خورد و من کنار  
دیوار تا شدم بین خوشحالی و ناراحتی در نوسان بودم  
... حالا باید چی کار می‌کردم؟ لحظاتی همونطور موند  
... سرمبه شدت درد می‌کرد... قدی ه کوه سنگین شده  
بود... ازجا

بلند شدم و رفتم توی حموم... دوش آب سرد رو  
بازکردم و با لباس ایستادم زیرش یه لحظه نفسم  
بند اومد ولی توجهی

نکردم ... به این شوک نیاز داشتم ... ده دقیقه ای زی ر آ  
بموندم تا حالم جا اومد ... لباسام رو در اوردم حوله م ر  
وتم

کردم و رفتم بیرون ... از داخل یخچال یه مسکن برداشتم  
خوردم... ح س می کردم خوابم و دارم توی خواب راه م  
یرم

...یعنی آراد ب ه عشقش اعتراف کرد؟ به همین  
راحتی؟ نشستم س ر میز... سرم ر و گرفتم بین دستام  
... ح س میکردم

قفسه سینه ام با درد بالا و پایین می ش ه ... اصلا نمی  
فهمیدم چه مرگمه ... دلم گری ه می خواست ت ... پس  
سر مرو گذاشتم

لب میز و از ت ه دل زار زدم... صدای آراد پیچید تو  
ذهنم:

- گریه نکن ... مگه من مردم؟ دوست داشتم گریه نکنم  
... ولی مگه می شد؟ ه ق هق م بند نمی یومد.... باید با  
یهنفر حرف می زدم ... بی توج ه به ساعت

رفتم سمت موبایلم ... باز م حامی من برگشته بود ...  
ب ی فکر شماره وارنا رو گرفتم ... با سومین بو ق  
صدای سرحال ش پیچید توی گوشه:

- bébé Joyeux Noël ( کریسمس مبارک عزیزم )

بغضمرو قورت دادم و گفتم: - Merry Christmas -

چطور عزیز من؟ می خواستم خودم بهت زنگ بزنم...

- خوبم... تو ... خوبی؟ ماریا؟ - خوبه سلام می رسونه

...

- زندگی داره بهمون لبخند می زنه ... - خوشحالم

... کجایی؟ نکنه خونه ای؟! هیچ صدایی نمی یاد... -

آره خونه ام ... - ویولت!!!! از ت و بعیده ... تو شبای

کریسمس تا صبح مشغول شیطننت بودی! - وارنا ...

یهدفعه بغضم ترکید ... چند لحظه سکوت شد و یه

دفعه ب اترس گفت: - ویولت ... ویو!! چی شده؟ -

وارنا دلم گرفته...

- آخ آخ ... خواهر من... باز داری خودتو برای من

لوسمی کنی؟ - نه... کاش خودم و لوس می کردم ...

جدید شد و گفت: - چی شده... باید به وارنا می گفتم ...

اونتنها کسی بود که می تونست درکم کنه ... اونم عاش

ق بود

... زمزمه کردم: - عاشق شدم... و در کمال

تعجب شنیدم: - می دونم ... - چی!!!!؟! - از همون

اول می دونستم آرا در و دوست داری ... محاله

توسر به سرکسی بذاری که دوستش نداری ا  
ینبار هم که با

هم اومدین شکم به یقین تبدیل شد ... خوب عشق که  
بدنیست ویولت ... چی باعث شد اشکت در بیاد؟ - اونم  
منو دوست داره ... - بهت گفت؟ - اوهوم ... همین  
امشب ...

- پس بالاخره حرف زد با تعجب گفتم: - چی؟! - اون  
س چهار روزی که اینجا بودین از من سوالایی می  
پرسی د کهمی فهمیدم منظورش چیه ... ولی به روش  
نیاوردم ... - مثلاً چی؟ - در مورد دینمون ... در مورد  
اینکه اگه یه نفرتوی خونواده ما تصمیم به ازدواج بایه  
مسلمون بگیره باهاش چه

- برخوردی می شه ... - خوب ... خوب تو چی  
گفتی؟ ترسوندمش ... - یعنی چی؟ - می خواستم ببینم  
چند مرده حلاجیه ... بهش گفتم اون شخص طرد می شه  
...

دهنم باز موندم ... باه قهقهه گفتم: - واقعا؟! - اوه  
نه ویولت ... مگه ما می توانیم تو رو طرد کنیم؟ - پس  
چرا این حرف رو بهش زدی؟ اون بیچاره کم زجر می  
کش خودش؟ غم طرد شدن منو هم باید بذاری روی دل  
ش

... - من نهایت کار ر و گفتم ...

- پس ممکنه ! - اگه تو بخوای دینت رو عوض کنی  
شاید نفسم بند اومد ... چونه ام لرزید و گفتم: - یعنی  
تنها راهش همینه؟! - اینطور که م ن شنیدم ... - وارنا  
دارم ...

دارم دیوونه م ی شم... تو چه راحت حرف م ی زنی...  
-ببین ویولت من الان اصلا جا نخوردم... همون روزی  
ک هبا هم رفتیم دم گالری آراد و من اون فرشوازش  
خریدم فهمیدم دوشش داری ... از اون روز هم هم ه  
جوانب روسنجیدم ... به مسلمون شدن توام بارها فکر  
کردم... توخیلی هم

نباید برات مهم باشه ... مهمه ؟ - معلومه که ه مهمه ...  
منمسیح رو توی خودم ح س نکنم می میرم ... - ویولت  
ادای دخترای دین دار رو در نیار... تو هیچ کدوم از  
یکشنبه ها با مام ی نرفتی کلیسا... م ی گفتی حوصله  
نداری ... - درسته ... چون من دینم رو توی خودم کشف  
کردم

... از مراسم های زیادی خوش م نمی یاد... - فقط یه  
چی زمی تونم بگم بهت ... اگه ماری ا مسلمون بود...  
من ب هخاطرش صد در صد مسلمون می شد م ...  
عشق



ارزشش رو داره ... - اون دی ن به چه درد من می  
خوره که به خاطر عشق و عاشقی برم طرفش؟ - در  
موردش تحقیق کن ... اگه قبولش کردی با جون و دل  
برو طرفش ... - چطور ی می تونم؟ - بغض نکن ...  
گریه هم نکن بشناس فقط سعی کن دیدت رو وسیع  
کنی و بشناسی ...

- گیریم که من دینم رو عوض کنم ... پاپا دیگه منو توی  
خونه راه نمی ده ... - چون جای تو خونه شوهرته ...  
- حتی به دختری هم قبولم نداره ... - من تا جایی که  
بتونم پشتت می ایستم ... چون جرم تو عاشقیه! حداقل  
من خوب درکت می کنم ... همینطور آرسن ...

چون اونم یه بار این راه رو رفته .... - می ترسم  
وارنا... می ترسم... - ذره ذره وارد این راه شو ... نمی  
گمهمین امشب ... حالا حالا ها برای فکر کردن وقت دار  
ی ... - اصلا چی می شه اگه به طور موقت زنش بشم  
هان؟

- چی می گی تو؟ - خوب لازم نیست عقدمون دائم  
باشه

.... - تصمیم بچه گونه نگیر ... فقط به خودت فکر نکن  
... اگه بچه دار شدی چند سال دیگه بچه سراغ  
شناسنامه هاتون رفت



خجالت نم ی کشین؟ سکوت کردم ... ادامه داد: - هر  
چیهم بگین عاشق هم بودین و خواستین موانع رو از  
سرراه بردارین اون بچه قانع نم ی شه... مگه می تونی  
هرجا

خواستی بری صیغه نامه ت رو بگیری دستت؟ هان؟  
بازمسکوت ... نفسش رو فوت کرد و گفت: - یا یه  
راه حلبرای مشکلتون پیدا کنی ... نی ا بیخیالش شو...  
ی ا فداکاری کن ... - آخ ه چ ه را ه حل ی؟ هان چ ه راه  
حلی؟ -اون مسلمونه ... ص د تا تبصره تو دینش هس  
ت ... بر وبسپار به اون ... باید ثابت کنه پشتته ... اگه  
نه که ولشکن! - ولش کنم؟!!!! تو می تونی ماریا رو  
ول کنی ... -بین ویومن همه جوانب رو برات گفتم  
تصمیم با توه ...

- باشه وارنا فکر می کنم ... در هر صورت ممنون که  
هستی ... - دوستت دارم خواهری تنهات ه م نمی دارم  
آرادهترین راه رو پیدا می کنه عشقش رو دست  
کمنگیر بسپار

به اون ... - می ترسم اونم بگه دینت رو عوض کن -  
دراین مورد گفتم ... تصمیم با توه آهی کشیدم و  
سکوت کردم وارنا چن د جمله دیگه باهام حرف زد و  
سعی کرد آروم کنه ... بعد هم خدا حافظی کرد تا

بره به بقیه برنامه اش برسه... معلوم بود توی یه  
جشنه... چون حساب ی س ر و صدا م ی یومد ... سر م  
رو گرفته بودم و نمی

دونستم چی کار کنم ... یهو یاد هدیه آراگل افتادم ...  
لحظ ها آخر ... گفت ت اگه دلم گرفت م ی تونه کمک کنه  
... از ج ابلند

شدم و رفتم سمت بسته ... یادمه همون روز اول  
هوس کردم بازش کن م ... اما بع د پشیمون شدم ...  
آراگل گفته بود هر

وقت دلت گرفت ت ... الان وقتش بود .... بست ه رو که  
به شکل قشنگی کادو پیچ شده بود باز کردم و دهنم باز  
موند... یه

قرآن... ولی به زبان فارسی... بغضم گرفت...  
اسلام همه جوره م ی خواست خودش رو به من نشون  
بده قرآنرو باز

کردم... تصمیم به تعویض دینم نداشتم ... ام ا می  
تونستم این کتاب رو مثل یه کتاب داستان بخونم ... جمله  
به جمله

پیش می رفتم بیشتر کنجکاو می شدم ... اینقدر خوندم  
ک هچشمام گرم شد... عجیب بود ... آرام شده بودم

...

خواب به

چشمم اوامد و همینطور که کتاب رو بغل کرده بودم  
خوابم برد .... صبح از صدای زنگ در بیدار شدم ... م  
چ دستمرو آوردم بالا و به ساعت نگاه کردم ... ساعت  
نزدیک بود!!!! با حیرت

از جا پریدم ... من اینهمه خوابیده بودم؟؟ با دیدن  
قرآنتوی رخت خوابم تازه یاد ماجرا افتادم ... برش داشتم  
و با احترام گذاشتمش روی می ز تحریرم... دیده بودم  
مسلموناچقدر به کتابشون اهمیت می دن و احترام می  
ذارن ...

صدای

زنگ ک ر کننده شده بود ... یه نفر دستش رو  
گذاشته بود روی زن گ بر هم نمی داشت ... پریدم سم  
ت در و دقیقاجلوی

در محکم خوردم زمین ... زمین سر بود لعنتی!  
داشتمچ پام رو می مالیدم که اینبار طرف با مشت  
افتاد به جون در ...

دیدم فایده نداره از جابلند شدم و سری ع باز کردم  
درو آراب اسر و وضع آشفته پشت در بود...  
همین که منو دید

چند لحظه نگام کرد و یه دفعه دادش بلند شد:

- معلومه کجایی؟!!! هنوز منگ بودم ... تته پته کردم: -

من ... خوب ... - کجا بودی؟!!!! صد دفعه بهت

زنگزدم... صدای چی بود پشت در؟ چه خشن شده

بود! فکرمی کردم بعد از ابراز عشق مهربون تر می

شه ولی انگار اشتباه می کردم ... تو فکرمی بودم چی بگم

که اینبار دادش بلند تر شد: - بابتوا ممممم! سریع

خودم رو پیدا کردم و گفتم: - چرا داد می زنی؟ خواب

بودم!!! - خواب؟!!! ساعتو نگاه کن ... - نزدیك صبح

خوابم برد... انگار حالش خوب نبود ... برعکس

همیشه که دمپاییا کفشش رو در در می آورد اینبار

با دمپایش اومد روی فرش

و نشست لب مبل ... یه دستش رو دراز کرد و روی

پشتیمبل قرار داد ... سرش رو هم تکیه داد به عقب و

با دستدیگه

اش مشغول ماساژ دادن پیشونی اش شد به خودم

جرتندادم رفتم نزدیکش نشستم و گفتم: - خوبی؟! - نه

نهداغونم ... - ببخش نم ی خواستم نگرانت کنم ... -  
فعلاکه برای من از زمین و آسمون می باره خودمو  
لوسکردم: - چیه؟ فکر کرد ی خودمو کشتم ... همچنین  
تیز نگام کرد که حساب کار دستم اومد و لال شدم...  
ولی حرفینزدم اونم حرفی نزد ... دقابق توی سکوت  
سپری می شد ... دوست داشتم حرف بزنم دوست  
داشتم حرفای وارن ا رو بهش بگم ... اما نمی دونستم  
چطوری من ...

داشتم توی چنگال فشرده افکارم دست و پام ی زد که  
اونگفت: - صدای چی بود اومد پشت در؟ با انگشتم  
بازیکردم و گفتم: - پشت در خورد م زمین با تعجب  
گفت: - خوردی زمین؟ پاشو ببینم! چیزیت شد؟!!! چرا  
حرف نمیزنی؟ از نگرانش شیر شدم ... نیشم گشاد شد  
و گفتم: - خوبم طوری نشد... یه کم نگام کرد و وقتی  
مطمئن شده هیچ دردی ندارم و راست می گم نگاشو دزدی  
د ... باز مکی سکوت کرد و سپس

آهسته پرسید: - دیش ب ... راجع به دیش ب چیزی  
یادته؟ با تعجب گفتم: - یعنی چی؟ با کلافگی گفت: -  
یعنی یادته که چی شد؟ فهمیدم منظورش چیه ... فک  
ر کرده اینقد رگیج بودم که هیچی یادم نمونده و الان  
خیلی راحت میتونه از زیر همه چی



در بره... سریع گفتم: - چ ی فکر کردی ؟ که گنج بودم  
؟نخیر ... همه چی هم خوب یادمه ... همون یه ذره  
خوابتوی ماشینت گجی ر و از

سرم برد... پوزخندی زد و گفت: -!! عین پسرای لاتحر  
ف می زنی ... - فکر کن لاتم ... آره فکر کن هستم ...  
خیالت راحت می شه؟ - انگار حالت خوب نیست -  
تو خوب نیستی تو یه ترسویی ترسووووو! می  
خوای از زیر بار حرفای ی که زدی شونه خالی کنی؟!  
آره ؟ برای

همین می پرس ی یادمه یا نه ... باز دوباره چ پ چپ  
نگامکرد و گفت: - چی واسه خودت داری بلغور می  
کنی؟ میخواستم ببینم یادته یا نه که اگه یادت نیست  
یادآوری کنم وبعدهش بشینیم

با هم در موردش حرف بزنیم خیالم راحت شد و  
ناخودآگاه اهی از سر آرامش کشیدم ... لبخن د  
کمرنگی نشست کنج لبش و اینبار با ملایمت پرسید: -  
حال تبهتره؟ - بد نیستم ... - همیشه همینقدر می  
خوری؟ خجالت کشیدم... مشغول بازی با پایین لباس گل  
گلیم شدمو گفتم: - نه دیشب حال خوب ی نداشتم ... -  
چرا؟! چ یادیت می کرد ؟ صادقانه گفتم: - دیدن محبت  
های فرزاد بهغزل ... حسودیم می شد... انتظار داشتم بهم



بخنده ولیدوباره اخماش در هم شد ... صورتش رو با یه دستمحکم مالید و گفت: - فکر می کنی من اذیت نمی شم؟ - من اینو نگفتم ... ولی بای د بدونی من از تو بدترم ...

دیشب دوست داشتم پیام اون که داشتی باها شحرف میزدی رو زیر پام

له کنم لب برچیدم و گفتم: - پس چرا نیومدی؟ - اولاً میشه لباتو اونجوری نکنی؟ دوم ا من با خدا یه قرار یگذاشتم که حالا نمی تونم بشکنمش ... لبامو صاف کردم و گفتم: - چه قراری؟ - می خوام بدونی؟ - معلومه که میخوام بدونم ... - اون موقع که توبه کردم قسم خوردم دستم نوک انگشت نامحرم رو هم لم س نکنه در ازاش خداهم نیمه گمشته ام رو

بهم بده ... - خوب حالا که داده! - آره داده ولی من اگه قولم رو بشکنم ازم می گیرتش با حرص گفتم: - اینا هم محرفه ... با جدیت گفت: - از نظر تو شاید حرف باشه ...

ولی اعتقاد منه! من نذر کردم روش هم می ایستم ... - آخه تا کی؟ - تا وقتی که برای این مشکل یه راه حلی پیداکنم ... - چه راه حل ی؟ خسته از سوالای دنباله دار م نگفت: - حاض ر می شی بریم بیرون از جا بلن د شد

م چ یاز این بهتر؟ بهتر بود توی این تعطیلات یه کم بگردیم ...

رفتم سمت اتاق م صداش بلند شد: - لباس گرم بپوش ...

شلوار جین تنگی به پا کردم و بوت های مشکیمو همپوشیدم به همراه پالتوی خز دار مشکی کیفم و هم برداشتمو

رفتم بیرون ... آراد هم از جا بلند شد و گفت: - می رمپالتومو بردارم... دم در آسانسور وایسا می یام ... سرمرو تکون دادم رفت و برگشتش یه دقیقه بیشتر طول

نکشید پالتوی قهوه ایشو با نیم بوت های چرم قهوه ایست

کرده بود ... دوست داشتم زل بزنم بهش ... محتاج چشماش شده بودم ... توی آسانسور تکیه داده به دیوار هروبرویش

و زل زدم توی چشماش بذار بگه من بی حیا م ... ول یهیچی نگفت ... اونم زل زد توی چشمام ... یه لبخندنشست گوشه لبم ولی اون با کلافگی صورتش

روبرگردوند... آسانسور ایستاد و دوتایی رفتیم بیرون

...

بدون حرف قدم زنون کنار خیابون رو گرفتیم و رفتیم  
جلو... نه اون حرف می زد نه من ... نیازی هم به حرف  
زدن نداشتیم ... انگار همین که همو حس می کردیم کافی  
بود... برف نرم نرمک از آسمون می بارید... چراغ  
هاینئون خیابون رو روشن کرده بودن و

مردم با هیجان اینطرف و اونطرف می دویدن... برف  
کاهشیدت ر شد آراد ایستاد... من هم ایستادم ... اومد  
نزدیکم

زل زدم بهش ... دستش رو آورد بالا و خیلی نرم  
کلاهپالتوم رو کشی روی سرم ... زمزمه کرد :  
- سرده؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: -  
دیگه نه ...

لبخند نشست روی لبش و گفت: - نکن دخت ر با  
مناینجوری ...

چند بار پلک زدم و گفتم: - مگه چی کار  
کردم؟ لبخندش غلیظ تر شد و گفت:

- بریم میدون scotia؟

- چ ه خبره ؟

- بیا تا بهت بگم ...

Scotia square توی همین خیابون خونه خودمون بود ... رسیدیم به میدون و آراد رفت سمت پل ه برقی که میرفت زیر زمین... کل زی ر زمین این خیابون یه فروشگاه بزرگ بود ... انواع و اقسام اجناس توش فروخته می شدو من عاشق مغاره هاش بودم... دنبالش کشیده شدم وگفتم: - بریم فروشگاه؟ - آره ... اشکال ی داره؟ - نه ول یواسه چی؟ - واسه اینکه خری د کردن آروم می کنه ... شونه ای بالا انداختم و با هم وارد فروشگاه شدیم ... قبل از اینکه من بتونم به سمتی برم رفت سم ت مغازه sameul & co... یکی از گرونترین برندهای هالیفاکس... ناچار دنبالش کشیده شدم... دیوونه وار برام خری د میکرد... هر چیزی که به ذهنش می رسید ی ا من فقط نگاشمی کردم ... وقتی اعتراض کردم فقط زل زد توی چشمامو گفت: - همیشه آرزو داشتم برای عشقم خرید کنم ...

پس حرف زن... فقط انتخاب کن! از کاراش خنده ام م یگرفت ... وقتی خریدمون تموم شد بالاخره از فروشگاه دلکندیم و رفتیم بیرون ...

آراد گفت: - ساعت چهار ه ناهار که نخوردیم... بریم  
یه چیزی بخوریم؟

- خب دو ساعت دیگه صبر می کنیم می ریم یه چیزی  
م یخوریم دیگه ...

حس می کرد م آراد میخواد هر طور شده س ر خودش  
روگرم کنه که به چیزی فک ر نکنه ولی آخه ت ا کی؟  
به درخواست

اون رفتیم کافی شاپ second cup ... محی ط  
خوشگلیداشت ... همینطور عاشقان ه و رویایی! آراد  
چایی و کیکشکلاتی سفارش داد... منم مثل اون ... وقتی  
گارسونرفت که سفارشاتمون رو بیار ه دل رو زدم به دریا  
و گفتم:

- آراد... تصمیمت چیه؟ سرش رو آور د بالا ...  
چشماشپیر از در د بود... گفت: - نمی دونم ... خودم م  
نمی دونم... بعضی وقتا فکر می کنم باید بین تو و دینم  
یکی رو انتخاب کنم .... اونوقت درمونده

می شم احساس م می گه تو ول ی عظم می گ ه  
ممکنه خدامجازاتم کنه و تو رو ازم بگیر ه ... اونوقت  
دیگه نمی دونم



باید چه خاکی تو سرم کنم .... - یه چیز ی بگم؟ - تو  
صدتا چیز بگو ... - چرا نمی ش ه صیغه ام کنی؟ کف  
دستاشو گذاشت روی صورتش ... قبل از اینکه فرصت  
کنه حرف بیزنه گارسون سفارشات رو آورد و چید روی  
میز ... بعد از رفتن گارسون چایی و کیک من رو  
گذاشت جلوم و گفت: - می ترسم ... من از خودم مطمئنم  
....

صیغه ات هم بکنم تا آخر عمر خودم رو همسر تو  
میدونم ... اما پس خوندن

صیغه خیلی راحت می ترسم ولم کنی ... - چی می  
گی؟ مگه دیوونه ام تو به احساس من شک داری؟ - نه  
...

اما فشار های زیادی رو بای د تحمل کنی ویولت ...  
بج هبازی که نیست ممکنه خونواده ات طردت کنن  
...

اونموقع شاید بتونی یه مدت کنار من باشی ولی  
اگه خسته شدی چی؟ اینجوری اگه بری من نابود می شم  
...

من تو رو

برای همیشه می خوام برای خودم می فهمی؟ - اونا  
منو طرد نمی کنن ... پوزخن د نشست گوشه لبش می



دونستم داره به حرفای وارنا فکر می کنه ... فنجون  
چاییشو برداشت و یه جرعه نوشید

... دستم رو بردم جلوت دستش رو که روی میز  
بود بگیرم .. دستش رو مشت کرد کمی کشید عق ب  
... زمزمه کرد: - عذابم نده . نمیخوام از دستت بدم ...  
سعی کردم حرف رو عوض کنم اصلا دوست نداشتم آراد  
اذیت بشه ... - من با وارنا حرف زدم ... تند تند همه  
چیز رو براش گفتم ... حتی تغییر دین رو می خواستم  
بینم نظرش چیه!

آیا اون هم منو تشویق می کرد؟

اما آراد فقط سکوت کرد سکوتی که می دونستم  
از رضایت نیست ... از ناراحتیه جو بینمون سنگین  
شده بود باید

یه کاری می کردم فنجون چاییشو از دستش کشیدم  
بیرونو لاجرعه سر کشیدم با خنده گفت: - دبیایه  
چایی رو هم به من ندیدی؟ - آراد یه سوال ... - جانم؟

ضربان قلبم تند شد و گفتم: - چرا خیل ی وقته قهوه  
نمیخوری؟ خنده اش گرفت ... نرم خندید و گفت: -  
با اون بلایی که سرم آوردی ... حال من از قهوه به هم  
می خوره!

اونروز شانس آوردی فنجون قهوه رو تو سرت خورد  
نکردم ... غ ش غش خندیدم و گفتم: - ت ا تو باشی  
برایمن کلاس نذاری ... ابروش رو بالا انداخت و گفت: -  
آراده و غرورش! - بابا مغرور!!!! از ج ا بلند شد و  
گفت:

- بریم ... عزیزم! عزیزم رو اینقدر آروم و قشنگ  
گفته دلم براش ضعف رفت!!!! ولی به روی خودم  
نیاوردمکه فکر نکنه ندید بدیدم

پول چایی هار و حساب کرد و رفتیم بیرون هوا  
داشتتاریک می شد... گفت: - بریم یه رستوران خوب  
... -مثلا کجا ... - یه جای دنج سراغ دارم... - پس  
بزن بریمچون ماشین نیاورده بود تاکسی گرفتیم و  
آدرس رستورانرو داد نزدیک یه رودخونه خروشان  
بود ... با دیدن رستوران کف کردم... هم ه  
دیوارهاش شیش ه ای بود ودور تا دورش سنگ  
ریزه و ماسه ... نمای رودخونه همکه از داخل

معلوم بود ... آدم می رفت فضا ...  
رستوران dardmouthie ... رفتیم تو کفش پارک ت  
... میز اچوبی ... نور رستوران کم روی ه ر میز چند تا  
شمعروشن بود فقط... صدای موسیقی زنده ه م حسابی  
فضارو عاشقانه کرده بود ... با راهنمایی گارسون

پشت یکپاز میزهای دونفره نشستیم آراد منو رو گرف  
ت به طرف م وگفت: - انتخاب کن عزیزم ... چرا ح س  
می کردم اون شو رو حالی که ه می خوام توی صدای آرا  
د نیست؟ حسم عجیبغریب بود انگار نگرانی اون به

من هم سرایت کرده بود ... غدامو انتخاب کردم و آرا د  
ازهمون برای خودش ه م سفارش داد... بع د از  
رفتنگارسون

دستاش رو زد زیر چونه اش و خیره ش د به من ...  
لبخن دمکش مرگ مایی زد م و گفتم: - خوشگل ندیدی؟  
- نهخوشگل من ... از جواب صریحش گونه هام داغ  
شدن و سرم رو انداختم زیر ... دست ش رو آور د بیاره  
سمت چونهام که یه دفعه یاد

قرارش افتاد ... دستش رو مشت کرد و کوبید روی  
میز حالش رو درک می کردم... گفتم:

- آراد... بیا تا قبل از اینکه این مشکل حل بشه حداقل  
بههم محرم بشیا ... مینجوری توام راحت تری ...  
سرش روگرفت ر و به بالا و سرش رو به نشونه نفی  
تکون داد ...

- انگار گفتنش براش سخت بود .... ولی بالاخر ه  
گفت: نمی خوام ... وقتی به هم محرم می شیم که ه بدونم  
تمام و کمال مال منی ... - اگه دست دست کنی یهو دیدی

یکی از راه رسید و منو برد... خواستم باهاش شوخی کنم

...

ولی با فک روی هم فشرده گفت: - اون یکی غلط کرده  
ب اتو... با تعجب نگاش کردم و سکوت کردم... اونم  
حرف یزد... گارسون غذاهامون رو آورد... سعی کردم  
ب ا نوای پیانو

آرامش خودم رو پیدا کنم تا بتونم غذامو بخورم...  
امانمی شد... آراد هم داشت بازی می کرد با غذاش  
صدای موسیقی که یارو داشت می خوند حواسم رو  
پرت کرد هبود: - I'm not strong enough to  
stay away انقدر قوی نیستم که بتونم ازت دس ت  
بکشم.

Can't run from you نمی تونم ازت فرار کنم.

I just run back to you بلافاصله به سمت کشید  
همیشم.

Like a moth, I'm drawn into your flame مثل  
یک شاهپوک، توی شعله و گرمای وجودت غرق میشم.  
Say my name, but it's not the same میگن اسم  
منها اما اون نیست.

**You look in my eyes, I'm stripped of my pride**  
تو به چشمم نگاه میکنی، و من غرورم رو زیر پامیدارم.

**And my soul**  
و روح م تسلیم تو میشه  
**surrenders** و قلبم به  
**and you bring my heart**  
زانو در میاد **[chorus]**  
**to its knees**

**And it's killin' me when you're**  
بودن از تو من رو ,  
**away** میکشه

**I wanna leave and I wanna**  
دوست دارم  
**stay** .  
بمونم، دوست دارم  
برم

**I'm so confused**  
من خیلی سردرگم شدم،

**So hard to choose**

انتخاب کردن خیلی

سخته بین درد

**Between the**

**pleasure and the**

لذت .  
**pain**

And I know it's wrong, and I know it's right  
میدونم غلطه، میدونم درسته.

Even if i try to win the fight حتی اگه سعی کنم  
کहतوی این جنگ و درگیری برنده بشم،  
my heart would overrule my mind قلبم بر عاقل  
فرمانروایی میکنه.

And I'm not strong enough to stay away  
انقدر قوی نیستم که ازت دست بکشم

I'm not strong enough to stay away

بدون تو میمیرم What can I do چیکار میتونم بکنم

I would die without you in your presence

با حضور تو قلبم my heart knows no shame

من نیاید سرزنش بشم من از هیچ چیز شرم نداره

cause you bring my im not to blame چون تو

heart to its knees

قلبم رو به زانو درآوردی [chorus]

,And it's killin' me when you're away

.I wanna leave and I wanna stay



**,I'm so confused  
So hard to choose  
Between the pleasure and the pain  
.And I know it's wrong, and I know it's right  
,Even if i try to win the fight my  
heart would overrule my mind  
And I'm not strong enough to stay away  
There's nothing I can do  
My heart is chained to you**

**قلبم به وجود تو زنجیر شده**

**And I can't get free**  
ومن نمی تونم از این بند آزا  
دبشم

**Look what this love's done to  
me**  
ببین این عشق

**[chorus]** با من چیکار کرده

**,And it's killin' me when you're away**

**.I wanna leave and I wanna stay ,I'm  
so confused**

**So hard to choose**

**Between the pleasure and the pain**

**.And I know it's wrong, and I know it's right**

**,Even if i tried to win the fight**

**.my heart would overule my mind**

**And I'm not strong enough to stay away**

**چه ) (Apocalyptica\_.\_Not\_Strong\_Enough**

**آهن گ فوق العاده ای بود!!! آراد زمزمه وار چند**

**بارپشت سرم هم تکرار کرد:**

**- it's killin' me when you're away قلبم فشرده ش**

**د... از جا بلند شد و با صدای گرفته گفت: -**

**بریم؟ -**

**بریم....**

دنبالش راه افتادم و هر دو از رستوران خارج شدیم  
...به جای اینکه بره سمت تاکسوی هایی که اونجا بود  
راه

افتاد سمت پشت رستوران... نزدیک رودخانه ... منم  
بهدنبالش ... به سنگی اشاره کرد و گفت:

- بشین اونجا ...

- تو چی؟

- منم می شیم کنارت بشین ....

نشستم اونم نشست کنارم ... نگاهی به جوش و خرو  
ش رودخانه انداخت و گفت :

- از بس حالمون خوبه ... یه آهنگایی هم می خونن  
که صاف از دلمون می یاد ... بعضی وقتا سخت ه جلوی  
خودمرو بگیرم ...

- که ه چی؟

- که ه پرستش نکنم!

جا خوردم... چه خوب بلد بود یه دفعه غافلگیرم کنه

...

عاشقیش هم قشنگ بود ... استوار و محکم یه دفعه  
یه چیزی می گفت که تا ته جیگر من رو خنک می کرد

...

صدای خروش آب بهم آرامش می داد ... نا خودآگاه  
زدمشونه اراد ... جا خورد ... اما نمی توانست هیچ کار  
بیکنه ... بعد از چند لحظه صدای گرفته ش و شنیدم: -  
عزیزم تا وقتی اراد کنارته نمی داره آب توی دل  
کوچیکت تکون بخوره ... خودم همه چیز رو حل می  
کنم به هرقیمتی که شده ... چه آرامشی گرفتم از حرف  
ش چشمامو بستم ... اراد شروع کرد به زمزمه کردن ...  
همون شعرو داشت می خوند که توی رستوران شنیده  
بودیم ... چهزود همه شو حفظ شده بود ... ولی عجیب  
نبود وقتی آدم حس کنه یه چیزی حرف دلش رو میگه  
اونو به خاطر می سپاره خیلی راحت ... حدود یک ساعت  
به همون صورت اونجا نشسته بودیم ... تا اینکه من  
خوابم گرفت ... سرمرو برداشتم و خمیازه کشان گفتم: -  
بریم خونه اراد خوابم می یاد ... چشمای خودش هم  
خسته شده بود ...

فکر کنم شب قبل هم نخوابیده بود ... بابا لبخند گفت: -  
خوابالوی من صدای آب گنجی خواب ... آرامش  
شونههای اراد ... چشمای خوش رنگش ... عشق بی  
ریاینگاهش ... همه و همه داشت منو از خود بیخود می

کر د... نا خوداگاه کمی رفتم نزدیک از ج ا بلند شد و گفت:

... ولی یه ک م صبر کن ... فقط یه کم... همه چیز درست می شه... خدا با ماست عزیز م ...

باید بهش اطمینان می کردم ... راه ی جز این نداشتم ...

آراد تاکسی گرفت و برگشتیم خونه ... من دیگه ذهنم بهجایی ق د نمی داد باید همه چی ز رو به آراد م ی سپردم ...

اون عاقل تر از من بود ... قطعاً! صبح که بیدار شدم بدنم بدجور درد می کرد... تا نزدیکی صبح روی تخت نشستم و قرآن خوندم ... پنجره هم باز بود ...

سوز سرد حالا باعث بدن دردم شده بود... کی بشه این تعطیلات بگذره خیالمون راحت بشه می رفتم دانشگاه یه ذره این فکر و خیالم کمتر می شد... داشتم می رفتم سمت حموم دوش بگیرم بدن دردم بهتر بشه که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... مامی بود! سع ی کردم بیحوصلگی رو بروز ند م ..

- سلام مامی ... چطور ی قربون چشات برم ...

- سلام دخت ر عزیزم ... تو چطوری عزى ز دل مامى؟  
دلبرات يه ذره شده ...

- او ه مامى منم همینطور کاش پیش وارنا مونده بودین  
... یا حداقل م ی یومدین پیش من ... - نه عزیزم تو  
بای دبه درس ت برسی وارنا هم زندگى خود ش رو  
داره ...

دوست داشتم این کریسمس رو توى آرامش ب ا  
ماریاسپری کنه ...

- از ب س شما ماهین!

- باز دارى خودت ر و لوس مى کنی ...

خندیدم و گفتم:

- پاپا چطوره؟

- اونم خوبه ... البته الان هنوز از س ر کار نیومده ...

منزنگ زدم کریسمست رو تبریک بگم و یه خبر دیگه

... - مرسى مامى کریسمس شم ا هم مبارک ...

خبرتون چیه؟ خوبه یا بد؟

- از نظر من و الکس که عالیه .... بستگى به نظر

توداره عزیزم ...

- چى شده مامى؟



- پسر برادر لئون ... آرمیک رو یادته؟ آروم آرومزمزمه کردم :

- پسر برادر عمو لئون .... یهو یادم اومد ...

- آهان پسر عموی جنتلمن آرسن ... مام ی بابا صدای کهخنده توش موج می زد گفت: - دقیقا و حالا این پسر جنتلمن از دخت ر من خواستگاری کرده .... دهنم باز موند... اینو دیگه کجای دل م بذارم توی این بلبشو؟ مامی بیتوجه به سکوت من گفت:

- اگه بگم ونکووره باور ت می شه؟

- نهههههههه!!!!

مامی نیازی به تعجب من نداشت ... خودش تند تند گف  
ت:

- چن د سال پی ش رفت اونجا که مدرک فوقش رو بگیره ...

مهندس آرشیته ... ویولت! الان از قبلش هزار بار  
رخوش تیپ

تر شده ...

غریدم :- مبارک صاحبش باشه ...

- ا ه بد اخلاق نشو قسم ت مهم ماجرا مونده ...

- دیگه چیه ؟

- داره می یاد پیشت ...

- !!!!!!! چی ؟ اینبار دیگه یه سخته رفت و برگشتی زدم

....

- همین که شنیدی ... خنواد ه اش ازش خواستن ازدواج کنه ... اون هم گفته تو رو م د نظر داره پاپاش با الکس حرف زد و الکس هم پذیرفت که شما دو نفر خودتون با هم به نتیجه برسین ... من زنگ زدم بهت بگم که آدرس خونه ات رو بهش دادم ...

ولو شدم رو کاناپه یه دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و نالیدم:

- چی کار کردی مامی؟ مگه اینجا هتله ...

- او نه ویولت اون قراره بیاد طبقه اونجا تو رو ببینه ... شب هامی ره هتل ...

- بله ... خیلی ممنونم واقعا ... مامی می دونی این یارو چند سالشه؟ - سی و پنج ...

- مامی!!!! چیه راحت می گی سی و پنج!!!! بیشتر ازدوازده سال از من بزرگ تره!

- اولاً که این اهمیتی نداره ... دوماً فقط قراره با اون صحبت کنی ... سوماً اگه به توافق نرسیدی ردش می کنی

... دیگه فریاد زدنت برای چیه؟

- من واقعاً نمی دونم چ ی بگم! نمی شد قبلش به منبگین؟

- لازم نبود ... دیگه داشتم دیوونه می شدم ...

سر سری خداحافظی کردم و گوشیمو کوبیدم روی میز

...

منو باش امروز می خواستم برم سر وقت آرا دو در مورد سوالایی که برام پیش اومده بود بپرسم... همینطور کهایه های قرآن رو می خوندم به یه سری مسائلی رسیدم که منو نسبت به دین اسلام عوض کرد می خواستم ببینم چطور آرا د با وجود این مسائل هنوز هم دو دستی بهدینش چسبیده ... اما حالا با این قضا پیش اومده بای د چ یکار می کردم؟... بیخیال حمام رفتم سمت آشپزخونه و از داخل یخچال لیوانی آب برداشتم ... دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ... همونطور که آب می خورد جواب دادم... فرزاد بود:

- دختره کجایی؟

آب رو قورت دادم و گفتم:

- کج ا باشم خوبه پسره؟ خونه ام ...

- زن گ زدم به آراد جواب ندا د... خبر ر مبر نداری از  
ش ...

- دیش ب دیدم ش ... خوب بود ... شاید خوابه ...

- ساعت ده ه! اینقدر که نمی خوابه ... اون چه خبر  
داشت از دل آراد و شب زنده داری هاش ... آه ی کشیدم  
و گفتم:

- کاری داری باهاش؟ برم صداش کنم؟

- نه راستش می خواستیم با غزل برنامه قای ق  
سواربیریزیم ... گفتی م شاید شما هم بیاین ...  
- کی؟

- پس فردا ...

- برای پس فردا امروز زن گ زدی ...

- خوب خوب بود دم رفتن خبرتون می کردم؟ حالا بیا  
و خوبی کن ...

- اوکی حالا جوش نزن ... من با آرا د صحبت می کنم ...

- باشه خودم م دوباره بهش زنگ می زنم ... راستی  
غزلخیلی سلام می رسونه .... بدجور شیفته ات شده!

زی ر لبگفتم: - آره به خصوص با اون گندی که م ن  
بالا آورد م ! -چیزی گفتی؟ - نه نه سلام بهش برسون  
... منم خیلیازش خوشم اومد ... دخت ر ناز و خانومیه  
... - لطف داری... کاری ندار ی فعلا؟ - نه ... بای  
... - بای... قطع

کردم و نشستم لب مبل با پام ضرب گرف ت روی زمین  
...

باید با آرمی ک چی کار می کردم؟ به آراد می گفتم؟ این  
نمی شد ی ه درد دیگه روی درداش؟ شاید ه م بزنه به  
سیمآخ ر بزنه بلایی سر آرمیک بیاره ... هنوز یاد م  
نرفته چهبه روز

رامین آورد ... بیچاره رو اصلا دیگه ندیدم! رفتم از  
داخلاتاق لب تاپم رو آورد م گذاشتم روی پام و دوباره  
واردسایت

هایی شد م که می دونستم راجع به اسلام چیزای  
مفیدینوشته ... وقتی مطالعه می کردم همه چیز از  
یادم میرفت ... از

صدای قار و قور شکم به خودم اومدم ... ساعت  
نزدیکدو بود!!!! چرا خبری از آراد نشده بود؟ نگران از  
ج اپریدم ...

باید چی کار می کردم؟ هم دوست داشتم برم دم خونه  
اش... هم دوست نداشتم ... نمی خواستم خودم رو تحمیل  
کنم

...

می ترسیدم با زیاد چسبیدن من علاقه اش نسبت به  
منکم بشه ... رفتم سمت آشپزخونه از داخل یخچال دو  
تا سوسیس برداشتم... قطعه قطعه کردم و ریختم  
داخل سرخ کن ... بهتر از گرسنگی بود ... داشت آماده می  
شد که باز

گوشیم زنگ زد ... بهههههه! امروز هم گوشی من  
شده صد و هجده! رفتم طرف گوشی و با دیدن شماره  
آراگل بانگرانی

جواب دادم .... نکنه بلایی سر آراد اومده باشه!!! -  
الو صداش با تاخی ر اومد: - سلام ویولت جونمممم

...

چطوری تو؟ - سلاااا دوست بی معرفت ... ت و  
چطوری؟ خوبی؟ خوش می گذره؟ سامیار خوبه؟ - فدای  
تو ... اونمخوبه سلام می رسونه بهت ... بی معرفت  
هم خودتی!

انگ به من نجسبون ... من جویای احوالت از آرا د



هستم ... - پروووووووو! اون آراده من ویولت ... من  
ک هدائم اونو نمی بینم ... خندید و گفت: - خوب حالا!  
گیر دادباز این .... من م خندیدم و گفتم: - چه خبرا؟ -  
هیچی باباسلامتی ... - چی ش دیادی از ما کردی؟

- من همیشه یادت هستم باور کن! ولی راستشو  
بخوای یه زحمتی برات دارم... - چی شده؟ - در مورد  
آراده ....

نمی دونم چرا یه لحظه دلم به شور افتاد و گفتم: -  
چیز یشده؟ - نه بابا... فقط با شناختی از داداشم دارم زن  
گ زدمچند تا سفارش بکنم ... راستش فردا روز اول  
ماهرمضونه ... می دونی

که ماه رمضون چیه؟ - پ ن پ! فقط تو می دونی ...  
معلومه که می دونم! با خنده گفت: - آراده اخلاقی  
داره که حتما باید سحری رو بذارن جلوش تا بخوره...  
افطار هم تنها از گلوش پایین نمی ره ... می شه

لطف کنی این یک ماهه رو زحمت سحرش رو بکشی؟  
البته من نمی دونم اونجا چه ساعتی اذن رو می کن ...  
خدا رو شکر انگار خبر بدی نبود! گفتم: - اوووه گفتم  
چ یشه ... باشه حواسم هست ... اذن رو هم از خود  
آرادمی پرسم... هواشو دارم نترس - ویولت نرنی

داداشموبکشی ها! غ ش غش خندید م و گفتم: - گمشو

هویج!

انگار چند بار کشتمش ... نترس دیگه بلا ملا سرش  
درنیاوردم ... خیلی وقته .... اونم خندید و گفت: - پس  
دیگه سپردمش به تو ... - قربون داداش! - سلام بهش  
برسون

... کاری نداری؟ - .... نه - راستیییییییییی

برگشتد داشت رو تبریک می گم ... آراد برام گفت  
... - ساعت خواب ... اما در هر صورت مرسی! - انشا  
الله دیگه غمبینی ... - تعارفات تو حلقم ... باشه ...  
خدا کنه توام همینطور ... از حرفم خندی دو  
خدا حافظی کرد ... گوشه پرو گذاشتم و تو فکر فرو  
رفتم ... سی روز با آراد ...

اخلاق گندی که داشتم

وقتی به نفرو دوست داشتم مدام بهش می چسبیدم ...  
مامی پایا وارنا آرسن ... بد عادت شده بودم ... اما خو  
باین چند

بار که آراد جلومو گرفت درس عبرتی شد برام که  
دیگه آدم باشم ... از جا بلند شدم .... باید به ذره  
رفتارم رو تغییر می دادم ... نمی خواستم آراد فکر کنه  
که من دختر آویزون و راحت الوصولیم ... این سی

روز خیل ی خوب بود برای تمرین ... زیر سوسیس ها  
رو خاموش کردم ... بای د یه فکری هم برای سحر آزاد  
م یکردم ...

اینم یه بهونه ای می شد برای اینکه بهش سر بزنم  
...

\*\*\* ظرف غذا رو همراه با کاغذ سوالاتم برداشتم و  
رفتم سمت آپارتمان آزاد ... نگاهی به س رو وضع  
انداختم ...

همه چی

خوب بود ... یه شلوار راحتی صورتی پوشیده بودم با  
تاپسرخابی ... موهامو هم دم موشی بسته بودم ... از  
این تیپای بچه

گونه خوشم می یومد ... ساعت سه شب بود ... اینقدر ت  
یوی رو این کانال اون کانال کرده بودم که فهمیدم اذن  
رویک

ساعت دیگه می گن ... وقتی دیدم کسی جواب نمی  
دهاومدم دومین زنگ رو بزنم که در باز شد ... با  
دیدن آرا دذهنم به

گذشته برگشت... مشه د! اولین باری که آرا د رو در  
حینزاری جلوی پروردگار ش دیدم... لباسا ش یه دست  
سفید بود و

بوی عطرش از همیشه بیشتر... با دیدن من با  
تعجب گفت: - خوبی؟ خیلی راحت از کنارش رد شد م...  
رفتسمت آشپزخونه اش و گفتم: - معلومه که خوبم...  
چرا بدباشم؟ در همون حال غذا رو ریختم داخل یه  
قابلمه کوچیک و گذاشتم گرم بشه... برنج و گوجه بود  
... م یدونستم دوست داره آراگل قبل ها گفته بود... آرا  
د اومدتوی دهنه آشپزخونه و گفت: - خواب نما شدی؟  
- نه... -

به سجاده اش اشاره کردم که وسط پذیرایی پهن بود  
و گفتم:

- برو به کارت برس الان سحریت آماده می شه...

اینبار خنده توی صداش مخلوط شده بود: -

سحری؟!!!!

تو برای من سحری درست کردی؟

- بلیم! چرا که نه؟ فکر کردی فقط خودت استی؟ نخیر

منماستم!

از اصطلاحم خنده اش گرفت و اینبار با صدا خندید...

میون خنده گف ت:

- ک ی به تو گفתי ما ه رمضونه؟ اصلا کی به تو

گفتی سحر ی درست کنی؟ - هیشکی خود م بلام ...

دستم رفتم سمت سینه ام ... نگاه آرا د با اخم مخلوط

شد... چاره ای نبود ... گفتم :

- آراگل ...

نشست ل ب اپن و گفت:

- آهان! پس بگو ...

- د چرا نشستی؟ برو به کارات برس ...

- چ ه کاری؟

- نماز نمی خوندی مگه؟

- نه داشتم راز و نیاز می کردم ...

- خوب برو به بقیه اش برس ...

- اگه برم تو ناراحت نمی شی؟

- نه ...

- آخ ه دیگه این وسط نمی شه... باید برم توی اتاق ...

غذا رو ه م زد م و گفتم:

- باش ه برو ...

شام دع ا بخونم غذا که گرم شد همه رو قشن گ و  
باسلیقه توی سینی چیدم... همراه با سالاد شیرازی  
کهدرس ت کرده بودم و رفتم وس ط پذیرایی گذاشت م  
روی زمین... رو زمین خوردن بیشتر می چسبید... به  
ساعتم نگاه کردم... نیم ساعت مونده بود به اذون ... بطن  
د صداش کردم:

## -خوب ... سحرى بخوريم يا خجالت ؟

- سحر ی ر و بخور بعدش جای خجالت برای  
جبران سوالامو جواب بده ... یه قاشق از برنج و  
گوجه رو بالذت تو دهنش گذاشت و با ابروی بالا پریدم  
نگام کرد ...  
از نگاهش برداشت دیگه ای کردم و با نگرانی گفتم:



- خوشمز ه نیست؟

غذاشو قورت داد و گف ت:

- چرا این که فوق العاده است... از اون حرفت

تعجب کردم... سوال؟ چه سوالی؟ - چن د تا سوال راجع

به دینت ...

اخم کرد و گف ت:

- برای چی؟ چرا ذهنت رو درگیر دین من کردی؟

- چرا نکنم؟! دوست دارم بدونم ... ندونستن بده ...

دونستن که بد نیست ...

- بله.. صد در صد اما دلیلش مهمه!

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه نمی خوام به خاطر من خودت رو

موظف بدونی این کار رو بکنی ... ویولت من وقتی

مسلمون شدم که خودم خواستم برم دنبال دین م ... تا

وقتی به خاطر بابام بود کافر هم نبودم می فهمی؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- ربطی به تو نداره... خیالت راحت ... راستش

آراگلموقعی که می خواستیم بیایم به قرآن با ترجمه

فارسی بهمن هدیه

کرد و گفت هر وقت دلت گرفت بخونش ... حالا دوس  
هروزه دارم می خونم و خوب به سوالای زیادی رسیدم

...

یه جورایی از دینت بدم اومد ... پوزخندی زد و گفت: -  
حسی که هر کسی ممکنه اولش نسبت به دین اسلام پیدا  
کنه ...

- خوب چرا!!!؟

- چون دین اسلام رو باید با دقت در موردش فکر کنی!  
اگه سر سری نگاش کنی از ش بدت می یاد و فکر می  
کنیپر از تبعیضه ...

- دقیقاً همین حسو دارم ولی سرسری نخوندم... هر  
آهرو باره او بارها خوندم و در موردش فکر کردم  
!

- مثلاً؟

- حالا فعلاً سحریتو بخور ...

- تو بگو من هم می خورم هم جواب می دم ...

- مثلاً مهم ترینش اینه که چرا دین تو به مردها اجازه م  
یده چند تا زن بگیرن؟ چهار تا زن عقدی؟ چرا امام  
هایدین تو و پیامبرتون چند تا زن داشتن؟ تازه علاوه بر  
ز نهایی عقدی صیغه هم که الی ماشالله!

آراد خنده اش گرفت ... جرعه ای آب خورد و گفت :

- حالا یکی به این مردها خوبی کردا ... چشم

ندارینبینین؟

تیز نگاهش کردم که خنده اش به قهقهه ای تبدیل شد و

بهسرفه افتاد ... دوباره یه قلوپ آب خورد و گفت:

- خوب نزن بابا ... می گم ...

- زود تند سری ع ...

- ببین ... قران ما اومده چن د زوجی بودن رو برای

مردامطرح کرده ولی با شرایط سنگین ... مطمئن باش ه

رکسی از پسش بر نمی یاد ...

- اصلا چرا این قانون رو گذاشته؟ دین ما می گه فقط

یههمسر! مرد ح ق نداره سرزنش هوو بیاره ...

- هم دین های تو و خوب خیلی های دیگه مثل یهودی

ها

... بودایی ها و ... اومدن گفتن اسلام چه دینی که اجازه

همی ده مردا چن د تازن داشته باشن؟ و یا به قولی

برایخودشون حرمسرا تشکیل بدن؟ اما خوب اگه در مورد

اینمجوز کمی تحقیق کنن می فهمن جایی ه م چندان

خبرینیست ... اسلام هرگز اجازه تشکیل حرمسرا رو به

مرداننداده ... بهتره بریم یه کم قبل از اسلام ... داشتن

چند زن از خیلی سال قبل از اسلام رواج داشته ... و حتی  
یه امر خیلی عادی و پیش پا افتاده بود ... الان اگه بگن  
فلانی چند تا زن داره همه انگشت به دهن می شن ...  
ولی اونموقع فوق العاده عادی بوده... حتی اسلام ی هم  
وجود نداشته ... مثلاً بت پرستا وقت ی مسلمون شدن هر  
کدوم د هتا زن حایه کم کمتر و بیشتر داشتن! این  
نشون می ده که این ماجرا ربطی به اسلام نداره... اسلام  
اومد اونو توی چارچوب مسائل انسانی تازه محدود  
کرد... و تازه

یه سری شروط سنگین هم براش قائل شد که هر کسی  
از پیشش بر نیاد ... اما باور کن لازم بود... اگه لازم  
نبود محال بود اسلام مجوزش رو صادر کنه... بابا غیظ  
گفتم:

- ایه می گه لازمه! کجاش لازمه؟ یه مرد بایه زن  
نمیتونه زندگی کنه؟ می میره؟

- ببین اگه بخوای طبیعی به شرایط نگاه کنی تعداد مرد  
اخیلی کمتر از زناست ... چون مردا بیشتر توی خطر

...

خطر جنگ ... چه می دونم تصادفا! شغلا ی خطرناک  
وهزار تا چیز دیگه ...

- اینم دلیل نمی شه!

- مجبورم یه کم برات باز ترش کنم ... یه چی ز دیگه  
کهاین وسط مطرحه و کسی نم ی تونه انکارش کنه اینه  
که عمر مردا خیل ی بیشتر از زناست ...

گونه های آراد گل انداخته بود ... فکر کنم داشت تو دل  
شفحشتم م ی داد که مجبورش کردم اینا رو بگه ... اما  
منم آدمی نبودم که از ر و برم ... باید قانعم م ی کر د...  
ادامهداد:

- و دیگه اینکه زنا... یه دوره های ی از زندگی خوب ...  
خب ... نمی تونن به درخواستای مردا جواب بدن ...  
متوجه ای که؟ دیگه منم داشتم خجال ت می کشیدم ...  
سرمر و انداختم زیر و فقط کل ه جنبوندم ... سرش رو با  
هم

زدن سالاد گرم کرد و گفت: - خوب مردا این مشکلات  
روندارن ...

- یعنی فقط به خاطر این؟

- نه ... صبر کن ... یه سری از زن ا هستن که خوب  
به دلایلی بیوه می شن ... حالا یا شوهر ه می میره ...  
یا طلاق می گیرن ... تو الان فکر کن وارنا می خواد  
ازدواج کنه ...  
با سرتقی گفتم :

- وارنا ازدواج کرده ...

- مثال می زنم ...

- خوب ...

- فکر کن دست بذار روی زنی که همسرش مرد ه

یاطلاق گرفته ... مثلاً یه بچه هم داره ...

- وای!

- آهان جواب توی همین واست! دید تو هم نسبت به این

جریان منفیه ... خود زن های بیوه هم می دونن که

نباید انتظار داشته باشن که یه پس ر بیاد

خواستگاریشون ... از طرفی مردی هم که همسرش

فوت شده باشه و بچه هم نداشته باشه ... یا جدا باشه و

سنش هم زیاد نباشه زی ر بار چنین زنی نمی ره ...

چون دید جامعه نسبت به اون مرد چندان منفی نیست ...

شاید یه کم سخت تر از گذشته ها بالآخره می تونه یه

دختر دیگه بگیره ... قبول داری؟

- اوهوم ...

- حالا تکلیف اون زن چیه؟ آی اون نیاز نداره؟ سر

وهمسر نمی خواد؟ فکر کن جامعه این قانون چند

همسر پرو برداره؟ آی اینطور فکر می کنی که همه

مردا وفادارن؟ آره ویولت اینطور فکر می کنی؟



- نه ... معلومه که نه مردا اکثرا خائن!

با لبخند گف ت:

- دیگه نه تا این حد... اما خوب اسلام اومده با این قانونجامعه رو از رفتن به سمت منفی بازداشته ... این زن ممکنه اشتباه کنه... اون مرد هم ممکنه وقتی که همسرش دیگه توانایی نداره بره سمت راه اشتباه... اونوقت می شه مثل جوامع غربی ...

- یعنی چی؟

- ویولت ... دقت کن به حرفام!!! زنی که همسرش رو از دست داده نیاز به یه سایه سر داره... هم که نمی تونن تا آخر عمرشون بشینن به پای همسر مرده اشون یا بچه‌های که دارن ... خیلی ها می خوان دوباره ازدواج کنن ...  
تکلیف این زنا چیه؟

- به من چ ه!

- دست شما درد نکنه ... ببین ما سه راه داریم ... یا اینزنا باید تا آخر عمر تنها بمونن ... یا برن سمت خطا ... یا اینکه

قانون به مردا اجازه بده اونا رو به عنوان همسر دوم اختیار کنن ... کدوم بهتره؟

- هیچ کدوم ...

خندید و گفت:

- بدجنس نباش ... من نمی گم این کار درست ه اما در  
یهسری از شرایط غلط ه م نیست... مثلا مردی که می  
تونه چند تا زن داشته باشه و توانایی مالی و جسمی و  
اخلاقیهم داشته باش ه و بتونه بین همسرش عدالت رو  
همبرقرار کنه چرا این کار رو نکنه!

- د یعنی پای ی من بره چن د تا زن بگیره؟

- نه من نمی گم بابای تو بره... بابای خود منم میتونست  
اما این کار رو نکرد .... چون خیلی هاهمسرشون رو  
دوست دارن ... دلشون نمی خواد این کار رو بکنن ...  
اون بحثش جداست ... اما بعضی مشکلدارن ... مثلا  
زنشون بچه دار نمی شه ... یا از قدرتاftاده ... این مرد  
اگه اون شرایط رو ه م داشته باشه م بتونه همسر دو م  
بگیره نمی تونه؟

یه کم فکر کرد م... همین که ه سکوتم رو دید با  
خوشحال یگفت:

- می تونه دیگ ه ... اما هستن مردایی که با وجود این  
مشکلات بازم سراغ این کار نمی رن... حالا تو بگو  
یولت اگه بشنوی مردی زن ی رو صیغه کرد ه و

بیشتر من زجر می شوی یا آگاه بفهمی با زن نامحرم  
بوده؟ سریع گفتم: - خوب با نامحرم ... - دقیقا ...  
بعدش هم این جریان رو از سه زاویه ببین نه یه زاویه  
می دونم وقتیه این جریان فکر می کنی فقط خودت  
رو می داری جای همسر اول ... حالا خودت رو بذار جا  
می اون شوهر ... یا جای همسر دوم می بینی که اونا هم  
حق دارن ... باز مسکوت کردم ... - اون زن بیچاره ا  
ی چه گناهی کرده؟ حداقل آگاه ارتباط رسمی باشه یه ح  
ق و حقوقی بهش میرسه ...

اما به اون چی؟ نه آینده داره ... نه جایی تامینش می  
کنه ... شخصیتش هم لگد مال می شه ... در ضمن اینو هم  
باید بدونیم که در گذشته همینطور که زرت و زرت زن م  
یگرفتن خوب هم بلد بودن بینشون مساوات برقرار  
کننولی این روزا نمی تونن ... شرایط هم سخت تر شده  
...

بحث سوگولی و زن دوم به خاطر جوون تر بودن و  
علاقه بیشتر و اینا نیست ... هر دو زن باید توی یه  
جایگاه باشن ... وگرنه اسلام هم اونو رد می کنه!  
بعدش هم

جدیدا حتما به رضایت همسر اول نیاز دارن ... می  
دونم خیلی ها بدون اجازه این کار رو می کنن ولی دیگه

اون از لحاظ قانونی مشکلی داره و کسی هم قبولش نمی کنه ...

این چیزا رو نباید پای اسلام نوشت ... حالا بذاریه چیزیرات بگم ... غربی ها با داشتن چند همسر مخالفن ... میدونی که؟ - آره ...

- بع د از جنگ جهانی دوم تعداد مردا خیل ی کم شد ... زنای بیوه هم که فت و فراوون شدن... اونا تصمیم گرفتن یه تجدی د نظری بکنن و حتی برنامه تعدد زوجاسلام رو از دانشگاه الازهر ر گرفتن ... و مطالعه اشکردن ... چون نیار داشتن بهش ... اما خوب کلیسا اومدسفت و سخت جلوش ایستاد و اجازه نداد ... نتیجه فکر می کنی چی شد؟ شونه بالا انداختم .... گفت:

- نتیجه بی بند و باری وحشتناکی شد که تو عقل هم نمیگنجید!

چشمامو گرد کردم... چی می تونستم بگم؟ کاری با دینداشتم ... حرفاش از لحاظ انسانی کاملاً صحیح بود! اونممنتظر حرفی از طرف من نبود ... گفت :

- حالا همه اینا رو ول کن ... یه سری از مردا بیمارن! اونا رو هم نمی شه کاری کرد... باید مداوا بشن ... اماهمه شون که زیر بار نمی رن... ترجیح می دن

فرت وفرت زن بگیرن.... اگه نتونن عدالت رو برقرار  
کنن اسلام هم کارشون رو قبول نمی کنه اما اگه بتونن  
بهتر از اینه که هی تو خیابون ول بچرخن و با  
نگاهاشون همه رو آزار بدن ...

- حالا نیست دیگه تو خیابون هیچ کس بدچشم نیست ...  
خندید و یه لیوان آب برای خودش ریخت ... بعد  
از خوردنش گفت:

- توی همه جوامع هستن آدمایی که نه کاری به دین دار  
ن نه قانون ... این دیگه ربطی به اسلام و ایران نداره

....

تو فکر می کنی توی همین هالیفاکس که هستیم همه  
مردابه زناشون وفادارن؟ معلومه که نه .... یه تاریخ  
شناسفرانسوی معروف داریم به اسم گوستاویلون ...  
حرفقشنگی می زن ه ... می گه توی غرب با اینکه  
هیچ کساین قضیه چند همسری رو تایید نمی کنه ولی  
این تایید نشدن رو فقط توی کتابای قانون می شه دید!  
نه توی واقعیت ... چون توی معاشرت های واقعی  
همچین خبریجایی نیست ... به قول اون شرق حذاقل این  
قضیه رو شرعیش کرده ... و این رو یکی از بهترین  
قوانین دین اسلام دونسته ... این حرفی رو هم که بهت  
زدم رو میتونی توی کتاب تاریخ تمدن اسلام و عرب



بخونی ... اگه بخوای من کتابش رو بهت م ی دم... چن د  
بار پلک زد م و دستم رو به سمتش دراز کردم یعنی  
بده! با خنده از جابلندش دور رفت سمت اتاقش ...  
لحظاتی بعد با کتابی برگشت و نشست کنارم... یه کم  
ورقش زد و گفت: - آهان ایناهاش ...

صفحه 519 کتاب رو گرفت به سمت و گفت: - بپا  
صفحه‌هاش قاطی نشه ...

کاغذم رو گذاشتم زیر همون صفحه و نگاهی به جلد  
شانداختم ...

- تاریخ تمدن اسلام و عرب ترجمه فخر گیلانی ... نفس  
مرو با صدافوت کردم ... از جابلندشد و گفت:  
- دستت دردنکنه ... خیلی خوشمزه بود ... دست  
آراگل هم دردنکنه که به تو گفت برای من سحری  
درست کنی ... البته لازم نیست هر سحر خودت رو  
به در دسر بندازی ... - خیر خودم دوست دارم ... تازه  
تو فقط یه سوال منو جواب دادی ... من بازم سوال دارم  
... - خوب بهتره بذاری برای روزای دیگه ... الان باید  
برم نمازمو بخونم ... - اذانو گفتن؟ - بله ... چن د  
دقیقه ای می شه ... - وای! باشه تو برو ... من اینا  
رو جمع می کنم ... آرادبهم لبخند زد و دوباره رفت  
توی اتاقش ... سینی رو جمع ع کردم و ظرفاشو شستم...



بعد م روی کاناپه اش دراز کشیدم و حریصانه مشغول  
خوندن اون کتاب شدم ... نمیدونم چرا اینقدر دوست  
داشتم همه چی ز رو بدونم ... همه چیز

رو اصولی بفهمم ... نمی دونم چقدر گذشت که کم  
کم چشمم گرم شد و به خواب فرو رفتم ... از صدای ت  
ق و توق توی آشپزخونه چشم باز کردم... یه لحظه  
ترسیدم و سیخ نشستم... هنوز موقعیتم رو نمی دونستم  
...

پتو از روی بدنم کنار رفت ... از جا بلند شدم... من رو  
یکاناپه خوابیده بودم چرا؟ یهو چشمم افتاد به کتابی که  
روی میز

وسط سالن بود... همه چیز یادم افتاد ... من سحر  
اومدم پیش آراد و صد در صد همین جا خوابم برده پتو  
رو تا کردم

گذاشتم روی کاناپه و رفتم سمت آشپزخونه ...  
آراد مشغول تهیه صبحانه بود و اصلا متوجه بیدار شدن  
من نشده بود ...

گفتم: - مگه ت و روزه نیستی؟ پس صبحونه واسه  
چیه؟ یه دفعه چرخه د به طرفم و با دیدن من نفسش  
رو فوت کردن ... - ترسوندیم دختر! تو کی بیدار شدی؟ -

همینالان ... - ظهر بخیر! صبحونه برای توئه ... - اوا  
دستت در نکنه ... می رفتم خونه ی ه چیزی می خوردم  
... لبخند زد... استکانی چایی برام ریخت و گفت: - تقسیم  
کار ...

سحری من با تو ... صبحونه تو با من ... با خنده  
گفتم: - افطار با هر دو... سرشو تکیه داد و گفت: - اینم  
خوبه! همینجور که چاییمو شیرین می کردم گفتم: - فکر  
نکنی یه موقع روزه فقط مال خودتونه ها ... ماه م  
روزه داریم ...

از لحن من خنده اش گرفت ... صندلی رو بروی من  
روبیرون کشید ... نشست و گفت: - خوب؟! - هیچی  
دیگه ... ماه م روزه داریم ... اینبار خنده اش صدا دار  
شد و گفت: - ولی من هیچ وقت یادم نمی یاد تو  
روزه گرفته باشی ... - به خاطر اینکه روزه های من  
دیدنی نیست ...

یه ابروش بالا پرید و نگام کرد ... توضیح دادم: - البته  
نه مثل شما ... ماه م یه دوره از سال هست که هیچ  
محصولی از حیوونا رو نمی خوریم ... یه جورایی  
گیاهخوار می شی من روزه ما این مدلیه! - چه جالب  
فلسفه اشچیه؟ - راستش تا اونجایی که من می دونم

مسیحی ه اچهل روز روز ه می گیرن... اونم به خاطر ر  
اینکه عیسی مسیح چهل روز

توی صحرا روزه دار بوده... تازه ده روز هم از شم  
ابیشتر دلت آب!! آراد خندید و گفت: - خوش به  
سعادتون... - بلیم بعدش دیگه اینکه... دلایل روزه  
گرفتمون یه جورایی مثل شماسه... آراد ه رو قوی  
کنیمو... به خدائزدیک تر

بشیمو و طهارت نفس و این حرفا... ماه رمضون ما ثابت  
مثل شما نمی چرخه... تازه یه روز هم داریم به اسمسه  
شنبه

چاق... روز قبل از شروع این چهل روزه... دیگه  
مردمخودکشی می کنن از بس می خورن! آراد غش  
غش خندی دو گفت: - جدی؟ - اوهوم... البته من که برام  
فرقی نداره... چون کلا غذاهای گیاهی رو بیشتر دوست  
دارم اون روزا رو هم خیلی عادی طی

می کنم - خوشم می یاد که به دینت سر سر می نگاه  
نمیکنی... با پرویی گفتم: - منم از تو خوش میام...  
آراد زلزد توی چشما... منم توی چشمای اون... هر  
دو داشتیم تو نگاه هم غرق می شدیم... با صدایی آروم  
یگفتم: - آراد... و آروم تر شنیدم: - جونم... - توام  
ممکنه یه روزی سر من هو و بیاری؟ نگاه آراد

مهربون شد... مهربون تر از هر زمان دیگه ای: - نه  
عزیز دلم!

این چه حرفیه؟

- آخه دینت اجازه داده توام شرایطش رو داری ... اگه

... اگه من بچه دار نشم... تو... می تونی بری

زنگیری آزادی

... یا مثلاً تصادف کنم یه جام ناقص بشه ... سریع برا

قشد: - زبونتو گاز بگیر ... زبونم رو در آورد م و

محکم گاز گرفتم... عصبانیتش یادش رفت و لبخند زد و

گفت: - من گفتم دین این اجازه رو داده که جامعه رو

از فساد نجات بده ... نگفتم اجبار کرده آدمارو نگفتم

به مردایعاشق

مجوز داده برن سر عشقشون هوو بیارن ... مطمئن

باشمن همچین آدمی نیستم ... مظلومانه گفتم: - راست م

یگی؟

- مگه از من دروغ شنیدی؟ - نه ... تکلیف ما چی

میشه آراده؟ - خدا بزرگه ... من یه فکرای دارم ...

بهتمی گم کم کم... باید مطمئن بشم ... باشادی گفتم: -

پس سراهی هست ... صدای زنگ تلفن بلند شد و آراده

نتوانست جواب درست ی به من بده رفت سمت تلفن ...

هر کسی که بود ایرانی نبود ... - الو ... بله ...  
چطور؟ ... مهموندارن؟ کی؟ ... خیلی خ ب ... ی ه لحظ  
ه اجازه بدین من بپرسم ... دهن ی گوشی ر و گرفت و  
رو به م ن گفت: - کسی قراره بیا د خونه تو؟ با تعجب  
گفتم: - نه ... - از نگهبانیه ... م ی گه شخص ی به  
اسم آرمیک اومده ...  
چشمامو گرد کرد و با صدای آهسته و کشدار گفتم: -  
آرمیک؟!!!! انگار می ترسید م پشت در باش ه و  
صدامو بشنوه ... آراد از عکس العمل من متعجب ش د  
و گفت: - می شناسی؟ دوستته؟ دستمو دراز کردم روی  
میز ...  
سرمو ه م گذاشتم روش و گفتم: - پسر عموی آرسنه  
...  
آراد خش ک ش د سر جاش ... از ترس اینکه فکر بد  
نکنه سریع سی خ نشستم و گفتم: - من .. م ن برات  
توضیح میدم یه موقع فکر نکنی جایی خبریه ها ... من  
خودم تازه دیروز فهمید م این یارو دار ه می یاد  
هالیفاکس ... مامی بهم گفت ... باور کن آراد ... آرا د  
بیتوجه به بالا پایین پریدنای من توی گوشی گفت:  
- بفرستینشون بالا ... گوشو که قطع کر د دوباره  
خواست متوضیح بدم که صدای دادش میخکوبم کرد: -



بسه! نمیخوام چیزی بشنوم ... کم از خود آرسن کشیدم  
که حالا باید از پس ر عموش بکشم؟!!!! این یارو برای  
چی باید بیاد خونه تو؟ - آرا د ... خوب بذار من توضیح  
بدم ... -چی می خوای بگی؟ هان؟ خوب بگو ... - ببین  
آرا د ...

مامی دیروز به من گفت این یارو از من خواستگاری  
آرادگوشی بی سیم توی دستش رو و پرت کرد روی زمین  
و دادکشید گفت: - این یارو غلط کرده... بیجا کرده ... - ا  
هزار منم حرف بزنم ... ببین .... این او مد ه اینجا که با م  
ن حرف بزنه ... پاپا هم بهش اجازه داد ه ... اگه بد  
برخورد

کنیم می ره به پاپا می گه و پاپا ا عصبی می شه ...  
بای دیه کار دیگه بکنیم ... - هان چطوره بشینم اینجا  
پامو بندازم روی پام و تو بری زن اون ولوم صداش  
اینقدر بالا بود که می ترسیدم همسایه ها برن نگهبانی  
شکایت کنن ...

رفتم طرفش و گفتم: - عزیزم... اینقدر حرص نخور ...  
من مال توام می فهمی؟ مال تو ... آراد نف س نفس می  
زنه دو سینه ستبرش بالا و پایین می شه ... تما س  
چشمیمون قطع نمی شد... وقتی حرفی نزد صلیب کشیدم



و گفتم: -قسم می خورم.... الان فق ط به کمکت نیاز دارم . آ ر ا د ... - یعنی چی ؟

- یعنی اینکه می خوام س ر به سر این یارو بذاریم  
یه کمبخندیم ..

- منظورت چیه؟ اون به تو چشم دوخته... من پیام  
بخندم؟

- سخت نکن کارو ... مه م اینه که من فق ط تو رو  
میخوام ... اینم زود دس ت به س ر می کنیم بر ه ...  
می خوام کاری باهاش بکنیم که از کار خودش  
پشیمون بشه و دمش ر و بذار ه روی کولش برگرد ه ...  
کم کم لبهای آراد به بالا متمایل ش د ... لبخند نشست  
کنجلبش و گفت: - دیوونه ... - من الان می رم اونطرف  
...

اما اوضاع رو مساعد م ی کنم تا با این یارو بریم  
بیرون

... وای چه شود! یعنی م ی خوام حالش

از من به هم بخوره... آراد یه کم بهم نزدیک شد ...  
دستش اومد جلو و یه تیکه از موهامو از توی صورتم ز  
دکنار و گفت: - حالش به ه م بخوره؟ از ویول ت من؟

لبخندی زدم و گفتم: - چون ویولت توام باید حالش ازم  
بههم بخوره ... - آدم ش می کنم !

نا خودآگاه گفتم: - دوستت دارم ... برام جالب بود که  
توینگاه آرا د یه چیزی همراه با عشق می دیدم ... یه  
چیزیشبیه خشم اما نه خشم آزاردهنده ... یه  
خشم دوست داشتی ... سرش ذره ذره اومد پایین و  
گفت:

- این مدل مو چقدر بهت می یاد ... شبیه دختر بچه  
هاشده .... لبمو گاز گرفتم و با ناز گفتم: - و این  
خوبه یابد؟ - بدبختانه من عاشق دختر بچه ها  
هستم... اوم پایین تر ... چیز خوبی انتظارم رونمی  
کشه ... لابل عذابو جان می

گرفت و خون منو تو شیشه می کرد ... با این حال  
تکون نخوردم ... صبر کردم... زمزمه کردم: - الان  
آرمیکم یرسه... سرش رو برد بالا ... نفس عمیقی  
کشید و گفت:

- موهاتو باز کن ... وقت نبود چونه بزنم... تند تند  
کشمو هامو باز کردم و خواستم برم سمت در که دوباره  
گفت:

- ویولت ... بله؟

- موهاتو ببند ... - اااا آراد... چی کار کنم؟!!!  
گیجمکردی! - ساده ببند پشت سرت... اون مدلی نبند  
... خند هام گرفت ... با کش جمعشون کردم پش ت سرم  
و گفتم: - اجازه هست ؟ - مواظب خودت باش ... به  
این یارو مطمئنی؟ - آره بابا ... آدم خوبیه ... اما  
حواسم هست ...  
احساس خطر کردم آژی رمی کشم ... خنده اش گرف  
ت وگفت: - منم قول می دم با سرعت نور خودم و  
برسونم ...  
حالا برو عزیزم ... - باش ه راستی یه زن گ به فرزا د  
بزن... کارت داشت ت ... من یادم رفت بهت بگم ... -  
دیرو زرنکش زد م ... ساعت خواب! - می ری م آراد ؟  
- آره م یریم ... البته اگه این یارو ... - اینو هم می بریم  
فوقش اشکال نداره که ه ...  
نفسش رو با عصبانیت داد بیرون و گفت: - من موندم  
این از کجا افتاد پایین یهو ... کم نگرانی دارم ... -  
نگران این یکی نباش عزیزم ... من می پیچونمش ... -  
نتونستی هم خودم جور ی می پیچونمش که تا اخر  
عمرش نتونه صاف بشه ... چشمکی بهش زد م و رفتم  
از در بیرون ... داشتمدر اپارتمان رو باز می کردم که  
صدایی از پشت سر ر گفت:

- سلام... چرخیدم ... آرمیک درس ت پشت سرم بود ...  
اووووف! چی شده بود! سه چهار سال ی بود ندیده بودم  
ش... ق د بلند ...

خوش تیپ! پالتوی طوسی و پلیور مشکی ... شلوار کتون  
مشکی ... مثل آرسن صورت قشنگی نداشت چشم وابروش  
قهوه

ای معمولی بود ... با پوس ت سفید و موها ی خرمایی ...  
ولی خوش تیپیش همه چیز رو تحت شعاع قرار م ی دا  
د... سع ی

کردم لبخن د بزن م: - سلام ! رسیدن به خی ر ... -  
چطور یدختر؟ دلم برات یه ذره شده بود ... اومد بیاد جلو  
کهرسریع کنار کشیدم ... می ترسیدم آراد از توی چشمی  
ببینه ... قبلا برام فرقی نداشت ول ی

الان اصلا دوست نداشتم ... آرمیک جا خور د و گفت: -  
چیزی شده؟ - نه ... نه بریم تو ... دم در خوب نیست  
...

در رو باز کردم و دعوتش کردم تو ... با کفش اومد تو  
وروی اولین مبل س ر راه ش نشست ... رفتم داخل  
آشپزخانه که

براش قهوه درست کنم ... گفت: - بیا بشین ویولت ...

راضی به زحمت نیستم ... از همون جا گفتم: - نه بابا

...

چه زحمت ی ... می یام الان ... سریع یکی از فنجون  
هایکثیفم رو برداشتم ... جای رژه لبم روش بود ...  
دیوار هاش هم جرم گرفته بود ... یه قهوه بد

طعم درست کردم و ریختم داخل فنجون بعد ه م توی  
سینی گذاشتم و رفتم بیرون ... حالا خنده ام هم گرفته  
بود ...

ولی

جلوی خودم رو گرفتم ... رفتم طرفش و سینی رو  
گرفتم جلوش ... همینطور که زل زده بود توی چشمم  
فنجون رو

برداشت .... اصلا نگاه بهش نکرد ... رفتم نشستم جلوشو  
پامو انداختم روی پامو و تن د تند تکون دادم ... یعنی مثلاً  
من

- عصبیم ... همینطور که فنجون توی دستش بود  
گفت: چه می کنی؟ چه خانوم شدی! - درس می خونم  
... پس انتظار داشتی بچه بمونم؟ ... تو چه پیر شدی!  
سریع دستش رفت سمت موهای سفی د شقیقه هاش و  
یه لحظه حس کردم رنگش تغییر کرد ... سع ی کرد

بخنده: -روزگاره دیگه ... آدم رو پیر می کنه ...  
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آهان پس روزگار ه ... سن نیست! فهمید دارم  
بهشطعنه می زنم... سریع فنجونش رو برد سمت لبش  
کهچشمش افتاد به شاهکار من روش ...

اخماش در هم شد و سری ع فنجون رو گذاشت روی  
میز ...

خنده ام گرفت ... آرس ن قبلا بهم گفته بود  
آرمیکوسواسیه ...

ای جان! اینم یه نقطه ضعف... گفتم: - اوا چرا  
نخوردی؟- ممنون میل ندارم ... خوب دیگه تعریف کن  
مامان اینا خوبن؟ داداش که برگشت... خبر داری ازش؟  
ای بمیرم که همه پسر ا رو از قهوه خوردن انداختم ...  
خنده ام روقورت دادم و گفتم: - آره خوبن ... قبل از  
تعطیلات وارنا رو هم دیدم ... اونم خوبه .... - خوب... به  
لطف خدا ...

- اینجا درس می خونی؟ - اوهوم ... - چی می  
خونی؟یعنی نمی دونی؟ لبخندی زد و گفت: - چرا ...  
راضیهستی؟ - آره خوبه ... دوست دارم ... - فکر  
کنم بدونی که من برای چی اینجا هستم ... - یه



جورایی ... - خ بیس ... مسئولیت از رو دوش من  
برداشته شده ...

راستش برام سخت بود در این مورد باهات حرف بزن  
م... صدای اس ام اس گوشیم که بلند شد پریدم سمتش  
... آرادنوشته بود: - خوبی؟ نوشتم: - خوبم ... اینو هم  
از قهوه خوردن انداختم... آرمیک داشت باهام حرف می  
زد ولی هیچیش رو نمی فهمیدم ... جواب اومد: - چی  
کارکردی؟!!!! تند تند براش نوشتم ... آرمیک گفت: -  
موافقی؟ با گجی گفتم: - که چی؟ - حواس ت  
کجاست ویولت؟ گفتم بریم ناهار رو با هم بیرون ... بعدش  
هم باهم حرف بزیم... من دو روز بیشتر اینجا  
نیستم ... می خوام تکلیف زودتر روشن بشه...  
میخواستم بگم تکلیف تو معلومه عزیزم ... پاشو هر ی!  
امامی ترسیدم به پایا بگه ... اونوقت خیلی بدمی ش  
د ... همبرای من ... هم برای آراد که شاید پاش به  
جریان باز میشد... موند ه بودم چی بگم! تند برای آراد  
نوشتم:

- این می خواد منو بیره ناهار بیرون ... یه دفعه  
گوشیم زنگ خورد ... لبخندی به آرمیک زدم و جواب  
دادم:

- الو ...

- اگه باهاش رفتی باید ه ر آن منتظر باشی ک ه دو تا ا  
زفناى قشنگ جودو رو روش پیاده کنم... حالا دیگه  
خوددانی! از حسودیش لذت بردم... مونده بودم چی  
بگم که قطع کرد... آرمیک داشت ب ا کنجکاوی  
نگام می کرد... لبخند کج و معوجی زد م و گفتم:
- آرسن خبر داره اومد ی اینجا؟ لبش رو به نشونه  
ندونستن کمی داد جلو و گف ت:
- راستش م ن خبر ندارم توی ایران کی می دونه ...  
فقط به مامان و بابا گفتم ... اونا ه م با خونواده تو در  
میون گذاشتن و
- بنا به صلاح دید هر د و خونواده م ن خدمت رسیدم ...
- آهان ... اوک ی ... چی م ی خوری برات بیار م  
آرمیک ...
- قهوه تو هم که نخوردی ...
- راستش م ن گرسنه امه ... الان فقط ترجی ح می دم  
برمناهار بخور م ... توام که هنوز حاضر نشدی ...
- چیزه ... می شه .. همین ج اناهار بخوریم؟
- برای چی؟ می ریم بیرون ... هم ی ه هوایی عوض  
میکنیم ... همه ی ه گپی می زنیم ... ا ه اراد ه م

روزه بودوگر نه وادارش می کرد م باهامون بیاد ...  
حالا چی کا رکنم؟

یه دفعه گفتم:

- راستش م ن هوای سرد زیاد برام خوب نیست ...  
یه ک مگریپ شد م ... ترجیح می دم تو خونه باشیم  
... فوقش زنگ می زنیم ناهار بیارن ... هان؟

- جدی؟ پس چرا تا اومدم بیرون بودی؟ مرتکیه  
فوضول!

لابد شکاک هم هست ...

سریع گفتم:

- خونه یکی از دوستانم بودم... بیرون که نرفته بودم ..  
.

- آهان... خیلی خب... پس زنگ بزن هر چی دوست  
داری سفارش بده... برای من فرقی نداره ... ناچارا  
زنگزدم رستورانی که می شناختم برامون پیتزا بفرسته  
...

دوست داشتم یه جوری آرمی که رو دست به سر کنم

...

شاید بهتر بود خودم بهش بگم قصد ازدواج ندارم ...

اصلا لازم نبود پای آرا د به قضیه باز بشه ... من  
توی فکر بودم چ ه

جوری سر حرف ر و باز کنم که آرمی ک گفت: - دیگه  
بگو ویولت ... از خودت ... ن ا سلامتی من اومدم اینجا  
که باهم حرف بزنیم... پامو انداختم روی پام و با جدیت  
گفتم:

- قسم می خورم هیچی د ر مورد من نمی دونی ج  
ز اطلاعاتی که از مامیت گرفتی... پ س برای چی  
تصمیم داری با من ازدواج کنی؟ از جدیتم جا خورد ...  
شاید فکر نمی کرد ویولت یه همچین شخصیتی  
داشته باشه ... کمین و من کرد و گفت: - ببین  
ویولت ... من از خیلی وقت پیش تو رو می شناسم...  
چیزی هم از آرسن راجع بهتو شنیدم .... یادم می یاد  
خیلی

تخس بودی ... شر بودی و از در و دیوار بالا می  
رفتی... من همیشه عاشق شیطننت بودم .... حتی  
قبلا موهاشو هم پسرונה

می زدی ... لباسای پسرונה هم می پوشیدی... ول ی  
پاشمی افتاد از ه ر دختری دخترتر بودی ... احساساتتو  
میگم ... من

از همون روز ا شيفته شخصيت تو بودم ... البته نمى  
گمعاشرت بودم! مقوله عشق بحثش جداس ت ...  
اصولا بهعشق ق پيش از

ازدواج اعتقادى ندارم ... تا اين سن با دخترهاى زياد  
ياشنا شدم ... اما هر بارى ه خ لا روح س مى  
کردم... تا اينكه حدودا

يك ماه پيش دوباره با آرس ن بحث تو شد ... يهو  
ذهنم جرقه زد انگار چيزى كه ه ذه ن من دنبالش  
بود توى تو خلاصه

شده بود ... تا نيمه شب از يادآورى شيطنت هات خنديدم  
بعدم با مامان در موردت صحبت كردم ... مامان گفت تو  
هنوز هم مثل قبل هستى ... اما ديگه ايران نيستى و  
كانادادارى در س مى خونى ... خوشحال شدم كه بهم  
نزديكى واي نو

به فال نيك گرفتم ... گفتم مى ياي م با هم حرف مى زنيم  
شايد به نتيجه برسيم ... دلو زدم به دريا و گفتم: - و  
اگهنرسيم؟ - به نظر من كه مى رسيم ... - ولى من  
اصلا قصد ازدواج ندارم ... - اين همه اش حرف ه ناز  
ها يدخترونه است ... - اين ناز نيست ... من اختيار  
زندگى خودم رو دارم دوست ندارم ازدواج كنم ... مى  
خوام درس م رو بخونم .. مى خوام



اگه شد دکترا مو هم بگیرم ... - خب این که خیلی  
خوبه!

من هم می تونم کمکت کنم ازدواج لطمه ای به درستی  
زنه! پوزخندی زدم و گفتم: - من بدون کمک همموف  
ق می شم ... - ببین ویولت ... تو باید برای جوابمنفی  
منو قانع کنی ... وگرنه ادمی نیستم که جا بزنم... - من  
حرفمو زدم... - من هم قانع نشدم... فق ط بایه دلیلقانع  
می ش م دلایل دیگه قابل حل شدن هست ن ... - چ  
هدلیلی مثلاً؟ - پای شخص دیگه ای در میون باشه  
سکوتکردم هرگز نباید اسمی از آرا د می بردم مطمئن  
بودم بهگوش پایا می رسه ... اگه می گفتم شخ ص دیگه  
ای

رو دوست دارم تا وقتی نمی فهمید طرف کیه دست ا  
ز سرم بر نمی داشت بای د چ ی کار می کردم؟ سعی  
کردم ازدر

دیگه وارد بشم... - این یعنی چی آخه؟ تو با چهار  
تادلایل مسخره تصمیم گرفتی با من ازدواج کنی؟ رو  
چ هحسابی؟ من یه دنیا عوض شدم!

دیگه اون ویولتی که تو می شناختی نیستم چطور فک  
رنکردی ممکنه من تغییر کرده باشم! من الان بیست و  
سهساله!



اون ویولتی که تو می شناختی فقط نوزده سالش بود ... -  
روح کودکانه تو توی چشمت ه ویولت ... من حسش م  
یکنم با حرص از ج ا بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه  
اینجور که پیداست این یارو از ر و نمی ره! باید همون  
بلا رو سرش بیار م

تا دمش رو بذاره روی کولش و بگرده... یه آشی برا  
تبیزم آرمیک خان سیریش! غذا که اومد خود آرمیک  
رف تتحویل

گرفت و من تن د تند برای آراد اس ام اس داد م که غذا  
روتوی خونه می خوریم ... آرا د جواب داد: - الان یعنی  
درس ت شد؟! !!! بنده از این مرتیکه رو بیرون تا اون  
رویسگم بالا نیومده ... آرا د فق ط چند مین دیگه!!!  
قول م یدم جوابی نداد به جای غذا زهرمار خوردم  
هیچی از طعمش نفهمیدم از ب س آرمیک نگام کرد ...  
وقتی غذا تموم شد

- خواستم جمعشون کنم که اونم بلند ش د ... تعارف  
کردم: تو بشین خود م می برم ... نیشش شل ش د و  
گفت: - چ ه خانوم کدبانویی! اووف! جلوی این فقط باید  
لال بشموگرنه هی برای من مزیت م ی تراشه ظرف ه ا  
رو که جمع کردم اوم د توی آشپزخونه و گفت: - قهوه بعد  
از ناهار با م ن ... نه انگار این یکی از قهوه خوردن

نیفتاد می ترسه دوباره قهوه چرک تحویلش بدم! اومده  
خودش درس ت کنه ... گفتم: - می یار م خودم سریع گفت:  
- نه نه من درست م ی کنم ... لبخندی موزیانه زدم و  
رفتم از آشپزخونه بیرون ... لحظاتی بعد با فنجون های  
قهوه اومد بیرون فنجونا برق می زد!

خنده ام گرفته بود شدید ... فنجونا رو گذاش ت روی می  
ز و اومد بشینه کنار من روی کاناپه که خودم ر و کشیدم  
کنا ر...

تعجب کرد ولی از رو نرفتم و اونم اومد اون طرف ت  
را ه!

این مرتیکه چرا نمی رفت؟! اعصابم رو داشت

خورد می کرد کاش قهوه ش رو بخوره بره حین  
خوردن قهوه از خودش و کار و بارش گفت که شکر خدا  
هیچ ی نفهمیدم یک ساعت دیگه هم گذشت ولی نمی  
رفت کهنمی رفت با صدای زنگ خونه از جا پریدم...  
آرمی ک خونسردانه گفت: - مهمون داری؟ رفتم سمت د  
رو و گفتم:

- نه در رو که باز کردم با چهره برزخی آراد  
مواجه شدم... قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم دستش  
رو آورد بالا گرفت



آرمیک گفت: - مزاحم نباشم کی بود؟ می خواستم بگم  
تا چشم تو دربیاد... اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

-

خانوم همسایه بود ... همون که باهاش دوستم ...  
شوهرش نیست می ترسه ... از من خواست برم  
پیشش ... پیام کلامم رو خیلی راحت گرفت از جابلند  
شد و گفت: - افس من برم دیگه خوشحال شدم دیدمت  
... فردا دوباره می یام تا جدی تر حرف بزنیم باشه؟  
فقط اون لحظه دلم یه پاره آجر می خواست نه از اون  
مدلا که واسه آجرنماست ... نه از اونا که سوراخ  
سوراخ دار هتوش

... از اونا که عین سنگ گنده و یوغوره تا بکوبم توی  
ملاج آرمیک ... همچین دوبامبی! از نگاهم فهمید  
میخوام سر به

تنش نباشه ... لبخندی زدم و گفتم: - می دونم ازم  
استقبالمی کنی ... من راضیت می کنم نگران نباش  
شالگردنش رو پیچید دور گردنش پالتوش رو پوشید و  
رف سمت در... یعنی اگه چند لحظه بیشتر می موند اون  
پاره آجره رو از زیر سنگم شده بود پیدا می کردم ...  
خدا حافظی کرد و بالاخره شرش کم شد ... در رو بستم  
ونفس راحتی

کشیدم ... بعد پریدم سم ت گوشیم و شماره آرادر و  
گرفتم... اما جواب نداد ... لبخن د زد م! اینم حالا برای  
من قهر کرده

... رفتم دم خونه اش هرچی در زد م در و باز نکرد  
تصمیم گرفتم سر به سرش بذارم ... با موبایل اس ام  
دادم: - آراد کم کن این آرمیک می خواد اذیتم کنه!  
یه آدمک خشمگین فرستاد ... می دونست دارم سر به  
سرشمی دارم... همین که خیالش راحت شده بود خیال  
منم راحت شد... رفتم توی آسپزخونه تا یه سحری  
خوشمزهد برای عشقم بپزم ...

\*\*\* را س ساعت سه دوباره قابلمه به دس ت پشت در  
خونه آراد بودم باز موهامو دم موشی بسته بودم...  
آراد دوست داشت

... با اولین زنگ در و باز کرد... پیش ت چشمی  
براشنازک کردم و همونجا ایستادم ... - دست پیش می  
گیری؟ - خیر... برای شکمت درو باز کردی؟ - نه ...  
برای دیدن اخمای تو اخمو غلیظ تر کردم و گفتم: - خوب  
بین... - بیا برو تو ویولت لوس نشو ... - بی منطق!  
اینو گفتم و از زی ر دستش رفتم تو ... پیش ت سرم اومد  
تو و درو بست باز توی آسپزخونه مشغول گرم کردن  
غذا



شدم امشب برایش پلو قیمه درست کرده بودم... اومد  
تو آشپزخونه و تکیه داد به دیوار زل زده بود به  
کارای من...

محلش نذاشتم اونم حرفی نمی زد ... آروم آروم  
وسایل سینی رو آماده می کردم ... اعصابم خورد  
شده بود زیر نگاه

خیره اش ... چرخیدم سمتش و با غیظ گفتم: -  
پیدانکردی؟ ابروهاشو انداخت بالا... لیوان آب  
کنار ظرفشویی رو برداشتم و غافلگیرانه پاشیدم توی  
صورتش... دهنش باز موند و همونطور خشکش شد  
... غش غشخندیدم و گفتم: - فکر کنم پیدا کردی! -  
ویولت می کشم تبه خدا گذاشت دنبالم ... اومدم از  
آشپزخونه بدوم بیرون که یهو دیدم رو و هوام ... آب ه ا  
ریخته بود روی زمین و همه جا روی ز

کرده بود ... با کمر محکم اومدم روی زمین و چشمام ا  
ز درد بسته شد... از صدای برخورد با زمین خودم  
همترسیدم!!!

صدای داد آرا د بلندش د: - ویولت ... ویولت... عزیز  
م...

خوبی؟ دردم داشت کمتر می شد... ولی نمی خواستم  
چشمامو باز کنم ... دوست داشتم اذیتش کنم: - یا



زهره!!! ویولت ... چشمتو باز کن ... تو رو امام

زمون ...

ویولت !!! وقتی دیدی جوابی نمی‌دم پریدا از

آشپزخونه بیرون ... فکر کنم رفت سوئی چ ماشینشو

بیاره منو برسونه بیمارستان از جا

بلند شدم و خیلی عادی دوباره مشغول تهیه غذا شدم

...

اما از گوشه چشم منتظر بودم بیاد و عکس العملش

روبینم ... از

اتاقش پریدا بیرون و دوید سمت آشپزخونه ... رن گ

بهروش نبود ... با دیدن من سر جاش خشکش زد....

من خیلی

معمولی نگاش کردم و گفتم: - چته؟ الان سحریت

آماده می‌شه راز و نیاز تو کردی امشب ... اومدم

آشپزخونه .... یه نگاه روی زمین کرد... شاید فکر م

ی کرد منمردم و این روحمه ... بعد دوباره به من نگاه

کرد

... وقتی مطمئن شدم خودمم و هیچیم هم نشده برگشت ...

رفت سمت اتاقش و در اتاق رو زد به هم وا! این چرا

اینجوری کرد!!!! با بهت به در اتاقش نگاه کردم شای

د هم... شای د هم ح ق داشت! من زیاده روی کرده بودم

...

برای یه

عاشق هیچ دردی بدتر از این نیست که معشوقش رو از دست بده! آراد هم دقیقا همین حس رو پیدا کرده بود! فک رکرد

مغزم اومده روی زمین و متلاشی شد ه ... درسته که بدنم درد گرفته بود ولی طوریم نشده بود و نباید اون بازیو حشتناک

رو باهاش می کردم... زیر گاز ر و خاموش کردم و رفتم سمت اتاقش ... آروم به در زدم و گفتم: - عزیزم ممممم .... جوابی نیومد ... دوباره زدم و گفتم: - آراد قهری؟ شوخی کردم خوب! بازم جواب نداد... سع ی کردم از دردی که وارد بشم... - آراد من گشتمه ... دیشب که قهر بودی نداشتی با هم افطاری بخوریم ... منم که نتونستم شام بخورم غصه خوردم هی ... الان هم اگه تو نیای من بازم هیچ ی نمی خورم

...

بعد صبحونه و ناهارم دوباره نمی خورم بعدش سوهاضمه می

گیرم می میرم ... من می شینم منتظرت ... اگه نیای  
میرم بعد از این حرف از در فاصله گرفتم و نشستم  
کنار سینی افطار لحظاتی طول کشید تا بالاخره در باز  
شد و آراد اومد

بیرون سرش پایین بود اما دلخوریش رو حس می  
کردم... نشست کنار سینی و توی سکوت مشغول  
خوردن شد

...

خوشحال از پیروزم منم قاشق رو برداشتم و گفتم: -  
خوب ببخشید دیگه ... من که دوستت دارم! سرش رو  
و آورد بالا و نگام کرد ... چند بار پلک زد ...  
لبخندنشست کنج لبش ... پرسید: - خوبی؟ همون یه  
سوال برامقد یه دنیا ارزش داشت... که مونده بود دگوله  
شم که جلوی خودم رو گرفتم ... انگار

حس کرد یه لحظه نزدیکی بود چه اتفاقی بیفته که  
خندهاش گرفت... کمی کله ام رو و خاروندم و گفتم: - آق  
اجازه می شه من یه سوال بپرسم؟ با پلک زدنش بهم  
اجازه داد... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - سوال  
شماره دو ... چرااگه یه مردی ه زن رو بکشه برای  
اینکه اعدامش کنن خونواده اون زنه باید نصف دیه رو  
بدن؟

آراد خنده اش گرفت و گفت: - همه سوالات چگونه  
زدنسر جنسیتته ها! - بلیم! پ چی؟!!!! - دلیلش  
واضح! یه ذره فکر کن... - من فکرم نمی یاد ....  
خودت بگو ... یهقاش ق قیمه روی برنجش ریخت و  
گفت: - به خاطرخونواده اون مرد... - یعنی چی الان  
مثلا؟ مگه زنهخونواده نداره ؟!!!

- چرا ... ام ا مرد نان او ر یه خونواده است ...  
اگهقصاص بشه بچه هاش یتیم می شن و زنش بیوه ...  
بای دیه پولی این وسط

آینده شون رو تامین کنه ... - هان! اینم حرفیه ...  
حالااگه یارو مجرد باشه چی؟ - بازم همون حکم رو دار  
ه ...

اون مرد قطب اقتصادی کشور ه ... نبودش بای د  
جبرانیشه ... - شماها چه دلایلی دارینا! واه واه ... -  
چشه ؟!!!!به این خوبی! همه چی ز با تفکر پیش رفته...  
ویولت به خدا قس می خورم که اسلام هیچ ایرادی  
نداره ایراد

فقط از مسلمون نماهاست ... - شاید... اصلا یه  
چیزدیگه ... دین ت و که به مردا اجازه داده چن د تا  
زن بگیرن چرا به زن ا اجازه نداده؟ وای فکر کن!!!!

یکیشون دست و پامو ماساژ می داد ... یکیشون  
ماسکمی داشت رو

صورتم ... یکیشون می شد مسئول قریبون صدقه ... ه  
روقت خسته م ی شدم خاموشش می کردم ... ی ه  
سریشون فقط باید

کار م ی کرد ن پول می یاوردن ... یکیشون ناخونامو  
سوهان می زد ... اون یکی لاک ... یکی آرایشم می  
کرد!

البته باید می

فرستادمش سالن آرایش مژگان جون دوست مامی  
دوره بینه ... آراد نمی دونست از دست من بخنده یا  
ناراحت بشه ... در حالی که به سختی جلوی خنده اش  
رو م یگرفت گفت: - جنبه هم ندارین آخه! جی غ  
کشیدم: - آراد .... - جون آراد ... ببین ... امام علی د  
ر این مورد مثال جالبی می زنه ... چند تا ظرف آب می د  
ه دست چند تا خانوم می گه

اینا رو بریزین داخل یه ظرف بعدش بهشون می گه  
حالا هر کس آب مخصوص به ظرف خودش رو جدا  
کنه ... باتعجب گفتم: - وا! مگه می شه!!!! - خوب  
نه ... همیشه حالا بحث همین یه زن اگه چند تا



شوهر داشتهباشه موقعی که باردار می شه هیچ  
علمی نمی

تونه بهش ثابت کنه بچه اش مال کدوم شوهرشه ....  
باچشمای گشاد شده گفتم: -!!!!!!نه - دقیقا ....  
ببینویولت ... فکر نکن اسلام اومده بین زن و مرد  
تفاوتقائل شده ... - خوب شده یه جورایی ... - ببین تو  
میدونی علمای مسیحی توی اسپانیا سر چی بحث می  
کردن؟اونا سر این اختلاف نظر داشتن که آیا زن مثل  
مرد روح انسانی داره یا نه!!!! بعدم به این نتیجه رسید  
نکه روح زن برزخیه! فقط برای روح حضرت مریم  
تفاوتقائل شدن ...

- برووووووووو! - باور کن... این عقاید غلط همیشه  
هبوده ... اسلام ما تازه اومده گفته آقای من مرد رو  
بهرکاری ساختن زن رو هم به ر

کاری! زن کانون خانواده رو می تونه با اقتدار اراده  
کنهو مرد هم جامعه رو... هر دو قدرت دارن ... هر دو  
اراده دارن ...

هر دو توانایی دارن ... - خب اینقدر هر دو هر دو  
نکن سحریتو بخور خندید و گفت: - خیلی خوشمز  
شده ...



مرسی... نیش م شل شد و گفت م: - نوش جون ت ...  
- آرادهی به ذهنت نرسید اخماش در هم شد و گفت:  
- بالاخره یه راه پیدا می کنم فهمیدم هنوز راهی پیدا  
نشده... از جا بلند شدم که سینی رو جمع کنم...  
خوردنشتموم شده بود قبل از اینکه سینی

رو بردارم برش داشت و گفت: - تو بشین من می برم  
...

- نه می برم ... - بشین می گم... ناچاراً نشستم روی  
مبل

... سینی رو بردتوی آشپزخونه و گفت: - آشپزی از  
کییاد گرفتی؟ مامانت؟ - نه ... از خدمتکارمون مامی  
غذایایرانی بلد نیست بپخه ... - چی کار کنه؟!!!! - بپخه  
خندید و گفت: - تو باید یه دیکشنری از واژه های  
عجیبغریبت به من بدی ... صدای تلفن که بلند شد از  
داخل آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب گفت: - کیه  
یعنی؟ وقت نشد من حدس ی بزنم چون جواب داد: - الو  
.... سلاممامان جان! خوبی شما؟ قربونت برم .... نه  
عزیز من خوردم... باور کن خوردم نگران نباش مادر  
من ... حواسم به غدام هست اونجا شما بودی ناز  
می کردماینجا برای کی ناز کنم؟ خودم باید هوای خودم  
رو داشتهباشم

دمپایی مو در اوردم و پرت کردم به طرفش دمپایی  
روروی هوا زد و بی صدا خندید... با انگشت برایش  
خ ط و نشون

کشیدم ... مکالمه اش که تموم شد او مد طرف من و  
گفت:

- حالا چرا می زنی؟ - که دیگه کسی نیست برایش ناز  
کنی

... - کم کم برات نازه می کنم خانومم .... قلبم  
قیلیویلی رفت و گفتم: - پروووو! من باید ناز کنم .... -  
شما که سر تا پات نازه! چن د بار پلک زدم و گفتم: -  
من پاشم برم تو برو به نمازت برس گفتن اذونو؟  
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: - آره بعد به من نگاه  
کرد و گفت: - کجا بری حالا؟ - برم خونه بگیرم بخوابم  
... خیل بخوابم می یاد ... - خوب... نمی شه همین جا  
بمونی؟ با چشمای گرد نگاهش کردم ... سرشو انداخت  
زیر و گفت: - چشماتو اون جوری نکن .... - چی  
گفتی؟ اینجا بمونم؟ راه افتادی آراد .... - خوب دیشب  
که اینجا بودی ح سخیلی خوبی داشتم انگار که ... همه  
نگرانی ها برطرف شده بود و تو خانوم  
خونه ام شده بودی ... - نه آقا زیادیتون می شه ...

ترجیح می دم برم از ج ا بلند شدم دوس ت داشتم فقط  
یهبار دیگه بگه نرو .... فق ط یه بار اما هر چ ی  
منتظر شدمنگفت مغرور تر از

این حرفا بود راه افتادم سم ت د ر ... قدم هام سنگین  
بود خودمم دوس ت نداشتم برم ... کاش فق ط یه بار  
دیگه اصرار

کنه ... رسیدم به د ر درو باز کردم... آراد س ر  
جاشایستاده بود و یه کلمه هم حرف نمی زد ... دستم رو  
رو یدر

گذاشتم بودم و سر جام ایستاده بودم ... همین که  
قدم برداشتم تا برم بیرون دستش رو بالای دستم روی د ر  
دیدم... بایه

فشار د ر رو بست ذوق مرگ شدم... نیشم باز شد  
و چرخیدم ... پشت سرم ایستاده بود و سرش زیر بود  
... باخنده راه

افتادم سمت اتاقش و گفتم: - امشب تو روی کاناپه  
میخوابی به من چه! من کمرم درد می گیره ... گفته  
باشم.... جانمازش توی اتاق نبود ... احتمالا توی اون  
اتاقپهنش کرده بود ... شیرجه رفتم روی تختش...  
تویچارچوب د ر ایستاد

و گفت: - همون دیشب ه م اگه خوابت نبرده بود  
نمیداشتم روی کاناپه بخوابی ...

بی توجه به حرفش با ذوق گفتم: - وای تخت چه  
خوبه... بوی تو رو می ده ... لحافش رو با عشق بو  
کردم ... نمی دونم از دیدن این صحنه چه حسی بهش  
دست داد که با سرعت رفت بیرون از اتاق

و در رو بست خسته بودم ... اونقدر که قدرت فکر  
کردنداشتم ... تموم شب رو بیدار مونده بودم که بتونم  
سحری آراد رو به موقع بهش بدم ... حالا دیگه نمی  
تونستم چشمامو باز نگه دارم... اصلا وقت نشد از آراد  
پرسمجدی جدی

کجای می خواد بخوابه ح س کردم محکم خوردم به یه  
ج ... چشمام و باز کردم ... گیج و منگ بودم  
حسابی!!!

صدای تق که اومد سر رجام نشستم

... آراد توی چاقوب در ایستاده بود و با تعجب داشت  
بهمن نگاه می کرد ... پیشونیم رو گرفتم توی دستم و  
گفتم:

- آخر سرم اومد جلو ... نشست کنارم و گفت: -  
چیزی شدی؟!!!! از روی تخت افتادی پایین؟ نگاهی به دور  
وبرم انداختم ... روی زمین بودم مسلم افتاده بودم

پایین ... ن ق زد م: - آی ... آر ه فکر کنم ... پام در د  
می کنه دستم سرم هم همینطور آراد که فهمید دارم فیلم  
بازیمی کنم و هیچیم نشد ه غش غش خندی د و گفت: -  
دخترکنده! از ر و تخت می افتی پایین؟! چشمامو گرد  
کردم و گفتم: - به م ن نخندا ... م ی گیرم می زنم ت! -  
تو ... تو منو می زنی فسقلی؟ از جا بلند شدم و گفتم: -  
هان انگاریادت رفته... اولین بار هم زدمت بعد سری ع  
گارد گرفتم

- ... اونم نامردی نکرد ... بلند شد گارد گرفت و  
گفت: دلت مبارزه می خواد؟ باشه قبوله ... بزن ببینم  
چی کار می کنی ... ی ه حساب دو تا دوتا پنج تا پیش  
خودم کردم وبه این نتیجه رسیدم که بخوام از راه  
اصولی پیش برم مکتکه رو می خورم

... پس بایه حرکت غافلگیرانه بالش روی تخت  
رو برداشتم و افتادم به جوشن حالا نزن کی بزن... آراد  
درحالی که غش

غش می خندی د سعی می کرد بالش رو از دست من  
بگیره اما موفق نمی شد... آخر سر با بالش هولم داد  
روی تخت... از  
پشت افتادم روی تخت و غش غش خندیدم..



یادم رفت ... آب دهنم رو قورت دادم... خودش  
هملبخندش رو قورت داد و زمزمه کرد: - نکن با  
من اینطوری دختر... نکن!!! بع د هم بلافاصله بلند  
شد و رفت از اتاق بیرون ... من موندم تو کف اراده  
این بشر!!!! من اگه پسر بودم عمرا اگه می

تونستم ... موهام رو از روی صورتم زدم کنار و از اتاق  
بیرون رفتم ... آراد در حالی

که از در می رفت بیرون گفت: - من می روم دم سوپر  
یهکم چیز لازم دارم بگیرم و پیام بهتره آماده بشی ...  
یهساعته دیگه قرار قایق سواری داریم ... هنوز  
جوابشو نداده بودم که رفت از در بیرون نفسمو فوت  
کردم و راه افتادم سمت آشپزخانه ... صبحونه ام  
کامل روی

میز چیده شده بود ... هنوز کامل روی صندلی میزناها  
رخوری ننشسته بودم که در دوباره باز شد و آراد با  
قیافه غضبناک

اومد تو آشپزخانه و قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم  
بادستش به سمت در اشاره کرد و گفت: - این مرتیکه  
دوباره پشت در خونه تو چه غلطی می کنه؟ چشمامو  
گر دکردم و گفتم: - کدوم مرتیکه؟ - این پسر رو می گم  
دیگه.... اه! از جابلند شدم تا برم ببینم منظورش



کيه ... کهدم راهرو دستش رو چسبوند به دیوار راه م  
روس د کردو با خشم

گفت: - کجا؟!!! - برم ببینم کیو می گی ... از لای  
دندونایبهم فشرده اش غرید:

- خواستگار محترمتون رو عرض کردم... اووووف!!!!  
آرمیک رو می گفت ... خودم رو لوس کردم و گفتم: - م  
نفقط یه خواستگار محترم دارم اونم تویی ... بعدم  
اخمامودر هم کشیدم و گفتم: - این اومده امروز اینجا  
بازم با منحرف بزنه ... زیر بار نمی ره اراده رچی  
می گم جوابممنفیه می خوام یه بلایی

سرش بیارم که خودش دمش رو بذاره رو کولش  
بگردد هدیارش... - نمی دارم بری از خونه بیرون هر  
کاری میخواستی بکنی باید دیروز می کردی ... - اراد  
جان ...

باور کن این راه جواب می ده من نباید بذارم آرمیک  
باپایام حرف بزنه ... اگه حرف بزنه همه چیز  
خراب می شه اراد عصبی دست توی موهاش کشید  
وگفت: - پس چی کار کنیم؟ - من می رم اونطرف  
به اینمی گم می خوام با دوستام برم بیرون ... احتمالا  
اینم می یاد ... بعد اونوقت یه آشی براش

بپزم روش د و وجب روغن باشه ... فقط تو آماده با  
شآراد... آراد فقط چ پ چپ نگام کرد م ی دونستم  
اصلا دوست نداره برم ... ول ی چاره ای نداشت! قب  
ل از اینکه پشیمون بشه زدم

از خونه بیرون... آرمیک پشتش به من بود... بای د  
یهجوری م ی رفت م که نفهمه من از خونه روبرویی  
اومدم بیرون ... یه موقع می فهمید آراد ه م توی همین  
ساختمونه و

بد می شد... یواشکی از یه طرف دیگه رفتم به سمتش  
و خودم ر و متعجب نشون دادم: - آرمیک!!! چرخید به  
طرفمو گفت: - ا سلام!!! کجا بودی ؟ فکر کردم نیستی!  
یه دسته گل از رزای مینیاتوری قرمز دستش بود ... باز  
مجبور شدم دروغ بگم! گفتم: - دیش ب خونه همون  
دوستم بودم که شوهرش نیست ... داشتم دیگه م ی رفتم  
در روباز کردم و گفتم: - چ ی شد باز یاد من افتادی  
... دسته گل و گرفت طرف م و گفت: - من همیشه یادت  
توام ... اینچند وقته بیشت ر از همیشه .... دوست داشتم  
بگم تو غلط کردی... ول ی دسته گل رو گرفتم و حرف ی  
نزدم ... دوتایی رفتیم تو و من گفتم: - آرمیک من قصد  
دارم امروز با سه تا از دوستانم برم قایقسواری توام می  
یای؟ آرمی کبا لبخند گفت: - چرا که نه ؟ چی از این

بهتر ... همتفریحه ه م آشنایی بیشتر با تو و روحیاتت...  
تو دلمبهش خندیدم و گفتم: - پش بشین تا من حاض ر  
بشم آرمیک لبخندی بهم زد و من رفتم توی اتاقم ...  
جین سفی دبا چکمه های سورمه ای بدون پاشنه پوشیدم  
پالتوی سورمه

ایمو هم تتم کردم و کلاه سفیدم رو گذاشتم روی سرم ...  
فقط یه برق لب کمرنگ مالیدم روی لبم و زدم بیرون  
از اتاق

اما قبل از رفتن لباس های راحتیمو که از تتم در  
آورده بودم برداشتم و دنبال خودم بردم ... آرمی ک با  
دیدن من

نگام کرد و ایستاد ... لباس ها رو مچاله و گوله کرد  
مگوشه کاناپه ... آرمی ک با تعجب نگاهی به لباسا  
انداخت و گفت: - چرا انداختی اینجا؟ - اتاقم خیلی در هم  
بر همه ...

می ندازم اینجا که تا برگشتم گمشون نکنم ... فقط نگام  
کرد منم شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت در ...  
همزمان اس ام اس دادم به آراد ما اومدیم از خونه  
بیرون

... پنج دقیق ه دیگه تو لابی باش ... جوابی نداد همرا  
هآرمیک سوار آسانسور شدم... دوست نداشت م با  
اون سوار بشم ...

به آراد عادت کرده بودم ... توی لابی که رسیدم  
خواستار ساختمون خارج بشه که گفتم: - صبر کن یکی  
از دوستانم قراره بیاد ... قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه  
سرو کله آراد پیدا شد... چ ه خوش تیپ شده بود!!  
شلوار جین آبی کمرنگ پوشیده بودم

با کاپشن بادی سفید ... یه کلاه مشکی هم توی دستش بود  
که بعدا بذاره سرش ... صمیمانه رفتم طرفش و گفتم:  
- سلام آراد جان ... اخم دوباره تزئین صورت آراد  
شده بود ... زیر لب به من سلام کرد و زل زد به  
آرمیک آرمیک ه م اومد جلو و

صمیمانه باهاش سلام احوالپرسی کرد ... آراد به  
سردیدستش رو فشارد ... اما سعی کردم جواب  
احوالپرسیش رو

صمیمانه تر بد ه هر سه رفتیم بیرون و گفتم: - غزل  
و فرزاد کجان ... آهسته گفتم: - دارن می یان... باید  
یه ک موقت کشی کنیم این اطراف ... ویولت ... آرمیک  
حواسش به مغازه های اطراف بود سریع گفتم: - جون دلم

لبخندنشست کنج لبش و گفت: - تا کسی بای د این مرتیکه رو

تحمل کنم؟ تا میبشمش دستم ناخودآگاه مشت می شه ک  
هیکوبم توی صورتش ... منم لبخند زدم و گفتم: -  
عش قمن ... نر بازی موقوف! اینبار لبخندش عمیق  
تر شد ...

آرمیک برگشت به طرفمون و گفت: - ویولت جان ...  
اینشال و کلاه رو ببین ... ح ی م ی کنم خیلی بهت می  
یاد ...

بیا بریم داخل امتحانش کن ... آراد روش رو برگردون د  
به سمت خیابون و نفسش رو با حرص داد بیرون ...  
سریعگفتم: - کدوم؟! اون گل پلیمه؟ که رنگش سبزه  
گلاشنارنجی؟ وای آره خیلی قشنگ ه ... من م ی ر م تو  
ببینم چه طوریه نگاه متعجب آراد و آرمیک به خنده ام  
انداخت ...

منظور آرمی ک شال و کلاه مشکی رنگی بود که فقط یه  
گ لقرمز گوش ه

اش کار شده بود! اما من دست گذاشتم روی بی  
ریخ تترین کلاه داخل مغازه ... آراد فهمیده قصد  
ی دارم وزودتر از آرمیک همراه م اومد تو ... آرمی  
ک هم ناچار اومد تو ... دیگه خجالت می کشید



بگه منظورش اون نبوده شال و کلاه رو ب ه  
فروشنده نشون دادم و خواستم برام بیارتش ... وقتی  
گذاشت جلومخودم

حالم داشت ت به هم می خورد اما سعی کردم خودم  
روخوشحال نشون بدم ... - واییی! این خیلی  
قشنگه ...

آرمیک سلیقه تو حرف نداره! مرسی... شال و کلاه رو  
روی سرم گذاشتم ... شبیه استفراغ شد! ولی بازم به  
بهو چه چه کردم و رفتم اون سمت مغازه دست  
گذاشتم روی ه پلیور صورتی با نقش و نگارای خردلی!  
این دیگه آخرش بود ... فروشنده هم از نوع ست زنی م  
ن

متعجب شده بود ... آرمی ک داشت حالش به هم می  
خورد... ح س می کردم ... اما به روی خودش نمی  
آورد... اینوسط

فقط اراده از خنده در حال ترکیدن بود و مدام سعی میکرد  
پشتش رو بکنه به ما ... یه جین سبز ارتشی که  
تیکه تیکه



رنگ و وروش رفته بود ه م انتخاب کردم... همه رو  
باهم بردم داخل اتاق پرو تا بیوشم قسمت اصلی  
نمایش مونده

بود همه رو که پوشیدم مرده بودم از خنده!!! شده  
بودمیه پافشن! در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون  
حالا کجکج

هم راه می رفتم تا بیشتر شبیه مدل ها بشم!!! آراد  
بایدنم دیگه کنترلش رو از دست داد و صدای  
قهقهه اش بلند شد...

به زور جلوی خودم رو می گرفتم که مثل اون نخندم...  
چشم غره ای رفتم و گفتم: - کوفت آراد که دید نمی تونه  
جلوی خنده اش رو بگیره رفت از مغازه بیرون...  
بیشتر از تیپ من قیافه آرمی ک خنده دار بود...

بیچاره! می دونستم دوست داره بالا بیاره روی سرم...  
اما جلوی خودش رو می گرفت! رفتم جلوش و بانا  
زگرفتم: - چطوره؟ - خوب راستش... نمی دونست  
چیبگه!!! چرخیدم و گفتم: - خیلی قشنگه!!! همون موقع  
آراد در حالی که گوشی دستش بود و هنوز داشت  
میخندید اومد تو... با صدای بلند گفتم: - آراد تیپم اگه  
گفتی چی کم داره؟!!! یه جفت کفش نارنجی پاشنه بلند!  
م یخوام با گلای کلاهم ست بشه آراد دیگه آزادانه غش

غشخندید و گف ت: - بریم غزل و فرزاد اومدن ... - ای  
وایچه بد! تازه یادم افتاد دل م یه سوئی شرت بنفشم می  
خواد آراد دوباره ترکید و رفت بیرون ... اینبار آرمیک  
هم رفت

... می دونم داشت تو ذهن ش می گفت: - این دختر  
هدیوونه اس رفتم داخل اتاق پرو و تند تند هم لباسا  
رودر اوردم ... وقتی تحویل فروشنده م ی داد م برای  
اینکه پروگیم زیاد به چشم

نیاد ازش یه دونه تاپ دو بند ی سفید و صورتی  
خوشگلخریدم و رفتم بیرون ... یارو هم فهمیده بود  
دارماسکولشون می

کنم خنده اش گرفته بود! بیرون که رفتم ماشین فرزاد  
رومنتظر دیدم همه شون منتظر من نشسته بودن ...  
آراد با زرنگی آرمیک رو انداخته بود کنار در و  
خودش میخواست وسط بشینه ... تا نشستم غزل چرخید  
با هم دستدادیم ...

گرم حال م رو پرسید و گل کرد که چرا بهش سر نمی  
زنم... خندیدم و گفتم: - این نامزد خسیست این همه  
وقت تورو قایم کرده بود ... حالا فکر کردی به م ن  
آدرس م ی ده؟ مشتی به شونه فرزاد زد و گفت: -

خود م بهت می دم عزیزم ... تو بیا ... - چشمم م حتما ر  
و جفت چشمم ....

فرزاد غر زد: - تنبلی خودتو پای من نذارا ... غزل رو ه  
مبه جون من ننداز ... وگرنه م ن می دونم و تو...  
بهشوخی اخم کردم و دستور داد م: - راتو برو آقای  
راننده.... هم ه خندیدن و فرزاد از توی آینه برام خط و  
نشونکشید ... قبل از اینکه من سوار بشم ب ا آرمیک  
آشن ا شده بودن ... خدا

رو شکر زحم ت معرفیش رو دوش من نیفتاد یه کم  
از مسیر ر و که رفتیم خنده ام گرفت و ری ز خندیدم ... یا  
د تیپ خودم افتادم ... آراد نگام کرد... از چشمم فهمید  
دارم ب هچی می خندم... - ... پشت چشمی نازک کردم و  
گفتم: - به دوست داشتن من هیچ وق ت شک نکن ...  
صدای ضبط فرزاد بلند بو د و آرمیک صدامون رو  
نمیشنید ... مسلما

اصلا حواسش هم نبود که بخواد بشنوه ... هنوز تو  
شوکسلیقه محشر من بود! آراد گفت: - یه راه خوب پیدا  
کرد م... یه دفع ه نگاش کردم و او مدم جیغ بزنم ک ه  
سریع گف ت:

- هیس!!! چیزی نگو ... بهتره کسی نفهمه البته  
همین فرزند به دادم رسید ... خودم خجالت می کشیدم  
برم سوال کنم

فرزند رفت برام راهشو پیدا کرد .... - راست می  
گی؟ - آره عزیزم به زودی همه چیز درست می شه  
... نفسمار خوشی بن د اومده بود... گفتم: - وای آراد...  
وای ...

آراد هم دیگه انگار ابایی از ابراز علاقه نداشت ... -  
جون آراد... دیگه این آرمیک خان باید رویای تو رو به  
گور بیره ... با صدای فرزند هر دو سکوت کردیم: -  
خوبدوستان گرامی رسیدیم با توقف ماشین هم ه رفتیم  
پایین ... دوست داشتم بچسبم به آراد... اما با وجود  
آرمیکهنوز نمی شد ... خیلی زود قایقی

کرایه کردیم و سوار شدیم ... یه نفر هم برای روندن قای  
قباهامون اومد من و غزل و فرزند کنار هم نشستیم ...  
آرمیک و آراد هم نشستن جلومون ... قایق راه افتاد و  
منبا هیجان جیغ کشیدم غزل هم سرش رو گذاشته بود  
رویشونه فرزند

و مثل من شروع کرد ب ه جیغ جیغ کردن ... آراد  
داشت تنگام می کرد ... هم ه حواسم به اون بود اما  
اینو

هم حس می کردم که آرمیک داره نگام می کنه ... بای د  
یهترفند دیگه پیاده می کردم ... فعلا که شده بودم بد  
سلیق ه شلخته! حالا مونده بود لوس بازی ... قایق یه  
جایی کهدور تا دورمون دیگه فقط آب بود توقف  
کرد... برایاینکه از

بیکران آبی لذت ببریم ... همون موقع یه ماهی از آب  
پریدبیرون و دوباره توی دل آب پنهان شد... چشم شش  
ت اشد

... جیغ کشیدم :

- وایای ماهی ... ماهی ...

نگاه همه به اون سمت کشیده شد .... ماهیه دوباره پری  
دبیرون ..... الان وقت اجرای نقشه بود... با هیجان گفتم:

- من اون ماهیه روم می خوام... می خواااااامششش ....  
همه با تعجب نگام کردن... دوباره جیغ کشیدم:

- آرمیک برام بگیرش دوس ت دارم بنذازم ش توی  
آکواریوم ... آرمیک با تعجب گفت:



## آراد آهسته گفت:



- جدی ماهی رو می خوای یا داری فیلم بازی می کنی؟  
زل زدم توی چشماش و گفتم: - چی فکر می کنی؟ با  
جدیت گفت: - بپریم؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: - دیوونه! من اینقدر  
لوسم؟ می خوام حال اینو بگیرم ... .

بعدم دست به سینه نشستم و بغ کردم ... یعنی قهرم ...  
آراد باز خنده اش گرفته بود.. وقتی می دید اینطوری  
دارم آرمیک رو می پیچونم ... قایق به سمت  
ساحل برگشت ... کنار اسکله ایستاد و اولین نفری که  
پیاده شدن بودم ... پاهام رو روی زمین می کوبیدم و می  
رفتم... آرمیک حسابی پکر شده بود انگار فهمیده بود  
من واقعاً به درد زندگی نمی خورم غزل با شیطن ت فرزاد  
رو اینطرف اونطرف می کشید تا براش خرت و پرت  
بخره ماهم به دنبالشون آرمیک که حسابی خسته شده  
بود اومد طرفم و گفت:

- ویولت من خسته ام ... می خوام برم هتل استراحت کنم  
کاری با من نداری؟ لبخندی زدم و گفتم:

- ناهار با ما نمی یای؟

- نه ممنون ترجیح می دم برم شب بهت زنگ می زنم

...

- باشه هر جور میلته ...

با غزل و فرزاد خدا حافظی کرد با آراد هم دست داد  
ورفت ... آراد سریع اومد طرفم و گفت :

- تموم شد ؟ رفت دیگه ؟ خیالم راحت ؟ - چه می دونم ...

- رفتن رو که رفت ! ولی گفت شب زنگ می زنه

... بهههه!! - ولی عمرا دیگه این منو بخواد ... فوقش

بهش می گم تو رو می خوام ... عشق که ترس نداره

...

بالاخره همه باید بفهمن

... - ویولت ... به نظرت بابات ... سریع گفتم: -

پاپامی رو قراره وارنا راضی کنه ... من نگران

نیستم ...

فقط بگو راحت چیه ! هنوز آراد جواب نداده بود که

فرزاد و غزل اومدن طرفمون و فرزاد گفت: - این یارو

بود نمیشد درست حرف بزنم ... چی کار کردی آراد ؟ -

عوض کردم ... - جدی ؟ - آره ... آراگل هم گفت چون

آیت الله بهجت فوت شدن ایرادی نداره مرجع تقلیدم رو

عوض کنم ... - بابا ایول سرعت عمل ... حالا قصدت

چیه ؟ - رو ش فکر کردم ! بای د قبلش با ویولت حرف

بزنم اگه راضی بود عملیش کنیم ... انگار فرزاده م حس

کرد الان بهترین موقعیت برای حرف زدن من و آرا ده

... چون دست غزلرو کشید و گفت: - ما همین دور و  
بریم... کارتون تموم شد صدامون کنین تا بریم آرا د پلک  
زد و گفت: - باشهداداش ... برو... زنگت م ی زنم  
غزل چشمکی به من زدو همراه فرزا د رفتن ... نگاه ی  
به آرا د کردم و گفتم: - قضیه چیه؟ به نیمکتی اشاره کرد  
و گفت: - بشینیم؟ سرمرو تکون دادم و هر دو نشستیم ...  
آراد نف س عمیقی کشیدو گفت: - م ی دونی مرجع تقلی  
د چیه؟ - فک ر کنم بدونم ...  
- خوب خدا رو شکر ... ببین مرجع تقلید من یه  
روحانیبود به اسم آی ت الله بهجت ... که یه مدته فوت  
شدن م نباید  
اصول دینیم رو طب ق قواعد اون آقا انجام م ی دادم...  
اون آقا ه م گفته بود د ازدواج مرد مسلمون با زن غیر  
مسلموناهل  
کتاب فقط به صورت موقت مجازه... چشمامو ریز  
ونگاش کردم ... خوب این که همونی بود که می  
دونستم!  
چی عوض شده بود؟ آرا د نف س عمیقی  
کشید و گفت: - با تحقیقاتی ک ه فرزاد انجام دا د  
متوجه ش دکه آیت الله مکارم شیرازی گفته ازدواج دائم  
هم ایرادینداره... من ه م

چون مرج ع تقلیدم فوت شد ه می تونم مرج ع تقلیدم  
رو عوض کنم ... و این کار رو کردم... الان دیگه من و  
تو برای

ازدواج با هم هیچ مشکلی نداریم ... با شادی جیغ کشیدم:  
- راست می گی آراده؟!!!! - آره عزیزم ... دروغم چیه؟  
-خب ... خب پس به پایا بگم؟ آه ی کشید و گفت: -  
یه مشکلی هست و یو ... باز مشکل!!! دیگه چیه؟  
فقط نگاهی کردم ... سرش رو انداخت زی ر و زمزمه کر  
د: -مامانم ... - مامانت؟!!! مامانت چی؟ - مامانم یه کم  
سخ تممکنه راضی بشه ... م ن ... یه کم فرصت م ی  
خوام کهاونو راضی کنم ... تا ت ه حرفش رو خوند م ...  
بغض گلومرو فشرد به زور گفتم: - و اگه راضی نشه...  
دستش رو روی پاش مشت کرد و گفت: - راضیش  
میکنم ...

راضیش می کنم ... دیدن ناراحتیش اذیتم می کنه ...  
امیدوارم درکم کنی ویولت ... از جا بلن د شدم و گفتم: -  
پس ... پس م ن چی؟ اومد روبروم ایستاد و گفت: -  
ویولت ... من دست از س ر تو بر نمی دارم ... اینو تو  
اون مغزت فرو کن! - کدوم حرفت رو باور کنم؟ اگه  
مامانت قبول نکنه چی؟ - قبول م ی کنه مامان من ک ه  
مادر فولادزره نیست ... خوبی منو می خواد... من می

تونم راضیش کنم ... - من می ترسم آرا د ... - نیاز نیست بترسی عزیزم ... تا وقتی من کنارت هستم هیچی نمیتونه آزاری به تو برسونه ... دوباره نشستم و گفتم: - حالا ... بای دچی کار کنیم؟ - من یه پیشنهاد دارم ... اما همه چی به خودت بستگی داره ... - چی؟ - ببین ویولت شاید خیلی وقت طول بکشه که من بتونم مامانم رو راضی کنم ... این رابطه ای که الان با تو دارم خیلی پاکه ... خیلی خوبه! ولی تا کی؟ ویولت بعضی وقتها واقعا اختیار از دستم خارج می شه ... می خواستم می خواستم به هم

محرم بشیم ... به طور موقت تا مامان من راضی بشه ودائمش کنیم ... با تعجب گفتم: - ولی تو که با صیغه مخالف بودی! با انگشتاش بازی کرد و گفت: - هنوز مهستم ... اما این قضیه اش فرق می کنه ... من مطمئنم که این صیغه یه روزی دائمی می شه ... - من که گفتم حرفی ندارم من تو رو دوست دارم آرا د با شادی نگام کرد و گفت: - جبران می کنم عزیزم ... جبران می کنم! - می دونم که می کنی ... بای د برم با وارنا حرف بزنم ...

اون باید در جریان باشه ... - داداشت ... ناراحت نمیشه؟ - نمی دونم ... ولی فکر نکنم ... اون خودش عاشق



ه... درک می کنه! سرش رو رو به آسمون گرفت و گفت:

- امیدوارم سپس گوشیشو از جیبش در آور د و شماره فرزا د رو گرفت ... تازه برگشته بودیم و داشتم لباسام رو عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد ... حوصله حر فزدن نداشتم اما ترسیدم

از ایران باشه و نگران بشن ... شماره ای که روی گوش یی بود ناشناس بود ... با تعجب جواب دادم: - بله؟ - سلام... صدای یه مرد بود ... فارسی هم حرف می زد ...

نشستم لب تخت و با تعجب گفتم: - شما؟ - آرمیک ویولت ... بههههه! باز آرمیک ... زیاد تعجب نکردم که شماره مرو از کجا آوردی ... بی بی سی مامی مسلما فعالیتش بیشتر از بی

بی بی سی تی وی بود ... سعی کردم عادی باشم ... - سلام... - خوبی؟ - ممنون ... تو خوبی؟ خستگی در رفت؟ - خستگی بهونه بود ... می خواستم تنها باشم ... چیزینگفتم ... نمی دونستم باید چی بگم! داشتم می مردم

فضولی بفهمم الان چی می خواد به من بگه! یعنی میخواست



بد سلیقگی و شلختگی و لوس بازیم رو به روم  
بیاره؟ بگه فکر نمی کردم اینقدر بچه باشی؟ به جهنم  
بذار هرچی می

خواد بگه ... من توی فکرای خودم غوطه می خوردم  
کهگفت:

- ویولت می دونی من چند سالمه؟ الان این سوال  
یعنیچی؟ زمزمه کردم: - سی و خورده ای ... - فکر  
می کن ییا این سنم تجربه هام اینقدر کمه که نفهمم دلیل  
این بچه بازی هات چی بود؟ فکر می کنی معنی نگاه  
های

تو و اون پسر ه ... آراد رو به هم نمی فهمیدم؟ ازت  
گلهدارم ... چرا از اولش با من روراست نبودی؟ دهنم با  
زمونده بود... هیچی نمی تونستم بگم ... اونم منتظر حرفی  
از جان ب من نبود ... چون ادامه داد: - وقتی توی اون  
لباس فروشی آراد اونجوری می خندی د و توام از خند  
هسرخ شده بودی از خودم بدم اومد! شما منو

گذاشته بودین وسط و داشتین تحقیرم می کردین ...  
فکر می کردین ابله گیر آوردین و هر جور خواستین می  
تونین سر

کارش بذارین و بهش بخندین ... اینبار رفتم وسط  
حرفش ... - آرمی ک باور کن ... - هیسسس نیاز  
نیست چیز بیگی ... در ک می کنم ... تو اون پسر رو  
دوست دار ی نمی خواستی قلمرو اونو به من

واگذار کنی ... اما راهی که انتخاب کردی صحیح نبود  
منهرگ ز دست روی دختری نمی دارم که بدونم دلش  
پیش کس دیگه ای گیره و پسر دیگه ای بهش امید داره  
... - آرمیک من فقط ترسیدم ... باور کن ... نمی  
خواستم تو رو تحقیر کنم ... فقط خواستم تو نسبت به  
من سرد بشی بدون

اینکه مجبور بشم حرفی از بازم نتونستم اعتراف  
بهعلاقه ام به آراد بکنم ... گفت: - از چی ترسیدی؟  
مگه من لولو خور خوره ام؟ یا اراذل و اوباشم که بلایی  
سرتون بیارم؟ - نه می ترسیدم به پایا بگی ...  
نمیخواستم دردس ر بشه ... - اونقدر بچه نیستم که راز  
تو رولو بدم ... متاسفم برای خودم که در مورد  
اینجور فکرکردی من از تو خوشم میومد و یولت ...  
عاشقت که نبودم ... فقط حس می کردم می تونیم همراه  
های خوبی برایشیم و همو خوشبخت کنیم

... آگه یه درصد هم احتمال م ی دادم کسی دیگه توی  
زندگیته از اول پا پیش نمی داشتم ... سکوت کردم

...

آهی کشید و گفت: - در هر صورت من فردا برمی گردم

... به همه هم میگم با هم به توافق نرسیدیم... اما

از مسیح می خوام تو رو با اون

پسر خوشبخت کنه ... از بین حرفایی که با دوستش  
میزد فهمیدم که مسیحی نیست... کارت سخته ویولت  
اما آگه

عاشقی استوار باش ... در ره منزل لیلی که  
خطرهاستدر آن شرط اول قدم آن است که مجنون  
باشی ... برا تآرزوی

موفقیت می کنم روی کمک من هم می تونی حساب  
کنی... بغض گلوم رو گرفت ... چه پسری بود آرمیک  
و من خبر نداشتم!!! وقتی دید حرفی نمی زدم گفت: -  
اون شالو کلاه مشکیه رو برات خریدم ... یه یادگاری  
از من دادم پیک برات بیاره ... کم کم می رسه ...  
مواظب

خودت باش ... - آرمیک ... ممنونم ... فقط همینو می  
تونم بگم ... - من که کاری نکردم... - ازت هم عذر

میخواهم ... راست می‌گویی کارای من بچه‌گونه بود  
... - یه عاشق وقتی ترس از دست دادن معشوق رو  
داره هر کار بچه‌گونه‌ای ممکنه ازش سر بزنه ...  
بهت خنده نمیگیرم

... فقط به اون پسر بگو من قاتل باباش نبودم  
کهاونجوری بهم نگاه می‌کرد! و دیگه اینکه قدر عشق  
تورو بدونی ... از

چشمات فهمیدم که عشقت ... یه عشق ساده نیست  
یه عشق افلاطونیه ... بی اراده گفتم: - آره دهم  
همینطوره ...

اینبار تو صداش خنده موج می‌زد: - بله فهمیدم  
ولش می‌کردم منو می‌گشت! به خصوص وقتی به اسم  
صدات می‌زد ... تازه یه جا متوجه نبود چی شد

... توی قایق از جات یه لحظه که بلند شدی باد  
زد زیرموهات و چهره ات خیلی شیرین شد داشتم  
نگات می

کردم که دیدم آره بدون ترس از اینکه من ناراحت بشم  
یا اینکه دلیلش رو ازش بپرسم زل زده به من ... اونم با  
چه حالتی! حقیقتاً ترسیدم! مرد وقتی کسی رو دوست  
داشته باشه روش غیرت داره ... آره دهم واقعا تو رو  
دوستداره ...

امیدوارم در برابر مشکلاتی که براتون پیش می‌یاد  
ثابتقدم باشین ... - ممنونم آرمی ک ... منم امیدوارم تو  
جفتمناسبت رو پیدا کنی ... - ص د در ص د ... وقت  
برای من زیاد ه ... تازه چند سال دیگه چهل سالم می‌شه  
... هر دوخندیدیم ... کدورت‌ها رفع شده بود ... حسم  
نسبت به آرمیک دیگه حس انزجار قبل نبود ... حالا ک  
ه میدونستم دیگه به مایملک آراد چشم ندوخته بهش به  
چشم یهدوست نگاه می‌کردم ... یه دوست قابل احترام  
یه کمدیگه با هم

گپ زدیم و آخر سر ر خداحافظی کردیم ... خیالم راحت  
شد ه بود ... چند لحظه بعد پیک اومد و کلاه و شال  
گردن روبرام آورد ... مجبور شدم برم پایین بگیرمش  
... وقتبیرگشتم بالا و از

آسانسور پیاده شدم آراد رو دست به سینه کنار  
درآپارتمانم دیدم ... با تعجب وسط راه ایستادم ...  
اخماش بدجور در هم

بود ... چن د بار پلک زدم و گفتم: - خوبی آراد؟ - کج  
ابودی؟ - رفتم پایین و پیام ... کاری داشتی باهام؟ -  
اومدمم واحدت دیدم در بازه ولی خودت نیستی فهمیدم  
همیندور و برای منتظر شدم تا بیای ... اما نمی‌دونم  
چرا یه لحظه ترسیدم ... - از چی؟ - گفتم نکنه بلایی



سرت اومدهباشه! آخه در باز بود و تو نبودى ... - ن ه  
بابا پیک برامیه بسته آورده بود ... بیا برى م تو ... اینو  
گفتم و خودموارد شد م ... دنبالم اومد تو گفت: - چ ی  
آورده بود برات؟ مگه چیزى سفارش داده بودى؟ چرخید  
م به طرفش وگفتم: - م ی گم بهت ... ولى داد و بیداد  
نکنى ها اخماشدر هم شد.. فهمید یه ج ا یه خبرى  
هست... كمى من منكردم كه ه عصبى ش د و گفت: - حر  
ف مى زنى یا نه؟ چيكار كردى؟ - ا بداخلاق ... بخواى  
داد بزنى بیخیال اعتقادات و نذر و نیازات مى شم مى پر  
م رو سرت ...  
گفته باشم ... خنده اش گرفت و دستش رو گرفت جلوى  
دهنش كه من نفهم دار ه مى خنده... نشست م لب كاناپه  
وگفتم: - آرميك زنگ زد... یه تاي آبروش پريد بالا ...  
نشست كنارم و گفت: - كه آرميك زنگ زد؟ خب ...  
لاب دمی خواست بگه با وجود اون همه بچه بازى بازم  
دوستتداره... ح ق ه م دار ه ...  
همینطور كه من اگه اون كارا رو مى دیدم بازم عاشقت ...  
از صدای خشنش فهمیدم تا لحظاتی دیگه صدای داد  
شپرده گوش م رو پاره م ی كنه ... برای جلوگیری گفتم:  
- نه... وایسا بذار اشتباه نمى كردم ... پرد ه گوشم  
لرزید: - وایسم بذارم چی؟ از دل و قلوه ها ی اون



مرتیکه بگی؟ عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و بی مقدم  
ه گفتم: - زنگزده بود بگه من نتونستم گولش بزنم و  
فهمیده تو رودوست دارم ... آراد همونطور سر جاش ما  
ت و منگ باقیموند ... پش ت چشمی نازک کردم و گفتم:  
- د نمی دار یکه آدم حرف بزنه ... دو روز دیگه که  
زنت شدم می زنیمنو می کشی فکر کنم ... عزیزم مهلت  
بده آدم

توضیح بده ... همونجور خشک شده دهن باز کرد و گفت:  
- خ ب ... - به جمالت! همین دیگه برامون  
آرزویخوشبختی کرد و گفت به تو بگم مثل میر غضب  
نگاش نکنی باباتو که نکشته! لبخند عین فرود اومدن  
یه پرروی زمین نرم نشست روی صورتش ... دس  
ت به سینهپشتم رو کردم بهش و گفتم: - حقه باهات  
قهر کنم ... سرش اومد جلو ... و پش ت سرم زمزمه  
کرد:

- تو این کار رو نمی کنی ... خندیدم ولی گفتم: - می  
کنم تا چشت دراد ...

صدای خنده اش بلند شد و گفت: - دل ویولت من  
کوچیکتر از این حرفاست ... راستی نگفته پیک برات  
چی آورد؟ بسته رو گرفتم به طرفش بی تعارف

گرفت و تند تندبازش کرد... با دیدن شال و کلاه ابروش  
بالا پريد و گفت: - اين يعنى چى؟

- دوست داش ت بهم يه يادگار بده ...

از ج ا بلند شد و گفت:

- خيل ي خب ... اين پيش من مى مونه ... دوست ندارم  
از هديه مرد ديگه اى استفاده كن ي راست ي امشب با  
داداشت حرف بزن ... فردا م ي ريم براى عقد... فرزا  
د نوبت گرفته... - چه زود؟ - زوده؟!!!! - آخه ...  
چطور به وارنا بگم؟ آهى كشيد و گفت: - نمى  
دونم... منم از اين شرايطراضى نيستم ويولت .. ولى  
مجبوريم عزيزم ... - باشه يهكاريش مى كنم... حالا  
اونو ول كن نمى شه كلامو بدى؟ راه افتاد سمت در و  
گفت: - خير نمى شه ... در كه ه بستهشد خنده ام  
گرفت ... رفتم توى اتاق ... خودم رو رويتخت انداختم  
و به فردا فك ر كردم ... \*\*\* - آراد يعنى منامشب از  
تو شام نغيرم فرزا د نيستم ... آراد ب ا  
سرخوشيقهقهه زد و گفت: - پرروى. كاريت هم نم  
ى شه كرد ...

البته ببخشيد غزل خانوم ... غزل كه كنار من ايستاده  
بودخنديد و گفت: - مى شناسمش خواهش مى كنم  
راح تباشين من و غزل مى خنديديم و فرزا د س ر به

سر آرا دمی داشت آرا د هم اینقد ر خوشحال بود که از  
جواب کم نمی آورد ...

باورم نمی شد د به همین راحتی محرم آراد شد م اونم  
به مدت د و سال برگشتم و دوباره به مسجد نگاه  
کردم ...

هیچ

وقت این مسح د رو از یاد نخواهم برد! مسجد الرسول

...

قیافه اون روحانی که ما رو به عقد ه م در آورد هم از یاد  
منمی ره

... چقدر مهربون بود نمی دونم چرا با چیزایی که  
از روحانی ه ا شنیده بودم انتظار داشتم یه آدم اخمو  
ببینم ولی اون آقا

خیلی بذله گو و شوخ بود ... حتی چند تا تیکه با مزه  
بهمن و آرا د که هر د و استرس داشتیم انداخت و باعث  
شدیم خمون

آب بشه فرزند هم که انگار نه انگار اونجا مسجد ه  
اینقدر مسخره بازی در آورد که همه مون روده پر شده  
بودیم ... ولی بالاخره تموم شد ... صدای آرا د کنار گوشم  
منو از فکر خارج کرد :- به چی نگاه می کنی عزیزی

دلم؟ - به اینمسجد ه! چقدر آروم کرد وقتی رفتیم خیل  
ی استرس داشتم... - منم همینطور ولی به همون  
نسبت الان آروم... -دقیقا عین حس من... - چقدر  
تفاهم هر دو به هم لبخن زدیم... آراد گفت: - بریم به  
این دو تا شام بدیم؟ - نیکی و پرسش؟ داد فرزاد بلند  
شد: - آی بدوین ببینم... آخ راین خیابون یه رستوارن  
خوب هست... حسابی به شکممصابون زدم

امشب آراد هم در جوابش بلند گفت: -

با ماشین نریم؟ آسمون قرمز ه... برف می گیره یه  
موقع...

- بیا تنبل... یه خیابون که بیشتر نیست... من می  
خوام با غزلم پیاده برم...

بعدم بی توجه به ما غزل رو کشید توی بغلش و راه  
افتاد

... آراد نگاهی به من کرد و لبخند زد... منم خنده

امگرفت... نمی دونم چرا... بار اولم نبود... اما  
قلبم

داشت گروم ب گرومب می زد حس آرامش و هیجانی  
که تو قلبم همزمان به جوشش در اومده بود وصف  
ناپذیر بود بار

اولم بود که به این حس دچار می شدم ... حس می  
کردمگونه هام رنگ گرفتن ... دستم فشرد ه شد و  
آراد کنا رگوشم گفت :

- نبینم عزیز من خجالت بکشه ...

نا خود آگاه ایستادم ... چرخیدم به طرفش و گفتم:

- خیل ی دوستت دارم ...

هر دو دستم رو گرفت توی دستاش ... چشماش  
عشقشرو فریاد می زدن و من دوست داشتم از شنید  
ن این فریادگر بشم! آرا د گفت :

- برای داشتنت با دنیا می جنگم ... با همه دنیا ...  
توارزشت بیش از این حرفاست ...

لبخند زدم ... ولی چونه ام می لرزی د ... آرا د دستش  
روپیچید دور شونه ام و راه افتاد ... من هم به  
دنبالش ...

در گوشم گفت:

- همه اش از بچگی دوست داشتم تا ازدواج کردم  
بههمسرم بگم خانومم ...

خندیدم ... اونم خندید و گفت: - از الان تا فردا صبح  
همبگم سیر نمی شم ... اونم به عشقم ... بعد وسط  
خندهای بلند من شروع کرد: - خانومم خانومم خانومم

خانوم خانوم خانوم خانوم خانوم خانوم ... من  
قهقهه می

زدم و آرا د هم در حالی که می خندید تکرار می کرد ...  
از صدای خنده دو نفر دیگه خنده من و خانوم

آراد قطع شد ... برگشتیم ... فرزاد و غزل پشت  
سرمونبودن و داشتن غش غش می خندیدن. فرزاد  
وسط خنده هاش

گفت: - عاشق!!!! رستوران رو که هیچی ... ما رو  
ه مندیدین؟! اینقدر حواسمون پرت بود که نفهمیدیم  
از کنارشون رد شدیم ... با آرا در حالی که می  
خندیدیم و برگشتیم و هر چهار

نفر وارد رستوران شدیم... شام اون شب از  
همه غذاهایی که خورده بودم دلچسب تر بود برام  
... به خصوص که آراد هم ه اش هوام رو داشت  
... اونم

به طور نا محسوس ... می دونستم از لوس بازی جلو  
دیگرون خوشش نمی یاد ... مثلاً همینطور که داشت ب  
افزاد حرف



می زد و حواسش به اون بود لیوانی نوشابه می ریخ  
تمی داشت جلوی دس ت من ... یا وقتی جواب سوالای  
غزل رو می داد

از بشقاب خودش تکه ای ماهی تمیز شده توی بشقاب م  
نمی داشت... همین کاراش داشت منو دیوونه تر میکر  
د... بعد

از تموم شدن غذا آرا د صورت حساب رو پرداخت کرد  
ودوباره پیاده راه افتادیم سمت ماشین ها... انگار  
داشت حسرت های این مدت رو تخلیه می کرد... منم  
بدتر از اون با اون یکی دستم هم

بازوش رو گرفته بودم ح س خوبی می داد ... یه کم  
همحس

شیطونی که می دونستم باید مهارش کنم ... آراد  
اینصیغه رو پیشنهاد داد برای اینکه حس گناه نداشته  
باشه... نه اینکه

می دونستم زی ر بار نمی ره ... حتی اگه من بخوام ...  
بعداز خداحافظی از غزل و فرزا د سوار ماشین شدیم و  
به سمت خونه راه افتادیم ... توی راه ر دو سکوت  
کرده بودیم ... انگار فقط می خواستیم فکر کنیم... تا

رسیدیم منتظر بودم ماشین رو و ببره پارکینگ که این  
کاررو نکرد... در ازاش دست توی جیبش کرد ... کلی  
دآپارتماناش

رو گرفت ت به طرف من و گفت: - عزیزم ... برو  
توی آپارتمان من تا من پیام ... می رم برای سحرمون  
یه چیزی بگیرم ... - خودم درست می کنم آراد... -  
امشب خانوم من باید سروری کنه ... برو خانوم!!!  
اینقدر خانوم رو غلیظ گفت که باز خنده ام گرفت و  
رفتم پایین ... لحظه آخر برگشتم نتونستم جلوی خودم  
رو بگیرم

... چشمکی زدم و گفتم: - زود برگرد... اونم در  
جواب چشمکم چشمکی زد و گفت: - زودتر از چشم  
م به هم زدنپیشتم ... ایستاد تا برم توی ساختمان ...  
بعدش راه افتاد... دویدم سمت آسانسور زیاد وقت  
نداشتم .... آسانسور که توی طبقه

هفده توقف کرد پریدم بیرون و رفتم سمت واحد خود  
م ...

اینقدر عجله داشتم که هر کدوم از چکمه هام رو به  
یه طرف

شوت کردم و لباسام رو و همینطور ریختم روی تخت ...

پریدم توی حموم و اول سریع دوش گرفتم ... بعد  
اومدم بیرون ...

رفتم س ر لباسا م ..

پیرهن حری ر یاسی رن گ پوشیدم که آرایش ملایمی  
کردم وموهامو همونطور

که دوست داشت دم موشی بستم و رفتم از آپارتمان بیرون  
... نیم ساعتی گذشته بود دیگه باید می رسی د ... در

آپارتمانش رو باز کردم و رفتم تو ... همه چراغ  
ها خاموش بود ... گذاشتم خاموش بمونه ... به جاش سه  
تا آباژوی که

توی سالن بود رو روشن کردم ... نورش لایت بود و  
فضارو عاشقونه می کرد ... آباژور داخل اتاق خواب  
رو هم روشن

کردم..... اما بدم نمی یومد مثل زنای شوه ر دار هم

هچیز ر و مهیا کنم برای سحری همس ر

... صدای زن گ که بلند شد قلبم افتاد توی پاچه ام ...

نمیدونم چرا اینقد ر هیجان زده بودم به حدی که دست

و

پام می لرزید... به زور خودم رو رسوند م به در و  
بازش کردم... آراد ب ا نایلون غذا پشت در بود... چند  
لحظه گیج و منگ  
به هم نگاه کردیم

نایلون غذا رو گذاشت بود کنار در

رو بست ...

قلبم به آرامش رسی د و گفتم: - ویولت هم تا جون  
داره هیچ مردی رو هم توی قلبش راه نمی ده ...  
دستم رو کشید و سطل سالن ... منم مطیعانه دنبالش  
کشیده شدم ...  
رفت سمت استریو ... روشنش کرد ... یه آهنگ  
ملایم شروع به خواندن کرد... منو کشید تو و گفتم:  
- بیا

پس چه جای اعتراضی بود؟

- تو هر نفس که میخوام بگم که خیلی اتهام توو قطر  
های اشکام چشم تو رو میبینم توو اوج عشق و  
احساس دلم که خیلی تنهاس وقتی که یادته اینجاس  
چشم تو رو میبینم... آراد خم شد و نرم چشمامو  
بوسید ... هر کدوم رو دوبار ...

- هر طرف که میرم چشم تو رو میبینم از دلم  
شنیدم عاشق شدن میبینم وای اگه نباشی بدون تو  
میمیرم مندوباره میخوام که از تو جون بگیرم

..- خندید ....

- توو اون چشای مهربون کنار خاطراتمون هر جا  
دل نمیگه بمون چشم تو رو میبینم یاد تو همراه منه  
این خودعاشق شده هر شب که بارون میزنه  
چشم تو رو میبینم

( چشم تو رو می بینم شهاب رمضان ) - آره آقا منعاش  
ق شدم ... ترسی هم از اعتراف ندارم ... - آره ... -  
جون آره ... - خیلی دوستت دارم ... - من بیشتر ...  
من بیشتر ... ویولت دوست دارم ...

رفتم توی آشپزخونه و گفتم: - چی خریدی  
سحری بخوریم؟ - آره!!! بصداش از پشت سرم بلند  
شد ...

- نفهمیدم چه جوری خودشو انداخته بود تو آشپزخونه  
...همینه که هست ... قبل از اینکه فرصت کنم  
بچرخم درگوشت گفتم: - زنی! می خوام باشم! یه  
لحظه منظورش رو برداشت کردم و با تعجب گفتم:  
- همه جا اشکال نداره؟ فشار دستاش زیاد شد و  
گفتم: - چشمم روشن ...دیگه چی؟ اونجوری که حل ق

آویزت می کنم ... فقط برا یمن ... فق ط جلوی من ...  
یادم باشه از فردا

هی برات لباس بخرم ... از اونا که دوست دارم ...  
یه عمر توی ویتترین این مغازه های از لباس خوشم  
اومده می چشمامو

- هیچی نمی شد ... اگه بودی می فهمیدی ...  
بعدش بدجنسانه خندی داد ... می خواستم بچرخم به  
طرفش ولینمی داشت ... صاف ایستادم و گفتم: -  
بدجنس ... یه دفعه گفت: - ویولت ... جلوی کس  
دیگه که ... خدایی نکردی تا حالا ... باناز  
گرفتم: - هان چیه؟ غیرتی میشی ... صدایش بلند شد  
د: - ویولت! درست جواب بده ...  
هنوز اوضاع رو جدی نمی دیدم ... پس نترسیدم و  
گفتم:

- یکی دو نفر ... یه دفعه منو چرخوند به طرف خودش  
... بازو هام رو گرفت توی دستاش و با صدای  
ترسناکی گفت: - چی؟! فقط نگاش کردم ... از دیدن  
چهره اش واقعا ترسیدم ... تو ... فقط تو ... باور کن! نفس  
عمیقاً از سر آسودگی کشید و گفت: - ویولت ... یه  
قولی به منمی دی؟ - چه قولی عزیزم؟ - ببین من باتی  
شرت و شلوار پوشیدن مشکل ندارم ... اما می شه دیگه



... تاپنپوشی؟ یا شلوار کوتاه؟ با تعجب گفتم: - چرا؟!!!

-دوست ندارم ویولت. دیگه مال منی ... - سع ی می

کنم ...

الان که زمستونه مشکلی نیست ... اما تابستون ... -

قولبده ویولت ... - پس توام دیگه حق نداری با

عایشه اینا گرم بگیری ... خندید و گفت: - ای من به

فدای حسود یهای تو ... چشم ... - منم چشم ...

- چشمت بی با لا ... می دونستم که بعد از اینکه زن

آرادبشم خیلی اتفاقا ممکنه بیفته ... ولی پی همه

اش رو بهتتم مالیده بودم! من آراد رو

می خواستم ... با همه وجودم ... هر چی هم که می گف

تحاضر بودم قبول کنم ... با جون و دل! تازه ساعت

یکبود ... تا سحر خیلی وقت داشتیم ... به آراد چشمکی

زد مو گفتم: - برو بیرون منم الان می یام ... نمی شه

که ه یاینجاباشی ...

دوباره اومد جلو و با خنده ای موزیانه گفت:

- تازه می خوام کنارت باشم من که هنوز کنارت نبودم

...

کف دوت ا دستم رو گذاشتم روی سینه اش ... با  
خنده هلهش دادم و گفتم: - برو بذاریه چیزی بیارم  
بخوریم ...

خندید و رفت بیرون ... دو تا لیوان شربت خنک  
درست کردم و بدون سینی برداشتم رفتم بیرون ... روی  
کاناپه نشسته بود و زل زده بود به من ... لیوان رو دادم  
دستشو نشستم کنارش ... یه قلوپ شربتش رو خورد  
لیوان رو گذاشت ... ... لیوانم رو گرفتم جلوی دهنش و  
گفتم: - بیا از لیوان من بخور ... ابروهاشو انداخت بالا  
... خودم یه قلوپ خوردم و اومدم قورت بدم که سرش رو  
و آورد جلو ... با خنده از جام بلند شدم و گفتم: - مگه  
خودت نمیتونی بخوری؟ لابد دو روز دیگه هم باید لقمه  
بجوم بذارم دهنه ...

شربت منو ب لذت قورت داد و گفت: - این کار رو  
بکنی خوشحال می شم ...

دیگه داشتم اختیارم رو از دست می دادم ... آراد زد  
رویمبل و گفت:

- فرار نکن خوشگل من ... بیا بشین آراد ...

راه افتادم سمت اتاق

- کجا؟!!!! ویولت نرو اونجا ...

غش غش خندیدم و رفتم توی اتاق ... موهامو باز کردم  
واز اول رژ لب زدم ... از این خوشحال بودم که ه من  
برایآراد اولین نفر بودم ... کاش همه پسره ا همینقدر  
نجی ببودن ... می دونستم اگه جای ماریا بودم از  
حسادت میمردم... وارنا درسته که ه عاشق ماریا بود ام  
ا قبل از ماری اشیطونی می کرد ... توی آینه آراد رو دید  
م که وارد اتاق شد و اومد طرفم ... بهش لبخند زدم ...

زمزمه کرد: - نیازی به این کار نیست همین  
جوریعزیزی صداش یه جوری بود... انگار ناراحت  
بود ...گفتم: - آرا د چیزی شده؟ چرا ... خوشحال  
نیستی؟ ما کاربدی کردیم؟

منو چرخوند... روی موهامو بوسید و گفت: - آره  
طوریشده ... با ترس گفتم: - چی شده؟ - من از  
دست خودمناراحتم ویولت ... لیاقت تو این نیست ...  
لیاقتت اینه که الان برات عروسی بگیرم ... لیاقتت اینه که

الان همسر رسمی من باشی ؟ اما ... سریع سرم رو  
گرفتمبالا ... زل زدم توی چشماش و گفتم: - ولی تو  
قول دادیکه بعدا این کار رو می کنی؟ مگه نه؟ - معلومه  
که این کار رو می کنم... اما نمی خواستم کارمون به  
اینجا بکشه ... نمی خواستم

- پایا یه اعتقاد جالبی داشت ... می گفت ت وقتی دو نفر همرو دوست دارن و تصمیمشون ازدواجه مال ه م هستن ...

بقیه

اش همه اش کاغذ بازی و فورمالیته است ... پایا درس تمی گفت ... م ن و تو عمیقا مال هم هستیم ... اون اسم شناسنامه

دردی رو و ازمون دوا نمی کنه ... اراد انگار می خواستخودش رو راضی کنه ... پشت سر ه م زمزمه کرد: - آره ... درسته درسته ... نشست م ل ب تخت ... نشست کنارم وگفت: - عزیزم ... هنوزم نمی خوای به داداشت حرفی بزنی؟ می دونستم کارم اشتباهه اما ... نمی تونستم حرف یبزنم به وارنا ... گفتنش برام سخت بود ... گفتم: - نه نمی تونم ... من رو قول تو حساب کردم ... الان بهش حرفی نمی زنم وقتی خواستیم جریان رو رسمی کنیم می گیم الان جز استرس چیزی برای من و وارنا نداره ...

اون می خواد نگران من بشه و من همه اش باید نگران باشم که

اون بخواد مخالفت کنه ... آرا د خم شد ...

پیشونیمو بوسید و گفت: - ممنونم ازت که اینقدر بهم

اعتماد دار عزیز دل م ... امیدوارم بتونم جبران کنم ...  
- خواهش میشه ... تو ک ی به مامانت می گی؟ -  
راستش به آراگل گفتم که کم کم آماد ه کنه مامانو ... -  
چی؟!!! به آراگل گفتی؟ سرش رو تکون داد... با خجالت  
گفتم: - وای!!! دست شرو زد زیر چونه ام ... سرم رو  
بالا آورد و گفت: - خجالت؟ باز خجالت ... باز که  
رنگ لبو شدی؟ ... خندیدمو خودم رو کشیدم عقب...  
ولی آرا د از م ن قوی تر بود... شونه هام رو فشار دا  
د از پشت افتادم روی تخت ...

دراز کشید کنارم بعد از حدود پنج دقیقه خودم رو کمی  
بالاکشیدم و به بالش تکیه دادم ... گفتم: - آرا د ... به  
آراگلچی گفتی؟ - اون روز که ه بهش زنگ زدم برای  
جریانمرجع تقلید پیله ش د برای چ ی می پرسم... منم  
دیدم فعلا فقط اونه که م ی تونه کمک کنه ... برای همین  
هم جریانرو براش گفتم... - چیز ی نگفت؟ موافقه؟ - از  
خداشه! تو بهترین دوستش بودی .. اون موقع که ایران  
بودیم روزی نبود که ه در مورد تو حرف نزنه... منم که  
دیوونهات بودم با حرفای اون دیوونه تر م ی شدم ...  
خندیدم و گفتم: - منو به عنوان دوست دوست داره ... از  
کج ا معلومبه عنوان زن داداش هم... دستم رو گرفت  
توی دستش... نوک گفت: - ای من به فدای این زن



داداش! نگران نباش ... خیلی هم خوشحال شد ... فقط  
اونم نگرانی هایما رو داره آهی کشیدم و حرفی نزد م ...  
قلقلکم داد وگفت: - آه نکش ا ... هنوز هیچ اتفاقی  
نیفتاده ... غش غ شخندیدم و گفتم: - نکن!!! راستی آرا د  
یه سوال ... - چ میشه ؟ - من یادمه یه بار توی مدرسه  
ه مون یکی ازدوستانم مرجع تقلیدش فوت شد ... بیچاره  
ی ک ماه در بهدر بود ... از بس تحقیق کرد و این  
در و اون در زد تابالآخره تونست مرجع تقلیدش رو  
عوض کنه ... ولی توبه این راحتی ... بدون تحقیق ...  
نوک دماغم رو کشید وگفت: - از کجا می دونی تحقیق  
نکردم؟ - کی کردی؟ - چون من و آراگل هم سنیم ...  
آراگل زودتر از من به تکلیف رسید ... اون موقع بابام  
گذاشت به عهده خودش که تحقیق کنه و مرجع تقلیدش  
رو انتخاب کنه ... آراگل هم مثل دوست تو کلی وقت  
تحقیق کرد و آخر سر گفت که آیت الله مکارم رو  
انتخاب می کنه ... بابا هم انتخابش رو قبول داشت ...  
نوبت من که شد من اصلا حوصله این کارارو نداشتم  
دنبالش هم نگرفتم ... بابا هم چند بار بهماصرار کرد دی  
د تو گوشم نمی ره که نمی ره! بیخیالم شد ... تا اینکه  
یک سال بعدش بابا فوت شد و از دو سالبعده بود که  
من تازه مسلمون شدم ... رفتم دنبال تحقیق  
... اول از همه هم از مرجع آراگل شروع کردم ...



راستشو بخوای تحقیقتم خیلی هم مثبت بود می  
خواستمنم عین آراگل مقلد آقای مکارم بشم ک ه

دیدم بهتره در مورد بقیه هم تحقیق کنم که پیش  
خودمشرمند ه نشم... توی تحقیقات بعدیم آقای بهجت  
تویالویت

قرار گفتن ... منم آقای بهجت رو انتخاب کردم اما  
الویتبعدیم آقای مکارم بود... بعد از اینکه حرفاش تموم  
شدگفت: - همینم مونده تو فسقلی تو دین به من خرده  
بگیری... خواست بگیرتم که در رفتم... جلوی در گرفتم  
... نماز خدا خواسته ... در گوشم گفت:

- فرار بکنی من خطرناک می شما ...

با ناز نگاهش کردم و گفتم: - خوب بشو ...

- آی شیطون! چه جوری فردا روزه بگیرم از دست  
تو؟ غش غش خندیدم ... همونجوری گفت: - ویولت  
... یهچیزی می تونم بپرسم؟

- بپرس ...

- اون یارو ... رامین ... چی کار باها ت کرده بود ...

پوست لبم رو جویدم ... انتظار هر سوال ی رو داشتم  
جزاین ... خودمو کشیدم بیرون ... پشتم رو کردم  
بهش ...

دست به سینه ایستادم و گفتم: - بیخیال آرا د ...

- دستشو گذاشت س ر شونه ام ... منو برگردون د و

گفت: بگو ویولت می خوام بشنوم پ....

با کلافگی گفتم: - مگه آراگل برات نگفته؟ اون که

گفته همه چیو برات تعریف کرده...

- می خوام از زبون خودت بشنوم ...

بغض کردم و گفتم: - آرا د یاد اون روز م ی افتم حالم

بدمی شه... ول کن جون ویولت ...

آراد دستش رو دراز کرد ... و گفت: - حالا آروم باش

...

آروم باش و بگو ...

نمی تونست بیخیال بشه ... با این فکر که آراگل همه چی

زرو تعریف کرده منم شروع کردم از اول جریان براش

گفتم... از روز اول و پشت چراغ خطر تا اون لحظه توی

خونه و رسیدن وارنا ... ضربان قلب آراد مدام بلند تر م

یشد... وقتی رسیدم به اون قسمتی ..... با داد گفتم: - اون

... !!!!!!!?

**بغضم تركيد ... از یادآوری اون لحظه حال بدی بهم  
دس داده بود داد آراده دوباره بلند شد:**

## - با توام ویولت!!!

سرم رو به نشونه مثبت تکهون دادم و سرم رو و انداختم  
زیر... مگه آراگل بهش نگفته بود؟!!!! چر ا داشت  
اینجوریمی کرد ... از صدای شکستن چیزی سرم رو  
گرفتم بالا وبا وحشت به ش خیره شدم ... رگ گردن ش  
زده بود بالا و داشت نفس نفس می زد ... شیشه عطرشو  
زده بود تویدیوار روبرو هزار تیکه کرده بود ... لبمو  
گاز گرفتم ک هه ق ه ق نکنم ... به من نگاه نمی کرد ...  
نگاش به دیوار روبرو بود ... یه دفعه رفت سمت پنجره  
و با یه حرک تباش کرد ... سرش رو برد بیرون ...  
خواستم بگم آرادنکن سرما می خوری! ام ا یا صدای  
عربده اش متوقفشدم:

[illegible]

## حس می‌کردم از نعره‌ها شش شیشه‌ها دارن می‌لرزن

■ ■ ■

وای کاش نگفته بودم ! ای خدا خودمو به خودت م  
یسپارم ... نکنه از من بدش بیا د ؟ نکنه دیگه دوستم  
نداشته باشه ؟ !!! نکنه فکر کنه من بدم ؟ داشت م ه ق ه  
قمی کردم که بالاخر ه بعد از پنج دقیقه سرش رو آورد

تو و هجوم آورد سمت من ... شونه هام تو دستش اسير  
شدن... از صدا ي فريادش پرده ها ي گوشام مي  
لرزیدن: - الان بايد بگي؟ هان؟!!!! الان بايد بگي؟

ديگه مطمئن شدم كه آراد ازم متنفر شده ... اگه زودت  
رگفته بودم منو عقد نمي كرد... ح ق داشت ناراحت  
باشه... با بغض گفتم: - هنوزم دي ر نشده ... مي  
ريم صيغه رو فسخ م ي كنيم ...

يه طرف صورتم سوخت... دستم رو گذاشت م روي گونه  
امو سرم رو انداختم زير... فقط گفتم: - آخ ... .

صداش بلند شد: - بار آخرت باشه ... بار آخرت باش ه  
ازفسخ اين ع حرف مي زني ... فهميدي؟

نفسم توي سينه ام گر ه خورده بود ... انگار درست نم  
يتونستم نفس بكشم ... ه ر كاري مي كردم نفسم بالا  
نميوومد ... فك ر كنم رنگم كبود شده بود د كه آراد  
وحشت كرد... صورتمو گرفت بين دستاش و صدام كرد:  
- ويولت ...

ويولت عزيزم ... تو چشمات نگاه مي كردم و تقلا  
ميكردم نفس بكشم ... - چته؟ چته ويولت؟ چرا اين  
رنگي شدي؟ ويولت نفس بكش ... غلط كردم ويولت  
... عزيزم نفس بكش ...

فایده ای نداشت ... بغض بود که تو گلوم چن گ  
انداخته بود ... کاری از دستم بر نمی یومد ... صدا  
ی عربده اش بلند شد: - نفس بکش لامصب ...  
ویولت مرگ آراد ...

به یقه اش چنگ انداختم ... دوباره دستش رفت بالا  
و اینبار طرف دیگه صورتم فرود اومد... انگار همین  
شوکت بود ... بغض شکست راه نفسم باز شد ...  
حالا هقهقه می کردم و نفس نفس می زدم... سرم رو  
گرفته بود بین دستاش ... هماهنگ با من نفسای عمیق  
کوتاه می

کشید و سعی می کرد بغض گلوشو نگه داره... شو  
قفس کشیدن من شایدم ترس از دست دادنم چشماشو  
لبال پیر از اشک کرده بود..... با صدای گرفته اش  
گفت:

- ببخشید عمرم ... ببخشی د ... نمی خواستم بزنمت ...  
داشتم دیوونه می شدم ویولت ... یقه اش هنوز توی  
چنگم بود ...

با هقهقه گفتم: - فکر کردم دیگه دوستم نداری ...  
روی سرم ناز کرد و گفت: - دوستت دارم عزیزم ...



دوستت دارم ... از زور دوست داشتن زیاده  
لحظهروانی شدم ... ویولت چرا زودتر به من نگفتی تا  
سر اونرامین خدا شناس رو بذارم روی سینه اش؟  
هان؟ ویولت یه درد بدی توی وجودمه که داره منو  
می کشه ... حسمی کنم همه عضله هام داره کش می یاف  
... تو مال منی... همه وجودت مال منه ... چرا باید اون  
عوضی ... اون

( بوووووووق ه ر فحش ی دوست دارین می تونین  
اینجا بذارین ) .. باورش خیلی سخت ه ... خیل ی ...  
- اراد باور کن من مقصر نبودم ... من نمی خواستم ..  
.

- می دونم گل من ... از زخمای روی صورتت  
وقتیاومدی دانشگاه مشخص بود که تا چه حد  
مقاومت کردی

...

به سسکه افتادم و گفتم: - من فقط تو رو دوست دارم

...

منو نشوند روی تخت ... رفت بیرون و لحظاتی بعد  
بالیوانی آب برگشت ... لیوان رو جلوی دهنم گرفت و  
گفت:



- بخور خانومم... بخور آروم باش ... اونی که باید این  
وسط یقه جریده منم ... تو آروم باش ... من دیگه  
نمیذارم همچین اتفاقی برات بیفته .... مگه آرا د  
مرده باش ... لبم رو از لیوان جدا کردم و با اخم  
گفتم: - خدا نکنه  
... آه ی کشی د و دوباره لیوان رو به لبم نزدی که کرد  
...

می دونستم این ضربه چقدر براش سهمگین بوده ...  
باخودش غر می زد:

- اون دفعه که تو اون کوچه گرفتمش خیلی راحت  
میتونستم گردنش رو بشکنم ... کاش این کارو کرده  
بودم!  
کاش

شکسته بودم ... بچه قرتی مزلف ... اون روز هم من  
یخواستم ... دوباره دادش بلند شد و اینبار دیوار رو  
بالیوان هدف قرار داد ... لیوان هم به سرنوشت  
شیشه عطر دچار شد ... می

دونستم اینجور وقتا فقط زن ه که می تونه با آرامشش  
مردرو آروم کنه ... سرم رو تکیه دادم به شونه اش و  
گفتم:

- همه جا بوی تو می یاد... این بو رو خیلی دوست دارم

... گفت: - ویولت ... - جون ویولت ... - من به  
خاطر تهر کاری می کنم ... هر کاری! به شرطی که  
بدونم ششگوشه دل ت با منه ... با تعجب گفتم: -  
معلومه که هست!

- یعنی ... ی که در صد هم به رامین فکر نمی کنی؟ -  
آراده!!!! - آخه تو گفتی دوست ت بوده... - بهت هم  
گفتم که بعد از یه مدت ازش بدم اومد ... من دوست  
زیاد داشتم اما ارتباطم با همه شون نرمال بود ...  
رامین اوت شد چون چیزی بیشتر از یه دوستی از من  
میخواست ... - پس چرا اومد خواستگاریت؟ - اینو  
دیگه از کجا می دونی؟

- اون روز توی آبخوری شنیدم بهت چی می گفت ...  
آه یکشیدم و گفتم: - نمی دونم آراده ... نمی دونم ...  
ولی باور کن من هیچ حسی نسبت بهش ندارم ...  
دستشو کشید تویموهاش و بلند شد ... با ترس گفتم: -  
کجا؟ راه افتاد سمت در اتاق و گفت: - می رم یه  
دوش بگیرم ... یه ساعتیگه اذانه ... به ساعت نگاه  
کردم ... زمان چه زود گذشته بود ... آراده رفت توی  
حمام و من پریدم توی آشپزخونه ... غذاشو داغ کردم

و چیدم توی سینی ... بردم وسط هال... اومد از  
حمومبیرون ... حوله پیچیده بود دور کمرش ... با  
دهن با زنگاش

کردم! ... اما... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: -  
بیافطار ... چن د لحظه با تعجب بنگام کرد و یه دفعه  
زد زدی رخنده... غش غش می خندی... با تعجب  
گفتم: - چته؟ - به چی زل زد ی وروجک؟ همچین  
مات شدی که به سحریمی گی افطار؟ تازه یادم افتاد  
چی گفتم و خودمم خنده امگرفت ... از جا بلند شدم  
رفتم طرفش و گفتم: - آراد ...

خوب با این وضع می یای جلوم ... می خوای حواسم  
سرجاش بمونه ... یهو آراد پشتشو کرد بهم دستاشو  
باهم کرد توی موهایش و موهایش داد عقب... صدای  
نفسشرو شنیدم: - اوووووووف! مونده بودم چرا همچین  
کرد که یهو چرخید طرفم و گفت: - ویولت جون هر کی  
دوستداری تا افطار دیگه نیا طرف من ...

... تا بعد از افطار فکر کن نا محرمیم ... روزه فرت ...  
خنده ام گرفت... ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: -  
باشه عزیزم... برو لباس بپوش و بیا غذات رو بخور ...  
الان اذونو می گن ...

سری تکون داد و رفت سم ت اتاقش ... لحظاتی بعد  
بالباس راحت برگشت و نشست کنار سینی ... داشت با  
ول عقاضاش

رو می خورد ولی اخماش هنوزم دره م بود... م  
یدونستم قضیه رامین اذیتش می کنه ... سعی کردم  
ذهنش رو منحرف

کنم ... گفتم: - آراد من می رم خونه خودم ... دست ا  
ز خوردن برداشت و گفت: - چی؟! - می رم اونور  
... اینجوری هر دو راحت تریم ... - بیخود... تو دیگه  
کنار من زندگی می کنی ... - ا اینجوری خودت اذی  
ت می شی... من ه ی جلوت رژه برم ... - خ ب ...  
تو اینجا بمون ...

من می رم بیرون دم افطار بر می گردم ... - چشم!!!  
چ هکاریه ... مثل همیشه من می رم اونور ... - آخه  
همیشه تو زن من نبودی .. دیگه تحمل دوریت برام سخته!  
- آراد... همه اش یه صبح تا شبه ه ا! - بگو یه ساعت  
... - اذیت نکن ... می رم دم افطار بر می گردم ... قول!  
باکلافگی دوباره مشغول خوردن شد ... حرف ی نزد  
یعنی مخالفتی نداره ... رفتم سم ت کیفم ... کلی د زاپاس  
آپارتمانم رو

برداشتتم و آوردم گرفتم سم ت آراد ... با تعجب نگاه کرد  
وگفت: - این چیه؟ - کلی د خونه منه ... یه موقع نیازت  
بشه... توام زاپاس ت رو بده به من... کلید رو گرفت و  
گذاش تروی میز... سرش رو به نشونه موافقت تکون  
داد ...

نگاش کردم و گفتم: - م ن برم... کاری نداری؟ با یهحالت  
عجیبی نگام کرد... سعی کردم لبخند بزنم: - عزیزم  
... من که نمیرم بمیرم ... زود می یام ...

قاشقش رو پرت کرد توی بشقابش و با صدای  
بلندیگفت: - ویولت!!! دستامو بردم بالا و گفتم: - من  
تسلیم!

چشم دیگه نمی گم ... بع د برای اینکه نگاهش مجبورم  
نکنه بمونم سریع راه افتادم سمت در و گفتم: - دم  
افطارمی بینمت عزیزم ... صداش بلند شد: - ویولت  
...

توجهی نکردم و از آپارتمان زدم بیرون ... بغض گلوم  
روگرفته بودم ... اینقدر وابسته اش شده بودم که تحمل  
یهساعت



دوریشو هم نداشتم ... چونه ام داشت م ی لرزید ...  
حالامی فهمیدم چرا می گن روز ه برای تحکیم اراده  
خوبه!

واقعا سخت

بود ... ول ی مجبور بودم جلو ی خودم رو بگیرم ...  
روز هش رو یکی دیگه می گرف ت اراده م ن تحکیم می  
ش د!! د راپارتمانم

رو باز کرد م و رفتم تو ... دیگه اینجا رو دوست  
نداشتم... می خواستم همه اش پیش آراد باشم... اگه  
نگران اومدن

یهویی خونواده ام نبودم اینجا رو پس می دادم و تو  
خونهاراد ساکن می شدم... اما افسوس! ساعت ن ه صبح  
بوداما هنوز خوابم نبرده بود ... از ج ا بلند شدم...  
بدنمکوفته بود اینقدر که فک ر کرده بودم ذهنم ه م  
کوفته بود ... رفتم از داخل پذیرایی کتابی که آراد بهم  
دادهبود رو برداشتم و دوباره شیرجه رفتم روی تختم ...  
قبل از

باز کردن کتاب گوشی رو برداشتم تا برای بار هزار م  
اسام اس هایی که آراد داده بود رو بخونم ... - عزیزم

...



منو بخشیدی؟

نوشتم: - برای چی؟

- به خاطر سیلی ...

- نه بعدا حالتو می گیرم ...

- همین الان بیا حالم رو بگیر ....

با شیطنت نوشتم: - نه الان روزه ات باطل می شه ...

انگار با این حرفم بی تاب شد که پر تمنا نوشت: -

ویولت... خوابم نمی بره... بیا ...

براش نوشتم: - بخواب عزیزم ... من پیام که نمی شه

...

- چرا نمی شه؟ بهت می گم پاشو بیا ... بفه م!

- اهههه ...

- نمی شه فدات بشم ... گناهه!

- نامرد!

چند لحظه بعد دوباره نوشت: - زندگی بی تو جهنمه

...

اتیشم می زنه ...

می خواستم بنویسم برای منم همینطور ... اما ننوشتم ...

نمی خواستم اراده ام بشکنه ... نوشتم:

- به م ن فکر کن و بخواب ...

- من میاما!

- آرا د جونم ... بخوااااب!

- خیل ی بی احساسی ...

باز م ی خواستم شیطونی کنم که دیدم گناه داره...  
پس حرفی نزد... اونم دیگه اس ام اس نداد... کتاب روور  
ق زد... مطالبش رو دوست داشتم ... داشتم به دیدتازه  
ای دست پیدا می کردم ... کم کم داشتم برتری ها یدین  
اسلام رو با چشم می دیدم... مهم ترین چیزی که منوبه  
دین اسلام علاقمند کرده بود آرا د بود... نه عشق آرا  
د... اینکه آرا د منو اجبار به پذیرفتن دینش نکرد...  
دستمرو باز گذاشت... اگه اجباری در کار بود لج می کرد  
م ...

اما حالا ... ی ه چیزی که این روزا بهش پی برده بودم  
این بود که دین اسلام تنها دینی بود که دین های قبل  
از خودش رو قبول داشت و تایی د می کرد.. اما بقیه دین  
هادین های قبل از خودشون رو نفی می کردن! مسلمونا  
مسیح و مریم رو قبول داشتن و حتی دوستشون داشتن

...

عجیب ترین چیز وجود یه سوره به اسم مری م توی  
قرآنشون بود... برام خیل ی جالب و هیجان انگیز بود

...

هر چی بیشتر به این نکات هیجان انگیز می رسیدم بیشتر  
رتشنه دونستن می شد م ... نزدیک ظه ر بود ک ه  
همونطور کتاب د ر بغل خوابم برد ...

\*\*\*

با حس چیزی نرم روی گردنم چشم باز کردم ... با  
ترس خواستم جیغ بکشم که صدای آراد کنار گوشم بلند  
شد: - منم عشق من ... نترس عزیزم ...  
نفس کم آوردم اومدم یه ذره نفس بکشم!  
- آراد ... سخته ام دادی... تو چه جوری اومدی تو ...  
گفت: - خودت بهم کلید دادی ... برا افطار  
نیومدینگرانت شدم ... اومدم دیدم مثل فرشته ها  
خوابیدی ...  
- آراد!!!!

- جون آراد ... کاش همیشه کسی بود که اینطوری  
صدامیزنه

گفت: - خیل ی ... دوست ت دارم ... تو... مال منی ...  
نه تورو ... به ... رامین می دم... نه به هیچ احد ...  
دیگه ای... پس هنوزم ذهنش درگیر رامین بود! کی  
فراموش می کرد نم ی دونم!  
و گفتم: - آرا د ... دوسم داری؟

- ناز نکن ویولت ... ناز نکن ... دیگه نمی تونم دختر  
...  
بفهم ...

گفتم: - باش ه ... ناز نمی کنم ...  
نشستم و گفتم: - خ ب ... حالا چی کار کنیم؟  
افطارخوردی؟

- فقط یه آبجوش خوردم ... مگه بی خانومم چیزی ا  
ز گلوم پایین می ره؟ حاضرش و می خوام ببرم ت  
رستوران عزیز دل م

...

- به یه شرط ...  
- هر چی باش ه قبوله ...

- بابا یه وقت جونتو خواستم! عاقل اندر سفیهانه نگام  
کرد و گفت :

- همین؟

با خنده بلند شدم و گفتم:

- شیرین زبونی نکن! می خواستم بگم بذار من رانندگیکنم  
...

- ماشین من مال تو ...

- نه دیگه تا این حد ...

- تعارف نکردم ..

- منم تعارف نکردم ... بعدا که خاتومت شدم برام میخری!  
ولی الان به ماشین خودت راضیم ...

با خنده گفت

: - حاض ر شو بریم ... برو بیرون تا من لباس بپوشم

...

نشست لب تخت و گفت :

- خوب بپوش ... من دیگه کجا برم ..

- آرااااااااااا ...

- هوم؟

- می گم پاشو برو بیرون ...

- منم می گم نمی رم... م ی خوام همین جا بشینم .

- خیل ی رو داریا ...

- همینه که هست ...

با حرص رفت م سر کمد و گفتم:

- خوب م ن نمی تونم ...

- باید عادت کنی ... م ن دوست دارم

- عجب آدم بد پیله ای هستی تو ...

فقط شونه هاشو بالا انداخت ... شلوار و پلیورم رو

از داخل کمد در آوردم و گفتم :

- آرااااا خواهشششششش!

- نه .

خیر آقا اآرادم ی خواستن منو حرص کش کن ...

رفتسمت در و گفت م :- باش ه ... پس من می رم

بیرون ... -ویولت تو ... - می رم خوبش هم می رم ...

پرید جلو م وگفت: - عزیزم... خانومم ؟!!! آخه م ن

خجالت دارم؟ کمکم باید عادت کنی دیگه ... - حالا؟ خوب

یه ذره وقت بده... - نه دیگه ... از همین الان ... دیدم

کوتاه بیا نیست ...



چاره ای نبود ... منم زرنگی کردم... اسریع لباس  
پوشیدم ...

اصلا به آراده نگاه نمی کردم... اما گرمای نگاهش  
روحس می کردم ... جلوی

در ایستاد و بدون اینکه نگام کنه گفت: - من بیرون  
منتظرتم ... بیا... با عجله صدایش کردم... - آراده  
...

وایساد ... ولی برنگشت ... - خودت گفتی... - آره ...

اما ... نمی دونستم اینجوری می شم... من باید  
برمیوولت ... باید برم ... دیگه وایساد ... سریعا از  
اتاق و بعد هم از خونه زد بیرون ... اگه آراده می  
فهمید منم ... آه ای کشیدم و پلیورم رو پوشیدم ...  
کاپشن کوتاه پفیم رو برداشتم و تم کردم یه کلاه هم

کشیدم روی سرم و رفتم بیرون... آراده جلوی  
درآسانسور به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره  
شده بود ... از صدای

پاشنه های چکمه هام سرش رو بالا آورد و با دیدن  
من لبخند زد ... خواستم جواب لبخندش رو بدم ... ولی  
نشدم ... اومدم

جلوم ... کلام رو روی سرم مرتب کرد و آروم گفت:

-نبینم خانومم باهام قهر باشه ... - قه ر نیستم... -

پسچرا اخم کردی ؟ - اخ م نکردم ...

- کردی عزیزم... - خوب... - نگو که ... - نه

نفهمیدم

... - ویولت ... رومو برگردوندم و حرفی نزد... -

سرمر و با دستش چرخوند. و گفت: - عزیزم... من

جلوی توکم میارم ... بهت که گفته بود م ... - پس چرا

گیر می دی؟

- فکر نمی کردم اینقدر حس م شدید باش ه ... یه لحظ

هیشتر مونده بودم کار تموم بود ... ویولت اگه یه

باردیگه گفتی

بودی آرا د ... فقط یه بار دیگه گفته بودی ... الان

اینجانبودیم ... از اعترافش لبخند نشست کنج لبام و

گفتم: -کجا بودیم؟ دستم رو کشی د سمت آسانسور ...

خیالشراحت شد که ناراحت نیستم و عین خودم لبخند

زد...

- لابی ...

خودمو کشیدم کنار و گفتم: - چه زود رسیدیم ...

با خنده دستم رو کشید بیرون و گفت: - خوش گذش  
تبهمون ...

اون شب هم یکی از بهترین شبای من و آراد شد... یه شب  
به یاد موندنی ... یه شب پر از عشق ... دیگه بدون  
آراد بودن عذاب می داد ... از فردا کلاسی  
دانشگاه شروع می شد و فقط خوشحال بودم که باز با  
آراد همکلاسم ... بعد از خوردن افطار تا نزدیکی  
رئوس خیابونا چرخیدیم و بعد برگشتیم خونه ... آراد میل  
به سحری نداشت منم تا دم اذان پیشش موندم که البته  
هر دوسوی کردیم ح د خودمون رو رعایت کنیم ... بعد از  
اونم باز هم به خونه ام برگشتم ... این جدایی ها  
عشقمون رو شیرین تر می کرد ...

\*\*\*

قرآن رو یه لحظه بستم ... باورم نمی شد ... شاید  
من اشتباه دیدم ... دوباره باز کردم ... نه اشتباه  
نبود!!!!

چشمم درست می دی د ... خونم به جوش اومد ...  
تا زهداشتم عاشق این دین می شدم! اما حالا با

این آیه ...قرآن رو برداشتم و از جا پریدم بی توجه  
به ظاهرم پریدم سمت واحد آرا ... دستم رو گذاشتم  
روی زنگ قصد برداشتن هم نداشتم ... چند ثانیه  
بیشتر طول نکشید که در به شدت باز شد و آرا  
هراسان به من نگاه کرد ... رفتم تو جیغ جیغ کنون  
گفتم: - یعنی چه؟!!! نه من می خواهم بدونم یعنی  
چه؟!!!

اومد جلو و با تعجب در حالی که به سر و وضع من  
نگاه می کرد گفت: - چی شده؟!!! چی یعنی چه؟  
یه شلوارک جین یخی رنگ پوشیده بودم بایه  
تاپ صورتی کثیف ... آرا دبیچاره نمی دونست به تیم  
نگاه کنه یا به قیافه غضبناکم ... قرآن رو جلوش باز  
کردم و گفتم: - این یعنی چی؟ آن دسته از زنان را که از  
طغیان و مخالفتشان بیم دارید پند و اندرز دهید و (اگر  
مؤثر واقع نشد) در بستر از آنها دوری نمائید و (اگر  
آنها مؤثر نشد) هیچ راهی برای وادار کردن آنها به  
انجام وظائفشان جز شدت عمل نبود (آنها را به زدن تنبیه  
کنید!!!! آراااااااا!!!!)

با خونسردی دستش رو آورد بالا و راه افتاد سمت  
اتاقش ... دوباره جیغ زدم: - کجایم یاری؟  
- می یام الان ...

چند لحظه بع د با تسبیحش اوم د بیرون ... عاشق  
این تسبیحش بودم ... چون منگوله ریش ریش بلندی  
داشت تکه از خود تسبیح بلند تر بود ... اومد کنار م  
دستم رو

گرفت و برد سمت مبل ... نشست منو هم نشوند کنار  
ش... داشتم با تعجب نگاهش می کردم... تسبیح رو برد  
بالا و با همون قسمت ریش ریشش ضربه ای به بازوم  
زد که قلقلکم شد و خودم رو کشیدم عقب ... دوباره زد  
د ... با اخنده گفتم: - نکن آرا د ... من دارم از تو  
سوال می پرسر مبعد تو داری شوخی می کنی ؟  
با جدی ت گفتم: - شوخی نیست... دردت گرفت ؟  
- وا ... نه !!!  
- من الان دارم تو رو به زدن تنبیه می کنم!  
با تعجب گفتم: - هان؟! !!!  
- بله ... دردت می گیره ؟  
دوباره زد... تسبیح رو از دستش کشیدم بیرون و  
گفتم:  
- تو که داری منو ناز می کنی !!!

قرآن رو از گرفت ... بوسی د و گذاشت رو ی میز ...

بعدتسبیح رو هم گرفت و گذاشت روش و گفت: -

زدن ی کهقرآن م ا گفته منظورش همین بوده ...

- ول ی ...

- ببین من به تو می گم ویولت خوشم نمی یاد با

آرسنحرف بزنی....

- ؟





مثال می زنم عزیزم ...

— خب!

- تو گوش نم ی کنی ... بازم با آرسن ... می یام  
میکشمت یه کنا ر... تو خلوت خودمون دو تا می گم  
ویولت... عزی ز دلم... خانومم وقتی با آرسن حرف  
میزنی وشوخی ... م ن دوست ندارم کسی پا به حریمم  
بذاره ...

توام حریم منی... دو ساعت همه چیز رو برات توضیح  
می دم... توام به ظاهر قبول می کنی ... ولی  
فرداشدوباره می ی ر ی... من بازم باهات حرف می ی  
زنم ... باز مدلایلم رو می ی گم ... شده ده بار این کار  
رو بکنم می کنم... ولی اگه تو بازم لجبازی کردم ...  
من باهات قهر می یکنم ... باهات حرف نم ی زنم... به  
حرفت گوش نمی دم... و حتی... به اینجا که رسید  
خنده اش گرفت ...

با تعجب گفتم: - چرا می خندی؟

خنده اش شدت گرفت و گفت: - وحتی این رخت  
خوابرو ازت جدا می کنم ... مثلاً می رم می خوابم  
وسط هال

...

-

منم خنده ام گرفت ... ادامه داد: - اینجوری وقتا  
باید جواب بده... چون زن طاق ت قهر همسرش رو  
نداره ...

اما اگه باز هم جواب نداد ... می یام پیشت بهت می گم  
آقاگوش می دی یانه؟ تو بازم می گی نه... اونوقت  
من حقدارم تو رو تنبیه کنم ... ولی به همین صورتی  
که دیدی

... چون اگه قرمز بشه... کبود بشه... جاش بمونه تو  
حقداری از دست من شکایت کنی و دیه اش رو  
بگیری...

- راست می گی؟

- بله ... دینم ا به این خوبی ... اینقدر از دستش  
عصبانی نشو دیگه عزیز دلم ..

با خنده گفتم: - آراد جدی یه زن می تونه از  
شوهرش دیه بگیره؟

- هان چیه می خوای ازم دیه بگیری؟ پس بذاریه چی  
زدیگه هم بگم که خوشحال تر بشی ... زن می  
تونه از شوهرش بابت کارایی که تو خونه می کنه

مثل آشپز یشستن ظرف ه ا ... تمیز کردن خونه ...  
 بچه داری ...  
 حتی شیر دادن بچه حقوق بگیره... مرد وظیفه اشه  
 کهبده ...

- یعنی مثل یه کلفت؟

- ویولت!!!! یعنی چی؟ نخیر مثل یه کدبانو ... منظور  
 اینه که زن وظیفه اش نیست این کارارو بکنه ... جز  
 وظایفش رعیش نیست... لطفیه که داره در حق مرد می  
 کنه ...

و اگه بخواد می تونه از مرد ب ه خاطرش پول بگیره  
 ...

دادگاه و دین و شرع ه پشت زنه ...

- وای چه خوب!!!

بله خوبه... اما زنای مسلمون اینو خوب می دونن  
 کهدادن یه لیوان آب دست همسرشون چه ر معنوی  
 داره!

و برای همین هم با جون و دل این کار رو می کنن ...  
 یه لیوان آب بده دست همسرش بدون چشم داشت و فقط  
 از روی محبت ثوابش برابر یک سال شب زنده داری و  
 نماز و روزه و عبادت خالصانه است ...

-

- آق ا خوب خوش به حالتون ...

- خانوم چرا آه می کشی پاشو یه لیوان آب بد ه بههمسر  
ت ...

خندیدم و گفتم: - همس ر من روزه اس ت ...

- همسرم نیم ساعت دیگه افطاره ...

- وای برم غذا رو بیارم ... دستش رو گذاشت ت .

.. - بشین ... یه امشب نیم ساعت زودت ر اومدی ...

پونزده روز از ماه رمضون رفته و من فقط شبا تو

رودیدم ... خسته شدم ویولت روزا هم بیا همین جا - من

فق طمی خوام ادیت نشی ...

- نم ی شم ...

- باشه ه ر طور میل توئه ...

- خوب عزیزم دیگه چه خبرا ؟

- هیچی... آراد خبری از مامانت نشد؟

آه ی کشید و گفت: - آراگل می گه مامان درگی ر

جها ز دادن به یه دختر فقیره... فع لا نمی شه باهاش

حرف زد... اما بعد از گناه حتم ا باهاش حرف می  
زنه ...

- گناه؟

- چهار روزه دیگه تا پنج روز ما عذاداری داریم ...  
وفاتامام علیه!

- نا خودآگاه گفتم: - آخ ی ...

- توام علوی شدی ویولتا ... لبخندی زدم و گفتم: -

سرورم می شه اجازه بدین برم شامتون رو بیارم ...

- بفرمایی د تاج سرم... قرآنت رو هم بب ر ...

قرآن رو برداشتم و برگشتم ... واقعا که بعضی از آی

های قرآن نیاز به تفکر داشت... تفکر به اندازه یه

قرن!

شامش رو برداشتم و زدم از خونه بیرون ... در واحد

شرو باز گذاشته بودم رفتم تو و گفتم: - عزیزم امشب

براتقورمه سبزی پختما ... دوست داری؟

اومدم آشپزخونه و گفتم: - تو سنگم بذاری جلوم من

میخورم ...

- قربونت برم ... همچین بهت برسم که چاق و گنده

بشی

-

...

فیگوری گرفت و گفت:

دیگه بیشتر از این؟ قابلمه رو گذاشتم روی میز و  
رفتطرفش... با عشق و گفتم: - ای من قربون اون  
عضله هات ... دستاشو گذاشت اینطرف و اونطرف  
کمرم ... بایه حرکت منو از ج ا کند و گذاشت ل ب این  
... نگاهی به تلویزیون بود ...

داشتن اذان می گفتن ... چن د لحظه خیره به ت ی وی  
نگاهکردت ا اینکه اذان تموم شد ... همین که شروع  
کردن ب هخوندن

از روی این پریدم

و گفتم: - بیا افطارت رو بخور فعلا ... بدون حرف  
دنبالمراه افتاد... از نگاهی حس می کردم اونم دوست  
دارهمنم می خوام ... اما واقعا الان نمی شد ...

شاید هفت ه آینده ... پامو گرفته بودم توی بغلم و داشتم  
باحوصله ناخونامو لاک می زدم... ساعت دو نصفه  
شببود ... خسته شده بودم از



تنهایی ... آرا د توی اتاقش از ساعت دوازده داشت  
 دعای خوند... فقط ه ی ه ر ازگاهی صداش بلند می ش  
 د: -سبحانک یا لا اله الا انت ... الغوث الغوث خلصنا من  
 النار یا رب... بعدم دوباره سکوت می ش د ... اینقدر این  
 جملهر و تکرار کرده بود که داشتم خل می شدم ... سر  
 شب ه مفرزا د اومد ...

یه ذره مشکوک بودن ... ام ا فهمیدم آرای ه پولی  
 بهش داد و فرزا د هم گفت:

- خیالت تخت... بیست بار هم آراگل زنگ زد و خیال  
 آرا درو راحت کرد ... حالا از چی من نمی دونم؟ هنوز  
 همخجالت می کشیدم با

آراگل حرف بزنم ... بارها به گوشیم زنگ زده بود  
 ولی جواب ندادم ... نمی دونم چرا اینقدر که از آراگل  
 خجالت می

کشیدم از خونواده خودم نمی کشیدم ... شای د چون  
 آراگل از صیغه خبر داشت و از اونجایی که قل همسان  
 آرا د بود حتما

از عطش داداشش هم خبر داشت ... همینا من و  
 شرمندهمی کردن ... آراگل هم که دی د واقعا نمی تونم  
 باهاش حرف بزنم

-

بیخیال شد ... کاش خجالت نمی کشیدم زنگ می زد م  
ومی پرسیدم چه خبره؟!!! نکنه با مامانش حرف زد  
هبودن؟ وایی

یا مسیح! خدا به خیر بگذرونه ... دوباره صدای آراد  
بلندشد: - سبحانک یا لا اله الا انت ... پاهام و گرفتم  
بالا و بهناخنام نگاه کردم ... یه دست سیاه ... آراد هم  
لباساشامشب برعکس شبای دیگه که سفید می



پوشید یه دست سیاه بود... وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم سری تکون داد و گفت: - امشب شب ضربت خوردن آقامه

... دیگه حرفی نزد ... منم چیزی پرسیدم ... دیگه اطلاعتم در این موارد زیاد شده بود ... امشب شبیه که امام علی رو با

شمشیر مجروح کردن ... ح ق داره ناراحت بشه ... عینماها که شب وفات حضرت مسیح همه توی کلیسا جمع میشدیم

و سیاه می پوشیدیم ... شمع روشن می کردیم و تا صبح عزاداری می کردیم ... اما ما یکشنبه بعدش عید پاک رو داشتیم

... چون حضرت مسیح زنده شد و به آسمون رفت ... ولی آراد چی؟ دو شب دیگه امام علی شهید می شه ... نمی دونم چرا

ولی یهو بغض گلومو گرفت ... صدای آرا ده م بلند شد: - سبحانک ... قسمت بیست و دو 11 از ج ا بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ... یه لیوان شربت برای خودم ریختم ... یکی هم برای آراد ... گلوش خشک شد

از بس اون جمله رو تکرار کرد ... رفتم دم در اتاقش ...  
یه ضربه زد م به در ... جواب نداد ... دوباره زد  
فایده نداشت ...

بیخیال ادب شد م ... در رو باز کردم رفتم تو... چ ه  
محفل یچیده بود برای خودش! سجاده اش غرق گلا  
ی پرپر شده مریم و رز بود... پس بگو فرزند اون  
گلا رو برای چی آورد ه بود... منو باش فکر کردم آراد م  
ی خواد بد ه بهمن!!! حالا

همه رو پرپر کرده روی سجاده اش می دید  
م... دوت اشمع ه م بالای سرش روشن بود ...  
تسبیحی ش بین انگشتای دستش

که گرفته بودشون رو به آسمون می رقصی د ... یه  
کتابدعا هم توی دست دیگه اش باز بود ... چراغ اتا  
ق خاموش بود و

نور شمع ک ه افتاده بود روی صورتش نورانش کرده  
بود... رفتم به طرفش ... خم شدم لیوان شربت رو  
گذاشتم کنار

سجاده اش... اومدم برگردم ک ه گوشه دامنم رو گرفت ...  
چرخید م ... داشت نگام می کرد ولی حرف نمی زد  
... ب البخند

و نگاهم و تکنون سرم پرسیدم: - چیه؟

دستم رو گرفت و کشیدم پایین ... نشستم رو دو زانو  
جلوش ... چشماش سرخ بودن ... بغض گلوش  
رو ه محس می

کردم... از سیب گلوش که می لرزید... سرم رو کمی  
خمکرد به سمت پایین و پیشونیم رو بوسید ... بی  
اختیار دستش رو گرفت و

بوسیدم ... بعدم از جابلند شدم و سری عاز اتاق  
رفتم بیرون ... اصلا دوست نداشتم مانع عبادت خالصانه  
آرادبشم ...

اینقدر عبادتش قشنگ بود که به خدا حسودی کردم...  
بهامامی که آراد اینطور براش عزاداری می کرد  
حسادت کردم

... من هی چ وقت برای حضرت مسیح به این  
قشنگی عزاداری نکردم ... اینقدر خالصانه ...  
صدای آرا داینبار هنگام

تکرار این جمله لرزان شده بود: - سبحانک یا لا اله  
الا انت ... الغوث ... الغوث ... خلصنا من النار یا رب ...  
\*\*\* - الو ... الو صدا نمی یادی ... الو ... - الو ... ویولت  
جان

... الان خوبه؟ - بله بله... الان خوبه ... خواهشا جاتون  
رو عوض نکنین ... - خوب خدا رو شکر ... خوبی  
عزیزم؟ چشمامو ریز کرده بودم و داشتم فک ر می کرد  
ماین صدای کیه که اینقدر آشناست؟ اما آخر هم چیزی  
یادمنیومد ...

گفتم: - ممنون... ببخشید شم ا ...

- آه ببخشید خودمو معرفی نکردم ... سارام عزیزم

...

پیشونیمو فشار دادم... سارا؟! نکنه؟! با تعجب گفتم:

- سارا؟ کدوم سارا؟ خندید و گفت:

- سارا دیگه ... هم کلاسیت توی ایران ... چه زود دمنو  
فراموش کردی ...

وااای!!! جل ل خالق!!! این دیگه از کجا پیداش شد؟!!

سعی کردم عادی باشم تا بفهمم قصدش از زنگ زدن

بهمن چیه! اگه حرفی از آراد بزنه از پشت گوشی با

ناخنچشماشو می کشم بیرون ... گفتم: - آه سارا جان

...

ببخشید ... نشناختم ... خوبی شما؟ چه عجب یادی از م

نکردی ...



- چوب کاریمون نکن دیگه دختر خوب ... من خوبم!  
تو خوبی؟ خوش می گذره؟

- ای باب نیست ... می گذره ...

- خوب چون می گذرد غمی نیست ... غرض از  
مزاحمت عزیزم ... راستش می خوام پیام اونورا ...

چشمم گردش د... به زور گفت م:  
- هالیفاکس؟

- آره گلم ... با داداشم و خانومش و بچه اشون و  
نامزدم

... خواستیم یه سفر بریم خارج از کشور منم اونجا  
روپیشنهاد دادم... راستش ویولت بابت جریاناتی که پیش  
اومد من خیلی شرمندم اتم ... می خوام پیام ببینمت ..  
خیلی دوست دارم رو

در روزت عذرخواهی کنم ... شوک های پی در  
پی باعث شد بشینم روی صندلی کنار باغچه ...  
سارا نامزد کرده بود؟! !!! سوالم رو پرسیدم چون آگه  
نمی

پرسیدم می ترکیدم: - سارا ... تو نامزد کردی؟! !!! -  
آره ... چند ماهی می شه ... عجب کردم تازه ... خیلی

دوس تدارم کامران تو رو ببینه ... تو یه اسوه ای  
ویولت ... مناون

حرفایی که بهت می زدم رو از زور حرصم می زدم ...  
الان می خوام پیام ببینمت و از دل ت در بیارم ... گیج  
شده بودم ... سارا چقدر خوب شده بود یهوایی!!! وقتی  
سکوت می رو دی دگفت: - می شه ادرس ت رو بدی؟ ما تا  
آخر ماه آینده یه سرم می یایم اونورا ... خواهش می کنم  
... چیمی تونستم بگم؟ بگم نمی دم؟ این که دیگه نامزد  
کرده بود ... پس مسلما با آراد کاری نداشت ... ندامت هم  
از

صداش می بارید ... دل م سوخت ... ناخودآگاه همه  
کینه هام فراموش شد و آدرس رو براش گفتم ... وقتی  
تموم شد گفتم: - راستی آقای کیاراد رو هم می بینی؟  
دیگه نمیشد همه اطلاعات رو بهش بدم ... گفتم: - ا  
ی ... کم و بیش ... خیل ی دوست دارم ایشونو هم با  
نامزد آشنا کنم ... ویولت یه سوال ... - جانم؟ - هنوز  
خبر ی بینتون نشده؟ خداییش تابلو بود که آقای کیاراد تو  
رو دوست داره

... - هان ... نه نه ... - حق داری اعتماد نکنی ...  
منم بودم چیزی نمی گفتم ... اما خوب خبرش رو دارم  
که توییه ساختمون زندگی میکنی ...

مامانت خیلی خانومن ... شمار ه ت ر و از مامانت  
گرفتم... وقتی فهمیدن می خوام بهت س ر بزنی خیلی  
همخوشحال شدن

... آدرس دققت رو نداشتن وگرنه دیگه مزاحم خود  
تتمی شدم و می یومدم یهوی سورپرایزت می کردم

...

همسایه

بودنتون رو هم مامانت گفتن ... مام ی باز ب ی بی سی  
شده بود!!! به زور لبخندی زدم و گفتم: - در ه ر  
صورت خوشحال م ی شم ببینمت ..

- منم همینطور عزیزم... دیگه مزاحمت نم ی شم...  
بهکارت برس ...

- قربونت ... سلام برسون ...

- بزرگیتو ... توام سلام برسون ... خداحاف ظ ...

- سلامت باشی خداحاف ظ ... گوشی ر و قطع کردم و  
باتعجب به درخت روبرویی زل زدم ... یعنی چی؟ سارا  
یهدفعه؟!!! اما خوب شاید راست می گفت ... اون  
صدا نمیتونست دروغ بگه ...

- خانومم داره به چی فک ر می کنه؟

از جا پریدم ... و گفتم: - وای آراد ترسوندیم ...

نشست کنارم روی نیمکت و گفت:

- پس کجا رفتی؟ داشتیم با استاد چونه می زدیم یعنی ...

- گوشیم زنگ زد ...

- کی بود؟

- اگه بگم باور نمی کنی ... دستامو که سرخ شده

بودگرفت کرد توی جیب کاپشنش و گفت:

- تو بگو ... من قول می دم باور کنم ...

- سارا بود ...

- سارا کیه؟ -

سارا... همون دختره که تو دانشگاه س ر

ماشین من باهاش ...

- آهان ... سارا !!!

بعد با تعجب گفت: - زن گ زده بود به تو؟

- آره ... دارن میان هالیفاکس ... برای عید ... البته نگفت

برای عید گفت اخر ماه آینده می شه عید دیگه ... -

مطمئن ی

!!!؟

- آره ...

- این دختره باز چه نقشه ای داره؟!!!

- فک کنم هیچی .. بیچاره خیلی شرمنده بود ... گفت م  
یخواد با نامزدش بیاد و از م رودر رو معذرت  
خواهیکنه ...

- مگه نامزد کرده ؟ ا

خم کردم و گفتم: - به تو چه ربطی داره؟!!!

غش غش خندی و گفت: - حسود ... - آراد  
هنوز ملجم می گیره یادم می افته رفتی خواستگاری  
سارا ...

- با اون فضاحت!

- بالاخره که رفتی ...

- رفتم ببینم به چه حق می ماشی ن عشق منو به اون  
روز درآورد ..

.. - آخ ... باز یادم افتاد ....

- یادش بخیر ... چه روزایی داشتیم ... از اون روز اول  
تا الان ... خودش یه کتابه ...

- آراد لحظه اول که منو دیدی چه حس می داشتی؟

- راستشو بگم؟

- آره ...

- اصلا ازت خوشم نیومد .. فکر میکردم از این دخترای بندالی ... آخه زده بودی به من دو قورت و نیمت هم باقی بود! به اینجا که رسی د غش غش خندی د

...

بالذت گفت: - به من گفתי خوب حواسم نبود! یعنی کممونده بود اون وسط غش غش بزنم زی ر خنده...

-

آراد ... یعنی تو نگاه اول عاشقم نشدی؟ خنده اش شد تگرفت و گفت: - این حرفا چیه ویولت؟ دوست داشتی عاشق چهره ات بشم؟! من عاشق شخصیت شدم ...

جرقه اولش اونجا تو دفت ر اون حراستی ها زده شد ...

اونجا که راستش رو گفتی و تعلیقی رو به جون خریدی ... یعنی باورم نمی شد راستش رو بگی!!! گفتم الان یه خالی می بندی دو تا گوله اشک هم می ریزی خودت رو خلاص می کنی اونا رو می اندازی به جون من ... اما تو خیلی قشنگ حقیقت رو گفتی و بعدش هم فهمیدم مسیح یهستی ... اصلا یه جوری شدم .... نمی دونم چه جوری ... ولی یه جوری بود ...



- خوب بعدش ...

- بعدش هم که جنابعالی بیرون از اتاق خیلی قشنگ میخواستی منو با کله بفرستی تو دیوار فهمیدم با کی طرفشدم! ویولت ت و منو از خواب بیدار کردی ... من قبل از اینکه گرفتار کار بشم و خودمو هم فراموش کنم خیلی شیطان بودم ... از دیوار راست بالا می رفتم... همه از دستم به عذاب بودن ... تو باعث شدی من یاد گذشته هام بیفتم و شیطانم کنم ... واقعا ازت ممنونم ...

- خداییش اذیت نمی شدی من اون بلاها رو سرت میاوردم؟

- بگم نه که دروغ گفتم ... کم بلا سرم نیاوردی! ماشینم رو پنچر کردی ... شیشه اش رو شکستی ... کتشلوارام و نابود کردی ... قهوه با دندون مصنوعی بهم دادی ... یه بار هم داشتم از دستت سگته می کردم با اون در قابلمه ها ... لیوان آب پاشیدی توی صورتم ... خودت رو زدی به غش ... خداییش ویولت ولت می کرد منو می کشتی!

غش غش خندیدم و گفتم: - خوب عزیزم کدوم رو بیشتر دوست داشتی؟ بگو تا دوباره تکرارش کنم ... -

اگه بگم همه رو دروغ نگفتم ... هان؟! - ب ه ج ز

اونجا که خودت رو زدی به غش ... بقیه اش پر از  
زخاطره بود برام  
... من از عمد جواب کارات رو می دادم تا تو

تلافی کنی ... تا اون جدال ادامه پیدا کنه ... نمی  
دونستم چرا ... نمی فهمیدم چرا دوست دارم اذیتم کنی  
... اما خوب

دوست داشتم... درکنار ش چشم نداشتم ببینم کسی  
اذیتت کنه ... و این حس و حال برای خودم عجیب بود  
... - ک یفهمیدی عاشقم شدی؟!!!! - اون روز که توی  
خونه مون برای اون گنجیشکه گریه کردی ...  
- جدی؟!!!! - آره ... اشکت رو که دیدم فهمیدم نابودتم  
...

فهمیدم طاقتی به قطره اش ک ریختنت رو ندارم... و  
از اونجا بود که

کابوسام شروع شد... - چه کابوسی؟ - می ترسیدم ...  
از این تفاوت دین ... بدتر از اون تفاوت فرهنگ می  
ترسیدم... تو

... توی لباس پوشیدن راحت بودی ... و من می  
دونستم این فرهنگ خونواده اته ... حتی می دونستم  
احتمال نوشیدنی خوردنت هم هست... همینامو دچار

دوگانگیمی کرد و سعی می کردم خودمو ازت دور  
کنم... اما فایده‌ای

نداشت ... دوباره می رسیدم به تو ... - یادته تو  
راهمشهد رو ... - آخر مگه می شه اون مشهد رو  
من یادمبره؟! ویولت خوشگلم رو با چادر ... وایای  
که چقدر دوست داشتم اون لحظه

بگیرم ... خندیدم و گفتم: - اون اس ام اسه که بهم  
دادیرو یادته؟ گفتی منتظر یکی هستی که باید دلش  
بسوزه تابیار ... کیو گفتی؟! لبخند زد و گفت: - هنوز  
یادته؟ - معلومه که یادمه ... اینقدر بهش فکر کردم...  
اینقدره... وگفت: - تو رو گفتم عزیزم ... اینقدر اون  
موقع ذهن منو مشغول کرده بودی که بی اراده اون  
اس ام رو برات دادم... یه جورایی حدس می زدم اینو  
بگه ... پس خیلی ه مذاق مرگ نشدم ... - حالا چر  
ا باید دل می سوخت؟ - چون فکر می کردم منو تو  
رسیدنمون به هم محاله ... منجربه های منطقی قضیه رو  
می سنجیدم و هر بار می رسیدم به

بن بست ... هیچ راهی نبود ... می دونستم خانواده  
توام به همون نسبتی که خانواده من مخالفت می کنن  
مخالفتستن ...



شب توی خون ه مون بر پام ی شد رو به نحو احسنت  
ادار هکنه و خبرش رو بهم بده ... داشت می گفت سامیار  
همه حواسش هست و خیالم جمع باشه ... از اونوریه  
نذریداشتم که دادم فرزاد بیره ادا کنه ... همین ...  
راحتشدی؟! - نذر چی؟! - نذر برای رسیدن به خانوم  
خوشگلم... از ته دل خوشحال شدم ... لبخندی بهش زدم  
و با مهرگونه اش رو بوسیدم ... بعده م بلند شدم و گفتم:  
- سرد هآراد... بریم خونه ... اونم بلند شد ... دستم رو  
که تازهاز جیبش در آورده بودم دوباره گرفتم و گف  
ت: - بریم عزیزم ... نمی خوام سرما بخوری ... بریم  
ببینم باید چپیرای مهمونای ناخونده مون تدارک ببینیم ...  
دوباره ذهنم پرکشید سمت سارا ... یعنی راست می  
گفت؟! \*\*\* با صدای زنگ در از جاپریدم و شیرجه  
رفتم سمت در... در رو باز کردم ... آراد باقیافه ای  
پکر با لباس خونه جلوی در

بود ... با ترس گفتم: - چته آراد؟ خوبی عزیزم؟  
چرا آماده نشدی؟ آهی کشید و گفت: - ویولت من یه کم  
سرمدرد می کنه ... امروز بی زحمت خودت برو  
دانشگاه ...

بیا اینم سوئیچ ماشین ... دستش رو پس زدم و با  
نگرانیه گفتم: - چته عزیزم؟ نمی شه روزه ت رو بشکنی؟



منم نمی رم... می یام پیش تو ... یه چیزی برات درس ت  
کنم بخوری ... این

چند وقته روزه ها بهت فشار آورد ه ... چشماشو یه  
بارباز و بسته کرد ... دستش رو زد به دیوار و تکیه اش  
روداد به دستش ... - نه ... خوبم ... استراح ت کنم بهتر  
میشم ... تو بر و ... اینم روزه آخره... دیگه تموم شد ...  
راه افتادم سم ت آپارتمانش ... کج ا برم؟! من تو رو  
بااین حالت تنها نمی دارم... خواستم درو باز کنم برم  
توکه دستم رو کشید ... - بیا برو ویولت ... من خوبم ...  
نیازی به پرستار ندارم... فق ط برو ... با تعجب نگاش  
کردم... نمی دونم چرا دل م به شور افتاد ... سوئیچ  
روازش گرفتم ... بغض کرده بودم ... چرا اینجوری  
کرد؟! آراه م بدون هیچ حرف دیگه ای رفت  
توی آپارتمانش و در رو بست ت ... یعنی چی؟! چی شده  
بود؟ مگه من با

این وضع می تونم درس بخونم؟! ناچارا راه افتادم ...  
اما اصلا ذهنم متمرکز نمی شد... س ر کلاس بودم ...  
سر جلسه



تمرین هم رفتم اما هیچی نفهمیدم ... وسط جلسه  
تمریناز جا بلن د شدم و بعد از اجازه از استاد زدم از  
دانشگاه بیرون ...

دلم شور می زد ... بای د برمی گشتم خونه ... ب ا  
سرع تراندگی می کردم ... یه چیزی وجود داشت ک  
ه درست نبود ... باید

سر د ر می اوردم ... ماشین ر و پارک کردم و رفتم بالا  
...

پشت د ر واحد آراد با این فکر که ممکنه خواب باشه  
آرومدر رو

باز کردم و رفتم تو ... اما از صدایی که شنیدم س ر  
جامیخکوب شدم ... آرا د داشت تند تند می گفت: -  
عزیز مگریه نکن ... قربون چشمت بشم من ... گری ه  
نکن بذار منم حرف بزنم آخه .... داشتم سخته می کردم  
... مسلما گه جمله بعدیش رو نشنیده بودم پس افتاده  
بودم ... - مامان من ... قربون شکل ماهت برم ... شم ا  
که ویولت رو می شناسی... دختر به اون خوبی ... چون  
مسلمونیست که

نباید دارش زد ... من دارم قسم می خورم اون از هزار  
تادخترای مسلمون دور و بر شما پاک تره ... - من چی

کاربه خونواده اش دارم؟!!! مامانش بی حجابه که باشه

...

خود ویولت هم که محجبه نیست! - دیگه بدتر؟!!!  
چیبدتر؟! مامان ویولت تنها دختریه که من حاضرم باها  
شازدواج کنم .... - باز که داری گریه می کنی؟!!! عاق م  
میکنی؟!!! مامان!!!!!! کنار دیوار تا خوردم ...  
انتظارمخالفت خونواده اش رو داشت م ... اما نم ی دونم  
چرا حالا که مطمئن شده بودم مخالفن

داشتم کم می آوردم... چونه ام شروع به لرزیدن کرد

...

صدای لرزون آرا ده م بلند شد: - مامان انصاف  
داشته باش ... شم ا قرآن می خونی... شم ا ادعای خدا  
پیغمبری می کنی ... ای ن حرف ا چیه م ی زنی؟!!!  
ویولت منو خام کرده؟!!! من خام اون شدم؟؟؟ نه  
مادرمن! من همونجا ایران دلم رو به پاکی این دختر  
باختم ...

نزن این

حرفا رو ... داری ایمان منو هم زیر سوال می بری... -  
سه ساعته دارم برات از خوبی هاش م ی گم که اینا  
روتحویلیم بدی؟ - باشه باشه... گریه نکن ... مامان  
جونآراد... اصلا مرگ آرا د گریه نکن ... نمی دونم

مامانشداشت چ ی می گفت که آراد سکوت کرده بود...  
دیگه طاقت نیاورد م ... از ج ا بلند شدم و رفتم سمت

اتاق آراد ... نشسته بود لب تختش ... یه دستش  
تویموهاش بود و با دست دیگه اش گوشی رو نگه  
داشته بود ... دلم

براش ضعف رفت ... من از آرادم نمی گذشتم حتی  
اگه همه دنیا ص ف می کشیدن تا نذارن ما به ه م  
برسیم ...

رفتم

طرفش ... سرش رو آورد بالا و با دیدن من مبهوت  
خشکش زد ... رفتم نشستم کنارش و سرم رو و توی  
بغلش قایم کردم

... دستش پیچید دور شونه ام و صداش بلند شد:

- مامان ... من ... دوباره تماس می گیرم ... فعلا ....

- گوشی رو قطع کرد ... منو کشید سمت خودش و

گفت: تو کی برگشتی؟ با بغض گفتم:

- دوسه دقیقه است ....

- به من نگاه کن .... سرم رو آوردم بالا ... باز

بینابروهاش خط افتاده بود ...

- ویولت یه قطره اشک از چشمت بریزه قید همه چیو  
میزنم همین الان می برم عقدت می کنم ... گفت م: -  
آراد ...

من نمی خوام از دستت بدم...

- منم نمی خوام ... ویولت عزیزم من بهت گفتم  
مامانممکنه مخالفت کنه ... بهم فرصت بده ...

- مامانت راضی نمی شه ... من می دونم ... اون از  
منبش می یاد ...

- هیشکی از تو بدش نمی یاد ... مامان من با چیزایی  
مشکل داره که مشکل نیست ... عزیزی دل من فقط به  
مناعتاد کن ... همه چی رو درست می کنم ...

- چیه درست می کنی؟ داشتی از حرص می ترکیدی ...  
آهی کشید و گفت:

- بعضی از حرفای مامان فشار زیادی بهم وارد می کنه  
... اما درست می شه ... مامان من خیلی  
مهربونه راضیش می کنم ...

تازه آراگل هم هست ... قول می دم که همه چی  
همونطوری بشه که ما می خواهیم ... آهی کشیدم و گفتم  
:

- خدا کنه ...

- تازه خونواده توام هست ...

- برای جن گ ب ا اونا نیازی نیست من و تو وارد عمل بشیم

... اولا که مامی و پایای من تحت فرهنگ اروپاییشون  
یهکم

همه چی رو آسون می گیرن ... دوم ا رگ خواب اونا  
دست وارناس ت ... راضیشون می کنه ... م ن می دونم

...

اینبار نوبت اون بود که آه بکشه و بگه: - خدا کنه ....

اون شب افطار که خورده شد هیچ کدوم نه حال  
شیطونیداشتیم نه حوصله اش رو ... ذهنمون بدجور  
درگیر بود... \*\*\* سه روز گذشته بود ... آراد هر روز  
درگیر یلفظی داشت ... مرتب یا ب ا آراگل در تماس بود  
یا بامامانش .... مامانش هیچ

جوره زیر بار نمی رفت و فقط می گفت آراد رو عاق  
میکنه ... این هم عذابی شده بود برای آراد فشار  
زیادش بود و

دم نمی زد ... هر کاری می کردم که این فشارش رو  
کمکنم ... اما فایده ای نداشت ... من خودم رو شاد  
نشو نمی دادم

که غم من بدترش نکنه منو می دی د لبخندی تلخی می ز  
دو دوباره با گوشی می رفت توی اتاق ... با اعصابی  
داغون حوله

آراد رو برداشتم و رفتم توی حموم ... نیاز به  
کمیارامش داشتم... نیاز داشتم یه کم توی تنهایی  
اشکبریزم ... طوری

که آرا د نفهمه ... یه ساعتی توی حموم موندم و وقتی  
آروم شدم پفت صورتم هم خوابید دوش گرفت م  
لباسپوشیدم

و رفتم بیرون ... همزمان با خروج من آرا د هم داشت  
از اتاقش بیرون می یومد ... با دیدنم یه لحظه سر جا  
شمتوقف شد

گفتم: - به چی زل زدی؟!!!! نری تو دیوار... اومد  
طرفم...

وقتی بیدار شدم موقعیت خودم رو درست یادم نبود

...

... هرچی بیشتر می گذشت بیشتر عاشقش می  
شدم ...

به خصوص با کار



دیشبش ... روی دستش رو بوسیدم ... گفت: - بخواب

...

بخواب خانومم ... با تعجب گفتم: - بیداری؟!!! - نه خوابم ... غش غش خندیدم و گفتم: - آره معلومه ... اونم خندیدو ... با خنده گفتم: - خوبی؟ - اوممم از این بهتر نمیشم ... از شیطنتی که توی صداش بود باز خنده ام گرف تو گفت: - پاش و .....

بچه پرو! - ویولت ولت کنم خطرناک می شیا ... جیغکشیدم: - آراددددد... اون که داشت از حرص خوردن منلذت می برد گفت: - به خدا... یه ذره رعایت کن عزیزم.... دیگه طاق ت نیاورم از ج ا پریدم بگیرم بزنمش

... آراد قاه قاه خندید و گفت: - آره. معتاد شیطنت و دیوونگیاش بودم ... با همون پتو رفتم سمت آشپزخونه تا صبحانه رو آماده کنم... پشت سرم اونم اومد

تو آشپزخونه ... گرف ت به طرفم و گفتم: -... من اینا رو آماده می کنم

رفتم توی اتاق تند تند حاضر کردم... صدای آراد اومد که بلند بلند داشت می گفت: - از شیطنت خیلی خوشم می یاد ویولت ... اگه هر مردی یه خانوم عین تو داشته باشه چارچنگولی این دنیا رو می چسبه

و هیچ وقت هوس نمی کنه بمیره بره پیش حوری ه ا

...

با خنده رفتم از اتاق بیرون و گفتم: - حرف از مردن  
نزن... دوست ندارم... - مرگ حقه عزیزم... ولی  
خیالتتخت من یکی که دیگه حاضر نیستم یه ثانیه از تو  
دور بشم... هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای  
زنگ تلفن بلند شد... رنگ از روی من پرید... اخمای  
آراد هم در هم شد... انگار

شیرینی این وصال دوامی نداشت... با این اتفاقی  
که افتاده بود من و آراد هزار برابر بیشتر به هم وابسته  
شده بودیم...

خود آراد دیشب باره او گفت بدون من دیگه  
نفسش بالا نمی یاد... فقط امیدوارم نخوان نفسمون رو  
قطع کنن

...

آراد بلند شد... دست منو روی میز گرفت توی  
دستش...

فشار محکمی داد و ول کرد... رفت سمت تلفن... با هم  
هوجوادم گوش شدم... ولی خودم رو سرگرم  
خوردم صبحونه نشون دادم... آراد گوشی رو برداشت...  
نشست روی

کاناپه و گفت: - بله ... - سلام مامان ... خوبم... شم  
اخوبین؟ - آخه مادر م ن ... مگه من چ ی کار ردم  
باهاتونکه اینجوری م ی گین ... یه جوری حرف می  
زنین پسرناخلفی بودم

براتون ... - چشم ... م ن هیچی نمی گم... شما بفرمایید  
...

آراد سکوت کرده بود و فقط هر از گاهی با کلافگی  
با پاش روی زمین ضرب می گرفت ... نگرانی نمی  
داشتلقمه از

گلوب پایین بره... بعد از چند لحظه سکوت گفت: -  
چش م... - بله گفتم چشم ... به زودی می یام... بازم  
سکوت کرد... کج ا م ی خواست بره؟ چی داشت می  
گفت؟ دوبار ه صداش رو شنیدم:

- در موردش مفصل حرف می زنیم ... - من قربون  
شما برم ... سلام برسونین ... خدا حافظ... گوش ی رو  
قطع کرد پرتش کرد کنارش و دوت ا دستش رو  
همزمان کشید رو ی صورتش ... بلند شدم رفتم طرفش ...  
- آراد ... سرش رو آورد بالا... سعی کرد لبخن د بزنه  
... اما نتونست ...

لبخندش زیاد از ح د تلخ بود... دستاش رو به طرفم  
دراز کردم و از من از خدا خواسته نشستم کنارش... و  
چند بار نفس عمیق کشید... دل رو زدم

به دریا و گفتم: - آراد... جای ی قراره بری؟  
صورتش رونمی دیدم... فقط صداش رو شنیدم: - اوهوم  
... - کجا؟ دستم رو گرفت و با صدای پس رفته  
گفت: - ایران...

انگار جریان قوی برق بهم وصل شد... از جا پریدم  
و گفتم: - چی؟!!!!!! ایران؟!!!!!! برای چی؟ می خواهی  
منو اینجا تنها بذاری؟ تو که طفاقت یه شب دوری از  
منونداری می خواستی ول

کنی بری؟ آراد راستشو بگو... مامانت میخواد زنت  
بده؟ آره می دونم... می دونم... تو بری دیگه بر نمی  
گردی... اینا

همه اش یه نقشه است... تو روم ی کشونن ایران و  
بعدمیه بلایی سرت نازل می کنن... توام عین این فیلما  
زنگمی زنی

به من می گی من از اوم تور و دوست نداشتم و از این  
چرت و پرتا... دیگه هیچ وقت بر نمی گردی...  
برگرد بهم با

خانومت بر م ی گردی... اش ک از چشمام م ی ریخت ...  
داشتم تند تند اینا رو تحویلش می دادم... جمله هایی  
درحد هذیون! یه دفعه صورتم رو

گرفت بین دستاش ... اوم د بین حرفا م ... خش م و غم  
ازچشماش زبونه می کشید... شمرد ه شمرد ه گفت: - تو  
...

خانوم ... منی!!! فهمیدی؟ فقط ه ق ه ق کرد م ...  
چونهلرزونم ر و تو مشتش گرفت و داد کشی د: -  
چندبار بگمنریز اون اشکارو ... داگه ی ه درص د به من  
اعتماد داشتی... الان اینا رو تحویل نمی دادی ... من  
دارم می رم

که به مامان بگم ویولت رو م ی خوام ... بر م که  
راضیش کنم ... اینا چیه می گی؟ چرا می خوای خون به  
دل منکنی؟

ویولت بذار راحتت کنم ... آراد بی ویولت هیچی نیست ...  
هیچی! م ی فهمی؟!!! فقط از زور گریه م ی لرزیدم ...  
هیچی نمی

تونستم بگم ... طاقت دوری از آراد رو حت ی برای  
یه دقیقه نداشتم ... آراد بی طاق ت د ر گوشم



گفت: - تو رو به اون حضرت مسیحتون قسم می دم  
گریهنکن! ویو ... می دونم مامان منو ببینه رضایت می  
ده ...

عزیزم درکم

کن ... فکر می کنی برای من آسونه که تو و ر بذارم  
و خودم برم اون سر دنیا؟ یه دفعه ازم جدا ش د ... ب ا  
کف دستش زد توی پیشونیش و گفت: - رو چه حسابی؟ با  
چه امنیتی؟ زنمو! پاره جیگرمو بذارم و برم! انگار اینا  
روداشت به خودش می گفت ت ... دلم براش می سوخت  
اما خودخواه شده بودم ... طاقت نداشتم منو تنها نذاره  
...

می ترسیدم بره و دیگه برنگرده... م ی ترسیدم دیدن  
شیرام بشه یه حسرت... از جا بلند شدم ... سریع دستم  
روگرفت ... - کجا؟

دستم رو کشیدم از دستش بیرون ... نیم خواستم  
فعلا باهاش حرف بزنم ... دویدم سمت در ... آرا د  
زودتر از من خودش

رو انداخت جلوی در و داد کشید: - پرسیدم کجا ....  
منبلند تر از اون داد کشیدم: - خونه ام ... مشتش رو  
کو بیدروی سینه اش و گفت: - خونه ات اینجا ست ...  
اینجا !!! !



تکیه دادم به دیوار و گفتم: - بذار برم... خونه من  
دیگه اونجا نیست ... تو منو دوست نداری ... اگه داشتی  
نمی رفتی ...

عین یه جوجه خیس و لرزون توی خودم جم ع شد  
م وچمباتمه زدم گوشه دیوار ...

طاقت مقاوم ت هم نداشتم ... رفت سمت اتاق ش.....  
میلرزید م و ه ق ه ق می کردم ... لحاف

رو کشید روم ... صورتش از درد جمع شده بود ...  
پیشونیم رو بوسید ... نشست کنارم و گفت: - تو جای  
منبودی چی کار می کردی؟ ماما ن منو گذاشته لای  
منگنه ...

می گه عاقم می کنه! می دونی عاق والدین یعنی

چی؟ یعنی یه عمر بدبختی و حسرت... یعنی قهر خدا ...  
ویولت اگه ماما ن عاقم کنه نابود می شم... می رم ک  
هنذارم ...

می رم که راضیش کنم ... بای د برم ... اما چطور  
برم؟ تورو چی کار کنم؟ چه جور ی نصفه وجودمو  
بذارم اینجا و برم؟

ویولت دارم له می شم... دارم کم می یارم ... کمک کن  
... نمک روی زخمم نپاش ... چشمامو بستم ...

خسته بودم انگار ... وجودم له شده بود ... آراد رو  
درک میکردم... کم کم پلکام سنگین شد ... شای د  
هم داشتم به یه خواب عصبی فرو می رفتم ... چشم ک  
هباز کردم سرم توی دستم بود و آراد با نگرانی بالای  
سر منشته بود ... با دیدن چشمان بازم لبخندی زد و  
دستم رو که توی دستش بود برد سمت لبش و  
سوزن سرم رو بوسید... با صدای لرزون گفتم: - من  
چشم شد هآراد؟ دارم می میرم؟  
اخم کرد ... غرید: - حرف دهن تو بفهم بعد بزن ... -  
حال مخوب نیست ... صدای دیگه ای از اون طرف بلند  
شد: - حالت خیل ی هم خوبه ... پاشو خودتو لوس نکن  
برای این رفیق من ... حالا که فهمیدی عاشقته داری  
ناز می کنی؟ همه  
تون همینطورین ... صورتم رو چرخوند م فرزاد  
اونرفتخت بود ... با تعجب نگاهش کردم این اینجا  
چیکار میکرد؟ خودش جواب سوالم رو  
داد: - آراد بهم زنگ زد... خیلی ترسیده بود... گفت ت هم  
هبدنت یخ کرده... منم زنگ زدم فوریت های پزشکی  
بعدهم

سریع خودم رو رسوندم... حالا چطوری؟ دیگه  
شوخینمی کردم... پوزخندی زدم و گفتم: - خوب! آراد  
ب اناراحتی گفت: - نمی رم ویولت ... قول می دم که  
نرم ...

نکن با خودت اینجوری ... بغضم گرفت ... فرزاد ک  
هاوضاع رو درک کرد از جابلندش دوگفت: - من  
می رم دیگه آراد غزل منتظرمه ... فقط قرار فردا شب  
رویادتره ... - بستگی به حال ویولت داره ... - دیدی  
که دکترگفت هیچیش نیست ... سرمش که تموم بشه از  
توام سالمتر می شه ... - در هر صورت ضعف داره  
... - باشه حالا هی لوسش کن تا سوارت بشه... من  
غزل رو و نبرم پاتیناژمنو پاتیناژ می کنه ... آراد خنده تلخ  
ی تحویلش داد وگفت: - خبرت می کنم ... - قربون  
داداش ... بعد رو بهمن گفت: - بیشتر مواظب خودت  
باش ... سرم رو تکون دادم ولی حرفی نزد...  
خداحافظی کرد و رفت ... آرا دنشست لب تخت ...  
دستم رو گرفت و دوباره و

سه باره روی سوزن رو بوسید ... گفتم: - برو آراد ...  
ایراد نداره ... - نمی رم ... دیگه مهم نیست ... -  
بروبهت می گم ... می خوام بری یه دل بشی ... اگه  
همبرنگشتی ... بغض گلوم رو گرفت و نتونستم حرفی

بزنم... آراد بی طاقت خم شد و \*\*\* - مطمئنی خوبی  
عزیزم؟ سعی میکردم همون ویولت همیشگی باشم ... -  
آره خو بخوووووب! مطمئن باش ... - باشه... ولی  
باید خیلی مواظب خودت باشی ... - چشممممم ... بریم  
دیر شد ...

فرزاد اینا خیلی وقته پایین منتظر ما هستن... آراد  
دستمر و گرفت و رفتیم از خونه بیرون ... سعی می  
کردم بهاین فکر نکنم که آراد برای هفته آینده بلیط  
گرفته ...

می خواستم ذهن خودم رو معطوف به مسائلی دیگه بکنم  
... مثلاً همین پاتیناژی که امشب می خواستم برم ...  
خیلی وقت

بود نرفته بود اسکی ... ایران که زمین مخصوص  
نداشت... الان خیلی هیجان زده بودم... چون رقص  
اسکیم حرف

نداشت .... همونطور که حدس می زد فرزاد اینا جلوی د  
رمجمع منتظرمون بودن ... غزل پرید پایین تا آراد  
جلوبشینه و

هر چی ه م آرا د تعارف کر د غزل کوتاه نیومد ... آرا د  
همناچارا نشس ت جلو ... م ن و غزل هم جیغ جی غ  
کنان نشستیم

عقب ... هر د و هیجان داشتیم و مدام در مور د  
اسکیحر ف می زدیم... غزل م ی گفت بلد نیست و  
ازم میخواست یادش

بدم ... م ی دونستم کارم در او مده!!! پاتیناژ کار راحت  
ینبود ... بالاخر ه رسید م به سالن owell که مخصوص  
اسکی روی یخ بود ... به خاطر زاینکه الان اواخر مار  
سبودیم سقفش رو برداشته بودن و روباز و طبیعی بود  
...

اما تابستون ها شنیده بودم سقف داره و یخ ش  
هممصنوعیه ... از د م در چهار جفت اسکی کرایه کردیم  
ورفتیم تو ... چ ه خبر بو د!!! دختر و پس ر از این طر  
ف بهاون طرف فضای بزرگ یخ ی داشتن اسکی می  
کردن... باهیجان نشستم روی نیمکت و مشغول پا کردن  
اسکی هامشدم... آرا د ه م پوشید ... گفتم: - بلد ی  
آرا د؟!!!! - ای ...یه چیزایی ... اون موقع ها ک ه می  
یومدم اینجا پیش فرزا د با هم میومدیم تمرین م ی  
کردیم... از جا بلند شدم... دست ش رو گرفتم و گفتم: -  
پس بزن بریم عش ق من ...



گفت: - بریم عزیزم ... رفتیم روی زمین یخ ی و  
شروع کردم به اسکی... خداییش چ ه کیفی می داد...  
روی یخهای شیش ه ای از این سمت ب ه اون  
سمت سر بخوری ... بعضی ه ا هم البته اسفبار زمین  
م یخوردن ک ه نا خودآگاه می گفت م: - اوپس! اما  
آراد کارش خیلی خوب بو د... حرکات آکروباتیک نمی  
تونست انجامده اما تعادلش رو خوب حفظ می کر د  
... غزل و

فرزاد هم اومد ه بودن روی ی خ ها و فرزاد داشت  
به غزل آموزش م ی داد ... آراد دستم رو کشید و  
گفت: - بریم پیششون ... دستم رو از دستش در  
آورد م و گفتم: - تو برو ... من خودم می یام ...  
قبل از اینکه بتونه جلوم رو بگیره چرخ زد م و اوج  
گرفتم ... با سرعت دور تا دور زمی ن رو اسکی کردم  
و وقتی سرعت دلخواه م رو به دست آوردم شروع کردم  
...

حرکاتی بل د بودم

که می دونستم خیلی ها رو انگشت به دهن م ی کنه! ...  
همچین توی فاز اسکی و حرکات



دشوارم فر و رفته بودم که نفهمیدم همه رفتن کنار ...  
وبدتر از اون نور سفی د گردی بود که افتاده بود روی  
من و همه جا

دنبالم می یومد... با چشم دنبال آرا د گشتم ... اما  
تویاون جمعیت پیداش نمی کردم ... دور تا دور سالن  
چرخزدم و ب ه

همه نگاه کردم ولی خبری نبود ... هم ه مبهوت من و  
منمبهوت نبود آراد ... بالاخر ه غزل رو پیدا کردم ...  
زمین رو ترک

کردم و رفتم سمت غزل .. صدای دست و جی غ بلند شد  
...

خیلی ها خواستن بیان طرفم ک ه سری ع عقب کشیدم و  
روبه

غزل گفتم: - آراد کو؟ قیافه غزل یه جورایی عصبی  
میزد... شونه هاشو بلا انداخت و گفت: - اینقدر  
مبهوتاجرای تو شد م که یهو به خودم اومدم دیدم آراد  
دار ه میره و فرزاده م به دنبالش ... همون لحظه  
فرزاد

اومد ... با هیجان رفتم به طرفش ... - آراد کو  
فرزاد؟ فرزاده هم عصبی بود ... با دستش به بیرون از

محوط هاشاره کرد و گفت: - می خواست بره خونه ...  
با ترس گفتم: - خونه؟!!!! برای چی؟ چیزیشه؟ - نخیر  
... با اون دسته گلی که تو آب دادی!!! ویولت تو جدی  
نامزدت رونمی شناسی؟ از حساسیت هاش خبر  
نداری؟

اون داره به خاطر تو به آب و آتیش می زنه و تو  
اینجوری داری جوابش رو می دی؟ غزل اومد وسط و  
بالحن تندى گفت: - فرزند به تو ربطی نداره ...  
دخال تنکن! تا اونجایی که من خبر دارم ویولت هم کم  
زیر فشا نیست ... انصاف داشته

باش ... این از کجا باید می دونست آرادت ندار  
هرقص اسکیشو بقیه ببینن؟ این یه هنره! نخواستم  
وایسم ببینم دیگه چی می کن ... بای دمی رفتم پیش  
آراد ... منناخواسته باعث رنجش شده بودم ...  
رفت م

سمت نیکمت با هول و تند تند کفش های اسکی رو از  
پامدر اوردم و رفتم تحویل دادم ... بعد با سرعت  
کفش هامو پوشیدم و دویدم بیرون ... می خواستم هر  
چه سریع تر برسه به آراد... داشتم محوطه رو می  
دویدم تا زودتر برسم به

تا کسی که ه ا ک ه یهو آراد رو دیدم ... یه گوش ه  
خلوتایستاده بود و داشت با یه دخت ر محجبه گ پ  
م ی زد ...

خون تو رگام

یخ بست ... قدم هام رو آهسته کردم و قدم قدم بهش  
نزدیک شدم ... آرا د که ناراحت بود؟ پس اینجا چی  
کار می کرد؟

این دختره کی بود؟!!! داشت با کی حرف می زد؟!!!  
از صدای پاشنه های کفشم هر دو چرخیدن... با دیدن  
عایشهرنگم

پرید ... چونه ام لرزید ... آرا د قدمی بهم نزدیک ش د:  
-ویو ... انگار جاها مون عوض شد... اینبار من بودم  
که دلخور شدم .. اینبار صدای قلب من بود که فریاد  
شکستن سرم ی داد ...

سرم رو تکون دادم و دویدم ... جلوی اولین تاکسی  
دستبلند کردم ... آراد پرید جلوم ... در تاکسب رو  
محکم بستو

به راننده گف ت بره... داد کشیدم: - چرا اینجوری م  
یکنی؟ می خوام برم خونه ام ... تو چی کار داری؟ تو  
برو به دل و قلو ه دانت ... آرا د نفس نفس می زد ...

نمیدونم به خاطر دویدن بود یا از زور خشم... - من دل  
وقوله می دادم؟!!!! کار من بد بود؟ یا تو که برای اون  
همه چشم با.....!!!! - من می رقصیدم؟ این یه ورزشه  
... - ههه معنی ورزش رو هم فهمیدم ... - برو اونور  
آراد ..

می خوام برم خونه ... نمی خوام ببینمت ... برو به  
عایشه جونت برس ... قبل از اینکه دوباره بتونه جلوم  
رو بگیره یا داد و هوار راه بندازه جلوی تاکسوی بعدی  
دستبلند کردم و پریدم بالا ...

اشک چشمامو می سوزوند... نکنه آراد واقعا یه  
دختر محجبه می خواست؟ آراد از من راضی نبود؟  
نکنه دز آینده مدام

این مشکل ها برامون پیش بیاد؟ نکنه کم کم از من سر  
دبشه؟ آخ خدا... چرا ... چرا عایشه؟ اون که قول داده بود  
دیگه با عایشه حرف نمی زنه ... حتی توضیح همنداد ...  
سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و معصومانه هقهقه  
کردم ... وقتی رسیدیم جلوی آپارتمان کرایه رو پرداخت  
کردم و رفتم تو ... با عجله پریدم توی آسانسور و دکمه  
هفده رو فشار دادم... خوش بینانه فکر می کرد مآراد  
دنبالم اومده و هر آن ممکنه جلوم رو بگیره ...

اینبار نمی خواستم برم پیشش ... دلخور بودم ... خیل  
یدلخور بودم ... اگه من بنا به تفاوت فرهنگی کار غلط  
یکرده بودم دوست داشتم آراد برام توضیح بده با  
مهربونینه اینکه قهر کنه ... نه اینه بره با عایشه گرم  
بگیره ...

در آپارتمانم رو باز کردم و رفتم تو ... خبری از آراد  
نبود.. لباسام رو عوض کردم و خودم رو انداختم روی  
تخت

... امشب تختم به تنهایی ازم پذیرایی می کردم ... امشب  
بو شاید... شبهای دیگه!

\*\*\*

شش روز گذشته بود ... نه آراد سعی می کرد از د  
ل مندر بیاره... نه من برای رفتن پیش اون تلاشی می  
کردم... داشتم دور از آب حیاتم پرپر می شدم... بارها  
دستمرفت سمت گوشه که بهش زنگ بزنم ... ولی فایده  
اینداشت ... می دونستم فردا می ره... می دونستم  
پروازش ساعت هفت صبحه... اما بازم دلم راضی نمیشد  
من برم طرفش ... دوست نداشتم همیشه این بلا رو سرم  
در بیاره... بدجنسانه فکر می کردم آراد کارم روتلافی  
کرده ... خودم رو مستحق تلافی نمی دونستم ...



منی که خودم رو به آب و آتیش می زدم تا کاری  
برخلافمیل آراد نکنم حالا حقم این بر خورد نبود ... دوست  
داشتماون بیاد جلو .. دوست داشتم بیاد نازم رو بکشه ...  
ام اشش روز گذشته بود و خبری نشده بود ... روز آخر  
از زور گریه چشمام باز نمی شد ... با خودم می گفتم  
آرادمی ره و دیگه بر نمی گرده ... دیگه دوستم نداره  
... حتی باهام خداحافظی نمی کنه ... اون که حالا با من  
قهر کرد هچرا دیگه باید بره به خاطر من با مامانش چونه  
بزنه؟ دانشگاه هم نمی رفتم ... نمی خواستم باهاش روبرو  
باشم .... فقط هر روز رفتنش رو از چشمی در نظاره می  
کردم که دلتنگ نشم ... با سری افتاده می رفت و بر می  
گشت

... ریش هاش روز به روز داشت بلند تر می شد ...  
زجرش رو حس می کردم ولی نمی دونستم چرا قدم  
پیش نمی ذاره ... روز اولی که نرفتم دانشگاه غزل بهم  
زنگزده ... می خواست بدونه خوبم یا نه ...  
گفتم خوبم و خوش بینانه فکر کردم آراد نگرانم شده  
دستبه دامن غزل شده ... از اون روز به بعد هر روز  
غزلزنگ



می زد ... می گفت می خواد حال رو بیپرس ه ... ولی  
ک یغزل ه ر روز زنگ می زد حال م رو م ی پرسید ؟  
داشت ک مکم به

سرم م ی زد بر م دم خونه اش ... دلم براش پ ر می  
کشی ... می مرد م اگه می رفت و باهام آشت ی نمی  
کرد... عزم مرو

جزم کردم... امروز روز آخر بود ... به خاطر آرا د  
از غرورم هم می گزاشتم ... از جا بلند شدم و رفت م  
سمت د ... هیجان

دیدن آراد دست و پام رو می لرزوند د ر رو باز کردم ...  
همین که یه قدم رفتم بیرون د ر آپارتمان آراد هم باز شد  
و آراد

دوید بیرون ... داشت می یوم د سمت خونه م ن وس ط  
را همتوجه من ش د و سر جاش ایستاد ... بغض کردم  
...

چشمای

اونم قرمز بود... لباسش لرزید: - ویولت ... ب ه ه ق ه  
ق افتادم: - آراااا... دستاشو از هم باز کرد و من با  
همه وجودم به حصارش پناه بردم... نم ی دونست  
چکارکنه اعضای صورتم

خیره شد ... من هم به اون ... بالاخره لب باز کرد  
وگفت: - عزیزم... و من گفتم: - آراد... و طب ق  
عادت‌همیشگی اش چند نفس عمیق

کشید ... دوباره صدایش رو شنیدم: - چه شش‌ش روز  
نحس‌بود ... - دل‌م برات تنگ شده بود آراد ... هنوز  
جوابم رونداده بود که در یکی از واحدها باز شد و یه  
خانم مسناومد بیرون ... یه نگاه عجیب به ما کرد و بعدم  
بی تفاوت رفت سمت آسانسور ... آراد رفت سمت  
آپارتمان‌ها در شش‌م که باز موند و بود بست

من رو برد سمت آپارتمان خودش ... در آپارتمان اون  
هم هنوز باز بود ... دوتایی رفتیم تو و در رو پشت

سرمون بستیم ... زمزمه کردم: - خیلی بدی ...  
چطور دلت اومد ... دستم رو فشار داد و گفت: - دل  
م نیومد ...

همه اش عذاب بود ... - من کارم غلط بود چرا به  
خودم نگفتی؟ چرا باهام حرف نزدی؟ دستم رو کشی ...  
دو تایینش بستیم و آراد گفت:

- عزیزم ... من دلخور بودم ولی نه از تو... نمی  
دونم چرا! نمی‌تونم تو رو توبیخ کنم ... هر بار فقط خود  
م رو تحت فشار

قرار می‌دم که شاید خودم بتوانم عوض بشم... اما اونم نمی‌شه... سرم رو تکیه دادم به شونه اش و گفتم: -  
آراده... خودتو اذیت نکن... من قول می‌دم... آهی کشی  
دو گفتم: - وقتی کاری به خاطر من انجام می‌دی از  
خودمبدم می‌یاد... ویولت من دوست دارم تو هر چیزی  
رو خودت حل کنی

... خودت درک کنی که یه کاری غلطه و انجامش ندی  
نه به خاطر من... از حرفش گیج شدم و گفتم: - خوب  
آخه...

اومد وسط حرفم و گفتم: - تصور کن یه دخت رو بامن  
شوخی کنه... چه حسی بهت دست می‌ده؟!!!!  
چشماموگرد کردم و

گفتم: - اون دختر غلط کرده با تو... تو حق نداری  
بهش نگاه کنی... اصلاح حق

نداری... موندم چی بگم... لبخند تلخی زد

ناراحت می‌شی که من به زن دیگه نگاه کنم و اول  
خودترو اصلاح کن... اگه هر کس خودش رو

اصلاح کنه دنیا اصلاح می‌شه... - اما اگه فقط من این  
کار رو کردم و بقیه به کارشون ادامه دادن که می‌د  
نچی؟! سرم رو کشید جلو... گونه ام رو د و گفتم: -

عزیزم ... م ن یکی اگه ببینم خانومم به خودش اجازه  
نمیده کاری بکنه که زیر سوال بره و ارزش خودش رو  
حفظمی

کنه مطمئن باش منم به خودم اجازه نمی د م هیچ  
کارخطایی انجام بدم ... - آهان ... پس چون من رقصیدم  
توام به خودت اجازه دادی که با عایشه حرف بزنی...  
الان داری تهدیدم می کنی که اگه

دست از پا خطا کنم توام اینکار رو می کنی ... صدام  
از بغض می لرزی د ... گفت: - عزیزم ... عزیزم ...  
ترمز کن!

چی داری می گی؟ صحبت کردن من با عایشه کاملاً  
اتفاقی بود ... توی محوطه من رو دی د

و اومد به طرف من ... داشت سلام احوالپرسی می کرد  
فقط ... من اینقدر حالم خراب بود که اصلاً نمی فهمیدم  
چی میگه ...

فقط می خواستم برم ... اون لحظه به تنها چیزی که  
فکرنمی کردم تلافی بود ... بعدش هم عزیزم تو هنوز  
عشق من رو

قبول نداری؟ نمی فهمی که چرا تو کسی رو نمی بینم ...

من برات مثال زدم... چون می دونم تو از عمد کاری ر  
ونمی کنی

... این جز فرهنگ توئه ... - ولی حقیقت رو گفتی ... -  
و تو از شنیدن حقیقت ناراحت شدی؟ - نه... اما نمی خوام  
کاری بکنم که تو رو از دست بدم ... منو به خودش  
محکم فشار داد و گفت: - عزیزم... من تا آخر  
عمر نوکر تهم هستم... منو از دست بدی؟ محاله... از  
لحنش خندم گرفت .... تا خنده منو دید گفت: - الهی  
قربون خنده ها تبرم ... دلم برات یه ذره شده بود ... -  
هم ه اش تقصیر توئه ... شش روز!!! - چرا دانشگاه  
نمی یومدی ویولت ... خیلی بد تنبیهم کردی... خیلی! - ا  
ز دستت دلخور بودم ... فکر کردم با عایشه حرف زد  
ی که ل ج منو د ربیاری ... - می دونی مرد جنتلمن  
کیه؟ - تو ... غش غشخندید و گفت: - اون که صد در  
صد ... ولی جدی مرد جنتلمن مردیه که حسادت زن های  
دیگه رو نسبت به خانومش تحریک کنه ... نه

اینکه حسادت خانومش رو نسبت به زنای دیگه تحریک  
کنه ... نمی دونم چرا ولی از این حرفش لذت بردم

.....

بوی عطرش رو دوست داشتم . اومد که گوشیش  
زنگ خورد... ناچاراً کنار کشی د و گوشیش رو جواب



داد... ا زلحنش فهمیدم باز مامانش ه ... داشت بهش  
ساعت رسیدنش رو می گفت... ساعت هفت بود و  
دوازده ساعتدیگه پرواز داشت ... وقتی قطع کرد با غصه  
گفتم:

- من بی تو چ ی کار کنم؟! آه ی کشید و گف ت:

- من بی تو چ ی کار کنم?! !!! !

- ک ی می یای؟ - خیل ی زود ...

- یعنی کی؟

- سع ی می کنم یه هفته بیشتر نمونم ..

- یه هفته!!!

- اگه می ش د که یه روزه م ی رفتم و می یومدم ... ول  
یتورنتو که نمی خوام برم ... ایرانه عزیزم! ب ا بغض  
گفتم:

- نرو... خیل ی خونسرد گفتم: - باشه... انگار منتظر

اینبود که من بگم نره ... اما چ ه فایده! اگه نمی رفت  
همیشهاین رفتن رو به خودش بدهکار بود و دلش

آروم نمی شد... سع ی کردم بغضم رو خف ه کنم ...  
زمزمهکردم: - برو ... ولی زود بیا ... من بی تو نمی  
تونم ...



بی حرف فقط موهامو نوازش کرد... کم کم چشمم  
داشت تگرم می شد ... این یه هفته یه خواب راحت نداشتم

...

پلکام

سنگین شد و به خواب رفتم... وقتی چشم باز کردم  
خودمرو روی تخت دیدم ... آرا د

آروم نفس می کشید ... اون هم خواب بود

... دستم رو آوردم بالا و به ساعت نگاه کردم ...

ساعت چهار بود... سه ساعت دیگه پرواز داشت... باید

کم

کم بیدار می شد اما دل نمی یومد بیدارش کنم...  
بذار خواب بمونه فوقش پروازش رو دو روز عقب می  
انداخت

...

افکارم ضد و نقیض بود ...

هم دوست داشتم بره تازودت ر تکلیفمون مشخص

بشه ...

هم دوست نداشتم بره... می ترسیدم بره و برنگرده ...

اگه می

رفت و مامان ش بهش می گفت ازدواج کنه چی؟ آراد  
از عاق شدن می ترسید شاید مامانش با همین حربه  
وادارش می

کرد با کسی دیگه ازدواج کنه ... اونوقت تکلیف من  
چیمیشد؟ صورتم از اشک خیس شد... خدایا چه خوابی  
برای من

دیدی؟ آینده من قراره چی بشه؟ خدایا قسم ت می دم  
به عزیزترین بنده ات که آراد رو برای من حفظ کنی ...  
از صدای

زنگ از جا پریدم ... آراد هم سر جا غلظت زد ... سری  
عبلند شدم و رفتم از اتاق بیرون ... یعنی کی بود  
این موقع شب؟

همزمان صدای تلفن هم بلند شد ... هول شده بودم ...  
اول رفتم سمت تلفن ... نگهبان بود ... گفت تیه دختر و  
پسر می

خوان بیان بالا ... با تعجب گفتم بذاره بیان بالا ...  
یعنی کی بود؟ تند تن دستت به سر و صورتم  
کشیدم و در روباز کردم

... با دیدن فرزاد و غزل خیالم راحت شد و دعوتشون  
کردم تو... فرزاد با هیجان گفت: - کوش این مسافر؟

بابغض گفتم: - خوابه! با تعجب گفت: - خواب؟!!!!  
دوساعت و نیم دیگه پرواز داره... اومد بره سمت اتاق  
که غزل جلوش رو گرفت و گفت: - بذار ویولت بیدارش  
کنه... بعدم به من نگاه کرد... ناچارا راه افتادم سمت  
اتاق

... آراد هنوز هم خواب بود... چنان آرامشی  
توی صورتش بود که  
دلم نمی یومد بیدارش کنم... با این حال چاره ای نبود  
...  
نشستم کنارش و آروم صداش  
کردم: - آراد... عزیزم... تکونی خورد ولی چشماشو  
باز نکردم... خم شدم

سرم رو توی گوشش فرو کردم و گفتم: - بیدار  
شدی عزیزم؟ سرم رو کشید بالا... و گفت: - اوهوم... -  
پس بلند شو... غزل و فرزاد اومدن... باید بری م  
فرودگاه...  
هر کاری کردم نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم... یه  
دفعه به ه ق ه ق افتادم و

آراد هم بدون اینکه کلمه ای حرف بزن ه فق ط منو توی  
نگه داشته بود . م ی شنیدم ... من ه ق ه ق می کردم و  
اون تند تند نفس می کشید ... نمی دونم چقدر  
گذشت که صدای فرزاد از بیرون بلند شد :- آراد ...  
دی ر

شد!!! آراد ... چشماش سرخ بودن و نگاهش غمگین  
...

نشست لب تخت ... من هم تند تند اشکامو پاک

کردم و سعی کردم محکم باشم ... - منتظرت می مونم  
تا برگردی ... حتی اگه تا آخر عمرم نیای ... از جا بلند  
شد ... دستمو گرفت و از روی تخت کشیدم پایین  
... ایستادم جلوش ... دست نوازشی روی موهام  
کشید و

گفت: - سقفش یه هفته است ... اگه برنگشتم مطمئن  
باشم مردم ... جی غ کشیدم: - آراد ... و بی اراده محکم  
گرفتمش: - تو بیخود می کنی این حرف رو بزنی ...  
اگه تو یه تار از موها کم بش ه من دق می کنم ... اگه  
منو دوست داری باید

برگردی ... بای د قول بدی که برگردی ... زار می  
زد م و تند تند حرف می زد م:

- نری زن بگیریا ... نری دو روز دیگه بایه  
دخترچادری بیای ... آرا د خودمو می کشم... به خدا  
خودمو می کشم... صورتمو گرفت بین دستاش و وسط  
حرفام تن دتند گفت: - هیسس! هیسس! باشه  
عزیزم... باشه ... هرچی تو بگی ... آروم باش ...  
آروم... ویولت به خدا اینجوری کنی نمی  
رم ... نمی رم اصلا ... سعی کردم ه ق هقم رو کنترل  
کنم ... سرم رو و تند تند تکون دادم یعنی خوبم ... ازش  
جداشدم... رفتم سمت ساکش که ه  
کنار اتاق بود ... برش داشتم و گرفتم سمتش... ول  
یهنوز نمی تونستم حرفی بزنم ... حرف می زدم  
دوبار هبغضم می  
ترکید ... ساک رو گرفت و انداخت روی تخت... چش  
م از میر نمی داشت ... رفتم سمت در اتاق ... اومد  
جلو ...  
صدام  
کرد: - ویو ... آب دهنم رو با در دقورت دادم... -  
بله ...  
- کجای می ری؟ - بچه ها منتظرن ... می رم حاضر  
بشم که بریم فرودگاه ... - من با فرزاد می رم ... تو و

غزل میمونین ... با ترس گفتم: - نه ... نه م ن می یام  
... اومدطرفم دستامو گرفت و گف ت: - عزیزم ... بذار  
راحت برم... چونه ام باز لرزید: - راحت؟ دستش رو با  
کلافکش کشید رو ی صورتش ... - نه... نه... ول ی اگه  
بیای اونجا دیوونه م می کنی ... بذار همینجا خداحافظی  
کنیم ...

می دونستم چقدر براش سخته... پس کوتاه اومدم ...  
بهتر بود منم همینجا خداحافظی کنم ... حوصله بیرون  
رفتن از خونه

رو نداشتم ... صدای فرزا د بلند شد: - آراد ... ساع  
تشش شد ... م ی خوای نریم دیگه؟ آراد خ م شد ساک  
ش روبرداشت و گف ت: - بریم بیرون... عزیزم ... سرم  
روتکون دادم و هر د و رفتیم بیرون ... فرزاد ب ا دیدن  
قیاف همن و آراد چشماشو گرد کرد و گفت: - اوووه!  
مگه دار همی ره سفر قندهار؟ بابا ب ر م ی گرده...  
چشم ا این دو تارو!! غزل بهش چشم م غره رفت و اومد  
سمت من ... منوکشید توی بغلش و در گوشم گفت: -  
آروم باش عزیزم ...  
بذار با خیال راحت بره و برگرده ...



بغضم رو فرو دادم ... ح ق ب ا غزل بود ... بعد از  
رفتاشمی تونستم بایه دل سیر زار بزنم ... الان بای د  
جلو خودم ر و می گرفتم ... آرا د ک ه

داشت می رف ت پس گریه من چیزی رو تغییر نمی داد  
ج زاینکه دل آراد خون می ش د ... خودم ر و کشیدم  
کنار وسعی

کردم لبخن د بزن م ... آراد چند بار پشت س ر هم آب  
دهنشرو قورت داد ت ا تونست حرف بزنه: - غزل  
خانوم ...

فرزا د ... دیگه سفارش نمی کنما ... نم ی خوام ویو  
حتتیک ثانیه تنها بمونه ... غزل دست انداخت دور شونه  
منو گفت: - نگران نباشین ... من این یه هفته پیشتم ...  
یه لحظه ه م به حال خودش نمی دارمش ... آرا د با  
قدردانیگفت: - واقعا ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم ...  
فرزا د دستی زد س ر شونه آراد و گف ت: - می بینی ک  
ه غزل باساک و بار و بندیش اومده... خیالت تخ ت ...  
منم حواسم بهشون هست ... بری م که دی ر شد... آراد آه  
ی کشید وگفت: - بریم... باز سعی کردم لبخند بزنم ...  
هر چندکجکی ... هر چند تلخ... اومد به سمتم ... م ی  
دونستم جلوی غزل و آراد نمی تونه

کاری بکنه ... فقط خ م ش د و پیشونیم رو بوسید ...  
چند لحظه ای به همون حالت باقی موند ... .. همین  
که از مجدا شد با سرعت رفت سمت در ... فرزاده م  
لبخند اطمینان بخشی به من زد و رفت ... آراد حتی  
برنگشت یه بار دیگه نگام کنه ... می دونست نمی  
خواد دو دل بشه ... در که بسته شد روی دو زانو  
افتادم روی زمین و از  
ته دل زار زدم ... غزل با ترس اومد نشست کنارم و  
گفت:  
- عزیزم من آرام باش ... بر می گرده ... خیلی  
زود ...  
صورتم رو بین دستان پوشوند و گفتم: - می ترسم غزل  
ل ... می ترسم ... - از چی می ترسی دخت ر خوب؟!  
به عشق آرادش ک داری؟ اون از تو نمی گذره ... به  
هیچ عنوان ... شک نکن! دستمو گرفت و به زور  
و ادارم کرد بشینم روی کاناپه ... رفت داخل آشپزخانه  
و آب قند یبرام درست کرد ... برگشت  
نشست کنارم و لیوان رو داد دستم ... دستانم یخ کرده  
بود و می لرزید ... لیوان رو دو دستی نگه داشتم و  
سعی کردم یه

جرعه بخورم ... غزل لبخندی زد و گفت: - آراد  
اینقدر تورو دوست داره که من حسودی نمی شه  
بعضی وقتا ...

سکوت کردم... خودم می دونستم ... ادامه داد: -  
اوناولا که اومده بودین برای فرزاد تعری ف کرده  
بودجریانتون رو ... جدیدا فرزاد برای من تعری ف  
کرده... باتعجب نگاهش کردم ... وقتی نگاه مشتاقم رو  
دید گفت: -فرزاد بهش گفته بوده بیخیال تو بشه ...  
گفته شما به دردم نمی خورین ... چون دیناتون  
فرق می کنه و آراد همفوق

العاده به دینش پایبند ... وقتی دید ه آراد نمی تونه  
بگذره گفته راضیت کنه مسلمون بشی و آراد گفت  
من ویولت رو مجبور به هیچ کاری نمی کنم ... هیچ  
وقت... حتی فرزاد درمونده شده بود... اما وقتی که  
بهت گفت دوستداره و

توام قبول کردی دیگه فرزاد کوتاه نیومد به آب و  
آتشزدت افهمید راه هایی برای رسیدنتون به هم  
وجود داره...

همونقدری که آراد بال بال می زد فرزاد هم داشت  
خودش رو به در و دیوار می زد... باورت نمی شه  
وقتی فهمیدیه راهی

وجود داره چقدر خوشحال شد... وس ط اشک هام  
لبخند زدم... هیجان آرادر و خوب یادم بود... غزل  
حرف می‌زد و من با حرفاش آروم می‌شدم... انگار  
کم کم داشت خیالم راحت می‌شد که آرا د بر می‌گرده  
....

\*\*\*

شب شد... غزل پرسید می‌خوام برم خونه خودم  
یا همین جا می‌مونم؟ منم ترجیح دادم بمونم... توی اتا  
قروی تخت نشسته بودم و پاهامو بغل کرده بودم...  
عکس آراد هم جلوم بود... اونقدر خیره مونده بودم به  
عکس که دیگه چیزی نمی‌فهمیدم... توی دنیای خودم  
بودم...  
یاد آراد... و محبتاش... یه دفعه با شنیدن صدای گوشیم  
پریدم بالا... شیرجه رفتم روی گوشی... همون  
شماره قبلی آرا د بود... همون که تو ایران دستش بود  
...

نفهمیدم چطور دکمه وصل رو زدم و گفتم :  
- جونم؟ جونم عشقم... صداش با چن د لحظه تاخیر  
اومد

...

- عزیز م ... عزیز دل م ...

- آرا د جونم ... رسیدی ؟ ایرانی؟

- آره عمر من... من الان خونه ام ... آخ ویولت تا

اتاقمرو دیدم یاد اون روزی افتادم که اومدی توی اتاقم

...

ویولت دلم برات پر می کشه ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- فدای تو بشم من ... منم همینطور ... اوضاع چطوره؟

چند لحظه مکث کرد و سپس گفت: - اوضاع هم

خوبه ...

تو نگران اینجا نباش ... شام

خوردی؟ نخورده بودم ... ولی گفتم :

- آره ... آره بابا غزل خوردم ...

- عزیزم برگردم ببینم یه ذره هم لاغر شدی هالیفاکس ر

وروی سر فرزاد و غزل خراب می کنم ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- به اونا چه؟

- بالاخره من تو رو سپردم ب ه اونا ..

.. - آراد جان ... من قول می دم غذا بخورم ...

- آفرین ... غذا بخور غصه نخوریا ...

- چشم ..

- ای من به فدای اون چشای خوشگلت ... لبخند نشس  
تروی لبم ... دل م داشت براش پر می کشید ... گویا  
آراد روصدا کردن ک ه گفت:

- عزیزم من برم ... ماما ن داره صدام م ی زن ه ...

فرداشب دوباره بهت زنگ م ی زن م ...

- باشه ... منتظرتم ...

- م ی بوسمت عزیزم ... خیل ی مواظب خودت باش ...

تنها از خونه نرو بیرون ...

- بچ ه که نیستم گلم ... توام مواظب خودت باش ...

- باشه عزیزم... ویولت... خیلی دوستت دارم ..

- منم دوستت دارم ...

- به امید دیدارت عشقم... - به امید دیدار ... گوشه ر

وقطع کردم و چسبوندم روی سینه ام ... صدای غزل

ازبیرون می یومد که ازم م ی خواست برم غذا بخورم

...



صدای آرا د شارژم کرده بود ... از ج ا بلند شدم و  
رفت‌م بیرون ...

\*\*\*

یک هفته با بدبختی بالاخره سپری شد... هر شب با  
آرا د حرف می زدم اما هر چه می گذشت بیشتر ر غم  
صداش

مشخ ص می ش د... از ش می پرسیدم اوضاع چطور ه  
واون فقط می گفت خوبه نگران نباش اما می دونستم  
خوب نیست ... روز ششم گفت فردا بر می گردم ...  
خیلی خوشحال شدم اما صدای آرا د شاد نبود... بغض  
صداش وحس می کردم ... اما فعلا

همین بس بود که داشت می اومد ... توی فرودگاه  
دسته گل رو توی دستم فشار می دادم ... نفس م تند  
تند بالا و پایین می شد و نبضم تند تند می زد ... غزل  
و

فرزا د مدام گردن می کشیدن تا ببینن کی آرا د می یاد ...  
دلشوره امانم نمی داد ... بالاخره جیغ غزل بلند شد:  
-اوناهاش ... اومد ... بیا ویولت ... پاها م سست بود  
و همراهیم نمی کرد... اما هر طور که بود خودم رو

جل وکشیدم ... آرا د من بود ... داشت با قدم هایی  
نه

چندان استوار به سمت می یومد ... همون ساکی که  
برده بود حالا همراهش بود ... با دیدن من لبخن د  
گوشه لبش نشست

... دیگه طاق ت نیاوردم ... جون به پاهام تزی ق شد

...

دسته گل ر و انداختم توی بغل غزل و دویدم به سمتش ...  
آراد س ر

جاش ایستاد و دستاشو از دو طرف باز کرد ... با  
یه شیرجه زدم سمتش ... هر دو داشتیم تند تند در گوش  
هم حرف می زدیم ... ولی حقیقتا نه من می فهمیدم چ  
ی میگم و نه آراد ... حرفامون بیشتر شبیه هذیون بود  
... بع داز چند

دقیقه که خوب عقده هامو خالی کردم خودم رو کشیدم  
کنار

... آراد با اشتیاق سر تا پامو برانداز کرد و گفت: -

عزیزم ... قول داده بودی لاغر نشی!!! چی کار کردی  
باخودت؟! با چشم و ابرو به خودش اشاره ای کردم و  
گفتم:

- خودت چی؟! تو آینه به خودت نگاه کردی؟ حقیقتاً  
آرا دهم لاغر شده بود ... لبخند تلخی زد و گفت: -  
این نیز بگذرد ...

از حرفش زنگای خطر برام به صدا در اومدن ...  
اما فرصت نکردم چیزی بگم ... صدای فرزاد از  
پشت سرمون بلند شد: - اجازه هست تا ماهم دست  
بزنیم به آرادویولت خانوم؟ خندیدم و کنار کشیدم ...  
فرزاد لحنش روبه شوخی گریه آلود کرد و گفت: -  
بیا بغلم توله ... بویایرانم می دی ... من و غزل و  
آراد خنده مون گرفت و آراد در حالی که فرزاد رو  
می بوسید گفت: - توله خودتو ... لا اله الا الله ....  
فرزاد سریع گفت: - اینجا خونواده نشسته برادر ...  
عفت کلام داشته باش ... آراد با خنده فرزاد رو پس  
زد و اومد سمت غزل با اونم سلام  
احوالپرسی کرد و همه راه افتادیم سمت خروجی ...  
فرزاد گفت: - آراد اگه خسته نیستی بریم یه چی  
بزنیم تو رگ ... آراد بی حوصله گفت: - اتفاقاً خیلی  
خسته ام ... نیاز به یه خواب آروم دارم ... ترجیح می د  
م برم خونه ... بانگرانی نگاش کردم ... چهره اش خیلی  
خسته بود ...

انگار که ساعت ها بود خواب به چشمش نیومده باش

ه ...

فرزاد

نگاهی به من غزل کرد و بعد رفت سمت آراد ... کنار

بهکنارش راه می یومد و باهاش حرف می زد ...

عصبی بودن آراد

رو قشنگ حس می کردم اما نمی فهمیدم چی داره می

گه ... یعنی چی شده بود؟ آراد نه خوشحال بود نه

ناراحت ...

فقط

خسته بود ... آخر هم نفهمیدم اینا به هم چی گفتن ...

رسیدیم به ماشین فرزاد و سوار شدیم ... آراد از

غزلتشکر کرد

که این مدت پیش من مونده و هوامو داشته غزل بیچار

هم که مثل من نگران بود و از ماجرا سر در نمی یورد

ب هیه جمه

خواهش می کنم این چه حرفیه بسنده کرد ... جلوی

درآپارتمان که رسیدیم آراد باز هم تشکر کرد و تعارف

کر دیچه

ها بیان تو که قبول نکردن و با یه خداحافظی کوتاه  
رفتن... چهره فرزا د هم عجیب د ر هم بود ... آراد  
دست انداخت

و رفتیم تو ... سوار آسانسور که شدیم دست ش رو  
پسزدم و گفتم: - آراد ... یه حس ی به من می گ ه یه  
چیز شده ... لبخند زد و گفت: - این حس ت مهلت  
نمی د ه بریمتو خونه بعد بازجویی رو شروع کنه؟ -  
نخواهی اذیت کنی ... آه ی کشی د و گفت: - نه عزیزم  
... ه ر کی رو اذیت کنم تو رو نمی کنم... آسانسور  
ایستاد و رفتیم بیرون ... د ر واحدش رو باز کردم و  
رفتم تو ... آراد هم دنبالم اومد ...

رفتم توی آشپزخونه و

گفتم: - چی می خوری

عزیزم؟

- یه چای ی بهم بدی ممنون می شم ... سرم  
وحشتناک دردمی کنه ... چایی ساز رو به برق زد  
م و گفتم: - الان آماده می شه... با سرعت نور چایی  
رو آماده کردم... دوت افنجون ریختم گذاشتم توی  
سینی و رفتم بیرون ... آرادنشسته بود روی

کاناپه و سرش رو گرفته بود تو دستاش... سینی  
رو گذاشتم روی میز نشستم کنارش دستم رو گذاشتم  
رویپاش و

گفتم: - خوبی عزیزم ... سرش رو آورد بالا ... چند  
لحظه توی چشمم خیره شد ... یه دفعه دستاش رو از  
هم باز کرد و

در گوشم زمزمه کرد: - تو که منو تنها نمی داری؟  
هان؟ با تعجب گفتم: - معلومه که نه .... این چه حرفیه؟  
دستشو کشید روی موهام و گفت: - اتفاقای بدی افتاده  
ویولت... آب دهنم رو و قورت دادم ... جرئت نداشتم  
بپرسم چ هاتفاقاتی ... اما میدونستم اونقدر بد بوده که  
آراد رو اینطور داغون

کرده ... الان هم کاملاً مشخص بود که برای رسیدن  
به آرامش من رو اینطور توی بغلش گرفته و فشار م  
ی ده ...

خودش ادامه داد: - ماما نه هی چ جور ه قبول نکرد...  
نه با حرفای من ... نه با حرفای آراگل ... خودم رو و به  
آب و آتیش زدم ولی فایده ای



نداشت ... م ن ... قلب م اومده توی دهنم... هر آن  
انتظار داشتم بگه منو ببخش من باید برگردم پیش  
خونواده ام و بین ما هر چی بوده

تمومه ... اماد ر کمال حیرت من گفت: - من مجبور  
بهانتخاب شدم... مامان بهم گفت انتخاب کنم ... یا تو  
... یاخونواده ام ... و من ... تو ر و انتخاب کردم و  
برگشتم ... نفس عمیقی از عمق وجودم کشیدم ... آراد آ  
بدهنش ر و با صدا قورت داد و گفت: - حالا دیگه فقط  
تورو دارم ... دیگه هیچ کسی ر و ج ز تو ندارم... تو  
روانتخاب کردم چون می دونستم بدون تو نمی

تونم زندگی کنم ... و بابا این انتخاب ... مامانم خیلی  
راح تعاقب کرد! قلبم از طپش ایستاد ... پس به سرش  
اومد اون چیزی که ازش می ترسی د ... آراد من چطور  
می خواستبا این درد کنار

بیاد؟!!!! این رفت که از این اتفاق جلوگیری کنه اما ...  
هنوزم نمی تونستم چیزی بگم ... یهو از جا بلند شد  
...

راه افتاد

سمت اتاق و گفت: - می رم بخوابم ویو ... سه روزه  
کهنخوابیدم ... خواهشا بیدارم نکن ... بازم نتونستم

چیز یگم اراد رفت توی اتاق و در رو بست... سرم رو  
گرفتمین دستام ... فردا امتحان داشتیم اما می

دونستم که این ترم ... هیچی برای رو کردن ندارم ...  
نهمن و نه اراد ! خوبیش این بود که از طرف  
کشور خودمون

بورس شده بودیم ... اگه از طرف هالیفاکس بورس  
میشدیم تا الان صد درصد دیپورت شده بودیم...  
فرص تفکر

کردن به مسائل درسی رو نداشتیم ... الان فقط مشکل  
خودم و اراد برام پر رن گ بود ... آیا خونواده من  
رضایتمی دن؟

نکنه اونا هم مخالفت کنن؟!!! اون وقت برای من و آرا  
ددیگه هیچ کس باقی نمی مونه... و این یعنی بدبختی د  
راوج

خوشبختی! \*\*\* در رو باز کردم ... فرزا د اومد تو ...  
همونجا جلوی در ایستاد و گف ت: - چگونه؟

پچ پچ کردم ... - داغون ... دوازده ساعته از اتاق  
نیومده بیرون ... هشت ساعتش رو خواب بود ...  
چهار ساعت تهم هشت پای جا نمازش ه

... حتی غذا هم نمی خوره ... - من باهاش حرف می زنم

... - ممنون می شم فرزاد ... من خیلی نگرانشم ... -  
این قضیه براش گرون تموم شده... فقط ویولت تو کنارش بمون ... بهش ثابت کن که تا آخرش هستی... -  
فرزاد اراد می دونه که من تا آخرش باهاشم قس می خورم از جانب من نگرانی نداره ... اما به خاطر اعتقاداتش الان خیلی زیر فشاره ... اینقدر که بعضی وقتا حس می کنم گه داشتش برای خودم خودخواهی ...  
با بغض ادا میدادم: - اونقدر که من عز و جز کردم که برگرده و نره زنبگیره و اتهام ندازه حس می کنم مجبور شده برگرده ... -چی می گی ویولت؟ اون تو رو می پرست ... فقط کاش می شد د مامانش رو راضی کنیم ... اما حاج خانوم بد گیریه ... می

شناسمش ... - می گی چی کار کنیم؟ - من الان می رم مباحث حرف می زنم... شای د بتونم آرومش کنم ...  
بهنشونه تایید پلک زد و فرزاد رفت داخل اتاق آرا ... نیمساعتی طول کشید تا اومد بیرون ... وقتی اومد چشمش از غم می درخشید ... رفتم طرفش ... درست عین وقتی که

دکتر از اتاق عمل عزیزت می یاد بیرون و هجوم می  
بریه سمتش ... چشماش رو با درد بست و گفت: -  
داغون تر از چیزیه که فکرشو می کردم ... - فکر  
می کنی بریمش دکتر براش مفیده؟ - چه دکتری؟ -  
روانشناسی ... روانپزشکی ... چیزی... - نه فایده ای  
نداره... اینارتباط مستقیم به اعتقادش داره ... هیچ دکتری  
نمی تونه اعتقادش رو عوض کنه ... - می گی چی کار  
کنیم؟ - نمی دونم ... اگه می دونستم که خوب بود من  
موندم حاج خانوم چطور دلش اومد بایه دونه پسرش  
این معاملرو

بکنه اون که می دونست آراد داغون می شه...  
چطور دلش اومد داغونش کنه؟ - همون اوایل که  
مامانشون رو دیدم به این نتیجه رسیدم که زن مستبدیه و  
آراگل و آراد از حساب می برن از

همین هم می ترسیدم ... - و حالا آراد برای اولین  
بار جلوش ایستاده و حاج خانوم از حربه مادرانه  
خودش استفاده کرده با علم به حساسیت

آراد روی این موضوع ... این کارو باهاش کرده و  
الانهم بدونش که مطمئننه که آراد کم میاره و بر می  
گرده ...

دیگه نترسیدم ... فقط با بغض گفتم: - یعنی ممکنه؟ -  
ببین ویولت الان آرا د توی برزخه ... اگه تو بهش بگی  
بره پیش مامانش دل ش اینجا جا می مونه و اگه اینجا  
پیش تو

بمونه تا آخر عمر نگران عاق شدنشه... نشستم لب  
مبل بغضم ترکید ... بی صدا اشک هام از چشمم فرو  
ریختن... نالیدم: - من م تو برزخ م ... از وقتی که  
اومده حتی نیمساعت هم با من نبوده ... همه اش تو  
خودشه ... اگه قرار ه تا آخر همینطور

بمونه من چطور می تونم تحمل کنم؟ به خاطر خودم  
وتنه اییم نگران نیستم من به خاطر آرا د نگرانم ...  
فرزاد آهی کشید ... دست توی جیب پالتوش کرد...  
پاکتسیگارش رو در آورد... سیگاری روشن کرد ...  
پکمحکم

زد و گفت: - منم همینطور ... ولی زوده که کم بیاری

...

توام همه سعیت رو بکن ... اینقدر که ه تو روی آرا د  
تاثیرداری من ندارم... تو

سعی کن شاید تو بتونی به زندگی عادی برش گردونی ...  
اگه نشد اونوقت یه فکر دیگه میکنیم ... سرم رو تکون  
دادم ... فرزاد رفت سمت در و گفت: - خیل حساس



شد ه... هواش ر و داشته باش ... بازم سرم ر و تکنون  
دادم: -کاری داشت ی به من زنگ بزن... - باشه مرسی  
... - فعلاکاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟ - نه ممنون به  
غزل سلامبرسون ... - بزرگیتو می رسونم ... خداحاف ظ  
... - بهسلامت ... در بسته شد ... از جا بلند شدم...  
رفتم سریخچال ... ظرف میوه رو بیرون کشیدم ... چند  
نوع میوهپوست کردم و با  
سلیقه داخل بشقاب چیدم ... راه افتادم سمت اتاقش ...  
ضربه ای به در زد م ... جوابی نیومد ... در رو باز  
کردمو رفتم تو  
... جانمازش رو جمع کرده بود ... به دیوار تکیه داده  
بود  
... سرش ر و چسبونده بود به دیوار و چشماش رو  
بستهبود ...  
دو زانو نشست م کنارش... دستم رو بردم بالا ...  
دست مرو گرفت توی دستش و  
... زمزمه کرد م:  
- خوبی عزیزم؟ صدایی از دهنش خارج شد شبیه: -  
اوهوم ... - برات میوه آوردم ... - میل ندارم ... - آراد  
...



دوزاد ه ساعته هیچی نخوردی... - میل داشته باشم می

خورم... - حت ی از دست منم میل نداری؟ چشماشو بازکرد... ح س کردم رن گ سب ز چشماش تیره تر از همیشه شد ه... لبخند کجی تحویلم داد و گفت: - م ی خورم... ب اخوشحال ی ظرف میوه رو کشیدم جلو و یه دونه انگور گرفتم جلو دهنش... دهنش رو با بی میلی باز کرد وانگور رو

خورد... بغض توی گلویم هر آن آماده شکستن بود... ولی الان وقتش نبود... گفتم: - آراده حالا که خستگی دررفته می یای بریم ناهار بیرون؟! سرش رو کج کرد و تسلیمانه گفت: - بریم... خوشحال شدم... این نشونه خوبی بود... از جاپریدم و گفتم: - پس من می رم اونور حاضر شم... توام آماده شو... باشه؟ کوتاه گفت: - باشه... دویدم سمت آپارتمان خودم... \*\*\*

روبروی هم نشست ه بودیم... خوراک میگو توی بشقاب های جلومون دهنکجی می کردن ولی هیچ کدوم میلی به خوردن نداشتی... آراده فقط چنگالش رو توی کمر میگو فرو می کرد و درم ی آورد... همین... منم با کار د و چنگال میگو

ها رو تیکه تیکه می کردم ... دریغ از خوردن یه  
تیکه شون ... آه هایی که آرام می کشید روی مخم  
اسکی میکرد ...

چنگالم رو پرت کردم توی بشقابم و گفتم: - آرام جون

...

چرا داری با خودت و من اینطور می کنی؟ یه دفعه  
بهخودش اومد نگام کرد و گفت: - هان؟ چیزی گفتم  
عزیزم؟- می گم چرا داری با خودت اینجوری می  
کنی؟ چرا اینقد راه می کنی؟ مگه نمی گوی منو انتخاب  
کردی؟ پس با هم

وجودت با من باش ... من نمی گم ناراحت نباش ...  
بهت حق می دم ... شاید چند وقت دیگه من هم به  
درد تو دچار بشم

پس درکت می کنم ... اما این همه دور زدن از دنیا  
رودرک نمی کنم... تو اصلا انگار اینجا نیستی ... دوبار  
هاهی کشید و گفت: - خیلی سخته ویولت ... خیلی ... -  
چی؟ ندیدن دوباره مامانت؟ - اونم سخته ... اما عاق  
شدن سخته تره... یه عمر سعی کردم باب میل مامان  
رفتار کنم که کارم به اینجا نکشه ... ولی

این یه بار که برای اولین بار چیزی از ش خواستم  
باهام اینطوری تا کرد ... ویولت تو خبر نداری اسلام  
به قدری روی

احترام به پدر و مادر تاکید کرده که ه شای روی  
نماز نکرده باش ه ... حالا من چی کار کردم؟! -  
پشیمونی؟ - دبدبختی اینجاست که پشیمون هم نیستم ...  
- پس چرا اینقدر ناراحتی؟ - از عواقبش می ترسم ... هر  
کس که ه عاق والدین بشه به خاک سیاه می شینه ...  
نمونه هاشرو زیاد دیدم ... به این قضیه

اعتقاد دارم ... - اراد بذار یه کم که آبا از آسیاب افتاد  
دوتایی می ریم پیش مامانت ... من به شخصه دستشون  
رومی بوسم ... نمی

ذاریم دلگیر بمونن ... از جابلندش د ... صورت  
حساب روتوی بشقاب روی میز گذاشت و گفت: - تو از  
بس خوبیفکر می کنی همه عین خودتن ... نمی گم  
مامان من خداینکرده بده ... ولی فوق العاده یک کلامه  
...

محاله از حرفش کوتاه بیاد ... - ولی این کار روی  
کنیم ... من به خاطر تو شده به دست و پای مامانت  
بیفتم میافتم ... دستم رو کشید و گفت: - قربونت

برم... نمیخوام هیچ وقت اون روزی رو ببینم که ویولت  
من به دست وپای کسی بیفته... من ویولتم رو همیشه  
تو اوج دوست دارم ... چیز ی نتونستم بگم ...  
ازستوران خارج شدیم و ب ی حرف راه افتادیم سمت  
خونه... \*\*\* یه هفت ه گذشته بود ... همه سعیم رو  
کردم... ا ز دلبری گرفته تا گریه و زاری ... اما جواب  
ندا د ... فقط آراد رو خراب تر

کرد... دیگه دائم تو اتاقش بود ... روز هفتم تصمیم رو  
گرفتم ... گوشیم رو برداشتم و مصمم شماره آراگل  
روگرفتم

... بعد از شش شش بوق صدای خواب آلودش توی  
گوشیپیچید: - الو... - سلام آراگل ... خوبی؟ منم ویولت  
... -ویولت ... سلام دخت ر! تو خوبی؟ آرا د خوبه؟  
چیزی شده؟- نه نه نگران نشو ... خواب بودی ؟ ببخش  
بیدارت کردم اصلا حواسم به ساعت نبود... - نه بابا  
خواهش می کنم  
... مگه استرس این قلم می ذاره بخوابم؟

آهی کشیدم و گفتم: - ببخش آراگل ... من باید خیلی  
وقتقبل با تو حرف می زد م ... انگار کم کم داشت  
خواب از سرش می پری د و هوشیار می شد گفت: -

خیلی دوس تداشتم باهات حرف بزن م ... ک ه مطمئن بشم توام آراد رودوست داری... با اون همه بلایی که سرش

آورد ی شک داشتم والا ... اما وقتی دیدم نم ی خوی حر فبزنی دیگه بیخیال شدم ... - ببخشید... از ت خجالت میکشیدم ... - خواهش می کنم ... ولی به ه ر حال هر ک ساختیار خودش رو داره تو کار خلافی نکردی که خجال تکشیدی... عاشق

شدی... عین من زمانی که عاشق سامیار شدم ... - اما عاشق من به بی دردسری عشق تو تموم نشد ... آهیکشید و گفت: - درسته ... این روزا چقدر هم ه مون آه میکشیدیم ... گفت م: - خبری نشده آراگل؟ - چه خبری مثلاً؟ - مثلاً مامانت راضی نشدن؟ - ساد ه ای دختر... مامان منخیلی غد و یه دنده است... توی این موارد هم کوتاه بیانیست ... - بای د چی کار کنیم آراگل؟ آراد اوم د ایران چیشد؟ - مگه آرا د برات نگفته؟ - نه ... فقط گفت مامانتعاقش کردن ... دوبار ه آه کشی د و اینبار صداش با بغضلرزون شد: - آره... عاق ش کرد... اما نه همون روز اول... روز آخر وقتی ازش نا امی د ش د ... مامان فکر می کردآراد اومده ایران چون حرفا ش رو قبول کرده... از همونلحظه اول یه ل یست دختر



گذاشت جلوش گف ت انتخاب کن آراد هم خندی د و گفت  
مگه لباسه؟ مامان داد و بیداد راهانداخت گفت بیاد  
یکیشون رو انتخاب کنی ... آراد سعی کرد با جونم و  
قربونت برم آرومش کنه ولی نشد که نشد

... مرغ مامان یه پا داشت از آراد انکار و از  
مامان اصرار ... روز آخر با خونواده یکی از این دختر  
قرارخواستگاری گذاشت ... آراد هم آب پاک ی رو  
ریخت رویدست مامان و گفت تو رو ... صیغه کرده! آه  
از نهادم ب راومد و ولو شدم روی مبل ... آراگل به  
گریه افتاد:

- روزای بدی بود ... مامان حالش به هم خورد ...  
منالتماسش می کردم... آراد دست و پاشوم ی بوسید  
حت یسامیار ه م از خوبی های تو می گفت از این که تو  
مشهدچقدر تحت تاثی ر قرار گرفتی... حتی سامیار به  
مامانگفت شای د بتونیم تو رو راضی کنیم که مسلمون  
بشی ...

یعنی دیگه همه منتظر بودیم که مامان قبول کنه ...  
ولی بازم قبول نکرد گفت تو مسلمون هم که بشی  
آخرش تا این سن با این فرهنگ بزرگ شدی از  
اونطرف خوانودهات مسیحی هستن ... مامانم اصرار  
داره حتما عروسشاز یه خوانوده فوق مذهبی باشه ..



اشکم سرازیر شد... نالیدم: - آراگل من عاشق آرادم...  
- می دونم عزیزم... باور کن من برای شما دوتا هر  
کار یاز دستم بر اومد انجام دادم... اما نشد! کم کم  
مامان می خواست خودم رو هم عاق کنه... - حال آراد  
خیلی بده...

خیلی بد! هقهقه آراگل شدی د شد: - بمیرم براش...  
مامان بدترین کار رو باهاش کرد... آراد نمی تونه از  
تو بگذره... ولی با این مصیبت چطور کنار بیاد؟

نمی دونم طرف کدوم رو بگیرم... - فکر کنم بهتره  
منحذف بشم... - چی می گی دختر؟! آراد بدون تو  
دیوونه می شه... - اینجوری هم داره دیوونه می شه...  
درددوری از عشق قابل تحمل تر از درد عذاب  
وجدانه.. - این عملی نیست ویولت... من داداشم رو می  
شناسم... - یه کاریش می کنم... باید بیشتر فکر کنم...  
نمی دارم اوضاع همینطور بمونه... - سعی کن آراد رو  
به زندگیرگردونی... منم باز با مامان حرف می زنم...  
- باشه... راستی آراگل... ببخش یادم رفت بپرسم...  
سامیارخوبه؟ - اونم خوبه... داره بابا می شه مگه می  
شه بد باشه! تنها خبری بود که توی این روزا تونست  
هیجانزد ه ام کنه... - راست می گی؟! - آره... -

چند ماهته؟- حدودا س ه ما ه ... - مبارک ه عزیزم ... -  
مرسی ...

امیدوارم تو بشی زن دایی بچ ه ام ... دوباره بغض ...  
دوباره اشک ... - آراد م ی دونه؟ - نه ... دوست داشتم  
توبهش بگی ... - ممنون ... خوشحالش می کن ه ... -  
مرسی ک ه زن گ زد ی ویولت ... مرسی ک ه نگران  
داداشمی...

- خجالتم ند ه ... اگه من نبودم ... اگه من هیچ وقت  
پاتوی زندگیتون نداشته بودم ... حالا ... - بس کن ...  
باقسمت نمی ش ه جنگید آهم اینبار طولانی ت ر ا ز  
همیشه بود...

- مزاحم ت نمی شم آراگل... ب ا این وضعت ... برو  
بهاستراحتت بر س ... کاری نداری فعلا؟ - نه عزیزم  
...

مراقب آراد باش ... - حتم ا ... فعلا ... - خداحافظ ...  
گوشیو قطع کردم ... فکر عاقلانه ... تصمیم عاقلانه توی  
این لحظه چ ی بود؟!!! حقیقتا هیچی ... هیچ فکری  
نداشتم

...

جدایی از آرا د منو می کشت شاید آرا د رو هم نابود  
میکرد... اما این وضع رو هم نمی تونستم تحمل کنم

...

## طاقة

دیدن زجر کشیدن آرا د رو نداشتم ... آرا د جلوی  
چشمم داشت ذره ذره آب می ش د ... شاید اگه ب ر م  
ی می گشت ... اگه

ذره ای از این بیقراری ه ا رو مامانش می دی د دل ش  
بهرحم می یومد ... شاید... \*\*\* - دیوونه شدی؟!!!! -  
نه... - چی داری می گی برای خودت؟!!! اگه شوخیه  
اصلا شوخیه قشنگی نیست ... - شوخی نیست آرا د...  
من دار مجدی حرف می زنم ... از ج ا بلند ش د رفت  
د م پنجره ...

چند لحظه جلوی پنجره با کلافگی قدم زد... یه  
دفعه چرخ د به طرف م داد ش بلند ش د: - من کم در  
دارم که تو باهام اینجوری می کنی؟!!! کم دارم زجر  
می کشم؟ تودیه که چی کارم داری؟ می خوام نابودم

کنی؟ رفتم طرفش ... با وجود مخالفتش سرم رو  
گذاشتم روی شونه اش و گفتم: - عزیزم ... آروم ...  
آروم باش... داد نکش ... اینقدر به خودت فشار  
نیار...

- صداش لرزید:

چی م ی گی ویولت؟ چرا دار ی باهام اینجور ی می  
کنی؟ مگه من می تونم ؟ مگه توانشو دارم؟

- نه تو توانشو دار ی ن ه من ... اما بهتر از اینه که

اینجابمونی و ذره ذره آب بش ی ...

- من آب شدن کنار تو رو دوست دار م ... ب ه خاک سیا

هنسستن کنار تو رو دوست دارم ..

- اگه دوست داشتی اینقدر خودت رو عذاب نمی داد ی

...

صداش داشت تحلیل می رفت ...

- اگه م ی بینی حالم خرابه ترس از عذاب کشیدن

خودم نیست ... ترس از بدبختی خودم نیست ... ترسم

از اینه که خدا

برای مجازاتم تو رو ازم بگیر ه ... م ی فهمی؟ نمی

تونم ویولت ... نمی تونم ...

- پس برو ... حالا که اینطور فکر می کنی پس برو ..

باعجز گفت:

- کج ا برم؟!!! ویولت چطور ی برم؟ تو عشق منی ...

تو همه زندگی من ی ... تو دیگه وجود منی ...

آخه مگهی شه وجودم رو بذارم و برم؟!!! بای د قانع

ش می کردم... باید بین بد و بدتر بد رو انتخاب می  
کرد... گفتم:

- اگه برای مجازات تو خدا جون منو گرفت چی؟ اگه  
بمونی و من بمیرم چی؟ همین که این جمله از دهنم  
خارج شد آراد روانی شد... از تو اتاق اومد بیرون و  
رفت وسط پذیرایی در حالی که داد

می کشید همه ظرف و ظروف تزئینی لب این رو برم  
یداشت و توی دیوار می کوبید ... فک ر نمی کردم  
حرف مبراش اینقدر سنگین تموم بشه! از ترس س ر  
جام خش کشده بودم و نمی تونستم برم حتی دست ش  
رو بگیرم ...

همه طرف ها رو که شکست پالتوش رو از روی کاناپه  
چنگ زد و از در رفت بیرون ... تنها صدایی که  
شنیدم صدای به هم خوردن محکم در بود ... تازه  
وقتی از در رفت بیرون نوبت من بود که بشکنم ...  
روی دو زانوشستم روی زمین ... بغضم شکست ...  
با

صدای زار می زدم و خدا رو صدا می کردم ... آرا  
دبالاتر راضی به رفتن می شد ... شای د برای  
بورسیه اهمیت قائل می

شد و همین جا می موند اما دیگه کنار من نبود ...  
دیگه برای من نبود ... شاید هم می رفت ازدواج می کر  
د و باهمسرش

بر می گشت ... و در این حالت چه چیزی شیرین تر  
از مردن برای من؟! قرص هام رو آماده کرده بودم .

.

... تا وقتی که اراد ازدواج نکنه می تونستم به  
نفسکشیدنم ادامه بدم .. ولی اگه

بخواد ازدواج کنه و کس دیگه رو دوست داشته باشه  
و در گوشش کس دیگه حرف از دوست داشتن بزنه مرگ  
رو ترجیح می دادم

... اینقدر زار زدم که همونج اکف زمین از حال رفتم

...

\*\*\*

وقتی چشم باز کردم روی کاناپه بودم ...

همه بدنم درد گرفته بود اراد پالتوش هنوز تنش بود

...



ایران بودم ... برای کنار مامی بودن ... سرب ه س ر  
پایا گذاشتن ... نقشه برای آقا ی آراد کیاراد ه م  
کلاسیم کشیدن ... اونموقع چقدر خوش بودن ...  
تتهاد غدغه ام این بود که آراد ک م نیارم ... ام ا حالا  
... حسمی کردم به

اندازه یه زن هشتاد ساله در د روی شونه ام تلنبار شده  
...

آرادچشم باز کرد. دستم رو آوردم بالا  
و گفتم: - نترس عزیزم... فقط بدنم خشک شده ...  
دستاش رو باز کرد..... صدای گرفته اش بلند شد: -  
اومدم تو دیدم روی زمین خوابت برده ... - خوبی؟ -  
نه... داغونم ... می دونستم ... پس چه پرسیدنی بود؟  
رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: - بای د بری دنبال بلیط ...  
رفتم که جلوی چشم ش نباشم ... تا بغضم روح س نکنه  
.... ت اتنگی نفسم رو نبینه ... دادش بلند شد: - باز  
شروع کردی ویولت؟ من هیچ قبرستونی نمی رم ... - باید  
بری ... برو تا مامانت راضی نشده هم برنگرد ... با  
حیرت گفت:

- چ ی می گی ویولت؟ - همین که شنیدی ... من جونم  
رو دوست دارم ... - ویو ... کم مونده بود برم بپریم

تویحصارش ... اما فعلا باید جلوی خودم رو می گرفتم

...

صداش دوباره اومد: - تو فکر کردی برم خوشبخت

میشم؟ آروم می شم؟

- من هیچ فکری نکردم ... فقط می گم برو مامانت

روراضی کن ... لولو هم اینجا منو نمی خوره ...

نگران من نباش ...

- مامان اگه میخواست راضی بشه شده بود ویولت ...

چرامنو توی تنگنا قرار می دی؟ - من همچین قصدی

ندارم ... اما با این شرایط هم با تو ازدواج نمی کنم ...

من نمیتونم تا آخر غمبرک زدن تو رو تحمل

کنم ... صدای دادش پشت سرم باعث شد سه متر بپریم

بالا

... نفهمیدم کی اومده توی آشپزخونه :

- من دیگه چی کار کنم لعنتی؟! به ساز کدومتون

برقصم؟! برگردم که مامان زنم می ده ... برم زن

بگیرم راضی می شی؟ داشتم دوباره دچار تنگی نفس

می شدم ... چن د بار پشت سرم هم نفس کشیدم و

گفتم: - فقط برو

... اومد جل و

- ویولت ... خوبی؟

دستم رو گذاشتم روی قلبم گفتم:

- خوبم ... برو... برو تا به آرامش ... برسی... با تر  
سرفت سر یخچال ... لیوانی آب ریخت اومد طرفم  
گرفت جلوی دهنم و گفت:

- اینو بخور ... حرف نزن ... آب رو به زور فرو داد م  
...

کمی راه نفسم باز شد ...

- بهتری عزیزم؟

- خوبم ... چن د بار بگم خوبم؟ برو آراده برو ...  
اینجا که باشی منم عذاب می کشم ...  
- مگه چی کارت می کنم که عذاب می کشی؟

- نمی تونم این وضع تو رو ببینم ... - ویولت ... چر  
ا هیچ کس درکم نمی کنه؟ جیغ کشیدم: - د اگه درکت  
نمی کردم که ه نمی گفتم برو ... من دوست دارم به حال  
تو خون گریه کنم که گیر افتادی بین من و مامانت

... می گم برو چون می دونم کنار اومدن با نبود من  
براحت تره ... بلند تر از من داد کشید: - نیست  
نیست نیست اگه راحت تر بود اصلا نمیومدم ... - باشه ...

باشهنرو ... منم خودم رو می کشم تا هم تو راحت  
شی همخودم ...

دستش رفت بالا ... چشمام رو بستم و هر دو دستم  
روبرای دفاع از صورتم گرفتم جلوی صورتم ... وقتی  
اتفاقینیفِتاد

چشم باز کردم دستش توی هوا مشت شد بود و  
داشتنفس نفس می زد... وقتی چشمای بازم رو دید گف  
ت: -باشه می رم ... فقط دیگه خفه شو ... دوباره  
تکرار لحظه ها ... آراد رفت از خونه بیرون ... من  
موندم و اشکهای بی امانم ... گوشیمو برداشتم و تند  
تند شماره

- فرزاد رو گرفتم ... به دومین بوق جواب داد: - الو  
...سلام فرزاد ... به دادم برس ... از صدای هق هقم  
ج اخورد... چند لحظه صدایی ازش نیومد ... چند لحظه  
بع دداد کشی د: - ویولت ... چی شده ؟ آراد  
کجاست؟!!! - نمیدونم فرزاد ... دیشب ساعت دوازده  
بود از خونه رفت بیرون ... حالش خیلی بد بود ... با  
حیرت گفت: - الان

ساعت سه ظهره! دیشب تا حالا هیچ خبری نشده؟  
زنگ

هم نرده... - نه - دخت ر تو الان بايد به من بگی؟ چی  
شدکه رفت؟ چرا جلوش رو نگرفتی؟ موبالش ر و جواب  
نمیده؟ زن گ بهش زدی؟ ه ق ه ق کردم: - دعوامون شد  
...

- قهر کرد رفت ... موبایلش هم گذاشته توی خونه  
...وای ... وای ! خیلی خ ب ... خیلی خب من الان می  
ر مدنبالش می کردم ... حدس م ی زنم کجا باش ه ...  
پیداشمی کنم ... قبل از اینکه بتونه قهر کنه گفتم: -  
فرزاد ... -چیه؟ - من بهش گفتم برگرد ه ... گفتم بره  
پیش مامانش... داد کشید: - چی؟!!! - این بهترین  
راهه فرزاد ... آراد باید بره ت ا دل ش یه دل بش ه ...  
الان تردید داره... الان خودش اینجاست دل ش اونجا  
...

بره شاید بتونه مامانش رو راضی کنه ... - من چی  
بگمبه تو دختر؟! آخه این چه کاریه؟ با تحکم گفتم: -  
من هر کاری می کنم برای خودشه ... الان برو  
دنبالشوقتی پیداش کردی باهاش حرف بزن... راضیش  
کن ...  
آراد

باید بره... بعد با ه ق ه ق گفتم: - دیش ب قبول کرد که  
بره... ترس م از اینه که رفته باش ه ... بی خداحافظی ...

- اینکه محاله! آراد نمی تونه از اینجا دل بکنه ... باید  
برمدنبالش ... - پیداش کن فرزاد! - همه سعیم رو می  
کنم... فعلا نگران نباش ... خداحافظ ... بعد از این حرف  
قط عکرد... نشستم لب تخت... اشک از چشمام می ریخ  
ت ...

بی اراده... یاد دورانی افتادم که حتی نمی  
دونستم ه ق ه ق یعنی چه؟! گریه کردن در نظرم ریختن  
دو قطره اشک بود ... اما الان روزها بود که کارم شده  
بوده ق

ه ق ... فقط ه ق ه ق ... \*\*\* شب شده بود ... هنوز  
هیچ خبری از آرا دی ا فرزاد نداشتم ... آرا د که  
موبایلش رونبرده بود ... فرزاد هم جواب نمی داد  
... دوست داشتم سینه ام رو بشکافم و قلبم رو  
بیارم بیرون توی مشتم فشار بدم ... از زور دلشوره  
داشتم خفهمی شدم ...

صدای زنگ در که بلند شد پریدم بالا ... نفهمیدم  
چطور پریدم سمت در... قبل از اینکه از چشمی در چک  
کنم کیه در رو

باز کردم... فرزاد و آراد پشت در بودن ... قیافه ه ر  
دوپکر بود و داغون ... بی توجه به حضور فرزاد



آراد روگرفتم. فعلا هیچی برام مهم نبود ... همین که  
آرادمسالم بود... همین که کنار خودم داشتمش برام از  
هرچیزی مهم تر

بود ... آراد هم بی حرف فقط دستش رو انداخته بود ...  
نه حرف می زد ... نه مثل همیشه سعی می کرد  
منو اروم کنه

کنه ... نفس های تند تنده نمی کشید... بعد از  
چند لحظه از ش فاصله گرفتم ... اشکای صورتم رو پاک  
کردم... زل

زدم توی صورتش ... اونم داشت به من نگاه می کرد  
...

با صدای گرفته گفتم: - کجا بودی آراد؟ بدون حرف  
رف تتو ... زجری که می کشی د رو از دستای مشت  
شده اش فهمیدم ... با تعجب به فرزاد نگاه کردم ...

سرش رو انداخت زی ر ... گفتم: - چی شده؟ کجا بود؟  
چرا اینجوری بود؟ بازم نگام نکرد... فقط گفت: -  
مسجد الرسول بود ... به زور ر راضیش کردم بلیط بگیره

...

بلیطش مال پس فرداست ... می بینی کارای خدا رو؟  
اونروز

که می خواست بره و عجل ه داشت به سختی بلیط گیر  
اومدولی حالا که نمی خواست بره توی اولین پرواز جا ی  
خالیگیر

آورد... هواش و داشته باش... نابوده ! اینو گفت و  
بدوناینکه منتظر باشه من حرفی بزدم در رو به هم زد  
و رفت  
... این چی گفت؟! گف ت آراد پس فردا می

ره؟! آراد من؟ دیگه داره می ره؟! برای همیشه؟  
خدایا... باز احساس نفس تنگی بهم دست داد... این  
روزاخیلی دچار

این حالت می شدم ... در حالی که قبلا فقط در حد چند  
با نفس عمیق کشیدن بود ... راه افتادم سمت اتاق  
آراد ...  
در اتاق

رو بسته بود... تند تند نفس می کشیدم و سعی می  
کردم هوا رو رد کنم... ولی فایده ای نداشت... آراد داشت  
میرفت

... داشت می رفت که به خواسته مادرش گوش کنه ...  
کنه ازدواج کنه ؟ ویولت دیگه به تو ربطی نداره...  
آرادمی ره ...

دیگه آراده تو نیست ... دیگه تو اختیارشو نداری ...  
ز نمی گیر ه ... بچه دار می ش ه .. تو توی غربت می  
پوسی... می میری

... دیگه آرادی نیست که بهت بگه عاشقته ...

دوستت داره... آراده م ی ره... بغض توی گلوم  
چنگ انداخته بود ... رسید ه پشت در ... حس کردم  
سرم ه مداره گی ج می ره ... آراده پ س فردا ...  
سقوط کردم ومحکم خوردم توی در ... افتادم روی  
زمین پشت در ...

خونه داشت دور سرم م ی چرخید ... نف س هم  
نداشتم ... عین ماهی که از تنگ افتاده باشه بیرون ...  
دست و پا می زد ... در باز شد ... آراده پرید  
از اتاق بیرون ... دادش

رو شنیدم: - ویولت ... عزیزم ...

سعی کردم خودم رو بکشم بالا ... اما نمی شد ...  
دستمرو گرفته بودم بالا ولی تعادل نداشتم ... آراده نشست  
کنار منو

کشید توی حصارش ... سیلی های محکمش رو حس  
میکردم اما فایده ای نداشت... تقلا می کردم ... دستش  
رو توی دستم

گرفته بود و فشار م ی دادم.... دندونام رو ی هم قفل  
شده بود ... داد آرا د بلند شد: - لعنتی ببین داری چی کا  
ر میکنی ... ببین چه به روز خودت و من آوردی ...  
نف سبکش ویولت ... سع ی کن عزیزم ...

قربونت برم الهی ... الهی م ن بمیرم ... ویولت ... عش  
قمن ... نفس بک... ش اش ک از چشمم م ی ریخت ...  
آرادم رو نشوند و تکیه ام رو داد به پایه کاناپه ...  
دوید سمت آشپزخانه ... مح و و مات

می دیدم ش ... با لیوانی آب برگشت ... نشست کنارم  
وسعی کردم آب رو از لای دندونام بفرسته تو ....  
طعمشیرین قند

حل شده توی آب باعث ش د دندونام کمی از ه م  
فاصله بگیره ... اما هنوز هم حال م بد بود ... لیوان  
رو گذاشت روی میز

اینبار دوید سمت اتاقش ... وقتی برگشت مه ر بزرگ  
شتوی دستش بود .. کمی از آب های لیوان رو ریخت  
رو میهر و

مهر رو گرفت زیر دماغم ... با بغض گف ت: - نفس  
بکش گلم ... نفس بکش ... هم ه تلاشم رو به کار گرفتم

و بویخاک نم دار پیچید توی مشامم... ح س خوبی  
داشت ...

بین اون همه حس بد بوییدن

خاک باران خورده به آدم لذت می بخشید... و این بود  
دقیقا همون بو بود ... مه رر و کشید کنار و با  
نگرانی گفت: - خوبی؟!!! بهتر بود م ... اما باز م نفس  
م سنگین بود ... دست م رو به صورت دوران ی جلوی  
صورت م تکیه دادم یعنی نفسم هنوزم بالا نمی  
یاد ... ی ه دفعه صورت م رو گرفت بین دستاش  
... همه چیز به حال ت طبیعی برگشت... یه بار دیگه ...  
واینبار حالم واقعا جاشک از چشمام  
می ریخت ... از افتادن قطره اشک از بالا  
روی صورت م چشم باز کردم... چشمای بسته اش جلوی  
چشما مبود و از مژه  
های بلندش اشک قطره قطره روی صورت م ریخت  
...  
دیگه طاقت نیاوردم... خود م رو کشیدم کنار سرم  
رو گذاشتم

روی شونه اش و از ته دل زار زد م ... صدای نفس  
هایبریده آراد رو هم حس می کرد م ... هی چ کدوم حر  
ف نمیزدیم ..

حرفی نداشتیم که بزنیم ... حرف از جدایی برای  
هیچعاشقی لذت نداشت ... ترجیح می دادم لال باشم اما  
از جدایی

حرف نزنم ... یه کم که گذشت آراد از ج ا بلند شد...  
را هافتاد سمت اتاقش ... نالید م : - آراد... برگشت ...  
اومدمدن باز کنم و چیزی بگم که از درد م کم بشه...  
اما قبل از من صدای خشمگین آراد بلند شد: - حرف نزن  
...

هیچی نگو ... مگه تو این جدایی رو نخواستی؟ هان؟  
پس دیگه حرف نزن ... داغونم کردی ویولت ...

آراد از این لحظه به بعد مرده ... مرده ... می خوام  
تنها باشم ... بعد از این حرف راهشو کج کرد سمت  
اتاقش ...

نشستم لب کاناپه ... ه ق ه ق دردناکم اوج گرفت ...

منهر کاری کردم



به خاطر خودش کردم ... چرا نمی فهمید؟ چرا حالا  
اونمی خواست نمک روی زخمم بپاشه؟ اصلا چرا من  
نمیردم ...

روی کاناپه دراز کشیدم ... عین جنین توی خودم  
مچاله شدم ... چشمامو بستم ... همه لحظات شیرین  
ولیکوتاهی که با

آراد داشتم جلوی چشمم رقصید ... خدایا چطور بنده ها  
تراضی می شدن این جوری با هم تا کنن ... تو شاهدی  
که دیگه

هیچ کس نمی تونه آراد رو به اندازه من دوست  
داشته باشه ... هیچ کس هم نمی تونه من رو به اندازه  
آرا دوست داشته

باشه ... پس چرا حکم رابطه ما جدایی شد؟ اینقدر ه قه ق  
کردم و توی افکار دردناکم غوطه خوردم که خوابم برد  
... وقتی بیدار شدم پتویی روی پام کشیده شده بود ... از  
جا پریدم ... آراد اومده بود از اتاق بیرون؟ در اتاقش باز  
بود ...

پریدم برم سمت اتاقش ... سر خوردم ولی بی توجه  
دوباره بلند شدم و رفتم سمت اتاق ... همه  
وسایلش در هم برهم بود

... ولی خبری از خودش نبود ... کجا رفته بود؟  
رفتسمت تلفن ... تند تند شماره اش رو گرفتم ... و  
شنیدم: -

... the mobile set is off

گوشی رو کویدم روی دستگاه... ساعت ده بود ...  
کجا رفته بود؟ بلیطش برای فردا ساعت چند بود؟ چرا  
نمونده بود تا خوب ببینمش؟! حالت تهوع امانم رو  
بریده بود ..

دویدم سمت دستشویی و هر چقدر که نخورده بودم  
تخلیه کردم... به سرفه افتادم ... حلق و گلویم تا ته معده  
امم میسوخت و تیر می کشید ... رفتم توی اتاق ... خودم  
روانداختم روی تخت آرام ... باز هم بوی عطر آرام ...  
باز هجوم اشک ... کجا رفته بود؟! بدنبال بی حال بود  
... حت نمی توانستم از جا بلند بشم برم لیوانی آب  
بخورم تا آسوزش گلویم کم بشه ... چشمم رو  
بستم... نگران آرام نبودم ... حس می کردم که حالش  
خوبه ... عاشق معشوقش رو حس می کنه ... دوباره  
چشمم رو بستم ...

و دوباره توی عالم بی خبری فرو رفتم... اینبار  
وقتی چشم باز کردم اتاق توی تاریکی فرو رفته بود  
... عالم

...

کمی بهتر بود      بلن د شد م و کورمال کورمال رفتم  
سمتکلید چراغ... چراغ رو زدم... نور جشمام رو زد ..  
دستمرو گذاشتم جلوی چشمم... کمی که به نور عادت  
کردمچشم باز کردم و اول از همه به ساعت مچی م نگاه  
کردم ...

ساعت هشت شب بود ... صدا زدم :

- آراد ... هیچ جوابی نیومد ...

چرا من اینقدر خوابیدم؟ چرا آراد هنوز نیومده بود ؟  
رفتمسمت موبایلم ... باز م باید به فرزاد زنگ می زدم  
... با اولین بوق جواب داد :

- الو ...

- سلام فرزاد ...

- سلام ویولت ... خوبی؟

- آره خیلی خوبم! ... فرزاد خبری از آراد نداری ...  
بازرفته ...

- آره خیلی خوبم! ... فرزاد خبری از آراد نداری ...  
بازرفته ... آه ی کشید و گف ت: - هنوز نیومده؟ - نه  
... میدونی کجاست؟ - آره ... قبل از اینکه بره بهم

...

گفت کهداره می ره کنار ساحل ... - ساحل!!! فرزا د...  
حال ش ...

خوب بود؟ - نگران نباش ... ایمانش قوی تر از اونیه که  
بلایی سر خودش بیاره... کنار امواج به آرامش می  
رسه... - ولی خیل ی وقته که رفته ... موبایلش هم که  
... - م یدونم خاموشه نه نگران نباش... اگه تا یکی  
دوساعت دیگه برنگشت خودم می رم دنبالش ... -  
ممنونم فرزا د ببخشید که اینقدر مزاح م تو می شم... -  
خواهش می کنم ... توام عین خواهرم ... یاد وارنا افتادم  
... خیلیوقت بود خبر ی ازش نداشتم... آخرین بار از  
مامی شنیدمکه تصمیم گرفته با ماریا برن اروپا  
گردی... بعد از اون دیگه هیچ خبری ازش نداشتم ...  
کاش بود ... کاش می یومد پیشم ... وارنا بهتر از  
هرکسی می

- تونست آروم کنه ... صدای فرزاد منو به خودم آور  
د:ویولت ... ویولت خوبی؟ - آره ... آره خوبم ...  
ممنونمفرزا د .. - خواهش می کنم ... خبری شد به من  
هم بگو .... - باش ه حتما ... راستی فرزاد ... پرواز  
آراد فردا کیه؟

...

- ساعت ده صبح ... آه کشیدم... تلخ و سوزنده... -  
 باشه ... مرس ی ... - غصه نخور انشاالله هم ه چیز  
 درس تمی شه... کاری نداری فعلا؟ - به غزل سلام  
 برسون ... -سلامت باشی... فعلا خداحاف ظ - بای...  
 گوشی رو قطع کردم و نف س عمیقی کشیدم... خیالم یه  
 کم راحت تر شده بود ... رفتم سمت آشپزخونه ... از  
 داخل

یخچال لیوانی آب برداشتم و لاجرعه سر کشیدم ...  
 گلویشک و بد طعم کمی خنک شد... دور خونه راه  
 میرفتم و

فکر می کردم به اینکه باید از اینجا برم... باید بر  
 متوی خونه خودم ... آراد اینجا رو پس می ده ...  
 معلوم نیست

همسایه من از این به بعد کی باشه ... باز اشک  
 صورتم رو شست ... در خونه باز شد و بالاخره آراد  
 اومد تو ...

هیچی

...

نگفتم ... حتی از جام تکنون هم نخوردم... تا وسط  
هالاومد و تازه متوجه من شد که پشت کاناپه  
ایستاده بودم... چن د

لحظه نگام کرد... چشماش چقدر غمگین شده بود ....  
باقدم

های ناموزون رفت سمت اتاقش ... ت ق ... در بسته  
شد... شکستم ... نشستم روی مبل ... آرام می رفت ...  
ول بیا دلخوری

... باقه ر ... من دیگه هیچ راه برگشتی نداشتم ...  
آراد از من دل بریده بود ... \*\*\* ساعت هشت و نیم بود  
... کیفمرو برداشتم ... پالتوم رو هم تنم کردم ... از ت  
ق و توقی که توی اتاقی می شد فهمیدم آراد

بیداره ... داشت حاضر می شد... چن دقیقه پیش  
همفرزاد زنگ زد بهش ... صداش رو شنیدم ... داش  
ت میگفت تا چن د



لحظه دیگه می ره... صداش می لرزید... گرفته بود ...  
 شاید اونم مثل من تموم شب بیدار بود... تموم شب نال  
 همی کرد

... اما نخواس ت با من باشه... نخواست ش ب آخر رو  
 کنا رهم باشیم ... دکمه های پالتوم رو بستم ...  
 نمیخواستم رفتن آرا د

رو به چش م ببینم ... م ی خواستم از ساختمون خارج  
 بشم... برم جایی تا وقتی رفت برگردم ... طاق ت دیدن  
 رفتنش رو

نداشتم ... طاقت بدون خداحافظی رفتن رو هم نداشتم ...  
 رفتم سمت در اتاقش ... ضرب ه ای به در زدم...  
 جوابداد ...

دوباره زدم ... صدای گرفته اش بلند شد ... می  
 خواستخشن باشه ... ولی نمی تونست ... درد رو از  
 تو صداش حس می

کردم: - بله؟ - آراد... یه لحظه می یای بیرون ... - الان  
 میام که برم دیگه ... نگران نباش ... دارم م ی رم ...

مشتم رو کوبیدم توی در ... دیگه طاقت شنیدم طعنه ها  
شرو نداشتم ... - طعنه نزن ... می دونم می ری ... ول  
یح ق نداری با من اینطور برخورد کنی ... اینقدر  
بیانصاف نباش ... نذار فکر کنم

عاشق کسی شدم که لایق عشقم نبوده ... در باز شد  
...

صورت خشمگینش رو جلو ی صورتم دیدم ... از  
دیدنچشمان پف آلود و سرخش وحشت کردم ... داد  
کشید: - من بی انصافم؟! آره؟ من بی انصافم یا تو  
که... تو که یه شب روحم رو به زنجیر کشیدی ... یه  
شبهم جسمم رو و

بعد گفתי برو... تو که قول دادی بمونی ولی نمودی؟!؟!  
هان؟ کی بی انصافه؟!؟! کی؟!؟! نمی تونستم حرف  
بزنم... چی می تونستم بگم؟ وسط ه ق ه ق مگه حرف  
هم میشد زد؟ راه افتادم سمت در ...

خداحافظی هم نیم شد باهاش بکنم ... اجازه نمی داد ...  
از پشت دستم رو کشید ... - کجا؟!؟! تو دیگه کجا؟!؟! من  
ک هدارم می رم ... تو بمون ... تو کجا می ری؟ - می رم  
...

می رم که رفتنت رو نبینم ... - اتفاقا باید بمونی و  
ببینی ... باید ببینی تا مطمئن بشی چیزی که خواستی رو  
انجام دادم ... باید بهت ثابت بشه روی

حرف نمی زنم... دستم رو از توی دستش  
کشیدم بیرون و جیغ کشیدم: - نمی خوام ببینم ... اگه  
اینقدر بیمنطقی که فکر می کنی به خاطر خودم گفتم  
برو ... اگه درک نمی کنی احساس منو ...

اگه مردن احساسم رو نمی تونی بفهمی و ببینی  
مشکل من نیست مشکل توئه ... من هر کاری کردم به  
خاطر خودت کردم

... می خوام بفهم نمی خوامی توی جاهلیت خودت غرق  
قشو ...

بعد از این حرفا به سرعت دویدم سمت در و رفتم  
بیرون ... آسانسور توی طبقه خودمون بود ... پریدم  
توی آسانسور و

دکمه طبقه همکف رو فشردم... صدای آراد رو شنیدم ...  
اوامده بود بیرون ... داشت صدام می کرد ... همین  
که رسید

جلوی در آسانسور در کشویی با صدای بدی بسته شد  
و آسانسور راه افتاد ... کاش بازم به آرا د محتاج بودم  
برایسوار

شدن به آسانسور ... کاش همیشه نیازمندش بودم ...  
کاش می شد خودخواه باشم... کاش نم ی داشتم بره ...  
آسانسور می

رفت پایین و من زار م ی زدم... با تکنون بدی که  
اتاقک آسانسور خورد قلبم از حرکت باز ایستاد ... چراغ  
آسانسور

خاموش روشن شد... چن د بار پشت س ر هم...  
اتاقک آسانسور متوقف شد ... به چراغ طبقه ه ا نگاه  
کردم ...  
خاموش بود

... چراغ آسانسور هم خاموش شد ... تو تاریکی فرو رفتم  
... نمی دونست م چی شده ... عظم از کار افتاده بود...  
یه لحظه

حس کردم اتاقک ز ا جا کنده شد و ب ا سرعت دار ه می  
ر ه سمت پایین ... چشمامو بستم و از ته دل جی غ  
کشیدم... باتکنون

بدی س ر جاش متوقف شد ... پرتاب شدم گوشه  
اتاقی ...

سرم محکم خورد تو میله کنار دیواره و یه لحظه ح  
سکردم

دنیا پیش چشمم تیره و تار شد... سرم رو و دو  
دستیچسبیدم و به هقهقه افتادم ... زار می زدم و ذهنم  
کمکنی کرد

که برای نجات جونم کاری بکنم ... نمی دونستم توی  
طبقهچندم هستم ولی مطمئن بودم اگه آسانسور سقوط  
کنهپایین

مرگم حتمیه ... یه لحظه یاد آرادم ... ذهنم دوباره  
بهفعالیت افتاد ... شاید خدا داشت بهم لطف می کرد...  
خدانمی

خواست خودکشی کنم و مرگ واقعی رو برام در نظر  
گرفته بود ... ترسیده بودم این رو نمی تونم انکار  
کنمولی حاضر

بودم بمیرم و بدون اراد زندگی نکنم ... با تکون دوباره  
هآسانسور دوباره جیغ کشیدم... اگه اینبار تا ته  
پاریکنگ سقوط

می کردم دیگه هیچوقت نمی تونستم رنگ این دنیا  
رو ببینم ... له می شدم... مرگ سختی بود ولی بازم به  
نبود آراد می

ارزید... دوباره با تکون سختی ایستاد ... از زور تر  
سزار می زد م ... بیخود نبود از آسانسور می ترسیدم

...

وقتی بچه

بودم آسانسور فقط گیر افتاد ... ولی اینبار داشتم  
سقوط می کردم ... صدای گوشیم بلند شد ... دستام  
می لرزید ...

تازه

یادم افتاد می تونستم با گوشیم کمک بخوام ... دست  
کردمتوی کیفم ... درش آوردم... نورش اتاق رو روشن  
کرد...

با دیدن اسم آراد با ه ق ه ق جواب دادم: - الو ... -  
ویولت... عزیزم ... خوبی؟ ویولتم ... عشق من ... -  
آراد ...

آراد دارم سقوط می کنم ... آراد تو رو خدا... من می ترسم  
... - نترس ... نترس ... می یارمت بیرون ... زنگ زدیم  
به آتش نشانی الان می یان ... فقط بگو توی کدوم طبقه



ای؟ - نمی دونم ... آرا د ... آراد... م ن دارم م یمیرم ...  
داد کشید: - حرف نزن ... هیچی ت نمی شه ...  
نمی دارم یه تار مو از سرت کم بشه ... صداش بغض  
آلود شد: - نترس! من نباید تنهات می داشتم ... ویولت  
تحمکن ... تو رو خدا ... جون آرا د ... نترس ویولت  
... گریهنکن ... ولی ه ق هقم مانع از حرف زدنم می  
شد... سع ی کردم از ج ا بلن د بشم ... همین که تکون  
خوردم دوباره هاتاقک از ج ا کنده

شد... از ته دل جیغ کشیدم ... جیغ من با ادا  
د آرا د همزمان شد: - چی شدی؟!!!! ویولت ...

نمی تونستم جواب بدم ... دوباره اتاقک ایستاد ...  
دیگه جرئت نداشتم تکون بخورم ... آرا د داشت ت به  
فارس ی س ر همه داد

می زد ... حس می کردم جمعیت زیادی جم ع شدن ..  
صداشون رو می شنیدم: - چی شد این آتش نشانی  
کوفتی؟ اگه زنم یه تار مو از سرش کم بشه ساختمون  
رو رویسرتون خراب می کنم ... یکی

دوباره زنگ بزنه ... می دونستم کسی حرفش رو  
نمیفهمه ولی می دونستم هم که توی اون لحظه فارس ی  
هم بهزور حرف می زنه ... حالتی

که دقیقا خودم داشتم ... ح س کردم چیزی به مرگم  
نمونده... در حالی که ه نفس کم می اوردم و هی ه ق ه  
ق می کردم گفتم: - آ ر ..اد... من ... دوس .. س ت دا  
ر ... رم ...

خی... ل... ی... فک ... ر... ن ... نکن ... چون ...  
دوستت ... ند ... داشتم ...

گفتم ... برو... حلا ... لم... کن آرا د ... اگه... مردم ...  
بد .. دون... دوس ... صدای عربده اش بلند شد: -  
خفه شو ... فقط خفه شو ... تو هیچیت نمی ش ه ...  
اومدنویولت ... الان درت می یاریم... ت ا چند لحظه  
دیگه ...

ت... فقط به م ن فکر کن... به این که نباشی می میرم  
...  
به این دیوونه تم ... - آراد ... برو ... پروازت ... دیر  
...

دوباره داد کشی د: - به درک ... به جهنم ... تو این  
شرایط هم ول نمی کنی ... د گری ه نکن بهت می  
گم!!!! گریهنکن!!!! سع ی کردم گریه نکنم ... نمی  
خواستم آرا د رونا راحت کنم ... اما فایده ای نداشت  
... آرا د داشت آروم باهام حرف

می زد ... صدای ت ق ت ق رو می شنیدم... ام ا  
دیگه قدرت داشتم خودم کاری بکنم ... حتی حرف ه م  
نمی تونستم بزنم ...

آرادم ی ترسید باز تنگی نفس بگیرم ... هی می پرسی  
دخوبم یا نه ... راحت نفس می کشم؟ و من ه ر بار  
فقط م یگفتم

خوبم ... لای در باز شد ... حس می کردم چیزی  
آهنی بین در انداختن و سعی می کنن بازش کنن ... م ی  
ترسیدم برم پایین تر ... به زور پرسیدم:

- من کجا م آراد؟ - طبق ه هفتم ی ... خدایا! من ده  
طبقه ر واومده بودم پایین؟!!! فقط هف ت طبقه تا مرگ  
فاصله داشتم... نالیدم: - ک ی این در باز م ی شه؟  
دارن بازش می کنن

... اما خطرناک ه باید آروم این کار ر و بکنن ... یه قدم  
خط اباعث می شه... حرفش رو خودم ادامه داد م: -  
بمیرم ...

با غیظ گفت: - باز گفت! باز گفت!!! بذار بیا ی بیرون ...  
من می دونم و تو ... تو اون وضعیت خنده ام گرفت ...  
بالاخره در باز شد... بالای در به اندازه نیم متر باز بود  
... بقیه قسمت ها دیوار سیمانی

بود ... باید خودم رو می کشیدم بالا و از اون نیم متر  
میرفتم بیرون ... حس خفگی به م دس ت داده بود...  
چطور می

تونستم از اون فاصله خودم رو بکشم بالا؟!!!! سر یکی  
از مامورا اومد تو ... طناب ی به دستم داد و گفت: -  
آروم اینرو ببند به کمرت ... م ا کمکت می کنیم که بیای  
بیرون ...

فشارم از زور ترس افتاده بود و این رو از بدن یخ  
کرده‌ام می فهمیدم ... صدای آراد رو هم می شنیدم ...  
امامشخ ص بود

نمی دارن بیاد جلو ... م ی دونستم اگه در حین  
بیرون رفتن اتاقک تگون بخوره بدنم نصف می شه  
... و این یعنی یه مرگ

خیلی خیلی دردناک!!! ام ا چاره ای نبود ... گوشیم  
قطع شده بود ... آراد هم دیگه نمی تونست حرف بزنه  
... کمر بند رو

بستم و با ترس به پسر ه نگاه کردم... سرش رو  
بهنشونه خوبه تکن داد و گفت: - اصلا لازم نیست  
بترسی... من می کشمت بالا و وقتی رسیدی به این  
روزنه با یهجست بیا بیرون ... من کمکت می کنم

... سرم رو و تکون دادم ... آروم آروم منو کشید بالا ...  
سعی می کرد بدنم هیچ تماسی با اتاقک پیدا نکنه که  
باعث سقوط

مجدد نشه ... به جلوی روزنه که رسی د دو دستی  
لبه دیوار رو چسبیدم ... پسر ه گفت: - خوبه ...  
خوبه ...

حالا! سریع خودم رو کشیدم بیرون ... هم ه انرژیم  
تحلیرفت و به محض بیرون رفتن من اتاقک از جا  
تکون خورد و یه درجه

رفت پایین تر... دیگه روزنه ای نبود ... فقط می تونستیم  
روی سقف رو ببینیم ... افتادم کف زمین ... دستایی دو  
رشونه ام

حلقه شد... چشمامو یه لحظه باز کردم... اراد  
جلو بروم بود و پشت سرش فرزا د و غزل ... بقیه  
اهالی مجتمع هم جم ع

شده بودن دورمون ... سرم رو گذاشتم روی شونه  
آراده ... نمی شنیدم چی می گه ... نمی خواستم هم  
بشنوم ...

اون همه

استرس برام زیاد بود... پلکام افتاد روی هم... قبل از  
زاینکه سرم از روی شونه آرا دس ر بخوره و پخش  
زمینبشم حس

کردم با یه حرکت منو کشید توی حصارش... دیگه  
چیز نفهمیدم ... \*\*\* - پسر می خواد چی کار کنی؟ این  
دختر حرفاشو با تو زده... توام امروز پرواز داشتی ولی  
نرفتی... برم برات بلیط

رزر و کنم برای یه روز دیگه؟ - چی می گی  
فرزاد؟ منچطور ویولت رو با این حالش بذارم و برم؟  
همه اشتقصیر منه ... باهانش بد برخورد کردم ...

این دوسه روز به جای اینکه کنارش باشم به جای  
اینکه دلداریش بدم فقط بهش کم محلی کردم ... فکر  
می کردم جا

زده ... اما ته دلم می دونستم هر کاری کرده به  
خاطر خودم بوده ... الان خودمو گذاشتم جای اون  
... اگه خانواده اش

طردش می کردن ... اگه خوراک روز و شبش می  
شد غصه منم ازش می خواستم بره پیش خانواده اش  
چون طاقت



عذاب کشیدنش رو ندارم... همین یه روز هزار بار  
مرگرو پیش چشم م دیدم ... ببین اون چی کشیده توی این  
چندروز

اخیر من بد کردم! - شم اهر دوتون دارین بد می کنین  
...

بابا تو می ری یه نذری چیزی می کنی با چهار نفر  
حرف می زنی بالاخر ه همین

اسلام هم گفته پدر و مادرها نمی تونن جلوی ازدواج  
های عقلانی و مناسب رو با دلایل غیر منطقی و غیر عقلانی  
بگیرن ... - درسته ... ولی این از احساس مادر م  
نسرچشم ه گرفت ه ... وقتی ته دلش از من دلخوره ربطی  
به هقانون و تبصره ندار ه ... - من م می گم بر و آراد ...  
بروشاید مادر ت چند وقت تو رو جلوی چشم ش ببینه و  
دلش راضی بشه ... حالا حتما که لازم

نیست ازدواج کنی ... - نمی دونم ... خودمم گجیم ...  
بااین اتفاقی که افتاد از رفتن م ی ترسم... ویولت  
از آسانسور می ترسه ... دیگه محاله

سوار آسانسور بشه ... تو این خونه موندش دیگه  
درست نیست .. زاون طرف وقتی خیلی می ترسه یا  
هیجان زده می شه

دچار تنگی نفس می ش ه ... قبلا اینطور نبود ... جدید  
اینطور شده و این هم منو نگران می کنه تا الان همه  
اشخودم

فهمیدم و به دادش رسیدم ... می ترسم نباشم و بلایی  
سرش بیاد ... درد فقط درد دوریش نیست ... درد اینه  
که بلایی

سرش نیاد ... من اون سر دنیا دستم به هیچ جا بند  
نیست ... - پسر مگه ما مردیم؟ اتفاق ا می خواستم  
همینو بهت بگم ... واحد زیری م ا خالی شده ...  
صاحب خونه دنبال یه مستاجر

خوب می گرده ... یه سوئیده! یه اتاق خواب کوچولو  
همداره ... جمع و جور ه به درد یه نفر می خوره  
... نه آسانسور دار ه

... نه دیگه ویولت تنه است ... آهی کشید و گفت: -  
یعنی می گی برم؟ - ببین پیدا است دنبال بهونه ای ها! حالا  
همکه همه مشکلات رف ع شده بازم تردی داری؟  
صدای پوزخند اراد رو شنیدم: - دعا می کنم هیچ وقت  
جای م نباشی ... تو نمی فهمی من چ ه دردی روی  
دلمه ...

ویولت وجود منه ... ولی باید ازش

بگذرم ... بای د خودم ر و پرت کنم توی دنیای بی خبر  
ی.... اگه برم دیگه نمی شه مدام بهش زنگ بزنم ...  
مدامحالش رو

بپرسم ... م ی دونم اونجوری بدتر میشه حالش ...  
اگه رفتم دیگه باید برم ... نباید به این امید برم که یه  
روز ببر می

گردم... شای د دیگه هیچ وقت نتونم برگردم ... دیگه  
هیچوقت نتونم روی ماهش رو ببینم ... من هیچ وقت  
ازدواج نمی

کنم ... تو این مورد ماما ن نمی تونه وادارم کنه ... ول  
یویولت تا کی می تونه پای من بشینه؟! فرزا د... اگه  
چن دسال دیگه

ویولت برگرد ه ... اما دستش ت و دس ت یه مرد دیگه  
... ب هاینجا که رسی د سکوت کرد ... فرزا د هم نفس  
عمیقی کشیدو گفت: - در اون صورت تو چطور م ی  
خوای بفهمی؟ لای چشمم رو به زور باز کردم ... نمی  
دونم چ ی داروی بهمداده بودن که پلکام به هم چسبیده  
بود و باز نمی شد ...

حرفای فرزاد و آراد هم بدتر می کرد ... دست آراد  
رو پیشونیش بود ... صداش بلند شد: - دوست آراگله  
ها ...

قبل از اینکه زن من بشه ... از طریق اون بالاخره  
میفهمم ... - ویولت همچین آدمی نیست ... عشقی  
که توچشمای اون نسبت به تو می بینم و تا حالا تو  
چشمایهیچ دختری ندیدم ... - اون به خاطر من از  
من گذشت ...

شاید به خاطر من تن به این کار بده که دلم رویه دل  
کنه!

نه فرزاد ... من ... من نمی

تونم با این قضیه کنار بیام ... مطمئنم در اون صورت  
یهکاری دست خودم می دم ... - چه کاری مثلاً؟! -  
نمیدونم ... می زنم یه بلایی سر شوهرش می یارم ...  
تو نمی فهمی من در حد مرگ روی ویولت غیرت دارم

...

اونقدر

که بعضی وقتا بیچاره می شم ... چطور می تونم ...  
چشمای فرزاد توچشمام قفل شد ... یه دفعه گفت:  
- ا بههوش اومدی دختره غشی؟! آراد سریع اومد جلو

...

زمزمه کردم: - من زنده ام؟ فرزند با لودگی گفت: - نه بابامردی! فقط نمی دونم ما رو دنبال خودت کجا راه انداختی!

آراد زد پس سرش و گفت: - اون زبون کوفتیتو گاز بگیر... فکتو هم بی زحمت جمع کن که هر حرف مفتی نیاد ازتوش بیرون ... بعدش هم پس

چی فکر کردی؟ بلایی سر ویو می یومد من و توام همراهش بودی م ... فرزند عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت: - تو می خواهی بمیری به من چه؟! بچه پرو! منجونمو دوست دارم ... چارچنگولی هم چسبیدم به غزل وزندگیم ... لبخن د نشست روی لبم ... خیل ی بود که با اون شرایط باز هم می تونستم لبخند بزنم ... فرزند دستی زد سر شونه آراد و

گفت: - من برم ببینم کی می شه این دختر ه غشی ر و ببریم خونه ... و رفت از اتاق بیرون ... آراد با حرص به در نگاه کرد و گفت: - دختر ه غشی و مرض! باز لبخن دزدم... نشست لب تخته ... خمش دتوی صورتم و گفت: -خوبی عزیزم؟ سرم رو تکون دادم ... به آسمون نگاه کرد و گفت: - خدا رو شکر ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: - آراد ... جونم؟ - من ... حرفاتون رو شنیدم ..



اخماش د ره م شد... سرش رو انداخت زی ر ... بع د از  
چندلحظه همونطور که سرش پایین بود چشماش اومد  
بالا ...

زمزمه کرد: - خب؟ - هیچی... خواستم بدونی  
نگرانی هات بی دلیله ... لبش رو جوی د ... چند  
لحظه حرفی نزد... دوباره چشماش همراه سرش اومد  
بالا ... - من خیلی خودخواهم؟ سرفه ای کردم و گفتم:  
- نه ... ربطی به خودخواهی تو نداره... من... تا  
ابدم منتظرت می مونم ... چون خودم می خوام ... دستم  
روگرفت توی دستش ... خوام برم ... - می دونم نمی  
خوای... منم نمی خوام بذارم بری... ولی هر دو  
مجبوریم ... -اگه ... برم ... ولی بشنوم تصمیم داری با  
کس دیگهازدواج کنی ... همه چیزو به هم می ریزم ...  
بهش لبخند زدم... مطمئن بودم که این روز هی چ وقت  
نخواهد آم د ...

من جز آرا د با مرد دیگه هرگز ازدواج نمی کردم ...  
گفتم: - آرا د فکر کنم من و تو از اون زن و مرداییمی  
شیم که ص د سالمون شده تازه ب ه هم میرسیم ...  
الان که معروف نشدیم

شاید اون موقع ... لبخن د تلخی زد و گفت: -  
صبر کردن برای عشق هم دردناک ه هم شیرین ... -



درس ت رو چی کا رمی کنی؟ آه ی کشید و گفت: -  
نمی دونم با این غیبت هادیگه امیدی ه م باید به ادامه  
داشته باشیم یا نه؟! آه یکشیدم و گفتم: - منم نمی دونم  
... - اگه اجازه بدن بر میگردم... ولی از ترم آینده ...  
ب ا بغض گفتم: - یعنی ششماه دیگه؟! سرش رو  
تکون داد ... - این ترم دیگهدرس خوندن فایده ای  
نداره... نه سر کلاس رفتم ... نه درس ی خوندم... نه  
طرح ی برای ارائه ادامه دادم  
... اما برای طرح پایان نامه ام یه چیز خوب مد نظرم ه  
...

توی این موقعیت تو فکر پایان نامه اش بود ... آهی  
کشید و گفت: - عشق بدون مانع ... می خوام عشق  
یک مسیحی و یک مسلمون رو به هم نشون بدم... یه  
فیلمی سازم که توش بتونم

همه حرفامو بزنم ... اینجوری دووم نمی یارم... چه  
فکر بکری!!! کاش می شد این کار رو دوتایی انجام  
بدیم ...

اما ! چشمامو بستم ... صدای فرزند بلند شد ... دکتر ه  
م همراهش بود... دکتربعد از معاینه مرخصم کرد  
... رفتبه اون خونه دیگه جز محالات بود .. امکان  
نداشت بتونم سوار

آسانسور بشم ... و امکان ه م نداشت که بتونم با اون  
وضعم هفده طبقه رو برم بالا ... پس تصمیم ب ر این  
شد ک هبرم خونه

فرزاد اینا ... ساختمونشون سه طبقه بود ب ایه  
منهایشست ... خونه اونا طبقه اول و احتیاجی به  
استفاده از آسانسور نبود ...

تموم مدت به بازوی آراد چن گ انداخته بودم ... غزل  
بهاستقبالم اومد ... فرزاد گفت :

- خیل ی خوش اومدی به کلبه درویشی ما این مدت که  
هرچی دعوت کردیم قابل ندونستین ... مگه مجبور  
بشین که بیاین! آراد جواب تعارفاتش رو داد و همه  
رفتیم تو ...

غزل یکی از اتاق هاشون رو برای من آماده کرده بود  
...

با شرمندگی

گفتم: - م ن نمی خواستم مزاح م بشم ... ببخش تو رو  
خدا... با اخم گفت: - خجالت بکش دختری این  
حرف اچیه؟ آرا دگفت: - فرزاد... بای ده ر چی  
سریع تر با صاحب خونهواحد پایینی حرف بزنیم ...

فرزاد از جابلن د ش د و گفت: - الان باهاش تماس  
می گیرم... سفارش کرده بود که اگر مستاجر خوب  
پیدا کردیم خبرش کنیم... بعد هم از مون فاصله گرفت و  
رفت سم تپنجره... آراد اومد کنار من غزل هم رفت توی  
آشپزخونه... آراد با غم گفت: - اینجا رو دوست داری؟  
- اینجا رو؟ اینجا که غزل ایناست... محیطش رو  
می گم...

صاحب خونه بیاد واح د پایینی رو هم می بینیم اگر  
دوستداشتی می ری می جای دیگه... هیچ  
عجله ای نیست... پشتم رو بهش کردم و با بغض  
گفتم: - چرا عجله هست... اومد طرفم صورتم رو بین  
دستاش گرفت و گفت: - گوش کن عزیزم... هیچ عجله  
ای نیست... هیچی! تو برام از همه دنیاهم تری...  
زل زدم تو چشمش... بغضم رو فرو دادم و گفتم: - و  
توام برای من

... صدای فرزاد بلند شد: - طرف انگار منتظر بود...  
گفت الان می یاد... آراد از من فاصله گرفت... سرش  
رو تکیه داد و گفت: - خوبه... رفتم سمت آشپزخونه  
این با دیدن سفره هفت سین که لب این چیده شده بود  
بغضم گرفت... ایستادم و زل زدم به

سفر ه ... چه با سلیقه چیده شده بود... تازه یادم  
افتاد عیده! چ ه عیدی! چ ه سال تحویلی! سال نوی  
میلادی بهم اعتراف

کردیم که هم و دوست داریم و سال نوی شمسی کارمون  
به جدایی کشید... کاش هی چ وقت اعتراف نکرد ه بودیم  
...

غزل

با سینی قهوه از آشپزخانه اومد بیرون و فرزاد گف ت -  
ب هبه غزل خانوم قهوه بخوریم یا خجالت؟

بعد قبل از اینکه غزل بتونه حرفی بزنه گفت: - بچ ه  
ها قهوه های غزل حرف نداره... نگاهی به آراد انداختم

...

اونم به من نگاه می کرد ... خندیدم ... اونم خندید ...  
اینبار خنده مون واقعی بود ... غزل اول

سینی رو گرفت جلوی آراد و من سرخوشان ه قهقهه  
زدیم... آراد ه م سرش رو پرت کرد عقب و خندید... فرزا  
د و غزل با تعجب به ما نگاه کردن و من با خنده گفتم: -

ببخش غزل جان ولی آراد خیلی وقته که قهوه نمی خور  
ه... غزل با حیرت گفت: - چرا؟ - من ی ه بلایی

سرش آوردم ک ه از قهوه بدش اومد ... آراد وسط خنده  
هاشگفت: - بله ... خانوم بلایی سرم آورد که هر کس

دیگه همجای من بود از همه نوشیدنی های داغ منزعج می شد ...

فرزاد با هیجان نشست کنار آراد و گفت: - تعریف کن ببینم ... بعد به غزل گفت: - شیطننت های این ویولت شنیدن داره ... یه کارایی با آراد کرده بشنوی عمرا باور کنی کار خودش باشه! غزل هم سینی روی میز گذاش تو نشست جلومون ... با هیجان به دهان آراد خیره شد و آراد با شوخی و خنده

مشغول توضیح دادن شیطننت های من شد ...

\*\*\* هم ه وسایل توی خونه نقلی یه خوابه چیده شده بود

... غزل و فرزاد رفت ه بودن غذا بگیرن ... آراد خود شرو انداخت

روی مبل و گفت: - خدا رو شکر همه چیز درست شد

...

با بغض گفتم: - دلم برای اونجا تنگ می شه ... آراد آهیکشید و گفت: - منم همینطور ... - تو واحدت رو چی کار کردی؟ - هنوز معلوم نیست می خوام چی کار کنم ... بای دبا دانشگاه صحبت کنم ... اگه این ترم رو بیخیال بشن و اجازه بدن از



ترم دیگه دوباره پیام با صاحب ب خونه حرف می زنم تا  
اینچند وقته خونه رو بده به کس دیگه وقتی برگشتم  
دوبار هبده

به خودم ... پوست لبم رو جویدم ... دستم رو کشید  
ونشستم کنارش... دست ی روی موهام کشید و گفت: -  
قولمی دی مواظب خودت باشی؟!

سرم رو تکون دادم ... آه ی کشیدم و گفتم: - راستی  
یادت هسارا زن گ زد بهم؟ - آره... - قرار بود برای عید  
بیان ...

ولی خبری نشد ازشون ... حالام که آدرسم عوض شده  
... من فکر نمی کنم اونا بیان ... خواستن بیان هم  
خبشماره ات رو و که داره دوباره زنگ می زنه... سرم  
روتکیه دادم به شونه اش و گفتم: - آراد ... کی ... می  
ری؟ فشار دستاش دور شونه ام بیشتر شد... جوابی نداد  
...

... به زور جلوی خودم رو

می گرفتم که گریه نکنم ... می دونستم امروز فردا می  
ره ... هیچ ی نمی گفت ... نمی خواست که بگه ... ولی  
منمی



خواستم بدونم ... طاقت نداشت م یهو ببینم داره می ره

...

سرم رو کشیدم عقب و گفتم: - آراد... کی می ری؟  
بگو ... لبهاش رو به نشونه پریشانی جمع کرد و چند  
لحظه بعد گفت: - فردا شب... صداش تو گوشم زنگ زد

...

فردا شب ... فردا شب... شای د از فردا شب ب به  
مدت ششماه نمی تونستم ببینمش ...

... فکری توی ذهنم بالا و پایین می پری د ..

... می دونستم اگه ازش بخوام قبول نمی کنه ... پس  
بایدیه فکر دیگه می کردم

... آراد از جا بلند شد ... رفت سمت آشپزخونه و  
گفت: - فردا رو دوست ندارم توی خونه باشیم ... می  
خوام از صبح باهات باشم تا شب ... لحظه به لحظه ...

رفتم کنارش تکیه دادم به شونه اش و گفتم: - منم  
همینطور ... چرخید به طرفم ... صورتم رو گرفت  
ببندستاش و گفت: - ویولت... خیلی دوستت دارم  
دختر ...

اونقدر که تو ذهنت نمی گنجه... - آراد ... - تو نباشی  
کی دیگه اینطوری منو صدا کنه؟ کی برام ناز کنه؟

ویولت از الان می دونم که قراره زندگیم بشه جهنم ... -  
با من ه مزندگیت می ش ه جهنم ... - با تو زندگیم بهشته  
عزیزم ...

بهشت واقعی ... ولی دور ت ا دور زندگیم رو جهنم  
میپوشونه ... - می فهمم چ ی م ی گی ... امیدوارم خیلی  
زود برگرد ی پیشم ... خیل ی زود ... - منم امیدوارم ...  
راستیماشین رو برات می دارم ... - چی؟! نه ... نه  
لازم نیست ... - با من تعارف نکن عشقم ... م ن در  
برابر تومسئولم ... تو زنی ... اجاره خونه ات هم با  
خودمه ...

تموم و کمال .. هر ماه

می ریزم به حساب فرزاد ... تو نگران هیچی نباش ...  
دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به ه ق ه ق  
افتادم ... آراد اشکامو پاکرد و رو به آسمون با بغض  
گفت: -خدایا قسمت می دم به این اشکا ... نذار این  
جدایی مدتدار باش ه ...

\*\*\*

از ج ا بلند شدم ... تصمیمم رو گرفته بودم... آراد  
تویحوم بود و صدای آب میومد

با حوله تنش از این طرف می رفت اون طرف ... از  
اون طرف می رفت این طرف... سرم رو گرفتم بین  
دستام و گفتم: - آرا دم ی شه اینقدر راه نری؟! وایساد  
سر جاش چرخید به طرف م ... فکش منقبض بود و  
دستاش مشت شد ه ... نگام کرد و گفت: - چرا؟!!!

- برا اینکه من زن توام ... خواستم خیالت رو راحت  
کنم که تا آخر ه م زنت می مونم ...

دستش رو گذاشت روی پشتی مبل یه نفر ه ای  
که روی من بود و گفت: - حالا دیگه چطور  
برم؟!!!

چطور دل بکنم؟!!! ویولت ... تو دیگه ... دیگه ...

- دیگه چی؟ ناموستم؟ مگه نبودم؟! اومد طرف م  
دستامو کشید ... ایستادم ...

شونه هام رو و توی مشتاش فشرد و گفت: - بودی ...  
آره بودی.. وای ویولت!!! من اگه یه روزی برگردم چطور  
ر تو چشمای بابات و داداشت نگاه کنم؟!!! دختر چه  
کردی؟ بغض گلوم رو فشرد ... گفت م: - خواستم اگه  
یه روز یازدواج هم کردی ... همیش ه تو ذهنت عشق من  
اولین نفر باشم... - ازدواج کنم؟ چه ازدواجی؟! آخه  
چهارزدواجی دختر؟ حالا ... اصلا به این فکر کردی که  
خود تاگه روزی بخوای ... آب دهنش رو قورت داد و: -

- آر همی دونم ... چون من ناموستم ... رگ گردنش  
زدبیرون و از لای فک به ه م چسبیده اش غری د:

- ش ک نکن ... صورتم رو گرفتم بالا ... نگاهش  
کرد م وگفتم: - ناراحت نباش آرا د ... طوری نشده ... -  
طورینشده؟! ... ولی از این به بعد ... چه

طور باید تحمل کنم؟ دوری تو رو ... وای ویولت  
دلتنگیرات منو می کشه ... و گفتم: - منم ... سرش  
رو آور دپایین ... چونه منو داد بالا انگار میخواست  
برای روزهایی هم که نیست ذخیره کنه ... دست تو  
دست همداشتیم قدم می زدیم ... ساعت های آخر بود  
... ساع تیازده پرواز داشت ... داشت می رفت برای  
همیشه ...

توی خیابون ها کش میومدیم انگار ... تاب جدایی از  
همرو نداشتیم ... نه ناهار خورد ه بودیم نه صبحونه ...  
ازصبح زدیم از خونه بیرون ... با فرزند و غزل توی  
خونه خداحافظی کرد و منو سپرد بهشون ... از  
چشمای ه ردوشون

غم می زد بیرون ... اما از دستشون برای عشق  
نافرجامماکاری بر نم یومد ... آرا د دستم رو فشرد  
و گفت: - می ری خونه عزیزم؟ - آرا د ... نمی شه شام  
رو با همبخوریم؟ آخری ن شام دو نفره؟ به رستورانی

ک ه کمجلوتر از م ا بود ا اشاره کرد ... ولی حرف ی  
نزد ... م یدوستم که هی چ کدوم اشتهاهی به خوردن غذا  
نداریم ... اما برای اینکه بیشتر باهاش باشم این  
پیشنهاد رو دادم ... هر دو رفتیم توی رستوران ...  
رستوران کوچیک و  
جمع و جوری بود ... بی تفاوت گوشه ای نشستیم ...  
صدای موسیقی لایتی فضا رو شاعرانه کرده بود ... ول  
یمسلما نه برای  
ما ... ساعت هشت بود ... چیزی به رفتن آراد نمونده بو  
د ... دائم بغض توی گلوم می افتاد و چشمام رو لبریز  
از اشک می  
کرد ... اما جلوی خودم رو می گرفتم ... آراد منو  
روگرفت به سمتم و گفت: - الان گارسونش می یاد هر  
چیمی خوای سفارش بده ... منو رو گرفتم و  
سرسریانتخابم رو گفتم ... آراد هم منو رو بست و وقتی  
گارسوناومد دو پرس از همون غذا رو  
سفارش داد ... بعد از رفتن گارسون دستامو گرفت  
تویدستش و با نگرانی گفت: - خوبی؟ مشکلی نداری؟  
پلک زدم و گفتم: - خوبم عزیزم ... نگران نباش ... -



کاش م یذاشتی صبح یه دکتر بریم... - در اون صورت  
باید از غزل می پرسیدم من اینجوری نگرانم...

- می گم که نگران نباش ... عزیزم ... هیچ ی نیست  
...؟ - نه عشقم ... آهی کشید و گفت: - چقدر دوست  
داشتم دخترم تو رو مامان صدا کنه ... سع ی کردم از در  
شوخی وارد بشم... نمی خواستم کم بیارم و بیشتر از این  
داغونش کنم ... - از کج ا معلوم که بچه مون دختر می  
ش د... من یه پسر می خواستم شکل باباش ... - نه من  
دخترها رو بیشتر دوست دارم ... برای همین هم وقتی  
موهاترو دم موشی می بستی دیوونه ات می شدم... - خب  
منمی شدم دخترت ... بعد م برات یه پسر م ی آوردم ...  
دستمرو به لبش نزدیک کرد و گفت: - الان دیگه به  
بچه فکر هم نمی کنم ... داشتن خودت به کل دنیا می  
ارزه... قبل از اینکه من بتونم حرفی بزنم گارسون غذاها  
رو روی

میز چید و رفت ... آراد ب ا پوزخند گفت: - انگار اینم  
دل شبه حالمون نسوخت ... ببین چه زود غذاها رو آور  
د! آهیکشیدم و گفتم: - هیچ کس دلش به حال م ا نمی  
سوزه ...



اونم آهی کشید و مشغول بازی با غذاش شد...  
نیمساعتی توی سکوت گذشت. یه دفعه فکری به ذهنم  
رسید

.. از جا

بلند شدم و گفتم: - من الان می یام ... با تعجب نگاه  
کرد... قبل از اینکه بتونه چیزی بپرسه به سمت یکی  
از گارسون ها رفتم و گفتم: - ببخشید آقا ... مسئول  
استریویی که داره موسیقی پخش می کنه کیه؟ پسر به  
حرف به یکی دیگه از خدمه اشاره کرد ... رفتم سمتش  
و با عذر خواهی ازش خواستم آهنگ never gone  
از back street bys رو پخش کنه ... سری تکون داد و  
رفت ... برگشت م س ر میز... آراد با تعجب گفت: -  
چیزی

لازم داشتی؟! - نه ... پ ا می شی؟ - برای چی؟ ...  
لبخند یتلخ نشست گوشه لبش... دستمو گرفت و بلند  
شد ...

همین که رسیدیم به قسمتی که مخصوص بود

آهنگ مورد نظر من ه م پخش شد... یکی از دستام ر  
وسر شونه آرا د گذاشتم و با دست دیگه ام دستش رو  
گرفتم... و ... بدون حرف توی صدای خواننده که  
انگار داشت از دل من می خوند گم شدم ...

**I really miss**

**چیزی هست من واقعا دلم برات تنگ شده** you

**که There's something that I gotta say**

**باید بگم کارایی The things we did, the things**

**که ما کردیم، چیزایی که گفتیم we said**

**Keep coming back to me and make me**

**باز هم بیادم میاد و باعث میشه لبخند smile**

**You showed me how to تو به again بزمن**

**من نشون دادی که چطور ی face the truth**

**با حقیقت روبرو بشم**

**به Everything that's good in me I owe to**

**خاطر هر چیز خوبی که تو وجود من هست ت you**

**Though the distance that's مدیون تو هستم هر چند**

**فاصله ای که بین ما هست between us**

**Now may seem to be too حالا ممکنه که بیش**

**far**

**از اندازهدور به نظر بیاد**

**It will never seperate us اون هرگز ما رو از ه**

**مجا نخواهد کرد**

Deep inside I know you  
are که تو ام ا از ته قلبم میدونم

Never gone, never far هرگز نمیری، هیچوقت دو  
رنمیشی

In my heart is where you are  
تو هستی قلب م ن جایه که

Always close, everyday همیشه بست س] به  
روپهرکس دیگهای]، هر روز

Every step along the  
way هر قدمی رو با همدیگه

توی این راه برمیداریم

Even though for now we've gotta  
say اگرچه حالا ما بایستی خداحافظ ی کنیم  
goodbye

I know you will be forever in my life  
من میدونم تو تا ابد درزندگی من ( yeah )  
Never gone هرگز نمی ری خواهی بود ) آره

No no no نه نه نه

I walk alone these empty streets  
م ن تو این

خیابونای خالی به تنهایی قدمیزنم

There is not a second you're not here with  
me هیچ شخص دوم ی پیشم نیست تو اینجا با  
منیستی

The love you gave, the grace you've  
shown لطف و محبتی که تو به من نشون داد ه ای  
عشقی که تو

به منبخشیدی

Will always give me strength and be my  
cornerstone همیشه ه به من نیرو خواهیداد و تکیه  
گاهمن خواهی بود (Somehow) اگر چه ...  
Somehow you found a  
way پیدا می کنی

To see the best I have in me تا بهترین چیزی  
روکه در وجودم دارم رو ببینی

As long as time goes on تا زمانیکه زمان ادامه  
داره

I swear to you that you will be  
می خورم ک ه تو

Never gone, never far  
هرگز نمیری، هیچوقت دو  
ر نمیشی

In my heart is where you are  
قلب م ن جایه که  
تو هستی

Always close (always close  
همیش ه

بستس] بهروی هرک س دیگهای [ ) همیش ه بستس)

Everyday (everyday  
( هر روز ) هر روز)

Every step along the way  
هر قدمی رو با همدیگه

توی این راه ب ر میداریم

Even though for now we've gotta say

goodbye اگرچه حالا ما بایستی خداحافظ ی کنیم

I know you will be forever in my life (in my  
)life yeah

من میدونم تو تا ابد در زندگی من خواهی بود ( در زندگ

ی

من آر ه)

هرگز از وجود من  
Never gone from me  
فراموشنمیشی

If there's one thing I believe (I believe  
اگهی یک چیز باشه که بهش اعتقاد داشته باشم) بهش  
اعتقاد داشته باشم)

I will see you somewhere down the road  
again  
اینه که من تو رو یه جایی پایین این جاده  
دوباره خواهم دید Never gone, never far  
هرگز  
نمیری، هیچوقت دور نمیشی وسطای آهنگ بود که آرا  
با بغض گفت: - پایرفتن ندارم و یو... نمی دونم چطور  
برم... دوست دار بمیرم... خدایا کاش بمیرم! یعنی می  
شه؟ می شه که بمیرم

و مجبور نشم از اینجا برم؟! با تعجب و بغض گفتم: -  
آراد!!! - باور کن ویولت... تحمل رفتن ندارم...  
مردنبرام آسونتره... من همین الان دلتنگ تو شدم...  
چطور برم؟! آهی کشیدم و گفتم: - چاره ای نیست  
عزیزم...

سخته... اما ما محکوم شدیم به جدایی... هر دو  
و نفرمون باید توی این آتیش بسوزیم... -  
خاکسترمون دیگه به چه درد هم می خوره؟ - این  
خاکستر عشقه...



من حاضرم به پای تو خاکست ر بشم ... - ویولت ...  
قسمی خوری نداری دس ت هیچ مردی بهت برسه؟ -  
آراد ...

عزیزم خودت رو عذاب نده ... من بهت قول دادم مال  
خودخودت! بغض آلود گفت:

- دل مبرات تن گ می شه فرشته من ... خودم رو  
کشیدم کنار و گفتم: - بریم آراد ... دیره ... نمیتونستم  
دیگه تحمل کنم ... هر آن ممکن بود بزنم زی ر گریه و  
اونوقت همه چی خراب می شه ... رفت م سمت می  
ز تا

کیف و وسایلم رو بردارم ... آراد ه م رفت که  
صورت حساب رو حساب کنه ... نگام افتاد به گوشیم...  
اس اماس برام

اومده بود ... گوشی رو برداشتم و به گمان اینکه غزل یا  
فرزاد باشن باز کردم ... با دیدن شماره ناشناس  
جاخوردم و خندم: - ویولت ... امروز از خونه خارج  
نشین ... منو حلال کن ... من پشیمونم ... نمی خوام  
نامزدم رواز دس ت بدم... بهت گفتم

که یه موقع خدا این بلا رو س ر خودم نیاره...  
نرینبیرون از خونه... نه تو نه آراد ... رامین امروز  
میخواه جفتتون رو

بکشه ... حلال م کن ویولت ... به پلیس خبر بده ... سارا.  
ا.

گوشی توی دستم بود و خودم خشکم زده بود... چ ی  
میگفت این؟!!! رامین اینجا چه غلطی م ی کرد؟! نکنه  
داشت سر به

سرم م ی داشت؟ نکنه اینم یه نقشه برای اذیت کردن  
منبود؟! تند تند شماره اش رو گرفتم با دویمین بوق  
جواب داد ... - الو... - سارا چی م ی گی؟ - ویولت...  
باور کن راست گفتم ... منو ببخش ... یه لحظه حسادت  
چشمامو کور کرد ... تصمیم گرفتم آدرست رو بد م  
به رامین ... اون اومده که از شماها انتقام بگیره ...  
ویولت به پلیس خبر بدین... - چی م ی گی سارا؟  
رامین کجاست؟! اومده اینجا؟! آراد اومد کنارم... بابا  
تجب نگام کرد... دستم رو گرفتم بالا یعنی حرفی نزن  
فعلا ... سارا با بغض گفت: - گولم زد ... گفت منم  
ازت زخم خورد میس کمکش کنم ... م ی خواست  
بیاد هالیفاک س دنبالت ...

از من خواست

آدرست رو بگیرم ... منم که هنوز دنبال راه ی بودم تا  
حالتو رور بگیرم قبول کردم و آدرست رو خواستم از  
مامانت

بگیرم که نداشت ... پس از خودت گرفتم ... رامین  
دو هفته است هالیفاکسه ... امروز صبح برام اس ام  
داد کهشب

کارتون رو تموم می کنه ... ترسیدم ویولت ...  
خیلی ترسیدم ... من کامران رو دوست دارم ...  
ترسیدم اگه بهت خبر ندم و

اتفاقی براتون بیفته خدا کامران رو ازم بگیره ... جون  
منحلالم کن ... مواظب خودتون باشین ... رامین گفت  
دائم باهم

هستین ... من همه چیزو می دونم ... نذار  
خوشبختیتونو بگیره ... گوشی رو قطع کردم ... دیگه  
نیم خواستم چیزیشنوم ... بدنم داشت می لرزی د ... آراد  
ب ا ترس گفت: - چی شده ویولت؟ کی بود؟ - س ا ...  
سارا... - سارا؟! !!!

- چی گفت؟ تو چرا اینجوری شدی؟! داری می  
لرزی؟ را... رامین ... اینجاست ... آرا ... د من می ...  
ترسم بدجو ر داشتم می لرزیدم ... صدایش اومد: - خیل  
یخب .. خیل ی خب آروم باش ... اون دختره فقط  
خواسته تورو بترسونه ... رامین اینجا چه غلطی می  
کنه؟

آروم باش ویولت ... رامین یه کابوس بوده تموم شد  
هرفته پی کارش... نمی دارم دیگه سایه اش بیفته  
رویزندگیش ...

اون اصلا جرات نداره طرفت بیاد وقتی م ی دونه  
منکنارتم ... - م ی خواد بکشتمون ... منو کشی د از  
رستوران بیرون و گفت: - غلط کرده ... مگه پشه می خواد  
بکشه؟! ... نترس عشقم... باید قوی باشی ... من  
سارارو دیگه خوب می شناسم... اون

- از زور حسادت فقط خواسته آرامش تو رو بگیره  
...نرو آراد ... نرو من می ترسم ... بیا بریم خونه ...  
-باشه ... باشه عزیزم نمی رم... م ی مونم پیشت ...  
میمونم تا مطمئن شدی خبری نیست می رم ... - بریم  
خونه ... - باشه... الان می ریم خونه ... ماشین رو اول  
همین خیابون پارک کردیم ... ولی اول بیا بریم  
داروخونه اون طرف خیابون ... من برای تو یه قرص  
آرامبخش بگیرم... با این ترسی که سارا انداخته تو  
جونت تا صبح نمیتونی چشم روی  
هم بذاری ... دستم رو کشی د سمت اون سمت خیابون  
...

پاهام می لرزی د... برعکس آراد من همه حرف های  
سارارو باور کرده بودم ... دفعه قبل نمی تونستم

حرفاش روباور کنم ولی اینبار مطمئن بودم که راست  
گفته ...

صداش حقیقت رو فریاد می زد ... وسط خیابون بودیم  
...

یه لحظه دیدم ماشین سیاه رنگی داره به سرعت  
بهسمتمون می یاد ... سر جام خشک شدم ... آرا ده  
ممتوجه ماشین شد... بایه حرکت خواست منو بکشه  
کنار که ماشین رسی د ... آراد فقط تونست هولم بده ...  
چیزیکه

بعدش دیدم جسم آرا د بود که پرتاب شد روی هوا  
و باصدای بدی روی جدول های کنار خیابون فرود  
اومد ...

زمان

متوقف شد ... دیگه نه ماشین رو می دیدم ... نه  
مردمیکه به سرعت داشتن دورمون جمع می شدن...  
فقط آرا درو می

دیدم که اون سمت خیابون روی جدول ها داشت می  
لرزید... شای د هم داشت جون می کند ... پاها م  
چسبیده شده بود روی زمین ... من کی افتاده بودم  
روی زمین؟ از ج ا بلندشدم... همه بدنم می لرزید  
درست مثل آراد ... زن ی که بهسمتم



اومد رو هل دادم ... خودم ر و رسوندم به آرا د ...  
کسیجرت نمی کرد بهش دست بزنه ... صداه ا ر و می  
شنیدم... ولی

متوجه نمی شدم ... فقط صدای یه نفر بود که هی  
داشتتوی مغزم تکرار می شد ... دختری سرش رو  
توی بغل پسر

کناریش پنهان کرد و با درد گفت: I am sure he  
has died روی دو زانو نشستم کنار آراد... جسمش به  
نظربی جون می یومد ... دیگه حتی نمی لرزید...  
چشماش بسته بود ...

جدول زی ر سرش از خونش سرخ سرخ شده بود ...  
دستمرو بردم سمت سرش... مردی خواست جلوم رو  
بگیره

...

صدای آژی ر اومد ... س ر آراد رو کشیدم ... چشماش  
بسته بود ..... یعنی

چشماش برای همیشه بسته شد؟! !!! سرم ر و گرفتم رو  
بهآسمون ... ن ا خودآگاه با همه وجودم داد کشیدم:  
- یا علی!!! !



این اعتقاد آراد م بود ... بدنم بی حس شد ... دیگه  
چیزینفهمیدم ...

\*\*\*

چشم که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم... قبل ا  
ز چشم باز کردن توی خواب دوباره همه چی زرو  
دیدم ...

همین که

چشم باز کردم از ته دل داد زدم: - آراااااا... در اتا  
ق باز شد و غزل با چشمهای متورم دوید تو اتاق ... با  
دیدن منکه می خواستم سرم رو از دستم در بیارم پری د  
به

طرفم... - ویولت ... عزیزم چی کار می کنی؟ صبر  
کن... صبر کن دستت زخم می شه ... صدام گرفته  
بود ...

انگار حنجره ام زخم شده بود ... ولی داد کشیدم:  
- بهدرک!!! آرادم کجاست؟!!! آرا د کو ... غزل ...  
غزل ...

بغضم ترکیب ... به ه ه ه ه ق افتادم ... غزل لبش رو  
گاز گرفت و گفت: - تو رو خدا آروم باش ... آرا د خوبه

... بهجون خودم خوبه ... - دروغ می گی... پس کو؟  
مگه می شه آراد خوب باشه و پیش م ن نباشه؟! آرادم  
کجاست؟ - عزیزم ... تو اتاق عمله ... ت و رو جون  
خود آراد بشیندست به این سرم نذار ... سر جام نشستم  
... اشک ریخ تاز چشمایم پایین ... - اتاق عمل؟ الهی  
بمیرم ... الهی بمیرم ... من باید اینجا باشم و اون بین  
مرگ و زندگیدست و پ ا بزنه؟ می خوام برم  
پیشش غزل ... - اون که تو اتاق عمله ... ت و بری  
پیشش دردی از ش دوا نمی شه... بشین بذار سرم ت تموم  
بشه ... - نمی خوام... می خوام برم ... ولم کن... دوبار  
هوحشی شدم سرم رو اینبار کشیدم بیرون و از تخت اومدم  
مپایین ... پرستاری اومد تو و با خش م گفت: - اینجا  
چه خبره؟ خانوم شما باید روی تخت باشی... همین که  
اومد به طرفم هول ش دادم و گفتم: - خفه شو... آراد  
کجاست؟ آراد کجاست؟ - بیچاره چسبید به دیوار و دیگه  
جریئت نکرد بیاد به طرفم ... غزل دستم رو گرفت و گفت: -  
بریم من بهت نشون می دم ... دنبال غزل راه افتادم ... ا  
ز چن دراهرو گذشت تا به یه راهروی بن بست رسید  
.. آخ راهرو دری بسته قرار داشت ...

فرزاد روی نیمکت های کنار راهرو نشسته و سرش روبین دستاش گرفته بود ... رفتم به طرفش و با صدای بلند گفتم:

- آراد کجاست فرزاد؟ آراد من کو؟ سرش رو آورد بالا و با دیدن من ایستاد .... چشماش سرخ سرخ بود ... عوضاینکه جواب من رو بده رو به غزل گفت: - این اینجا چیکار می کنه؟! - نتونستم جلوش رو... جی غ کشیدم: - م یگم کو آراد؟

- بغض فرزاد ترکید ... اشک از چشماش ریخت و گفت: تو اتاق عمله؟ - زنده می مونه؟ گریه فرزاد شدت گرفت و پشتش رو کرد به من ... گریه جواب من نبود ... تا وقتی آردم زنده بود کسی حق نداشت

گریه کنه ... بابا بغض گفتم: - چقدر وقته تو اتاق عمله؟ غزل که از گریه فرزاد بدت را شکش در او مده بود گفت: - هشت ساعته ... چشمام گشاد شد زانو هام لرزید و نشستم روی زمین ... هشت ساعت؟!!!!! یا عیسی مسیح ... غزل لولو شد روی نیمکت

... سر ر و گذاشت روی شونه فرزاد و دردناک ه ق ه ق کرد خدایا چرا آراد؟ چرا من نه؟ آرا که به کسی بدینکرده

بود ... آراد که اینقدر خوبه! خدایا ... منو بب ر و  
آراد ر ونگه دار ... خدایا من نمی تونم رفتنش ر و به  
چشم ببینم ... خدایا

بدون آراد نمی تونم زندگی کنم ... نمی تونم ... سرم ر  
واز پشت زدم توی دیوار ... در اتاق عمل باز شد و  
دکترکه زن

مسن و بلوندی بود اومد بیرون ... نفهمیدم چه طور از  
ج اکنده شدم و رفتم سمتش ... با دیدن من ایستاد ..  
فرزاد و غزل

هم اومدن ... چشمای آبی دکت ر عین دو تا تکه یخ  
بودن... با بغض گفتم: - آراد ... بی توجه به حرف  
من گفت: - شما با بیمار نسبتی دارین؟! به زور گفتم: - م  
ن زنشهستم ... سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و  
گفت: - متاسفم ... صداش توی ذهنم اگو شد... متاسفم  
متاسفم... زل زده بو توی چشمم و حرف میزد ولی من  
دیگه چیزی نمی شنیدم ...

آرادم رفت؟ آراد تنهام گذاشت؟ خدایا این قدر آراد ر  
و دوست داشتی؟ توی رستوران گفت که دوست داره  
بمیره... ولی

مجبور نشه از پیشم بره... مرد! آراد م مرد ... تنهام  
گذاشت ولی نه موقتی برای همیشه ... راهرو دور  
سرمچرخه د و قبل

از اینکه ولو بشم روی زمین دستای کسی نگهم داشت  
...

\*\*\* چشم باز کردم... چشمم افتاد به سرم بالا سرم ...  
قطره قطره داشت می رفت داخل لوله ای که ازش  
آویزون شده بود و

بعدم از راه سوزنی که توی رگم فرو رفته بود می  
رفتتوی بدنم ... از سرم چشم برداشتم و صورتم رو  
چرخوندم

...

غزل کنارم به خواب رفته بود ... صدام می لرزی د ...  
- غ... غزل... سریع سرش رو آورد بالا و نگام کرد...  
بابغض گفتم:

- می خوام برم خونه ... - کجا؟! - می خوام برم ...  
خونه آراد... دستم رو گرفت و گفت: - خوبی ویولت؟  
اونجا برای چی؟ - می خوام برم ... حوصله نداشتم  
توضیح بدم ... همین ساعتایی که بدون آراد زنده مونده  
بودم کافی بود



... دیگه باید می رفتم سر وقت

- قرصا الان وقتش بود ... غزل دستم رو گرفت و گفت: بذار سرمت که تموم شدم ی ریم ... در اتاق باز شد ...

فرزاد اومد تو ... با دیدن من لبخند تلخی زد و گفت: - بههوش اومدی؟ صورتم رو برگردوندم... چطور میتونست بعد از مرگ دوستش بخنده؟ انگار منتظر جواب من نبود که رو به غزل گفت: - حاج خانوم اومده... نمیدونم چطور ی خودشو رسونده! حالش خوب نیست ... تو برو پیشش ... پشت در ICU بست نشسته ... صورتم رو چرخوندم... ماما آراد اومده بود؟! لابد اومده جسدپسرش رو و تحویل بگیره و برداره ببره ... اما چرا گفت

پشت در ICU؟ پرسشگرانه به فرزاد نگاه کردم ... غزل سریع از اتاق رفت بیرون ... فرزاد نشست روی صندلی کنار تخت من و گفت: - وقتی بهت می گم دختره غشیه بهت بر می خوره! بابا دکت ر گفت بیست درصد احتمال به هوش اومدنش هست... چرا

دو دست ی اون هشتاد درصد رو چسبیدی؟ با تعجب نگاهش کردم... این چی داشت می گفت؟ تعجب رو که تو نگام خوند سرش رو و تکون داد و گفت: - هان؟ چته؟!



چرا اینجوری نگام می کنی؟ بابا من که دوستشم همه امیدم  
بهاون بیست درصده... تو گیر دادی به هشتاد درصد  
بقیه؟ شایدم... شایدم از شرایط بعدی ترسیدی... هان؟  
همینطوره؟!!!! اصلا سرا از حرفاش در نمی آوردم...  
بابغض گفتم: - دکتر گفت متاسفم... اینبار نوبت اون بود  
که با تعجب به من نگاه کنه... - ااا! دختر تو تا این  
کلمه رو شنیدی پس افتادی؟ یعنی بقیه حرفا رو  
نشنیدی؟ آبدهنم رو قورت دادم و سرم رو تگون دادم!  
خنده اشگرفت و گفت ت :

- فکر کردی اینجا ایرانه که تا بیمار می میره بگن  
متاسفیم؟! دختر اینا که اینطوری نیستن... چون  
حالا راد چندان تعریفی نبود گفت متاسفم... بعدش هم  
گفتضربه بدی به پس سرش وارده و علاوه بر  
اون بهنخاعش... ممکنه به هوش نیاد... یا وقتی به  
هوش می بیاد دچار نقص بشه... صداش دوباره  
غمگین شد... ب ا تعجب گفتم :

- نقص؟! چ ه نقصی؟!!! بغضش رو به شکل نفس صدا  
داری بیرون فرستاد و گفت ت: - یا بینایی... یا فلج  
از کمر به پایین... یا هر دو... احتمال اینکه هیچ  
کدوم باشه پنجره صد ه... حداقل دچار یکی از اینا  
می شه... اگه به هوش بیاد... دهنم باز مون د...

خدایا!!! نمی دونستم باید خوشحال باشم از اینکه  
آرادمهنوز نفس می کشه یا ناراحت به خاطر  
بلایای

احتمالی ... فرزند ادامه داد: - با این شرایط آگه به  
هوشیاد باز می تونی باهاش بمونی؟! بدون فکر  
گفتم: - این حرفا چیه؟! معلومه که می مونم ... حتی  
اگه نمونه هم...

ترجیح داد می چیزی نگم ... آراد زنده بود ... باید زنده  
می موند ... این قراری بود که من با خودم داشتم...  
آگه میرفت

دنبالش می رفتم ... بدون شک ... ولی لازم نبود  
کسی این قضیه رو بفهمه ... فرزند گفت: - خوب بابا  
دمت گرم

... من می دونستم! - گفتمی ماما آراد اومده؟ - آره  
راستش وقتی پرستارا از روی گوشی آراد به من  
زنگزدن و اومدم بیمارستان با فهمیدن وضعیت آراد زن  
گ زدم به مامانش ... آگه اتفاقی برای آراد می افتاد و  
حاج خانوم خبر دار نمی شد بعد پدر منو در آورد... منم  
بهش گفتم ... حالا

اینکه چه جوری با این سرعتش خودش رو رسوند!  
من خبر ندارم ... بابا ترس گفتم: - وای آراگل بارداره!

نکنه بهش گفته باشن ... - راس ت می گی؟ یعنی آراد  
داش تدایی می شد؟ می دونست؟ با غیظ گفتم: - چرا فعل  
گذشته به کار می بری؟!؟! داره دایی می شه... ولی  
خبر نداره... وقت نشد بهش بگم ... آه ی کشید و گفت: -  
ویولت ...

الان بهترین موقعیته که بری با مامان آراد رو به رو  
بشی... روی تخت تکنون خوردم ... از جا بلند شدم و  
گفتم: - با مامان آراد کاری ندارم ... اون آراد منو عذاب  
داد ... -ویولت! اون مادرش ه ... - می دونم ... ولی  
کدوم مادر یراضی می شه اینقدر بچه اش زجر بکشه  
... - زجر آرادو تو دیدی اون که ندید... فکر می کرد  
عشق آرادیه عشق پیش پا افتاده است ... اگه آراد  
رفته بود ایارن و اونا با چشم می دیدن از کج معلوم  
که راضی نمی شدن؟ با بغض گفتم: - نمی دونم ...

- بلند شو دخت ر .. بیا بریم پیش حاج خانوم... بذار  
بفهمه اینجایه نفر دیگه ام اگه بیشتر از اون ناراحت  
نباشه کمتر هم

نیست ... آهی کشیدم و سرم رو به نرمی از دستم  
خارج کردم... تموم شده بود ... فرزاد غرغر کرد: -  
حالا باز پرستاره می یاد داد و هوار می کنه ... بجنب  
که در بریم... از جا بلند شدم ... کمی سرگیجه داشتم

ولی مهم نبود ... فرزند رر و باز کرد و رفت  
بیرون من هم به دنبالش  
... رفتیم

سمت بخش ICU نمی شد بری م داخل ... توی  
راهروی جلوی بخش غزل و حاج خانوم رو دیدم ... حاج  
خانوم گریه می کرد و غزل داشت باهاش حرف می زد  
... سر شپاین بود ... م ا رو نمی دید... ولی غزل م ا رو  
دید و یه دفعه ایستاد ... نمی ترسیدم... استرس ه م نداشتم  
...

شاید چون آرا د داشت بین مرگ و زندگی دست و پا  
می زد... رفتم جلو ... مصمم گفتم: - سلام حاج خانوم  
... سرش اوامد بالا ... چشمای سبزش لبریز از اشک بود  
و صورتش خیس خیس ... چند لحظه نگام کرد... آرا د  
گفته بود

جواب سلام واجبه ... منتظر جوابش بودم ... اشک  
از چشماش می ریخت ... از چشمای منم همینطور ...  
ایستاد... نا

خودآگاه سرم رو انداختم زیر ... صداش رو شنیدم: -  
سلام ... بعد بدون اینکه حرفی بزنه از کنار م گذشت  
و رفت ... فرزند دوید دنبالش... شروع کرد باهاش  
بهر حرف زدن ... ولی

اونقدر دور شده بودن که چیزی نشنوم ... نشستم  
رونیمکت ... شای دهم فرو ریختم... دکتر با قدم  
هایخونسرد و چشم های یخ می یومد به  
طرفمون ... از جاپریدم ... مامان آراد دوتا  
نیمکت اون طرف تر

از من نشسته بود ... کتاب دعاش دستش بود و  
همینطور که اشک می ریخت یه سره داشت دعا می  
خوند ... باتکون

خوردن من غزل و فرزاد و حاج خانوم هم از جا بلند  
شدن... دکتر مستقیم اومد سمت من ... زل زد تو ی  
چشمام وگفت: - همسرتون نیاز به یه عمل دیگه داره  
... برای د رآوردن لخته های باقی مونده خون ... شاید  
با این عمل بیناییش آسیبی

نبینه ... باشوق گفتم: - مطمئن دکتر؟! سرش رو  
تکون داد و گفت: - تا حدودی ... اطمینان نمی دم  
... باید زیرچند تا برگه رو امضا کنین ... فرزاد اومد  
جل و و گفت: -خانوم دکتر فک ر کنم مادرشون باید  
امضا کنن ...

دکتر نگاهش رو بین ما چرخوند و گفت: -  
همسرشون کافیه ... - رسمی نیست ... می دونستم س  
ر در نمی یاره!



حالا فرزند مجبور می شد برایش توضیح بده از شون  
فاصله گرفتم ... فقط داشتم خدا رو شکر

می کردم که مامان آراد زبان بلد نیست... وگرنه چشما  
یمنو از کاسه در می آورد... پوزخند نشست گوشه لبم!  
دکتر

اول اومد طرف من و توجهی به اون نکرد ...  
خداییش منم بودم بهم بر می خورد! خدایا ممنون که  
نفهمید ...  
فرزاد تند تند

حرفای دکتر رو و برایش ترجمه کرد... و حاج خانوم  
سریعراه افتاد که بره برای عمل رضایت بده... نشستم  
روینیمکت

... سرم رو گرفتم بین دستام ... دینا جلوش چشم تیره  
وتار بود ... اگه آراد به هوش نمی یومد ... اگه دچار  
نقصمی

شد؟! واقعا من باید چی کار می کردم؟ آراد خیلی  
مغروره... اگه به هوش بیاد و بینایشو از دست بده ...  
یا فلج بشه ...



دیگه اجازه نمی ده کنارش بمونم ... اگه هم اجازه بد ه  
منباید چطور باهاش رفتار کنم که غرورش جریحه دار نشه؟!

خدایا اصلا آرا د به هوش بیاد من خودم هم ه  
جورهنوکرشم ... خدایا آرا د رو نبر ... اگه من هر  
گناهی کردمبذار تقاصشو

خودم پس بدم ... خدایا یه موقع آرا د رو به  
خاطر تقصیرای من نخواستی بگیری؟ شاید من دل مامان  
آرا د روشکستم ...

شاید هم ه اش تقصیر من بود ... شاید ... شاید ...  
صدایغزل منو به خودم آورد ... - فهمیدی چرا مامان آرا  
داینقدر زود خودشو رسونده؟ - نه ...

- بلیطش رو از خیلی وقت پیش گرفته بود ه ... با  
تعجبچرخیدم به طرفش ... شونه هاشو بالا انداخت و  
گفت: -خیلی دلش پر ه ... گفت پسر من رو اینهمه سال تر  
و خشک کردم که به خاطر یه دختر توی روم وایسه ...  
وقتی آرا دتو

رو انتخاب می کنه و بر می گرده حاج خانوم هم  
پشتسرش می ره دنبال کاراش که بیاد پسرش رو پس  
بگیره ... پوزخندی زد و گفتم: - حالا پسرش رو باید از

خداگیره ... من که قبل از این اتفاق پیش دادم ... -  
اتفاقابھش گفتم ... گفتم ویولت خانوم تر از این حرفایی  
که شم افکرشو بکنین! گفتم خودش اراد رو وادار کرد  
که برگرد ه ... حتی بلیط اراد رو که دست فرزند بود  
بهشنشون دادم ... باورش نمی شد!!! ولی بعدش  
برگشت گف تلابد می

خواسته با اینکارش خودشو پیش من شیرین کنه ...  
دندون قروچ کردم ولی هیچی نتونستم بگم ... غزل  
ادامه داد: - منم حرصم گرفت بهش گفتم اصلاً اینطور  
نیست ...

گفتم ویولت به خاطر خود اراد این کار رو کرد چون  
داشت تزج ر

کشیدن اراد رو به چشم می دی ... یه جورایی اراد  
رو آزاد کرد ... سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم  
وچشمم رو بستم ... دلم می خواست برم اراد رو ببینم

...  
دلم براش تنگ شده

بود ... باید می دیدمش ... برام مهم نبود ماما اراد  
بعد از شنیدن این حرفا چی گفته ... عکس العملش  
براماهمیتی

نداشت ... وقت ی آرادی نبود که دلم بهش خوش باشه  
باید به خاطر چی می جنگیدم؟ الان ما هر دوی به درد  
داشتیم ...

هر

دو غصه دار عزیزی بودیم که روی تخت افتاده و  
بینمرگ و زندگی دست و پا می زنه ... از جا بلند  
شدم ...

غزل هم بلند

شد... بهش اشاره کردم و گفتم: - بشین ... من می  
خواهم با دکترا حرف بزنم... رفتم سمت اتاق  
پرستارها و سراغ دکترا کالین رو گرفتم ... آدرسی که  
بهم داد و طبقه بالاتر از جایی بود که ایستاده

بودم ... با پله رفتم بالا ... وقتی رسیدم پشت در اتاق  
قفس نفس می زدم... ضربه ای به در زدم و بعد  
از شنیدن اجازه پا به

اتاق نقلی ولی مجهز دکترا گذاشتم... با دیدن من  
پرونده های که دستش بود رو روی میز گذاشت ...  
لبخندی نیم بند تحویل داد و گفت: - طوری شده  
عزیزم؟ - خانوم دکتر ...

آراد رو کی عمل می کنین؟ - مادرش همین الان به  
ما اجازه داد... یک ساعت دیگه آماده شده و به اتاق  
عمل می بریمش ... - الان چه وضعیتی داره؟ -  
خب ...

وضعیت هوشیاریش چندان تعریفی نداره ... بعد از  
این عمل احتمال بالاتر رفتن سطح هوشیاری هست  
... ولی

احتمال اینکه زیر عمل دووم نیاره هم هست ... دستم  
رو گرفتم به ستون در ... حقیقتاً وزنم برای پاهام زیاده  
بود ...

آب دهنم رو قورت دادم ... دکتر از جا بلند شد  
لیوانی آب برام از پارچ روی میز ریخت و آورد به  
سمتم ... بعد دهم دستم رو گرفت و کمک کرد بشینم  
روی مبل هایچرمی

قهوه ای رنگ ... خودش هم نشست کنارم ... لبم  
رو محکم گاز می گرفتم که جلوی دکتر گریه نکنم ...  
دکتر به نرمی

پرسید: - قرار بود ازدواج کنین؟ - ازدواج کردیم ... -  
امادوستت گفت ازدواج نکردین! چی می گفتم به این  
دکتره!

می گفتم نامزد شدیم؟!!! اصلا اون می فهمید صیغه  
یعنی چی؟ زمزمه کردم: - نامزد کردیم ... خونسردانه  
گفت: - بارداری؟ با تعجب گفتم: - نه... برای چی  
پرسیدین؟ - این روزا اینجا مد شده دخترا اول باردار م  
ی شن و بعد به فکر ازدواج م ی افتن ... خنده ام  
گرفت اون پیش خود شچی فکر کرده بود!!! اگه اراد  
حرفش رو م ی شنید قیافه اش دیدنی م ی شد... لبخند  
م

رو که دید گفت: - پس این اشکا از احساس قوی یه  
دختر به نامزدش سرچشمه م ی گیر ه ... درسته؟  
حوصله نداشتم توضیح بدم ... فقط سرم رو تگون دادم  
... گفت: - اون خانوم با ازدواجتون موافق نیست؟  
با تعجب نگاهش کردم... این دیگه از کجا فهمید؟!  
آهیکشید و گفت: - دوستت از م خواست در این  
مورد صحبتکنم ... سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم  
... یه لیوان آب برای خودش ریخت و گفت: - اما به  
مسیح قسم م یخورم که عشق و علاقه ای که تو  
چشما ی تو هست رو توچشما ی هی چ دختری ندید م  
... حتی تو



چشمای دخت ر خودم وقتی به خاطر یه جوونک علاف  
ومعتاد تو روی من ایستاد و از پیشم رفت... حتی مگی  
هم

به این شدت وودی ر و دوس ت نداشت ... چه غمی  
ازچشماش بیرون می زد... یه لحظه دلم براش  
سوخت ...

نمی دونستم چی بگم! رفت پشت میز ش نشست و  
همراه با آه ی عمی ق گفت: - ت و منو یاد اون می  
اندازی ...

خیلی شبیه تو بود ... به خصوص چشماش... در  
هرصورت ... بگذریم ... آب دهنم رو قورت داد م...  
دل م روزدم به دری ا و گفتم: - خانوم دکتر... م ی ش  
ه قبل از عمل یه بار دیگه ببینمش؟ - دیدن بیمار توی  
ICU خلافقوانینه عزیزم ... - حت ی اگه اون بیمار  
نفس های آخرش باشه؟ لباس ر و کشید توی دهنش و  
قیافه متفکر بهخودش گرفت ... چن د لحظه بع د دس  
ت دراز کرد و تلفن روی میزش ر و

برداشت و مشغول شمار ه گرفتن شد... با کنجکاوی  
نگاش کردم ... نمی دونستم م ی خواد چ ی کار کنه

...

وقتی ارتباط بر



قرار شد فهمیدم که از یکی از پرستاره‌ها خواست به  
اتاقش بیاد ... چیزی طول نکشید که پرستار مردی وارد اتاق  
شد ... یه

پسر بیست و هفت هشت ساله ... دکتر از جا بلند شد  
دور و به پسر گفت: - تروی ... این دختر رو ببر به  
بخش ICU و اجازه بده کمی پیش نامزدش باشه ... تروی  
سریتکون داد و گفت: - بله خانوم دکتر ... از جا بلند  
شدم و با قدردانی به دکتر نگاه کردم ... پلکاش رو یه بار  
باز وبست کرد و با لبخندی خسته گفت: - برو ...  
باهاش حرف بزن ... شاید با نیروی عشق تو بتونه با  
این بیماریمقابله کنه ... اشک از چشمام چکید ...  
نتونستم چیز بیگم ... همراه تروی از اتاق زدیم بیرون  
... رفت سمت آسانسور که گفتم: - من با پله می‌ام ...  
صب‌ر نکردم تا نگاه متعجبش رو ببینم ... دویدم از پله  
ها پایین و وقتی رسیدم جلوی در آسانسور اونم اومد  
بیرون ... بی‌توجه به من راهشو کشی سمت ICU  
غزل و فرزاد و مامان آراد با تعجب نگام کردن ... ولی  
طاقت صبر کردنو توضیح

دادن نداشتم ... هماه تروی وارد اتاقی که قبل از  
بخش ICU بود شدیم ... از چوب لباسی لباس سبز رنگی  
داددستم و گفتم: - این رو بپوش ... تند تند لباس رو

پوشیدم... شبیه گان خود پزشکا بود... ماسکی هم که  
بهم دادرو زدن کلاه پلاستیکی یور هم گذاشتم

روی سرم و همراه هم وارد بخش شدیم... قسمت  
هاتوسط پررده های پلاستیکی یاز هم جدا شده بودن و  
هر بیمار توی

یکی از این قسمت ها خوابیده بود و معلوم نبود  
قسمتیمرگه یا زندگی... تروی به سمت چرخی د و گفت:  
- اسمبیمارتون چیه؟ زمزمه کردم: - آراد کیاراد... راه  
افتاد...

جلوی یکی از قسمت ها ایستاد و با دست اشاره کرد  
برمتو... خودش ازم فاصله گرفت و رفت...  
نگاهم روی تخت خشکید... این آراد من بود؟! با  
بالاتنه برهنه...

دور کمرش چیزهایی آهنی قرار گرفته بود و روی  
سینه اش

چسب هایی دایره شکل به همراه لوله های دراز که  
معلوم نبود این لوله ها به کجا می رسن... لبم رو گاز  
گرفتم تا اه ق

هقم رو خفه کنم ... دور سرش باند پیچی شده و زی  
رچشماش کبود بود ... رفتم جل و ... به یکی از  
دستاش سرم وصل بود

و به یکی دیگه از دستاش یه لوله ای که توش  
خونسرخ جریان داشت ... اشک از چشمام می چکید  
... بیاراده ... یه

صندلی کنار تختش بود ... رفتم جلو و نشستم رو  
صندلی ... دستم رو بردم جلوت ا دستاشو بگیرم ...  
الهی بمیرم روی

دستش جا به جا کبود شده بود ... دستم به شدت می  
یلرزی ... دستش رو گرفتم ... بردم نزدیم صورتم و  
کشیدم روی

چشمم ... کاش می شد خاک پاش رو بکشم به چشمم  
...

کاش می مردم و آرا د رو توی این وضعیت نمی دیدم  
...

صداش

تو ذهنم اکو شد :- من ویولتم رو تو اوج دوست دارم  
...

زمزمه کردم: - پاشو آراد ... منم آرادمو تو اوج  
دوستدارم ... عزیزم... پاشو الهی ویولت قربونت بره ...  
پاشهبه همه ثابت کن که منو

تنها نمی داری... پاشو بگو دوستم داری ... یه بار  
دیگه... مرگ ویولت ... آراد دارم می گم مرگ ویولت  
... ه ربار از

مردنم باها ت حرف م ی زدم عصبی می شدی... اخم م  
یافتاد بین ابروهای خوشگل... آراد م ... دلت می  
یادبری؟ دلت

می یاد منو تو این غربت تنها بذاری؟ اینبار می خوای  
منوبه کسی بسپاری؟

؟ پس بلند شو از ناموست مواظبت کن ... آراد آخه  
چراتو؟ تو که یه رکعت نمازت قضا نمی شد ... تو که  
حتی

یه دونه روزه هاتو نخوردی... تو که ه دائم از دینت دفا  
عمی کردی ... آراد همیشه به امام علی حسودیم می شد  
...

الانم می

شه ... تو میخوای منو تنها بذاری بر ی پیش امام علی  
...

آراد... نفس من ... مامانت اومده... پاشوت ا  
باهم راضیش کنیم

... اگه چشما ی نازتو باز کنی به خدا قسم که می رم ب  
هدست و پای مامانت می افتم تا تو رو ازم نگیره ...  
آرا ددیگه برام

تو اوج بودن مهم نیست... چطور تو اوج باشم وقتی عشقم  
روی تخت افتاده؟ آراد فقط چشمتو باز کن ... اگه دیگه  
نبینی

به خدا قسم خودم چشمت می شم ... اگه نتونی راه  
برخودم پاها ت م ی شم... حرف هم نرنی من زبونت می  
ش م... تو

هر جوری که باشی من کنیزتم... آراد من بی تو می  
میرم... می میرم ... عزیزم... عزیز دل م ... اگه بیدار  
نشیدیگه

مواظب خودم نیستم... لباس کم می پوشم می رم  
تو خیابون که سرما بخورم... تو خونه لباس م ی پوشم  
پردوها رو

نمی بندم ... شلوار کوتاه می پوشم می رم دانشگاه ..

...

آراد چرا غیرت ی نمی شی؟!!! چرا رگ گردنت

نمی زنه بیرون؟ چرا نفس نفس نمی زن ی قربون  
نفس هات برم؟ چرا دیگه چیز نمی شکنی؟ آراد قول  
می د مدیگه

همونی باشم ک ه تو می خوای... قول م ی د م دیگه  
پاتیناژ نرم ... دیگه ... دیگه با پسرا... گرم نگیرم  
... قول می دم آراد ... فق ط تو چشمتو باز ک ن ...  
فقطتتهام نذار ...

دیگه نتونستم حرف بزنم ... ه ق ه ق امونم نمی داد ...  
سرم رو گذاشت ه بودم روی شونه دست آرا د و بی صدا  
زار می زد م

... دست ی روی شونه ام قرار گرفت ... سرم رو بالا  
گرفتم  
... با دیدن تروی خون به صورتم دوید ب ا خشم دستش  
روپس

زدم و گفتم: - به من دست نزن! بیچاره سر جاش  
خش کشد... چرخیدم سمت آراد و گفتم:  
- آراد... ببخشید ... قول م ی دم دیگه حواسم باشه ...  
تروی با لحن سردش گفت:



- نوبت شما تموم شده ... سرم رو تکون دادم ... خ م  
شد میپیشونی بلند آراد ر و بوسیدم ... لوله ای از دهنش  
اومده بیرون

... خم شدم د ر گوشش گفتم: - من می دونم تو از اتا  
ق عمل زنده می یای بیرون ... ت و هیچ وقت ب ه من  
نه نمیگی آرا د ... مگه نه؟

بعد از این حرف برگشتم ک ه با سرعت از اونجا  
برمیرون .. پشت پرده یهو چشم م افتاد به حاج  
خانوم ...

پس بگو چرا

تروی به من گفت نوبت شما تموم شده! خواستم بی  
توجه برم ... ولی نتونستم ... حاج خانوم هم زل زده  
بود به من...

رفتم جلوش ایستادم و با بغض گفتم: - حاج خانوم ...  
آراد الان هر چی بگین می فهمه ... تو رو خدا راضیش  
کنین برگرد ه ... بغضم ترکید و با ضجه گفتم: - تو رو خدا  
...

دیگه نتونستم وایسم ... دویدم بیرون ... لباس م رو  
درآوردم انداختم روی چوب لباسی و زدم از اتاق  
بیرون ... حال م

داشت به ه م می خورد ... غزل دوید جلوم...  
خودموانداختم تو بغلش و از ته دل زار زدم غزل هم  
گریه میکرد.... ی ه

کم که حال م بهتر ش د خودم رو کشیدم کنار... ولو  
شدمروی نیمکت ... غزل پرسید: - حاج خانوم چیزی  
بهتنگفت؟ تو که رفتی تو اونم دنبالت اجازه گرف ت و  
اومد تو  
... فکر کردم اومده نذاره تو ببری

- پیش آراده... نگران شدم... سرم رو تکیون دادم و  
گفتم: نه ... ایستاده بود پشت پرده ... تا خواستم پیام  
بیرون دیدمش... و تو دلم گفتم پ س همه حرفام و  
شنیده! مهمنبود ... من حرف بد ی نزده بودم ... فرزاد ا  
ز ته راهرو پیداش شد... گوشی

من دستش بو د... گرفت به طرفم و گفت: - ی ه نفر  
خودش رو کشت از بس زنگ زد .... گوشی رو گرفتم و  
نگاش کردم... وارنا بود ... تماس قطع ش د ... فرزاد  
گفت: -مردم داده بودن به ایستگاه پرستاری... راستی  
... آرا درو دیدی؟ چگونه؟ آهی کشیدم و گفتم: - خوب  
نیست ...

- آه اون از م ن بلند تر بود بعد از چند لحظه سکوت  
گفت: ویولت حالت خوبه؟ سوالش یه جوری بو د ...

انگار احوال پرسی ساده نبود .. با تعجب نگاهش کرد م...  
گفت: - باید بریم اداره پلیس ... نگام همونطور روی  
صورتش خیره باقی مونده ... خودش توضیح داد: -  
همون روزاومدن که باهات حرف بزنن... ولی حالت  
خوب نبود ...

من خودم ضمانت دادم تا خوب شدی ببرمت اداره

پلیس ... گوشیم دوباره زنگ خورد... وارنا بعد از مد  
تها بهم زنگ می زد ... اما هیچ هیجانی نداشتم ...  
دکم هاتصال رو زدم و

جواب دادم: - الو ... - الو و ... معلوم هست کجایی؟!  
ما رو باش خواستیم کیو سورپرایز کنیم ... آهی کشیدم  
و گفتم: - خودت کجایی؟ یک ماهه رفتی سفردور دنیا  
... - دور اروپا... خواستیم آخرش بزنیم تو قاره آمریکا  
...

سیخ نشستم... منظورش چی بود؟ خندید و گفت: -  
هانچیه؟ تعجب کردی؟ من و ماریا پشت درخونه تیم  
... بهلیزا گفتی بودی خونه ات رو عوض کردی ...  
آدرس رواز

لیزا گرفتیم ... - وارنا ... تو الان ... هالیفاکسی؟  
چند لحظه سکوت شد و یه دفعه صدای نگرانش بلند شد:  
- صدات چرا گرفته؟! - وارنا جواب منو بده ... - تو

جوابمنو بده ... کجایی الان؟! دانشگاه که نباید باشی  
چونامروز یکشنبه است ... دانشگاه!!! تنها جایی که  
نمیرفتم دانشگاه بود ... به وارن ا خیلی نیاز داشتم ... از  
تهقلیم خوشحال شدم و گفتم: - نه ... بیمارستانم ... -  
چی؟! بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟! بغض  
ترکیدو گفتم: - وارنا ... آرادی ... نتونستم ادامه بدم...  
انگارخودش تا ته ماجرا رو فهمید و گفت: - فقط  
اسمبیمارستان و اسم خیابونش رو بگو ... با ه ق ه ق  
اسم و آدر س رو گفتم و قطع کردم... می دونستم خیلی زو  
د مییاد ... فرزا د با ناراحتی گفت: - اینقدر گریه نکن  
ویولت ... داغون شدی به خدا ..  
مگه می ش د گریه نکنم؟! فین فین کردم و گفتم: -  
گفت یباید بریم اداره پلیس؟! برای چی؟ نشست روی  
نیمکت و گفت: - ضاربی که زده بهتون رو دستگیر  
کردن ... م یخواسته فرار کنه مردم نمی ذارن ... الان هم  
بازداشته ...  
مردم شهادت

دادن که اون از عمد میومده به سمت شما ... پلیس  
هممشکوک شده و می خوا د مطمئن بشه که این  
جریانعمدی

بودی یا نه ... باید بری ه م ضارب رو ببینی و هم به  
یهسری سوال جواب بدی ... سرم رو از پشت کوبیدم  
به دیوار آگه ضارب رامین باشه می کشمش ... با  
دستایخودم خفه اش می کنم ... صدای فرزاد

دوباره بلند شد :- - بریم الان؟؟! - نه بذار داداشم بیاد  
بعدمی ریم... - داداشت اینجاست؟ - آره با خانومش ...  
-جریان شم ا رو می دونه؟ - از علاقمون به هم خبر  
داشتولی از محرمیتمون چیزی نمی دونه ... - حالا با  
وجودحاج خانوم دردسر نشه ... - برام اهمیتی نداره  
دیگه ...

همون لحظه حاج خانوم از ICU اومد بیرون...  
صورتشخیس اشک بود ... خودش رو انداخت روی  
نیکمت روبروی ما و دستاشو گرفت رو به آسمون و با  
صداییلند گفت: - یا فاطمه زهرا... بچه مو از خوت می  
خوام... یا علی بن موسی الرضا... نذر می کنم د و تا  
گوسفندهدیه به آشپزخونه ات کنم ... هر سال یه زوج رو  
میفرستم بیان پابوست ... بچه ام رو برام حفظ کن ...  
زودهتن و بدن بچه ام اسیر خاک بشه ... آقا تو شهر این  
اجنبی ها جایی نیست که برم خودمو خالی کنم... بچه  
امرو بهم برگردون و دلم رو آروم کن ...



از جا بلن د شدم... رفتم سمت فرزاد و گفتم: - حاج  
خانومرو ببر مسجد الرسول ... وقتی اونجا دل آرام  
رو آرومی کرد ... دل مامانشو هم آروم می کنه ...  
فرزاد سرش رو و تکیه داد و رفت سمت حاج خانوم ...  
منم راه افتادم که از بیمارستان برم بیرون ... می  
خواستم برم جلوی وارن ا و ماریا... توی محوطه  
بیمارستان که یه فضای سبز خیلی کوچیک بود ولو شدم  
روی یه نیمکت و به زمین جلوی پام زل زدم ... دلم خیل  
ی گرفت ه بود ... از این دنیا از این آدما... از دست  
همه... مگه من چه گناهی کرده بودم؟ من که همیشه می  
خندیدم .. همه رو همی خندوندم... من که عاشق شدم  
ولی نذاشتم عشقم باهوس قاطی بشه ... من که سعی  
کردم خوب باشم ... چرا این شد قسمتم؟! گوشتیم زن گ  
خورد ... نگاه کردم ...  
شماره وارنا بود ... الو... - من دم بیمارستانم ...  
کجایی ویولت؟!

از جا بلن د شدم. وارنا رو دیدم که جلوی میله های آهن  
یایستاده ... رفتم به طرفش و گفتم: - دیدمت ...  
گوشتیشو قطع کرد و چرخید اونم منو دید ... دویدم به  
طرفش ...



دستاشو از هم باز کرد... سرم رو گذاشتم روی شونه  
اش و بغضم رو شکستم ... آراد هم بدون حرف اجازه  
دادگریه کنم ... اینقدر که خالی بشم ... با شنیدن  
صدای مامیبا

تعجب چشم باز کردم: - برو کنار وارنا ... این  
دخترچشه؟! مامی و ماریا درست پشت سر وارنا  
ایستاده بودن... دستم رو گرفتم جلوی دهنم و با  
صدای خفه گفتم: - مامی! مامی آغوششو برام باز کر  
د ... بغضشو حس میکردم... یعنی خبر داشت؟! خودم ر  
و انداختم توی بغلش... دستاش

مادرانه دور شونه هام حلقه شدن و صداش کنار  
گوشم بلند شد: - دخترم ... عزیزم... چرا گریه می  
کنی؟ چیشده؟ داری من و نگران می کنی؟ تو توی  
بیمارستان چیکار داری؟ وارنا که

هیچی نگفت ... پس نمی دونست! وارنا سرش می  
رفت از کسی رو فاش نمی کرد ... ولی بالاخره که باید  
میفهمید ... حالا که اومده بود

همه چی رو می فهمید ... بعد از مامی ماریا بغلم کر  
د ...

وقتی از ماریا جدا شدم وارنا جلو اومد و گفت: - چی  
شدهویو؟ برای آراد چه اتفاقی افتاده؟ نفس عمیق می

کشیدم وگفتم: - تصادف کرده... - با چی؟! - با ماشینی  
... پیاده‌بودیم ... یه نفر اومد سمتمون... آراد منو هل  
داد ...

خودش ... به اینجا که رسید بغضم دوباره ترکید ...  
صداز هیچکدومشون در نمی‌یومد ... وارنا منو کشید  
توی بغلش و گفت: - بیا بریم تو ببینم ... بیا بریم برام  
کاملتعریف کن ... سریع ایستادم و گفتم: - تونه ... م  
ی

دونستم اگه با مامان آراد روبرو بشن ممکنه همه چی  
لوبره ... باید اول خودم می‌گفتم ... وارنا با تعجب  
گفت: - چرا نریم تو؟ به نیمکتی که خودم روش نشسته  
بودم اشاره کردم و گفتم: - بیاین اینجا بشینیم ... اول می  
خوام باهاتون حرف بزنم ... همه نشستیم روی نیمکت  
... نم‌یدونستم از کجای باید بگم ... ولی گفتم از اولش  
گفتم ...

اکثر چیزا رو وارنا می‌دونست

بیشترش رو برای مامی و ماریا گفتم ... به قسمت حسا  
سماجرا که رسی د چهره هاشون رو می‌دیدم که داره ه  
یرنگ

عوض می کنه... اون تاسف داشت رنگ دیگه ای  
میگرفت ... ماری ا متعجب شده بود ... مامی عصبی و  
وارنا... از حالت

نگاه اون چیزی نمی فهمیدم ... حرفا م که تموم ش د  
مامیاز جا پرید و گفت:

- ویولت! واقع ا که ... دختری که من بزرگ کردم  
اینه؟!!!!

چطور حاضر شدی شان خودت و خانواده ات رو تا  
این حد

بیاری پایین؟ سرم رو انداختم زیر ... چیزی نداشتم  
که بگم ... بغض کرده بودم ... کاش آرا د الان کنارم  
بود و اونم برای دفاع از من

چیزی می گفت... وارنا گفت: - لیزا... نباید ویو رو  
سرزنش کنی ... البته منم کار آخرش رو تایید نمی کنم  
...

خیلی هم از دستش شکیم که چرا با من  
مشورت نکرده! که اگه می کرد محال ممکن بودم  
بذارم دست به همچین کاری بزنه ... اما در مورد عاشق  
شدنش نباید

سرزنش بش ه ... عش ق مهمون ناخونده قلب ه ...  
دیگه حداقل اینو هم من می دونم ه م خودت ماریا... اما  
مام ی بالین حرفا آروم نمی ش د ... جل ز ولز کنون  
گفت: - حرفزن وارنا! همیشه سع ی کرد ی یه سرپوش  
روی کارایویولت بذاری ... اون با این کارش شخصیت  
خودش رو خورد کرده ... کاری کرده ه که یه زن بهش  
بگه پسر موبهت نمی دم!!! مگه من دخترمو می دادم؟  
مگه من اجازه می دادم

ویولت عروس خونواده ای بشه که دوس ش ندارن؟  
وارنا دوباره به جای من گفت: - شم ا درست م ی گی...  
باشه!

ح ق رو می دم بهت ... اما الان ویولت عاشقه... می گ  
یچی کار کنیم؟ درمونی براش سراغ

داری؟ - من باید با الکس صحبت کنم ... همین  
کهخواست ازمون فاصله بگیره پریدم جلوش و گفتم: -  
مامی... الان چی م ی خوای بگی؟ می خوای به پاپ ا  
بگی

دخترت عاشق مردی شده که الان روی  
تختبیمارستانه؟! که

قاتلش تو زندانه؟ که معلوم نیست زنده بمونه یا بمیره ...

می خوای بگی کسی که دخترت با جون و دل  
محرمشده

ممکنه امروز فردا برای همیشه ترکش کنه؟! چ ی  
میخوای بگی مامی؟! باز به ضجه افتاده بودم... وارنا  
اومدطرفم... محکم بغلم کرد و گفت: - آروم باش...  
آروم...  
خیلی خب... لیزا جایی نمی ره... به کسی هم نمی گه  
...  
هنوز هم هی چ بلایی سر آرا د نیومده...  
آیه یاس نخون... بعد نگاهی به مامی کرد و گفت: -  
منمی خوام برم به آرا د سر بزنم... می یاین شما؟  
مامی باغیظ گفت: - معلومه که نمی یام... نه خودم می  
یام نه می دارم این دختر اینجا بمونه که بخواد تیکه و  
طعنه هایاون زن رو بشنوه... بابا بغض گفتم: - مامی! -  
همین کهگفتم... تو میای می ریم خونه... وارنا گفت:  
- ویولت باید بره اداره پلیس... مگه نه ویولت؟  
سرم رو به نشونه مثبت تکیه دادم... وارنا گفت: - تو  
وماری برین خونه ویولت... من و ویولت می ریم  
اداره پلیس بعدش خودم می یارمش خونه... قول می دم  
...

مامی دست ش رو تهدید کنان تکون داد و گف ت: -  
وارنا اگه بفهمم گذاشتی ویولت با اون زن روبرو بشه...  
وارنا

سریع گف ت: - قول دادم ... بعد رو به من که زار می  
زد مگفت: - کلید خونه ات رو بده به لیزا ... گوشیم  
رو برداشتم و زن گ زد م به فرزاد.... از بع د ز ا  
تصادف هی چکدوم از وسایل م پیشم نبودن .... می  
دونستم همه رو

تحویل دادن به فرزا د ... مثل گوشیم ... بهش گفتم  
وسایلم رو بیاره و قطع کردم ... نشستیم منتظر ... ی  
ه ربعی طولکشید

تا اومد ... اما از بیرون ... رفتم به طرف ش و با  
تعجب گفتم: - بیرون بودی؟ - آره حاج خانوم رو بردم  
مسجد الرسول ... بع د با سر اشاره ای به پشت سرم  
کرد و گفتم:

- خونواده اتن؟ سرم رو چرخوندم و گفتم: - آره ...  
نزدیک اومد و یکی یکی با همه شون آشن ا شد ...  
برای معرفی فرزا د فقط گفتم یکی از دوستانم ... اگه می  
گفتم یکی از



دوستای آراد باز مامان عصبی میشد... فرزاد وسایلم  
روداد و بع د از عذر خواهی از همه رفت داخل ساختمان  
بیمارستان

... کلی در و از داخل کیفم در آوردم و گرفتم سمت مامی

...

رو ترش کرد کلید رو گرفت و دست ماریا رو کشید ...  
داشتم

به رفتنشون نگاه می کردم که وارنا گفت: - بیا بریم  
یهسر بزنیم به آراد ... بعد می ریم ... آراد رو برده  
بودنتوی اتاق عمل... دوست نداشتم از بیمارستان  
خارج بشم

... اما وارنا مصر بود حتما بریم اداره پلیس و

ضارب رو شناسایی کنیم ... مونده بودم بین دوراهی ...  
وقتی غزل و فرزاده م اصرار کردن برم و فرزاد  
قس مخورد در

صورت بروز هر اتفاقی خبرم می کنه دل کندم و همرا  
هوارنا راهی اداره پلیس شدم ... \*\*\* دست وارنا دور  
شونهای حلقه شده بود ... سعی می کرد منو گرم کنه  
که نلرز ماما فایده ای نداشت ... راننده با تعجب از

آینه نگاهم می کرد... دوست داشتم دو تا فحش آدا  
رنثارش کنم ... اما قدرت حرف زدن ه م نداشتم...  
صدایرامین

توی گوشم می پیچید: - آره من زدم... من زدم  
بهشمیخواستم هر دوشون رو بکشم... اما نشد ... قاه  
قاه میخندید ... یه نفر رو آورده بودن حرفاش رو  
ترجمه کنه... چون اینقدر حالتش غیر طبیعی بود که اگاه  
یم

خواست هم نمی تونست انگلیسی حرف بزنه... -  
خیلیوقت بود سایه سایه دنبالشون بودم ... اگاه یه ذره  
دستاز نگاه کردن به هم بر می داشتن منو می دیدن  
... من سایه اشون بودم ... منتظر یه فرصت تا  
همزمان نفسشون رو قطع کنم ... اما اون پسر ه  
عوضی نداشت ... این کهالان اینجا

وایساده هم الان باید مرده باشه ... سزای هر  
دوشون مرگ بود ... مرگ ... وقتی به من گفت نه  
باید فکر اینجاشو هم می

کرد... وقتی می خندی د بیشتر از اینکه ازش منزجر  
بش مدلم براش می سوخت ... خودش رو به چه روزی  
انداخته بود!!! این

رامین دیگه اون رامین نبود ... باز پرس ب ا لحن  
خشنیازش پرسیدی: - کیومرث کیانی رو می شناسی؟  
چه نسبتیهاات داره؟ - عمومه ... - برات وکیل گرفته  
... باز قهقهه زد و گفت: - بهم می گفت دست بردارم  
... می گفتانتقام تلخه ... شیرین نیست ... ولی الان من  
شیرینیشو با همه وجودم حس می  
کنم فقط اگه اینم مرده بود ... به من اشاره کرد و  
ادامه داد: - اونوقت دیگه هیچی کم نبود ... رامین رو از  
اتاق بردن بیرون ... باز پرس چندت اسوال در مورد  
خصوصتم با رامین پرسید و اجازه داد بریم ... خودم رو  
بیشتر بهوارنا نزدیک کردم و گفتم: - وارنا ...  
کیومرث کیانی ک یبود؟ - باز پرسش گفت عموی رامینه  
... گویا عموش

ونکوور زندگی می کنه ... اینم اول رفته پیش عموش و  
بعد اومده سروقت

شماها... کاراش حساب شده بوده ...

- چی کارش می کنن؟! - نمی دونم ... اما حدس می  
کنم ... چون تابعه اینجا نیست ... آزاد  
هم نیست ... اگه تو ایران محکوم بشه

هم بستگی به حال آراد داره... بهوش بیاد و خوب  
بشهراش حبس می برن ... آگه هم خدایی نکرده  
بهوش نیاد ... اعدام

- می شه... سرم رو بیشتر تو اغوش وارنا پنهان  
کردم: من می خوام برم بیمارستان ..... من نمی یام  
خونه ... میخوام برم ببینم آراد چطوره ... - ویولت الان  
لج نکن ...

لیزا عصبیه ... آگه از قبل ذهنش رو آماده کرده  
بودیم اینطور نمی شد ... اما الان شوکه است ...

چه خواستگارهایی رو که رد نکرده! فقط منتظر بود  
تو برگردی ... حالا تو چیکار کردی؟ دست گذاشتی رو  
پسرخونواده

ای که تو رو اونقدر تحقیر کردن ... خوب برایش  
گرونتموم شده ... - لیزا چی شد که اومد اینجا ...  
اینقدریهویی؟ - از ایران به من زنگ زد گفت می خواد  
تو روسورپرایز کنه ... منم تازه مسافرت هام تموم  
شده بود ...

پیشنهادش رو

قبول کردم و تصمیم گرفتیم هر سه بیایم دم خونه  
تخوشحالت کنیم... به لیزا گفت بودی آپارتمان رو  
چرا عوض

کردی؟ آهی کشیدم و گفتم: - گفتم شلوغ نمی تونم  
درس بخونم ... - و دلیل اصلی؟ قضیه آسانسور ر و  
تعریف کردم

... نرم پیشونیم رو بوسید و گفت: - می فهمم چقد  
رعاشقی ... وقتی یه مرد برای یه زن حامی باشه اون  
زنبراش جونشو هم می ده ... آراد واقعا حامی  
خوبی بوده ... بغضم ترکید و به ه ق ه ق افتادم ...  
حقیقتهمین بود ... \*\*\* روی تخت م مچاله شده بودم...  
مامیبارها اومد تو ی اتاق باهام حرف بزنه... بارها  
خواستمداد بکشم ... پرخاش کنم ...

بهش بگم بره بیرون ... اما هر بار سکوت کردم... یا  
دآراد م ی افتادم و حرف ش ... احترام به پدر مادر از  
واجباتدین

ماست ... مسلمون نبودم ... اما هر انسانی باید بره  
سراغبهترین ها ... آراد تو بدترین شرایط قربون صدقه  
مامانشمی

رفت ... من نمی تونم به خوبی اون باشم ... اما می  
تونم حداقل سکوت کنم و دل مام ی رو نشکنم ... آراد ر  
و ازاتاق عمل

آورد ه بودن بیرون ... دکت ر گفته بود تا وقتی به  
هوشنیاد هیجی معلوم نیست ... اما صحت بینایش رو  
تاحدودی تضمین

کرد ه بود و این یکی از بهترین خبرهای ی بود که توی  
اون روزای کند بهم دادن ... دکتر گفته بود آرا د رفته  
توی کماو

دیگه بهوش اومدنش بستگی به سطح هوشیاریش  
ومقاومت بدنش داره... کار روز و شبم شده بود اشک  
وآه... دوره

کردن خاطراتم ... عکسای آرا د رو نگاه کردن... و  
هرروز مام ی داشت بیشتر به عشق عمیق دخترش  
به یهپسر مسلمان

پی می برد ... وارنا به خاطر دل من هر روز به  
بیمارستان سر می زد و برام خبر می آورد ... - امروز  
زتغییری نکرده بود ... امروز ی ه کم بهتر شده بود ...  
ام امن فقط دوست داشتم ازش بشنوم که آراد م چشم باز  
کرده... از وارنا م ی شنیدم که مامان آرا د ه ر روز  
توی



بیمارستانه ... صبح تا شب ... فقط شب ها برای خواب  
بهآپارتمان آراد می رفت و من چقدر حسودیم می ش  
د ...

دوست

نداشتم کسی پاشو بذار ه اونجا ... اونجا پ را از عش  
ق من و آراد بود ... پر از نفس های م ا دو تا ...  
پژواک

نجوای عاشقونه مون ... یه هفته گذشت ... هیچی  
تغییرنکرده بود ... رامین رو داشتن منتقل می کردن  
ایران ...

ورنا

می گفت وکیل ش هم نمی تونه براش کار ی بکنه  
... اگه آراد به هوش نمی یومد محاکمه رامین چه  
دردی از م ندوا می

کرد ... بعد از یه هفته وارنا تصمیم به برگشت گرفت ...  
دیگه موندنش جایز نبود ... باید می رفت س ر کار می  
گفت

توی یه شرکت کار پیدا کرده ... قبل از رفتنشون به  
زورمنو حاضر کرد و دنبال خودش از خونه برد بیرون  
... غ رغر می

کردم... حوصله نداشتم ... دوست داشتم فقط  
برم بیمارستان ... اما وارنا به زور منو برد  
دانشگاه ... بادیدن دانشگاه سر

جام ایستادم و گفتم: - اینجا اومدی برای چی؟ من نمی  
یام... - یعنی چی ؟!!! می دونی چقدر وقته دانشگاه  
نرفتی؟ ویولت به خودت بیا ... با عزلت نشینی آرا د  
خوب نمیشه ... تو مگه

امید به بهوش اومدنش نداری؟ سرم رو تکیه دادم ...  
ادامه داد: - خب پس نذار زندگیت متوقف و راکد بشه ...  
زندگیت رو بکن ... تلاش کن برای بهتر شدن زندگیت  
...

تو الان باید

دنبال کارای آراد هم بری... باید مدرک ببری تا بفهمی  
آراد تو بیمارستانه و بهش مرخصی بدن ... می دونی  
اگه اخراج

بشی ویزات باطل می شه و دیگه نمی تونی تو این  
کشور بمونی؟ دیگه نمی تونی کنار آراد بمونی! تا حالا به  
این چیزا فکر نکرده بودم... یعنی دقیقت ت ر بخوام بگم  
مدتها بود به چیزی و کسی ج ز آراد فکر نکرد ه  
بودم

... ولی ح ق ب ا وارنا بود ... اگه دیپورت م ی شدم  
دیگه به این راحتی ها نمی تونستم برگردم پیش آرا د ....  
ناچارا همراه ه م

رفتیم داخل دانشگاه ... وارنا برگه از بیمارستان هم  
گرفته بود! هم برای من و هم برای آرا د ... زمان ی که  
من به خاطر ر

آسانسور بستری شده بودم... زمانی که بعد از  
تصادف بستری شدم ... و برای آرا د مبنی بر بیهوش  
بودنش ...  
دانشگاه با

تعیین کردن مقداری غرامت فقط و فقط به خاطر اینکه  
ترمقبل هر دو درخشیده بودیم با دوباره سر کلاس  
رفتن من و مرخصی آرا د موافقت کرد... اما این شرط  
ه م تعیین شد که دیگه ح ق غیبت کردن ندارم ... حالا  
تو اون اوضاع کی می

تونست بره دانشگاه!!! وقتی اینو گفتم داد وارنا بلند  
شد... سرم رو روی ر انداختم و جوابی ندادم...  
زندگی جریان داشت ...

حتی اگه آرا د نباشه ... جریانش رو من ح س نمی کردم!

اما حرفای وارنا حقیقت داشت من باید زندگی  
رو میساختم ...

زمانی آراد به هوش میومد و دوست نداشتم منو به  
شکست خورده ببینه ... باید بهش ثابت می کردم  
من با امید به

هوش اومدنش به جنگ زندگی رفتم ... قبل از  
رفتن بهخونه از وارنا خواهش کردم سری به  
بیمارستان بزنیم و وارنا قبول

کرد... پشت بخش ICU ج ز حاج خانوم ک س دیگه  
اینبود ... غزل به خونه شون رفته بود ... فرزند هم  
سرکارش بود ... همه به زندگیشون برگشته بودن ... جز  
منو آراد و حاج خانوم ... آهی کشیدم و رفتم سمتش ...  
بادیدن من فقط نگام کرد... گفتم: - سلام ... و جوابمو به  
سردی شنیدم... - سلام... دوباره سرش رو توی کتاب  
دعاش فرو کرد ... زمزمه کردم: - حالش چطوره؟!  
و شنیدم: - بد ... بغض صدام رو لرزوند... - دیدینش؟ -  
هر روز... - می می دارن منم برم ببینمش؟ سرش  
رو آورد بالا... چند لحظه خیره نگام کرد... گفت: - با  
اینچشما تو دل پسر آشوب به پا کردی؟

سرم رو انداختم زیر ... زمزمه کردم: - من نمی خواستم... ما... هی چ کدوم نمی خواستیم اسیریه عشق ممنوع بشیم ... اما ش د! - اگه تو نبودی ... شاید اونم الان داشت زندگیش رو می کرد ... طاقت نیاورم ... سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- و اگه شمع ا عاقش نکرده بودین!

- من عاقش نکردم... عاق زبونی با عاقی که از ته دلباشه زمین تا آسمون فرقش ه ... آراد من احترام سرش می یشد... می خواستم برش گردونم که تو منجلا ب فرو نره...

- زندگی با من منجلا ب بود حاج خانوم؟ من عاشق آرا دبودم و هستم ... از کجا معلوم که عاق شما باعث این اتفاق نشد؟

آراد همه اش می ترسی د که بلایی سرم ن بیاد... اما بلاسر خودش اومد ... از جا بلند شد... چشماش رو گرد کرد و بابا خشم گفت:

- چی می گی؟! دیگه داری گنده تر از دهن ت حرف می یزنی دختر خانوم ... آراد پسر مه! پاره تنمه ... جیگر گوشه مه ... مادر حاضر ه بمیره ولی خار به پای بچه اش نره ...



بغض شکست و گفتم: - با حرفی که به آراد زدین  
علاقه تون رو نشون دادین ... شما کجا بودین وقتی آراد  
اینجا داشت زج ر می کشید ... وقتی ذره ذره آب  
شدنش رو داشتم به چشم می دیدم ... چطور حاض ر  
شدین اون روزای کند رو براش بخواین؟ چطور؟!!! من  
بد بودم؟!

ولی پسرتون من رو دوست داشت .... همونطور که  
منبی اون نفس نمی تونستم بکشم ... چرا تحمل م نکردین  
به قیمت رسیدن پسرتون به آرزوش؟ چرا؟ چرا من که  
از نظر شم ایه هوس بودم تونستم از آراد بگذر م چون  
طاقت دیدن زجرش و نداشتم ولی شما نتونستین از خواسته  
تون بگذرین؟ چرا؟!!! چرا؟!!! دیگه منتظر نشد م حرفی  
بزنه... وارنا خواست بیاد بغلم کن ه که اجازه نداد م ...  
پس شردم و دویدم سمت اتاق دکتر کالین ... می خواستیم  
خودماز وضعیت آرا د خبر بگیرم ... هنوز بدنم داشت می  
لرزی .... ضربه ای به در زدم و رفتم تو ... دکت ر  
پشت میز شنشسته س ر گرم یادداشت مطالبی توی  
دفترش بود ... اینجا بیشتر اتاق استراحتش بود تا کار  
... چون ندیده بودم اینجا بیماری رو ویزیت کنه ...



با دیدن من با ترس از جا بلن د ش د و گفت: -

طوری شده؟ نشستم روی مبل... اشکام رو پاک

کردم و گفتم: - نه...

دلم از بی رحمی دنیا گرفت... دوباره نشستم ت س ر

جا ش

... نفسش رو فوت کرد و گفت:

- ترسوندیم دختر... گفتم نکنه اتفاقی برای نامزد

خوشخوابت افتاده... چی گفتی؟ گفتی بی رحمی

دنیا؟ دنیا که بی رحم نیست عزیزم... دنیا خیلی هم

قشن گ و دوس تداشتتیه با هزار اتفاق خوب و

دلنشین... ما هستیم که اون رو بی

رحم می کنیم تو ذهنامون... حوصله اندرز شنیدم

نداشتم... پیشونیم رو توی دستم فشردم و گفتم: - خانم

دکتر...

این کما که می گین... ربطی که به مرگ مغزی نداره!!

داره؟ خدا می دونه پرسیدن این سوال برام چقدر سخ

تبود... لبخندی زد... چیز میزای روی میزش رو

کمپیس و پیش کرد

و گفت: - نه عزیزم ... کما ی ه چیزی شبیه خوابه ...  
آرا دالان خودش نفس می کش ه ... دستگاه گوارشش  
کار میکنه ... تمام اعمال

حیاتیش رو بدنش انجام می ده ... اما عین ی ه آدم  
خوابنمی تونه به محرک های اطرافش پاسخ بده...  
سطح هوشیاریش

پایینه ... البته اینو هم باید بگم که ما کماهای متفاوتی  
داریم ... بعضی از افراد ی که رفتن توی کما  
خودشون بهتتهایی نمی

تونن تنفس کنن یا بقیه اعمال حیاتیشون رو انجام بدن  
وبه دستگاه نیاز دارن ... این یکی از عواملیه که باعث  
میشه کما

با مرگ مغزی اشتباه گرفته بشه ... چون فردی که  
مرگ مغزی شده هی چ کنترلی دیگه روی اعمال بدنش  
نداره ...

تنفسش به وسیله دستگاه ونتیلاتور انجام می شه و  
این تنفس به قلبش اکسیژن می رسونه و قلب باعث  
می شه هبقیه

اعضای بدن هم به فعالیت خودشون ادامه بدن ... با  
اینحال بعد از یه مدت حتی تنفس با دستگاه هم  
دیگه نمی تونه

کمک کنه و بیمار فوت می شه ... فوت بیمار مرگ  
مغزیصد در صد ه! اما آرا د احتمال به هوش اومدنش  
هست ...  
بستگی

به سطح هوشیاریش داره... هر چی بیشتر بره به سم  
تبهبودی سطح هوشیاریش هم بهتر می شه... و  
همصداهای

اطرافش رو می شنوه ... درک می کنه اما قادر به پاس  
خگویی نیست ... حتی هستن یه سری از افراد ی که  
واکنش نشون

می دن با تکون دادن بدنشون... بای د امیدوار باشی ...  
-چقد ر ممکنه این حالت طول بکشه خانوم دکتر؟!

آهی کشید و گفت: - تو دختری قوی هستی ... من  
نمیتونم بهت دروغ بگم ... باید باهات روراست باشم

...

شاید سالها طول بکشه ... حتی

ممکنه وارد زندگى نباتى بشه ... و گاهى هم منجر  
به مرگ مغزى مى شه... با دهن باز نگاهش کردم ...  
سريتكون داد و گفت: - ه ر د و اتفاق بد هستن...  
زندگى نباتى يعنى اينكه فرد عين يه گياه نياز به  
رسيدگى داره... غذا... آب ... اما عين همون

گياه نه با تو حرف مى زنه نه درکت مى کنه ...  
حتي ممکنه چشمش هم باز باشه... اما چ ه فايده!  
همينطور مى مونه تا

وقتي كه زمان مرگش برس ه ... مرگ مغزى هم با  
افزايش حجم بافت هاى مغزى ايجاد مى شه... فضايى كه  
مغز توى اون

قرار داره خيلى كوچيکه ... حالا اگه مغز بزرگ تر  
بشهباعث آسيب ديدنش و در نهايت از کار افتادن بافت  
ه ا ميشه ...

سلول هاى مغزى هم كه ترميم نشدنى هستن و در  
نهايت منجر به مرگ مغزى مى شه ... در ه ر صورت  
ما هم هتلاشمون

اين بود كه آرا د به اين نقطه نرسه ... ناليدم: -  
ولي ممکنه ... - بل ه ممکنه ...

صورت‌م رو بین دستام پوشوند م ... صدام به زور از حنجره  
خارج شد: - درد داره؟ - چی درد داره؟ - آگه  
مرگمغزی بشه ... دردمی کشه؟ صداش مهربون شد  
... - نه دخترم ... هی چی دردی نداره ... از جابلند  
شدم ... دوس نداشتم از زور غصه سینه‌ام رو بشکافم ...  
بغضم نمی‌شکست ... بابا صدای گرفته گفتم: - می‌شه  
برم ببینمش ... - البته ... گفتم اجازه بدن تو و مادرش  
هر وقت که خواستین به عیادتش برین ... آراد  
صداتون رو می‌شنوه ... دوس ت

دارم و اداش کنین به محرک‌ها پاسخ بده ... آهی کشید  
موبعد از تشکری نیم‌بند از اتاق زدم بیرون ...  
وارنادرست پشت در اتاق منتظرم بود ... بابا دیدن  
من بی

حرف منو کشی دتوی بغلش و گفت: - درست می‌شه ...

امیدت به خدا باشه ... هیچ کس قوی‌تر از اون نیست ...  
آگه اون بخواد هر چیزی شدنیه ... - فقط آرزو می‌کنم  
زودتر از آراد از این دنیا برم ... همین ... - دختر این  
چه حرفیه؟ - وارن ا من می‌خوام برم پیش آراد ...  
ممکنه طول بکشه ... تو برو ... - نه منتظرت می‌مونم  
...

ویولت ... خودت رو اذی ت نکن ... آهی کشیدم و از پله  
هارفتم پایین ... حاج خانوم سرش رو به دیوار چسبوند  
هبود و چشماش بسته بود ... انگار خسته بود

... بی توجه بهش رفتم سمت ICU پرستاری جلو اومد  
کهنداره برم تو ... خودم رو معرفی کردم ... همین که  
اسمرو شنید کنار رفت و اجازه داد وارد بشم ... با  
بغض و آهگان رو تتم کردم و رفتم تو ... آرا د همون  
جای قبلی بود... با چشمای بسته و لوله و سیم های  
آویزون ... نشستم کنارش ... اول از همه دستش رو  
گرفتم... انگار فقط باگرفتن دستش می تونستم احساسم  
رو بهش انتقال بدم ...

سرم رو بردم بالا و گذاشتم کنار سرش... روی بالش  
...

کنار گوشش مشغول حرف زدن شدم... از همه جا از  
همه چی ... از دانشگاه ... از مامی ... از وارنا و  
حمایتش ...

از اینکه می خواستم زندگی کنم تا به هوش بیاد ...  
از همه جا! حتی از حرفام با مامانش ... وقتی حرفام  
تموم شد ختم شدم پیشونیش رو بوسیدم ... در گوشش  
آروم گفتم: - دوستت دارم... و عقب گرد کردم ...



تصمیم جدی بود ... به زندگی می رسیدم و در  
کنارش هر روز بالای سر آدمی یومدم ... دوست  
داشتم هر روز بهش گزارش بدم ... به همسرم ... از  
اتاق که رفتم بیرون بازم چشمم افتاد به حاج خانوم ...  
چشمش هنوز هم بسته بود ... قبل از اینکه وارنا  
بیادسمتم رفتم  
سمت حاج خانوم ... نشستم کنارش ... مامان آراد بود  
...  
آراد خیلی دوش داشت ... منم نمی توانستم ازش  
متنفر بشم ...  
آروم صداش کردم:  
- حاج خانوم ... پلکاش لرزی د .... دوباره صداش کرد  
م: - حاج خانوم ... اینبار چشمشو باز کرد و چرخید به  
طرفم ... با دیدنم صاف نشست ... سعی کردم لبخند  
بزنم: - خسته این ... برین استراحت کنین ... آراد  
راضی نیستشما اینقدر به خودتون فشار بیارین ...  
روش رو برگردوند و گفت: - خوبم ... - می خواین من  
بمونم شما برین استراحت کنین؟ تا برگشتن من می رم  
خونه ... - نه ... گفتم که خوبم ... اصرار بیشتر رو  
جای زدنونستم ...

بلند شدم ... دست کردم توی کیفم ... کاغذی در آوردم

..

شماره موبایلم رو نوشتم روی

تکه ای کاغذ ... گذاشتم کنارش و گفتم: - اگه ... اگه

یه موقع کاری داشتین هر موقع که بود به من خبر بدین

...

من حتما می یام ... جوابی نداد ... حتی شماره رو

مبرنداشت ... آهی کشیدم و بعد از خاحافظی زیر لبی همرا

هوارنا از بیمارستان خارج

شدیم ... \*\*\* از مسجد الرسول که اومدم بیرون حس

و حال بهتری داشتم ... نمی دونم چرا ... اما این نمازی

که خوندم خیلی بهم

چسبید ... دو ماه از بیهوشی آزاد سیری شده بود ...

دریغ از یه حرکت که بهش امیدوار بشم ... وقتی

دیدم دارم تحلیل

می روم به مسجد الرسول پناه بردم ... حاج آقا هر روز

زاونجا بود ... با دیدن من که هر روز می رفتم و

یه گوشه به ضجه و

زاری مشغول می شدم کنجکاو شد بفهمه دردم چیه ...

خودش رو بهم نزدیک کرد و من که دنبال یه جفت  
گوشمی

گشتم تا حرفام و بهش بزنم هم ه چیزو براش تعریف  
کردم... من و آراد رو خوب یادش بود ... چقدر به خاط  
ر آراد غصه

خورد! حتی عیادتش هم رفت ... روزی ک ه همراه حاج  
آقاوارد بیمارستان شدیم قیاف ه مامان آرا د دیدن ی  
بود! من ...

کنار

یه روحانی!!! اما حرفی نزد ... حاج خانوم ه م حاج آقا ا  
روخوب می شناخت ... گویا تو ی این مدت اونم بارها  
رفته بود توی

مسجد برای نذر و نیاز ... بعد از عیادت از آراد حاج  
آقاازم خواست بیشتر برم مسج د تا بهم راه های آروم  
شدنرو یاد

بده و من رفتم... اوایل فقط برام قصه می گفت ...  
قصه های جالب که واقعا سرگرم م می کرد ... کم کم م  
فهمیدقهرمان

های این داستان های قشن گ هر کدوم یکی از امام ها  
یشیعیان یا پیامبرا هستن ... وقتز از حاج آقا پرسیدم  
اینقصه ها

رو از کجا برام تعریف می کنه لبخندی زد و گفت: -  
ازروی قرآن ... با تعجب گفتم: - ولی حاج آقا... من  
نصفبیشتر قرآن رو خوندم ... قصه های اینجوری نبودن  
که ... - درسته ... چون تو ترجمه رو خوندی ... اگه  
میرفتی سراغ تفسیر به همین قصه های قشنگ می رسید  
ی... دخترم هر

آیه قرآن پشتش یه قصه و روایت هست ... اگه  
فقطبخوای به معنی ظاهری توجه کنی شاید برات  
خوشایندنباشه ...

از اونجا بود که هفته ای یکی از کتابای تفسیری حاج  
آقارو قرض می گرفتم و می خوندم ... یکی دوبار  
حاجخانوم کتابا

رو دستم دید... وقتی که می رفتم توی بیمارستان و به  
زورم ی فرستادمش بره کمی استراحت کنه و به  
خودش فشار

نیاره ... کتاب ها رو هم با خودم می بردم ک ه مطالعه  
کنم... می دید ... ولی حرف ی نم ی زد ... نگاهی این  
روزا یهجوری

شده بود ... قبلا ها پ ر از نفرت بود ... با نفرت به سر  
ب یحجابم خیره می ش د و پوزخن د می زد ... ولی این  
روزا دیگه از

نفرت خبر ی نبود... درکش نمی کردم ... نم ی  
دونستم حسش نسبت ب ه من چیه ... ام ا ه ر چی ک ه بو  
د بد نبود! ازاون

طرف توی خونه مامی ه م عوض شده بود ... مامی زج  
رکشیدنای منو می دی د ... گریه های شبونه ... گیج و  
منگبودنم

توی روز... درد دل کردم با عکسای آرا د ... و کم  
ک ماونم عوض ش د ... م ی دیدم ک ه روزای  
یکشنبه با چه سواسی می

ره کلیسا دع ا می کنه ... توی خونه هم ه ر از گاهی  
صدا یدعا کردنش رو می شنیدم ... چند باری هم ب ا  
من اومده بود

بیمارستان ... مامان آرا د اصلا با مامی بد برخورد نکرد  
... اینقدر حالش خراب بود که حوصله پشت چشم  
نازک کردن رو

نداشت ... مامی هم اونو خیلی خوب درک می کرد ...  
چون یه بار داغ فرزند رو چشیده بود ... هر چند که  
خدادوباره وارنا

رو برگردوند ولی درد نبودش رو همه مون چشیدیم ...  
هنوزم پایا از جریان خبر نداشت ... مامی گفته بود  
ویولتضعیف

شده می خوام بمونم پیشش یه کم بهش برسم ... پایا  
همقانع شده و گفته بود شای د خودش هم بهمون سر  
بزنه ...

می

دونستم اگه پایا بیاد یه بار دیگه همه ماجراها تکرار  
میشن ... اما راه فراری نبود ... منم دیگه از هیچی  
نمیترسیدم ...

آخرای ترم دوم دانشگاهم بود ... سخت درگیر امتحانا  
بودم ... هر بار که خسته می شدم می رفتم بیمارستان یه  
کمبالای



سر آرا د می نشستم باهاش حرف می زد م حال م که  
بهتر می ش د بر می گشتم خونه ... آخرین امتحانم رو داد  
ه بودمو

راضی داشتم ب ر می گشتم خونه که گوشیم زنگ خورد

...

با دیدن شمار ه خونه آرا د برق سه فاز از کل ه م پرید

...

سریع

- جواب دادم ... حاج خانوم بود... - کجایی

دختر؟ دانشگاه بودم حاج خانوم ... طوری شده؟ آرا د

چیزیش شده؟ خیلی حساس شده بود م همین که اولین

جمله رو گفتم اشکم سرازیر شد... سریع گفت: - ن ه ...

آرا د خوبه... آرا گل جریان رو فهمید ... حاج خانوم به

غزل گفته بود که حرفی به آرا گل نزده چون باردار بود ه

... اما حالا... با ترس گفتم: - وای ... چی شد؟ حالش

خوبه؟ - گفتمیخواد بیاد اینجا... شش ماهشه ... ب ا این

وضعیت سنگینش ... می ترسم بچ ه اش سقط بشه...

از تو حرفش نوی

داره... اگه تو بهش بگی شاید راضی ش ه و نیاد ...

انگار قسمت من این بود که هر دو ت ا بچه ام عبیر و

عبیده نفرشن ... بی توجه به کنایه اش گفتم: - باشه

حاج خانوم... همین الان باهاش تماس می گیرم ... قطع  
کردم و شماره آراگل رو گرفتم ... کل ی بوق خورد تا  
جواب داد ...

اینقدر گریه می کرد اصلا نمی فهمیدم چی می گه ...  
از شدت گریه اون منم به گریه افتادم ... هر چی  
میگفتم آروم نمی شد... آخر سر رفتم: - آراگل ...  
بمون ...

خواهرزاده آرادم تو شکم توئه ... وقتی به دنی ا  
اومداونوقت بیا ... بچه ات رو هم بیار ... آراد از  
دیدنش خوشحال می شه ...

- من نمی تونم تا سه ماه دیگه اینجا دووم بیاریم ...  
- اینجا هم هیچی نیست که تو رو آروم کنه... آراد  
خوابیده... مامانت و منم مدام بهش سر می زنیم ...  
همین! بادیدنش

هیچی تغییر نمی کنه ... می دونی هم که من بهت  
دروغ نمی گم ... اگه وضعیتش از این بدتر بشه خودم  
خبرت میکنم ... - آخه چطور ... - یه کم به بچه ات  
فکر کن ... سفر برات خطر داره ... اگه خدایی ناکرده  
اتفاقی برات بیفته و بعدش آراد به هوش بیاد

هیچ وقت خودش رو نمی بخشه ... فقط گریه کرد ...  
حرفی نمی تونست بزنه... اما بالاخره راضیش کردم ...

وقتی قطع کردم رفتم سمت مسجد الرسول ...

برای خالی کردن خودم به اونجا نیاز داشتم ... به  
نمازخوندن ... حالا می فهمیدم چرا آرا ده ر وقت از  
موضوعی ناراحت

می شد به نماز پناه می برد ... به خاطر ح س  
آرامشی که به آدم می داد ... لازم نبود مسلمون باشم  
تا نماز بخونم ... مسلم ا

اگه هم مسلمون بودم و اعتراف پیش کشی ش آرومم م  
یکردم می رفتم اعتراف می کردم ... \*\*\* از مسجد  
اومدم بیرون ... چهار ماه گذشته بود ... کتابم رو و توی  
بغلم کشیدم و راه افتادم سمت بیمارستان ... ح س  
عجیبی داشتم ... امروز خیلی با حاج آقا حرف زدی م  
... خیلی بحث کردیم ... خیلی دینم رو و به چالش کشیدم ...  
و ... یاد حرف

آراگل افتادم که خیلی وقت پیش بهم زد ... من بهش  
گفتم:

- آراگل هیچ کدوم از فرقه های دین مسیحیت اونطور  
که باید و شای د منو ارضا نمی کنن ... گاهی فکر می  
کنم اگه همه

اش با هم ادغام می شد یه چی ز خیلی خوبی در می  
یومد... و آراگل با خنده گفت: - دقیقا ... و اسلام دینییه  
که همخوبی های دین ها یقبل از خودش رو در برگرفته  
به علاوه خیلی چیزای خوب دیگه ... کتابم رو و زدم تو  
سر شو گفتم: - تبلیغ دینی ممنوع ... و آراگل گفت: -  
تو که اینقدر رو دین خودت تعصب داری و در موردش  
تحقیق کردی... خوب در مورد دین برتر جهان هم یه  
کم تحقیق کن ... شاید نظرت برگرده ... و من با  
بیحوصلگی گفتم: - تحقیق برای چی؟ من تحقیقاتم رو  
یهبار کردم ... اصلا دوست ندارم دوباره خودم رو با هزا  
ر تااما و اگه مواجه کنم ... صداه ا از ذهنم فاصل ه گرفت  
...

حالا رفتم تحقیق کردم... حالا تازه داشتم می فهمیدم  
امامعلی که اراد دیوونه اش بود  
کیه ... چه کار ا کرده... چرا آراگل می گفت تنها مردی ک  
هتاریخ به خودش دیده اما علیه ... حالا می دونستم که  
سردر

بهشت اسم دو نفر حک شده و یکی از این دو نفر  
امامعلیه ... حالا قلب منم شده بود مالامال از عشق  
علی ...  
حالا این من

بودم که دوست داشتم سر ساعت و ایسم نماز بخونم  
و با خدا حرف بزنم... خودم رو به خدا نزدیک تر  
حس میکردم ...

من سر هر وعده غذایی به تقلید از دین خودم دعا  
میخوندم و بعد از اون به تقلید از دین آرادم به نماز  
م یایستادم ...

حال در روز بارها و بارها ذکر خدا رو می گفتم و  
یادش می کردم ... حالا دیگه همه دوازده امام رو می  
شناختم و باهاشون

آشنا بودم... دیگه می دونستم چرا شیعیان برای تک  
تک امام هاشون یقه چاک می دن... حالا خیلی چیزا رو م  
ی دونستم

... \*\*\* با دهن باز به دهن بسته شده دکتر خیره شده بودم  
... چی داشت می گفت؟!؟! فقط یه هفته دیگه!!! هم  
ه اشیه هفته!!!

فقط پنج ماه از کمای آرادم گذشته بود ... پنج ماه!!!  
چطور بعضی ها بعد از شش هفت سال به هوش  
میومدن ... حالا

آرادم ن بعد از پنج ماه محکوم به رفتن شده بود؟!!!!  
بههمین راحتی؟!!! صدای دکت رتوی گوشم می پیچید و  
تکرار می شد

... - متاسفم... ولی آراد اگه تا یک هفته دیگه به  
هوشنیاد دچار مرگ مغزی می شه... ضرب ه ای ک ه  
به سر شوارده شده  
خیلی کاری بوده ... دیگه کاری از دست م ابر نمی یاد  
...

راه افتادم سمت اتاق آراد... حاج خانوم گوشه  
راهرو ضجه می زد... مام ی کنارش نشسته بود و سعی  
داشت تآرومش کنه  
... کسی نمی تونست جلوی من رو بگیره... نمی  
خواستم گریه کنم ... پنج ماهه اشک ریختم ... پنج ماهه  
زار زدم!  
خدا رو

صدا زدم... به هر کسی که می شناختم قسم شدادم ...  
اما ... رفتم بالای سر آراد ... دستگاه ه انشون می  
داد نکه هنوز

نفس می کش ه ... دستش رو گرفتم ... مثل همیشه ...  
داد زدم... - باید بیدار ش ی ... می فهمی؟!!!! بای د بیدار



آراد اگه بیدار نشی از همه م ی برم ... اگه بخوای بری ...

نباید مرگت رو جلو بندازی وقتی خدا مقدّر کرده که ه  
نفس بکشی ... به ه ق ه ق افتادم ... سرم رو گذاشتم  
رویشونه اش و از ته دل زار زدم ... خدایا آراد رو ازم  
نگیر ... پرستار ا سعی داشتن منو از آراد جدا کنن ...  
مامی وحاج خانوم هم پشت سرم داشتن اشک می ریختن  
... جی غمی کشیدم و می گفتم: - یا مسیح ... مگه تو  
مرده رو وزنده نمی کردی؟ !!! آراد من که نمرد ه ...  
... بیهوشه ...

**به محسنت قسم می دم ... نذار ارادم از دستم بره ...**

## دو نستمبايد کيو به شفاعت بطلبم ... بالاخره پرستارا

**بغلم کنه ... زدمش کنار... دويدم از بیمارستان بیرون ...**

\*\*\* دور تا دورم شمع روشن کرده بودم با گل پر پر شد  
ه

... سه روزی بود که توی مسجد بس نشسته  
بودم و تکون نمی

خوردم... دستم رو گرفته بودم رو به آسمون و به زبون  
خودم دعا می کردم... نه از روی هیچ کتابی... تکون  
دستی منو

به خودم آورد ... چرخیدم ... حاج خانوم با چشمای ت  
رکنارم نشسته بود و با تعجب نگام می کرد... تند  
تنداشکامو پاک

کردم و گفتم: - سلام ... - سلام ... کجای ی تو دختر...  
چندبار صدات کردم ...

- ببخشید حواسم نبود ... آهی کشید و گفت: - بهت  
حسودیم می شه ... با تعجب نگاش کردم ... فکر کرد  
م به خاطر اراد میگه ... سریع گفتم: - باور کنین اراد  
شما رو هم خیلی دوست داره ... لبخند تلخی نشست  
کنج لبش ...

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: - از اون لحاظ  
نه... بالاخره روزی اراد می رفت سمت زنی که از  
مادرشیراش عزیز تر بود ... من خودم رو برای این

روز آماده کرده بودم ... از یه نظر دیگه گفتم... فق  
طنگاش کردم.. ادامه داد :- خلوصت توی عبادت کردن

...

بارها حین حرف زدن با خدا نکات کردم... از دنیا  
و آدماش فاصله می گیری... خدا تو

- رو خیلی دوست داره ... صورتم رو برگردوند م و  
گفتم: مگه من مسیحی نیستم؟ مگه شما ... فکر نمی کنین  
که مسیحی ها ... نجس هستن ... آهی کشید و گفت: -  
اینطور فکر می کردم ... اما دیگه نه ... من هم از دور  
یه تماشاگر بودم... می گن غرور آفت دینه ... دچار  
تکبر شده

بودم ... فکر می کردم کسی که مسلمان نباشه کافر  
ه!

فکر نمی کردم دل همون بنده ممکنه اینقدر پاک باشه  
که هزاران

مسلمون رو بذاره توی جیبش... حرفی نداشتم بزنم ...  
البته ادعایی هم نداشتم ... دوباره آه کشید و گفت: -  
وقتی اومدم شمشیر رو از رو بستم بودم ... می خواستم  
ه ر چیمی تو نم بارت کنم ... آراگل موقع اومدن بهم گفت

مامان ... مواظب باش دل نشکنی ... دل بشکنی خدا سر  
تمی یاره ... بد هم سرت می یاره ... حرف آراگل  
تکونمداد ...

اما بازم ناراحت بودم و عصبی ... اومدم اینجا ... با  
خودم گفتم این دختر جلوی من گستاخ می شه ... وقتی  
گستاخ کرد

اونجور که لایقشه باهاش برخورد می کنم اینجوری  
دیگه دلی هم نشکستم ... اما چی شد؟! دختر ی رو  
دیدم که جلوم

ایستاد و خیلی نرم بهم سلام کرد! دخت ریه لحظه خودم  
رو گذاشتم جای ت و ... اگه زنی با من اینطور برخورد  
کرد هبود

سلام که هیچ ی تف هم تو صورتش نمی انداختم ...  
سریع گفتم: - اینطور نگین ... شم ا مادر آرادین ... آراد  
هم هاش در مورد احترام با بزرگترها با من حرف  
زده ... - حقا که آراد گوهر شناسه ... گوهر وجود ی تو  
رو کشف کرد و پرورش ت داد ... آهی عمیقی کشید و  
گفت: - بعضی وقتا حس عذاب وجدان دیوونه ام می کنه  
... نکنه نفرین زبونی من آرادم رو به این روز انداخت  
... نکنه تو راست بگی؟! خدا حرف دل مادر ه ا رو می  
شنوه ... چشمامو بادر د بستم و گفتم:

- اینطور نگین حاج خانوم ... من از روی عصبانیت  
اینو گفتم ... دعا ی مادر بیشت ر از نفرینش گیراس  
ت ... دعا شکنین ...

شما دعا ش کنین شاید خدا به خاطر ر دل شما به من  
همرحم کنه... سرش رو چندبار تکون داد ... اشکاشو  
پاک کرد... دست کرد داخل کیفش سجاده ای رو خارج  
کرد وگفت: - کار توئه؟ چشمم افتاد به سجاده آراده...  
توی ماهرمضون براش گوشه اش رو گلدوزی کرده  
بودم ...

نوشته بودم از طرف عشقت به

طرف عشقم... چقدر سر این جمله با آراده خندیدم ...  
اشک تو چشمم حلقه زد و سرم ورتکون دادم ...  
سجاد هرو جلوی

صورتش گرفت و گفت: - یه دختر مسیحی برای  
پسر من سجاده گلدوزی کرده!!! آیی خدا ... آدم می  
مونه چی بگه... یه دفعه به گریه افتاد ... رفتم  
کنارش ... بغلش کردم  
... اشک من هم می ریخت ... - تو رو خدا گریه  
نکنینحاج خانوم ... شما که گریه می کردین دل آراده  
ریش میشد... به خاطر آراده گریه نکنین ... - دعا  
کن... دعا ک نارادم سالم بیا دیرون از اون

بیمارستان ... من نمی تونم ویولت ... نمی تونم با  
جنازه پسرم برگردم

... به اینجا که رسید از جابلن دشت و در حالی که  
بلند بلندزار می زد از مفاصله گرفت... یه کم که فک  
ر کردم دیدم دیگه

ناراحتی مامان آراد باعث ناراحتیم نبوده توی این  
روزای آخر ... وقتی به خدا نزدیک تر شدم و فهمیدم  
اگه اون بخواد

هیچ کس جلودار قدرتش نیست دست از ناامیدی  
برداشتتم... همین که امیدم فقط معطوف به لطف و  
کرم خودش شد حاج خانوم راضی شد... به سجده  
افتادم... حالا دیگه می دونستم که جز از خدا شفای آرا  
درواز هیچکس نباید طلب کنم

...

\*\*\*

قرآن رو باز کردم ... سوره مبارکه یس اومد...  
شروع کردم به خوندن ... مامی و حاج خانوم هم  
اینطرف و اونطرفم



نشسته بودن ... مام ی به زبون خودش داشت دعا  
میخوند و حاج خانوم تسبیح می چرخوند.... منم در  
حال یکه دست

آراد رو توی دستم گرفته بودم بلند بلند قرآن می  
خوندم... یه جاهایی حاج خانوم هم باهام یک صدا می  
شد ...

سوره که تموم شد مام ی از جا بلند شد ...

- من می رم یه آبی به دست و صورتم بزنم ...

سرم رو تکیون دادم... حاج خانوم هم بلند شد و  
گفت:

- من می رم مسجد پیش حاج آقا ... یه نذری دارم باید  
اداکنم ...

برای حاج خانوم هم سرم رو تکیون دادم ... همه رفتن  
...

فقط من موندم و آراد ... خم شدم... صورتم رو  
چسبوندم به صورتش ... چشمامو بستم... اشک از  
چشمام میریخت روی صورتش ... زمزمه کردم :

- حالا چقدر فال حافظ گرفت ه باشم خوبه؟! !!! هزا  
ر باربیشتر گرفتم ... اما لعنتی یه بارم نگفت یوسف  
گمگشته باز آید به کنعان غم مخور ... من اگه شانس

داشتم! والا ... نخند... جدی دارم حرف می زنم... دید  
ی تو ی فیلماهر وقت فال حافظ می گیر ن همین در م ی  
یاد... آراد پاشوتو بخون شاید بگه ها ... به م ا که  
نگفت ... خوب بابا ...

چرا اخم م ی کنی ؟ تنبل خان ... بگیر بخواب نخواستم  
...منم می خوابم ... البته نه مثل تو ... دور از جون  
خرس... بشنوه به ش بر م ی خوره! اونم فقط زمستونا  
میخوابه ... جناب عالی سرتاس ر بهار و تابستون رو  
خوابتشریف داشتی ن ... آراد دار ه ترم جدید شروع

می شه ها... نمی خوای بیدار شی؟ م ی رم یکی از  
این ساعت ه ا که تو کارتون ها زنگ می زنه برات  
می خرمی دارم بالا

سرت بچسبی به سقف ا ... دیدی؟! اینا که تا زنگ می  
زنهاز بس صداش بنده س ر جاش هی بالا پایین می  
شه ...

آخی از

بچگی دوست داشتم یکی از اینا داشته باشم... تا  
زنگمی زنه انگار داره م ی رقصه ... آرا د پاشو  
اینقدر لوسنکن خودتو

دیگه ... به سنگ اینقدر التماس کرده بودم تا حالا  
برام عربی رقصیده بود ... حالا شش ماست به تو می  
گم بازکن اون

پلکای لامصبو! گفتم لامصب یاد یکی از خاطراتمون  
افتادم ... یادته گفتی می خوام برام لباس بخری... حالا  
کارینداریم

که خسیس خان شدی و هی چ کوفتی برام نخریدی اما  
تابهت گفتم منو تو اون لباس خوشگلا تصور کردی  
گفتی دلامصب

اگه تصور کرده بودم که تا الان نمی تونستم جلوی  
خودم رو بگیرم ... صدام رو کلفت کرده بودم و ادای  
آراده رو درمی اوردم... خنده ام گرفت ... همینطور که  
گریه و خنده ام قاطی شده بود

چشمام بسته شد ... خیلی خسته بودم ... خیل ی ...  
\*\*\* بافشرده شدن دستم و صدایی شبیه خس خس  
چشم باز کردم... سرم منگ بود ... به زور سرم رو  
گرفتم بالا و تازه

فهمیدم کنار تخت آرام ... با ترس به دستم خیره  
شدم ...

دستم تو دست آراد بود... دوباره نگاه کردم! اشتباه  
نمی کردم... تا جایی که من یادم بود دست آراد تو  
دست من نبود... نه دست من تو دست آراد... دوباره  
صدای خفس

بلند شد... سرم رو آوردم بالا و به آراد خیره شدم...  
نفس تو سینه ام حبس شد... چشمای آرادم باز بود...  
باز باز...

خیره شده بود به من... مثل همیشه... از جا پریدم...  
نکنه... نکنه وارد زندگی نباتی شده باشه؟!  
نکنه چشماش باز باشه

ولی متوجه من نباشه؟ با تته پته گفتم: - آراد... لبا  
شتکون خورد... عکس العمل نشون داد!!! دیگه  
نتونستم خودم رو و نگه دارم... بی توجه به این که تو  
بخش ICU هستی شروع کردم به جیغ کشیدن: - خدایا  
شکرت...

خدایا... آرادم به هوش اومد... خدا نوکرتم... خدا...  
خدا... دو تا پرستاری که تو بخش بودن پریدن  
سمت میکشون سعی کرد منو آروم کنه و یکیشون رفت  
سمت آراد... آراد بابا

چشمای مات ب ه من خیره شده بود ... خبر نداشت چ  
همدت تو حسرت دیدن چشماش بودم که حالا اینطوری  
نگامی

کرد! پرستاری که منو گرفته بود کشون کشون منو  
ازبخش برد بیرون ... تند تند داشت یه چیزایی بلغور  
میکرد ولی  
من متوجه نمی شدم... لابد داشت بهم تذکر می داد ...  
دکتر کالین رو دیدم که توی راهرو با سرعت داره می  
ره سمت

ICU اصلا منو ندید ... نبای ده می دید ... یکی  
از بیماراش به هوش اومده بودن... زار می زد م و فقط  
خدا رو صدا می کردم ... چیزی نمی تونستم بگم ...  
حاجانوم از آخر راهرو پیدا شد ... فکر کنم تازه از  
مسجد برگشته بود ... با دیدن من سر جاش خشکش زد...  
وس طراهرو داشتم جیغ می کشیدم و خدا رو صدا می  
کردم و زار می زدم ... همونجا نشستم روی زمین ...  
پرستار یکه سعی می کرد هر طور شده منو آروم کنه  
رو پس زد ... دویدم سمت حاج خانوم و باب الحنی  
سرشار از محبت گفتم: - مامان ... مامان آراد به هوش  
اومد... آراد به هوش اومد ... منو دید ... مامان ...

بغض حاج خانوم ترکید ... از رنگ پریده اش فهمیدم  
با دیدن من یه فکر دیگه پیش خودش کرده ... دستاش  
روگرفت

رو به آسمون... از ته دلش گفت: - الحمدالله...  
خدایا هزار مرتبه شکرت ... یا فاطمه زهرا نا امید م  
نکردی ...

دستش که اومد پایین خودم رو و انداختم توی بغلش ...  
حالا هر دو داشتیم زار می زدیم ... سه چهار تا  
پرستار دورمون

جمع شده بودن و داشتن با تعجب نگامون می کردن ...  
براشون عجیب بود ... شاید تا به حال همچین  
احساسات یاز کسی

ندیده بودن ... مامان در گوش م گفت: - چشم ت  
روشن دخترم... چشمت روشن! - مامان بریم بالا سرش  
... میخوام ببینمش ... دل م برای چشماش لک زده بود  
... باور منمی شه ... یا خدا!!! هر دو از جابله شدیم...  
حاج خانوم هم تر و فرزند شده بودیم... با سرعت رفتیم  
سمت ICU خواستم برم تو که جلوم رو گرفتن ... هر چی  
همخواه شو تمنا کردم فایده ای نداشت ... گفتن سر و  
صدای کنی و برای بقیه بیمار خطر داره... دکترو کالین  
کهاومد بیرون پریدم به طرفش... با دیدن من لبخند رو



یصورتش شکفته شد ... بی اراده بغلش کردم ...  
اونم بامحبت فشارم داد به خودش و گفت: - تبریک می  
گم عزیزم ... به آراد هم گفتم که اگر بهوش نمیومد باید  
اوندنیا از تو پذیرایی می کرد ... شما هر دو

واقعا عاشقین و خدا عاشقا رو دوست داره ... به  
هردوتون رحم کرد ... اونم وقتی این جمله رو از من  
شنید اخماش در هم

شد... باورم نمی شه هنوز هم دونفر بتونن اینقدر عاشق  
قهرم باشن ... پرستاری که کنار دستش بود گفت: -  
مثلرمئو ژولیت ... خودم رو از آغوش دکتر کشیدم بیرون  
و گفتم: - برگشت آراد من نیمیش مدیون زحمات  
شماست ... امیدوارم ... خم شدم و در گوشش گفتم: -  
دخترتون برگرد ه ... شای کسی این جریان رو نمی  
دونست ... نمیخواستم از دستم ناراحت بش ه ... دستش  
رو گذاشت سرشونه ام و لبخند

تلخی تحویل داد ... قبل از اینکه بره سریع گفتم: -  
دکتر... می شه بر من پیشش؟ می خوام باهاش حرف  
بزنم... -اینهمه صبر کردی چن ساعت دیگه هم صبر  
کن تا ببریمش توی بخش ... الان رفته برای دادن چند  
تا آزمایش... بای د

همه چیزش چک بشه ... - دکتر چشماش می دید؟ -  
معلومه که می دید ... خیلی هم خوشحال بود که چشما  
شاول از همه خانوم خوشگلشو دیده... شرمند ه خندیدم  
ودکتر رفت ... مامان اومد کنارم و گفت: - چی گفت  
دخترم؟- گفت بردنش برای آزمایش بعدش می برنش  
توی بخش  
... می تو نیم بریم ببینیمش ...

دوباره دستای چروکیده اش رو گرفت رو به آسمون و  
گفت: - خدایا صد هزار مرتبه شکر... بعه ديه  
دفعه ازجا کنده شد ... - برم يه زنگ بزنم به آراگل...  
بچه امنگرانه ... بعه د از رفتن مامان منم پریدم سم ت  
گوشیم ...

باید دنیا رو خبر می کردم ... \*\*\* سه ساعت گذشته بود  
وهنوز خبری نشده بود ... همه رو خبر کرده بودم ...  
غزلو فرزاد و مامی خودشون رو رسوندن بیمارستان  
... هم هشاد بودن همه می خندیدن ... وارنا قول داد در  
اسر عوقت خودش رو برسونه ... حتی آرسن هم زنگ  
زد و

تبریک گفت ... این روزا آرسن هم چن د روز در میون  
بهمزنگ می زد ... اون اولین کسی بود که پی به حال  
من برد... از همه هم بیشتر عمق ماجرا رو می دونست

... اینقد رشاد بود م که نمی دونستم باید چی کار بکنم ...  
مام ی بهم لبخند می زد ... دیگه ناراحت نبود ... حال  
من رو دید هبود ... اون ج ز خوشی م ن چیزی نمی  
خواست ... پسمخالفت فایده ای نداشت ... حتی وقتی  
نگرانی من درمورد پاپا رو شنید بهم اطمینان داد که  
پاپا رو راضی میکنه ... فرزاد مدام س ر به سرم می  
داشت و من از خوش یقهقه می زدم ... از ته دل ...  
برعکس گذشته ... با دیدن دکتر از جا پریدم بقیه هم بلند  
شدن

... دکت ر یه راست اومد سمت من و گفت: - شما  
هنوز پشت در ICU نشستین؟ آراد رو بردن توی طبقه  
پایین ...

برین اتاق 04 ... در ضمن ... اول ویولت بره ...  
گفته اول می خواد ویولت رو ببینه ... قبل از اینکه  
پرواز کنم سمت اتاقش ایستادم جلوی دکتر و گفتم: -  
دکتر ... حالش چطوره؟! !!

- هنوز آزمایشات حاضر نشده ... تا عصر معلوم می  
شه

... نگران نباش ... فک ر نکنم چیز مهمی باشه ...  
باخوشی از ش تشکر کردم و پریدم سمت پله ه ...

دیگه منتظر کسی نشدم ... بقیه هم می دونستن باید به  
من و آراد

اجازه تنهایی بدن ... به اتاق 04 که رسیدم نفس  
عمیق کشیدم و در اتاق رو باز کردم ... یه اتاق یه  
تخته ...

آرادم روی

تخت تقریباً نشسته بود. دست به سینه با لبخند به  
من نگاه می کرد ... دیگه طاقت نیاوردم پریدم طرفش  
... ب ایه جست

نشستم لب تخت و خودم آرا د هم با خنده همراهیم می  
کرد

...

وسط خنده های گریه ام گرفتم ... سرم رو گذاشتم  
رویشونه اش و به ه ق ه ق افتادم ... صداش گرفته  
بود ولی همون هم برای من دنیایی بود: - عزیزم ...  
عشق من ...

گریه می کنی؟ و روجکم ... گریه نکن ... طاقت  
دیدناشکات رو ندارم به اندازه کافی تو این

مدت صدای گریه هات رو شنیدم و عذاب کشیدم ...  
سرمر و از روی شونه اش برداشتم و با تعجب نگاش  
کردم ...

با دستاش اشکامو آروم پاک کرد... گونه مرطوبم رو  
بوسید و گفت: - چیزی از اون دوران یادم نیست ...  
فق طصدای گریه های تو ... دعاهای مامانم ... قرآن  
خوندن تو... و این آخری صدای  
خنده هات و حرفای خنده دار ت ...

با تعجب گفتم: - پس می شنیدی؟ می دونستم می  
شنویولی فکر نمی کردم یادت بمونه... گفت: - درست  
یادم نیست ... کلیات تو ذهنمه فقط... - آراد .. چطور  
دل تاومد ... هان؟! !!! آراد من توی این شش ماه پر  
پر شدم  
... چطور تونستی اتهام بذاری؟ اگه بدونی

چقدر حرص می خوردم از دستت ... می خواستم  
غیرتیت کنم اما نمی شدی ... بالحن با مزه ای گفت:  
- وا غیرتا!

چی کار می دونم خانوم من از گل پاک تره .  
وبارها شکام سرازیر شد... - دل م برات تنگ شده  
بود آراد ...

. بالاخره دل کندم در گوشش گفتم: - لحظه شماری  
م یکنم برای روزی که بریم توی خونه مون ... گفتی  
بدعادت کردم ... گفتی چوری می تونی بهم فکر

نکنی و دل بکنی؟ تو که خواب بودی من هر شب به یاد  
تخوابیدم. خواست جوابم رو بده که تقه ای به در زده شد  
و در باز شد

... سری ع خودم رو کشیدم کنار ... مامان اومد تو  
... از لب تخت بلند شدم و اجازه دادم مادر و پسر  
بعد از مدتهای سی ر

همو ببین ... مامی و فرزاد و غزل هم دم در  
ایستاده بودن ... مامان در حالی که اشک می ریخت  
صورت آرا درو بین

دستاش گرفت ... چند بار پیشونیش رو بوسید ... آراه  
مدست مادرش رو می بوسید ... همه زارم ی زدیم ...  
مامان

طوری با ناله از آرا می خواست ببخشتش که  
طاقتی اوردم بمونم ... زدم از اتاق بیرون ... نیم  
ساعتی اطراف چرخ زدم



تا بالاخره دلم آروم شد ... دوباره رفتم توی اتاق ...  
فرزادنشسته بود اینطرف آراد و مامان هم اونطرفش  
... مامو غزل

هم روی کانپه کنار اتاق نشسته بودن ... آراد با دیدنم  
بالخم گفت: - کجاً رفته بودی؟ فرزاده م دنباله اش  
بهشوخی داد کشید: - هان؟! کدوم گوری بودی  
ضعیفه!

اون ماسماست هم که تو اتاق ول کرده بودی ... نمی  
گیاین لاجونیه ... می افته می

میره ... حالا هی ناز کن براش ... رفتم جلو و با  
لبخنددسته گل کنار تخت رو برداشتم ... هدیه خود  
فرزاد بود بایه

حرکت کوبیدم تو سرش و گفتم: - گاز بگیر اون زبونتو  
... همه زدن زیر خنده ... فرزاد شروع کرد به داد و  
هوار و در حالی که مثل پیرزن ها نفرینم می کرد رفت  
نشستپیش

غزل ... منم نشستم کنار آراد ... دستم رو گرفت و  
اشاره کرد سرم رو ببرم پایین ... در گوشم گفت:  
- دیگه یه لحظه هم نمی خوام از پیش چشمم بری ..

خانومم! نیشم شل ش د ... فرزاد دا د زد... - اوووووو  
چه ذوقیم می کنه ... چی گفت ی به این ... ببند نیش تو  
دختر هغشی!!! باز دسته گل رو برداشتم و شوت کردم  
به طرفش... فرزاد دسته گل رو تو هوا قاپید و گفت: -  
حسود خانوم

... یه کلمه م ی گفتی توام گل می خوای ... م ی خرید  
مبرات ... دیگه چرا گل آراد رو پر پ ر می کنی؟  
اینقدر خوشحال بودم که دیگه کاری نکردم و خودم م از  
ته دلخندیدم ... \*\*\* - خانوم دکتر مطمئنین؟ - آره عزیزم  
... ب ه خاطر مراقبت شدید توی این مدت نخاعش آسیب  
جد یندیده خدا ر و شکر ... اما طول می کش ه تا

بتونه روی پاهاش بایسته ... چند جلسه فیزیوتراپی نیاز  
داره... اما ... قلبم از حرکت ایستاد ... خیره نگاش  
کردم... پشت این ام ا چی خوابیده بود؟! نفسش رو  
فوت کر دو گفت: - ممکنه تا مدت ها بلنگه ... می  
فهمی چی میگم؟ شاید ه م هیچ وقت خوب نشه ... دس  
ت چپش همقدرتش خیلی کم

شد ه ... نفس م رو با آرامش دادم بیرون و گفتم: -  
اینا کهمشکل نیست خانوم دکتر ... - و یه چیز دیگه ...  
دوبارها ترس نگاش کردم... - مجبوره از عینک

استفاده کنه... چشماش چند درجه ای ضعیف شده...  
- خوب ...

خوب لیزیک می کنه ... - احتمالا جواب نمی ده...  
البتهاین رو دیگه باید با دکتر چشم پزشکی مشورت  
کنی مناطلاع چندانی ندارم ... اونقدر که

در حیطه کاری خودم بود رو برات توضیح دادم ... این  
همبرام مهم نبود ... اصلا بذار چشمای خوشگلش  
خیلی ه متوی دید نباشه... بهتر ... این ا که مشکل  
نبود ... مهم این بود که آرادر و داشتم ... که صداش  
رو داشتم... کهعشقش رو وجودش رو نفسش رو داشتم  
... از جا بلن دشدم و گفتم: - خیلی ازتون ممنونم  
خانوم دکتر ... تو این مدت خیل ی زحمت کشیدین ...  
- وظیفه ام بود دخترجون... حالا دیگه برو به فک ر  
عروسیت باش ... گونهام ارغوانی شد و خندیدم ...  
\*\*\* - بگین حاج آقا ... مطمئنی دخترم ؟ - از ته قل  
ب ... - خونوادت؟ - قرار نیستکسی بفهمه ... من باطن  
ا این کار رو می کنم... - کاشهمه مسلمونا عین تو  
دینشون رو می شناختن و با هم هوجود عاشق ش می  
شدن ... لبخندی زدم و گفتم: - بگین ... حاج آقا  
شروع به خوندن دعا کرد ... چند تا سور هزیر ل ب

خوند که توی نوای همه شون غرق شدم و بعد ب همن نگاه کرد

و گفت: - آماده ای؟ وضو داشتم ... رو ب ه قبله نشسته بودم ... لباسا تمیز بود ... عطر زده بودم... سرم رو و بهنشونه آره تگون دادم... حاج آقا

به نرمی شروع کرد: - همراه من تکرار کن ... بازم سرمرو تگون دادم ... صدای لرزون حاج آقا بلند شد: -اشهدان لا اله الا الله ... بغض افتاد تو گلوم ... زمزمه کردم: - اشهدان لا اله الا الله ... توی دلم گفتم خدایا بهوحدانیتت شهادت می دم ... حقا که جز تو خدایی نیست... حاج آقا گفت: - اشهدان محمد الرسول الله ... چشمام وبستم و با همه وجودم گفتم: - اشهدان محمد الرسول الله

...

خدایا به رسالت محمد پیامبرت شهادت می دم ... خاتمانبیا ... پیامبری که حضرت مسیح هم آمدنش رو بشارت داده بود

... حاج آقا بغض کرده گفت: - مبارکت باشه دخترم ... سرم رو تگون دادم ... بغضم ترکید و اینبار خودم گفتم: -اشهدان علی ولی الله ... این دیگه جز شهادتین نبود ...

اما من می خواستم شیعه باشم ... می خواستم مولا  
مثل آراد امام علی باشد ... خدایا

شهادت می دهم که ولی تو و اولین امامم امام علیه

...

اشک از چشم حاج آقا روان شد... من همه قهقهه  
میکردم... گفتم: - حاج آقا من به شما مدیونم ... شما  
خیل یچیزا رو به من یاد دادین... - نه دخت ر ... تو  
روح امام پذیرش بود ... من وظیفه ام رو انجام  
دادم... فقط یه سوال ... کنجکاوانه نگاهش کردم... گف  
ت: - به خاطر همسرت که مسلمون نشدی؟ اگه اینطور  
باشد قبول نیست ... آه می کشیدم و گفتم: - نه حاج آقا  
... آراد هم خبر نداره

... گفتم که من باطن ا مسلمون شدم... لبخند روی  
لبای حاج آقا نشست... برای بار هزارم تشکر کردم و  
از جابلند شدم... پرواز داشتیم ... باید هر چه سریع  
تر بروم می گشتم... \*\*\* یه دست آراد روی شونه وارنا  
بود و یه دستش رو شونه فرزاد... منم داشتم پشت  
سرشوناز پله های هواپیما می رفتم

پایین ... آراد به سختی قدم بر می داشت و همه  
هواش رو داشتن که نیفته ... همین که می دونستیم  
خوب می شن بهمون



انرژی می داد.. خود ش هم خوشحال بود فق ط  
اینطور موقع سعی م ی کرد چشمش ت و چشم م ن  
نیفته ... خدایاکاش زودت ر

خوب بشه که نخواست از من خجالت بکشه ... من نمی  
خواه ارام حس کنه کمبودی دار ه ... برای من مه م  
نیست ...

مهم

فقط خود آراد ه... همه رفتم یاز هواپیما پایین ... غز  
ل و فرزاد هم همراه ما اومده بودن چون یم خواستن  
مراسم عروسیشون ر و توی ایران برگذار کنن و به  
قول آرادشاید ه م همزمان با مراسم م ا... توی فرودگاه  
آرسن و خونواده اش

.. آراگل و سامیار و خونواده اش ... و پاپ ا اومده  
بودن استقبال ... ترجیح دادم فعلا پاپا چیز ی نفهمه تا بریم  
خونه... نمی

خواستم جلوی آراد حرفی بزنه... یه موقع آراد ناراح  
تمی ش د ... هم ه با هم سلام احوالپرسی کردیم... آراگل  
نه ماهه



بود و آرا د با دیدنش چشماش چهار تا ش د ...  
اینقدر ازدیدن قیافه آرا د خندیدم که دل درد گرفتم ...  
عزیزم اونذوق

دایی شدنش رو می کرد و من توی دلم قند آب می  
شد برای وقتی که قرار بود خودش بابا بشه ... بالاخره  
همه‌ها هم

خدا حافظ ی کردیم .. لحظه آخر مامان من رو کنار کشی  
د وگفت: - دخترم... منتظر خبر هستیم ... پس من  
دیگه دلتوی دلش نیست ا ... لبخندی زد م و گفتم: -  
چشم مامانجون امشب حتما با بابا حرف می زنیم ...  
مامان یه بار با اطمینان پلک زد ... دستم رو فشر د و  
رفت ... بعد از اون آرا د اوم د جلو... از چشماش غم  
می باری د ....

زمزمه کرد: - نمی خوام زخم بدب بپریم ... مگه زوره  
...

با خنده گفتم: - آرا د جان ... - ویولت دوری از تو  
عذابم می ده ... نکنه اینبار بابای تو ...

- نه عزیزم ... بابای من آسون گیره ... راضیش می  
کنیم

... من و مام ی و ماریا و وارن ا مگه بوقیم؟ اینطرف  
واونطرف رونگاه کرد... وقت ی دید کسی حواسش  
نیستسرش رو آور د پایین و گفت: - دلم برات میشه ...  
با نازگفتم:

- این وس ط ... و لبامو جم ع کردم ...چشماشو گرد  
کرد وگفت: - نکن لامصب ...

- برو ویولت ... برو تا اختیار از دستم در نرفته  
آبرویجفتمون رو به باد ندادم این ج ا ... برو ... و  
سریع پشتشرو کرد به من... مستانه قهقهه زد م و  
گفتم:

- به زودی م ی بینمت عزیزم ... بای... با خوشی  
رفتمست مام ی اینا و بعد از خداحافظی از بقیه رفتیم  
سمتخونه ...

\*\*\*

نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم ... قیافه متعجب  
پاپاخنده داشت اما هوارهای بعدش اصلا خنده نداشت  
...

گریه هم داشت... من سکوت کردم... چون می  
دونستمالان هر چی بگم بدتر می شه... وارنا و  
آرسن سعیداشتن آرومش کنن

و من سر به زیر نشسته بودم یه گوشه... از چشم  
غره‌های هرچند لحظه یه بار بابا خنده ام گرفت و ریز  
ریز خندیدم... آرسن چپ چپ نگام کرد و با حرکت  
لباش گفت: - زهرمار...

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده  
...

بابا با عصبانیت نگام کرد و گفت: - خوبه! باید  
همبخندی... به حرص خوردن من بخند...

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم: - نه بابا  
باورکن اینطورا هم نیست... من به قیافه آرسن  
خندیدم...

آرسن با چشم برام خط و نشون کشید و من دوباره  
خنده ام گرفت... بلند شدم و سریع رفتم توی اتاقم تا  
اوضاع رو بدتر از اینی که هست نکنم... می دونستم  
که بابا راضی می شه... بابا آراد رو دوست داشت  
توی همون برخوردی که بابا هم داشتن کلی ازش تعریف  
کرد... بعد از چند ساعت کشمکش و تعریف های مامی

از حال من موقعمریضی آرا د پایا بالاخر ه رضایت داد ام ا  
به شرطها و شروطها... که ه اولینش این بود ...

- آراد ح ق نداره ویولت رو وادار کنه مسلمون بشه  
... توی دلم پوزخند زدم... اونا خبر نداشتن که ویولت  
مسلمون شده! سرم رو گرفتم رو به آسمون و گفتم:  
-خدایا شکر ت ...

نذر کرده بودم اگه پایا راضی بشه ه ر ش ب تولد امام  
علیه گوسفند بکشم ... حالا که تو اینقدر خوبی می  
کنم شدو تا ... یکی هم شب ولادت حضرت مسیح، چون  
هنوزم به حضرت مسیح ارادت دارم... و می دونم دین من  
- دوست داشتن پیامبران دین های دیگه رو حرام نکرده  
...

گوسفندا رو م ی دم دم یتیم خونه ... نوکرت ه م هستم  
...

\*\*\* با دیدن آراد توی کت شلوار دودی ... با کروات نقر  
های و پیراهن سفید جیغی از شادی کشیدم ... آراد  
کهحواسش به

من نبود یه دفعه چرخید ... خدای من! یه عینک  
قابمشکی روی چشمش بود... اما از جذابیتش کم که  
نشده بود هیچی

بیشتر هم شده بود ... در حالی که لنگ می زد اومد  
طرفمو گفت: - فرشته من ... - وایای چه جیگری شدی  
آرا د... الهی من قربونت برم ... فیلمبردار خنده اش گرف  
ت و آراد هم با قهقهه گفت: - عزیزم الان اینو من باید  
میگفتم ... - حالا من گفتم چه فرقی داره ... بعد خم شدم  
درگوشش گفتم: - می شه نریم عروسی... یه راست  
بریمخونه؟ دوباره قهقهه اش به فضا شلیک شد و گفت: -

ویولت ... عزیزم ... جای من و تو واقعا برعکس شده  
ه ... لب ورچیدم و گفتم: - یعنی تو نمی خوای؟ با یه  
قدمخودش رو رسوند به من ... حجاب روی سرم خیلی  
خیل یبزرگ بود ... انگار برای کله غول دوخته بودن ...  
آراد ... نکن ... - ای من به فدای تو..... آرا د با خنده  
دستمو کشید و گفت: - بیا بریم ورپریده دوباره تو  
امشب قصدداری منو ازراه بدرکنی... از ته دل خندیدم ...  
در بین خنده ها زمزمه کردم ... - خدایا شکرت... \*\*\*  
- در بیار این حجابو ... با خشم گفتم: - در... نمی... یا  
... رم ...

قرار نبود مهمونی قاطی باشه ... مامی این مردارو  
بریزبیرون ... وگرنه محاله پیام وسط جمع ... آراد هم  
دنبالمن تکرار کرد: - ماما ن جان... بای د ببخشین ولی



منم راضی نیستم ویولت جلوی این همه مرد حجابش  
روبردار ه ... خواهشا برین مردا

رو به قسم ت مردونه راهنمای ی کنین ...

مامی گوفی کرد و رفت از اتاق رخ ت کن بیرون ...  
ماماناومد تو و گفت: - چی شده بچه ها؟ چرا نمی یاین  
بیرون؟ آراد ب ا ناراحتی گفت: - مامان من شما خودت  
چادر رو پیچیدی دور ت ... من عمرا نمی دارم زنم بر ه  
بین این مردای نامحرم ... دست ش رو فشردم و گفتم: -  
حرصنخور عزیزم ... نمی رم ... مامان گفت: - راست  
می گهمامان حرص نخور ... دارن مردار و می فرستن  
بیرون ... فامیل ویولت خبر نداشتن جداست ... خودشون  
تا فهمیدن عذر خواهی کردن و رفتن ... خودمو  
لوس کردم و گفتم: - آره آراد جان ... فامیل من اکثرا از  
فرانسهاومدن به فرهنگ ما عادت ندارن ... تو ببخش ...  
دستمرو برد نزدی ک لباس و گفت: - ویولت ... تو ...  
تو... باناز خودم رو باد زدم و گفتم: - دنبال واژه نگرد  
عزیزم ...

چیزی در وصف من پیدا نخواهی کرد... مامان و آرا

دغش غش خندیدن ... مامی اومد تو و با غی ظ گفت:



- من موندم تو که لباس پوشیده است پس این  
اداهواسه چیه؟ - لباس پوشیده باشه .... ت ایه حدی  
مجازه... ولی برای مردا که نیست

..مامان ومامی اتاق رو ترک کردن... آراد گوشم روبوسید  
و گفت: - عزیزم ... تو که توی دینت این دستوراتیست  
... هست ... با لبخند گفتم: - هست عزیزم ... هست  
ت... - ویولت؟ منم دیگه طاقت ندارم ... اینبار نوبت من  
بود که بخندم... هر دو رفتیم بیرون ... حالا جمع  
زنونه شده بود ... ولی چه سالن خنده داریه طرف  
همه

خانوما با چادرای رنگی یه طرف همه با لباسای نیم  
متری... مرده بودم از خنده... آراد هم در حالی که مثل  
من میخندید

سرش رو انداخته بود زیرو سعی می کرد نگاه نکنه ...  
مهم نبود که اینهمه تفاوت بین خونواده ها بود مهم  
این بود که ما

هر دو هم رو شناخته و پذیرفته بودیم ... ما می  
خواستیم کنار هم زندگی کنیم و شاید فامیل هامون دیگه  
هرگز با هم روبرو نمی شدن ... تا آخر شب آراد بین  
زنونه و مردونه در نوسان بود ... منم وسط جمع می  
خرامیدم ... آراگل با اینکه

سنگین بود ولی مدام دور و ب ر من می پلکید و  
قربون صدقه ام می رفت ... هم ه چ ی آروم بود...  
بازم خدا رو شکر کردم

... نه یه بار که هزار بار... خدایا خوشبختی رو از  
کسینگیر ...

\*\*\* بان ق ن ق نشستم لب تخت... لباس پفیم رو زیر  
بدن جمع کردم و گفتم: - حالا چ ه خاکی تو سرمون  
بریزیم؟ آراد در حال ی که ساعت مچی ش رو باز می  
کرد گفت: - شما گل به سرت بریز خانومم ... خاک  
چی؟ - خوب حالا مامانت سراغ چیزی رو م ی گیره که  
وجود نداره ... دکمه های آستیناش رو باز کرد و  
گفت: - شم ا نگران اون نباش  
... - ا ... چرا نباشم؟! من از این رسم و رسومات  
خب ردارم ... حالا آبروم می ره ... دکه های  
پیراهنش رو یکی یکی باز کرد و گفت: - عزیزم...  
خانومم ... عشقم ... گفتم شما نگران نباش ... م ن به  
مامان قضیه رو گفتم ...

یه دفعه کردم رو چرخوندم به طرفش... ح س کردم  
گردن مرگ به رگ ش د ... دستم رو گذاشتم روشو و  
در حالی که ماساژ می دادم گفتم: - آخ ... چی گفتی!!!

آبرومو برد یکه آرا د ... گفت: - نه عزیزم ...

سرش رو آورد جلو ...

با لحن اغواگرانه اش گفت: - نه ... حقیقت همینه ...

مناگه تونسته بودم جلوی خودم رو بگیره که کار به

اینجانی کشید ..... گفتم: - ا کجا؟! با خنده گفت: -

عروسهول رو نگاه کن! نترس عزیزم د ر نمی رم ...

گفتم: - خوب حالا کجا می ری؟ رفت سمت

دستشویی وگفت: - با اجازه ت م ی خوام د و رکعت

نماز بخونم ...

امشب ثواب داره ... هر چن د گذشته ... اما دلم نمی

یاد بخونم ... د ر دستشویی که بسته شد نگاه ی به دور

و برم کردم... یه آپارتمان نقلی خوشگل که آراد زده

بود به ناممن ... قرار بود

آخر هفته برگردیم هالیفاکس برای پاس کردن دو ترم

باقی مونده که البته مال آرا د سه ترم بود ... این خونه

هم میشد

خونه عشقمون برای وقتی که بر می گشتیم ... یه لحظ

هیاد حرف آرا د افتادم ... - دو رکعت نماز... از جا

پریدم... تند تند لباسم رو در اوردم و شیرجه رفتم توی

حمام

... منم می خواستم پشت سر عشقم نماز بخونم ...  
صدای الله اکبر آرا د فضای خونه رو انباشته بود ... حوله  
به تناوادم بیرون ... پریدم سمت سجاده ای که  
یواشکی برای خودم خریدم و گذاشته بودم زیر  
تخت ... بازش کردم ... همزمان لباس هم تنم می کردم ..  
یه بلوز و شلوارنخی  
ساده ... چادر گلدار سفیدم رو کشیدم روی سرم و  
ایستادم پشت آرا د ... نیت کردم ... تکبیر گفتم و شروع  
کردم ...  
تازه

سر از سجده اول برداشته بودم که آرا د یهو چرخید ...  
یه لحظه نگاهش کردم ... چشماش گرد شده بودن ...  
چشم مازش

گرفتم ... دل به نماز دادم ... - الله و اکبر ... الله و  
اکبر ... الله و اکبر ... صدای ناله مانند آرا د همراه با  
بغض به گوشم رسید: - قبول باشه ... بهش لبخند  
زدم ... اشکتوی چشمش دو دو می زد ... زمزمه  
کردم: - قبول حق  
... - ویولت ... - جانم ... دستاش رو گذاشت  
روی صورتش ... نه حرفی زد نه چیزی ... خودم رو  
کشیدم کنارش ... در گوشش گفتم: - گفتن این چند

جمله برام از غسل شیرین تر بود ... اشهد ان الله اله الا  
الله ... اشهد ان محمداً رسول الله ... اشهد و ان

علی ولی الله ... سرش رو آورد بالا ... اشک از چشم  
شچکید ... دوباره نالید: - ویولت ... - جانم عزیزم ...  
- به خاطر من؟ - نه عشقم ... به خاطر معبود حقیقیم  
... به خاطر رسیدن به عشق حقیقی ... به خاطر پی  
بردن به عظمت اسلام ... اما

مشوقم تو بودی ... فقط تو ... دستاش رو باز کرد.  
رویمو هام رو از روی

چادر بوسید ... زمزمه کرد: - چیزی ندارم بهت بگم ...  
جز اینکه ... تو ... تو از سر من زیادی ... خیلی زیاد  
...

تو واقعاً فرشته ای ... فرشته من ... برا اینکه زانوا نحال  
و هوا بکشمش بیرون گفتم: - و این چنین شد که هجدال  
... به عشقی پرتما ختم شد ... حوایی از تبار مسیحبه  
جنگ ادمی از تبار محمد رفت ... بدون

اینکه بداند این آدم برای او چه دامی پهن کرده ...  
خنده اش گرفت ... سرش رو کشی دکنار و گفت:



- بذار این ج ا نماز ه ا رو جم ع کنیم گناه داره...

اونوقت نشونت می دم عشق پر تمنا رو ... به

همراهی جدال ...

باز سرم رو گرفتم رو به آسمون ... - خدایا شکرت ...

\*\*\* آراگل پاکتی رو گرفت به سمتم و گفت: - بیا

عروس خانوم ... اینم سورپرایز من... پاکت رو گرفتم و

گفتم: - آراگل ... تو که هدیه ات رو دادی!!! این دیگه

چی؟ - اینمیه سورپرایزه برای کاگردان آینده مون ... با

هیجان بازش کردم... بلیط کنسرت بود ... دو تا ... ردی

ف اول ... برایمن و آرا د ... با ذوق به اسم خواننده

خیره شدم

... با هیجان جیغ کشیدم: - وایای آرشاویر پارسیا

ن

... آرا ده م داشت با لبخند نگام می کرد... لابد خبر

داشت

... آراگل با خنده گفت: - فقط امیدوارم خانومش هم

همونردیف اول باشه ... می دونی که توسکا مشرقی

بعد از ساختن اون فیلمه چی بود

اسمش؟ سریع گفتم: - عذاب به تو رسیدن... - آره آره...

همون ... که زندگیش نامه خودش هم بود ... تویی حیط

هکارگردانی برای خودش اس و رسمی پیدا کرده ...



الان هم كه هم كلاس بازيگري داره هم زده ت و كار  
تهيه‌كنندگي و كارگرداني ... سري تكون دادم و گفتم:  
- فق طحيف كه ديگه بازي نمي‌كنه... شنيدم شوهرش  
خيليساپورتش مي‌كنه از لحاظ مالي ... - آره منم  
شنيدم ...

ولي واقعا حي ف! بازي محشر ي داشت... همچين اشك  
كهمي ريخت اين قلب من ميزد تو دندونام ... همه  
خنديديم... آراد اومد ب ه سمتم ... شالم رو رو سرم  
مرتب كرد وگفت: - بريم خونه آماده بشيم... چيزي تا  
شروع كنسرتنمونده عشقم ... مامان ها مشغول جمع  
آوري وسايل مراسم پاتختي بودن كه من و آراد در رفتيم  
... اصلا حوصله كار كردن نداشتم ... جلوي آيينه چادر م  
رو رويسرم مرتب كردم ... همون چادري بود كه ه مشهد  
سرم ميكردم... هنوزم برام سخت بود .. اما به خاطر  
آراد ميخواستم سرم كنم ... آرايشم خيلي كم رنگ بود اما  
لباسامحسابي شيك و امروزي بودن... از اتاق

رفتم بيرون ... آراد دم در منتظرم بود... با ديدنم سرج  
اخشكش زد ... با خنده جلوش چرخي زدم و گفتم: -  
چطور ه نفس؟! !!!

نفسش رو فوت كرد ... اومد طرف م ... به نرمي دست  
شرو آورد بالا... كش چادر رو از پشت گوش هام در

اور د... چادر رو از روی سرم برداشت و در حال ی که  
مرتبت امی زد گفت:

- در اینکه خیلی خانوم و با وقارت م ی کنه شکی نیست  
... امام من خانومم رو همونطوری می خوام که پسندیدم  
... نیازی نیست به خاطر راضی کردن من دست به این  
کارا بزنی ... نجابت تو به من ثابت شده... از جامع  
هبیرون هم نمی ترسم چون خودم همیشه هوا ت رو دارم  
و تنهات نمی دارم ... پس خودت باش ... دینت رو  
عوضکردی چون خودت به برتری ش ایمان آوردی... اما  
دیگهنمی خوام ظاهر ت رو عوض کنی ... مگه تو ب ا  
این ظاه رنمی تونی مسلمون خوبی باشی؟! نگاهی به  
خودم تویآینه انداختم ... مانتو تا سر زانو ... شال رنگی  
که هم همو هام رو پوشونده بود... و شلوار پارچه ای  
خوشدوخت و کفش های پاشنه دار... خداییش شیک  
بود ...

مشکلی هم نداشت ... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- عزیزم ... من فقط خواستم تو راضی باشی ...

- من همیشه از تو راضیم ... همیشه... تو فوق العادهای  
... فوق العاده !

آرا دست م رو گرفت و گفت :

- انگار یه کم دیر اومدیم ...

- جامون رو نگرفته باشن ...

خندید و گفت: - نترس جای ما محفوظه ...

اراد از جلو می رفت و من هم از پشت سرش اما  
یه لحظه هم دستم رو رو نه نمی کرد بالاخره رسیدیم به  
ردیفاول ... از دیدن طناز شاهمرادی و احسان  
نامداری و توسکا مشرقی در کنار هم دوست داشتم از  
ذوق جیغ بزنم ... برنامه هنوز شروع نشده بود ...  
آراد صندلی هامونرو پیدا کرد و گفت: - بشین گلم ...  
همین جاست ...

با التماس گفتم: - من برم با اینا حرف بزنم؟ چون  
من ...

نگاهی به اون سمت کرد و با دیدن کسایی که  
مدنظر منبود سری تکون داد و گفت: - باشه ...  
فقط مراقب باش

...

سری تکون دادم و پریدم اونطرف ... باورم نمی شد  
دخانوم مشرقی تا این حد خونگرم و مهربون باشه ...  
تموم مدت دستم رو گرفته بود توس دستاش و با

محبت میفشرد ... بع د هم وقتی د ر مورد رشته ام و  
کشوری که

توش تحصیل می کنم براش توضیح دادم با خوشحال  
یکارتش رو بهم داد و گفت خوشحال می شم کارام  
رو ببینه و در صورت خوب بودنشون باهام همکاری  
کنه ... داشتیمبال در می اوردم ... با طنز و احسان هم  
گپی زدم ...

چشم افتاد به دختر و پسری که کنار توسکا نشسته  
بودن ... دختری با پوست سفید و موهای طلایی و چشم  
های سبز ... پسری با پوست سبز و چشم های عسلی  
...

جذابیتشون باعث شد نگاهم برای چند لحظه روشن  
خیرهمونه ... دختره بهم لبخند زد ... چشم رفتم  
سمت پس رجه ای که توی بغل پسره بود ... یه پسر  
پنج شش ساله ... با موهای فشن و تیغ تیغ ... یه لحظه  
دلش برایش ضعفرفت ... اونم بهم خندید ... با صدای آرا  
به خودم اومدم

...

- عزیزم ... بیا دیگه ...

نشستم کنار آراد ... از زرو هیجان همه تنمیخ کرده  
بود ... بالاخره برنامه شروع شد و آرشاویر پارسیان

روپسن اومد ... یکی از خواننده های مورد علاقم بود  
... اولاز همه سلام کرد و کمی قریون صدقه طرفداراش  
رفت کهداستن سالن رو منفجر می کردن ... بعدش  
گفت:

- اولین آهنگ امشب رو می خوام تقدیم کنم به بهترین  
دوستام ... آرتان و ترسا... کسانی که باعث شدن  
منبازم بتونم به زندگی لبخند بزنم ...

صدای دست و سوت بلند شد... نوازنده ها شروع به  
زدن موسیقی کردند... وقتی آرشاویر شروع به خوندن  
کرد آراد دستم رو توی دستش گرفت... می دونستم داره  
از دل آراد می خونه ... نا خودآگاه نگام کشید شد سمت  
اون دختر پسر جذاب ... دختره سرش رو گذاشت به بود  
رویشونه پسر ... چشمام رو بستم ... سرم رو گذاشتم  
روشونه آراد... توی نوای موسیقی گم شدم: نمیدونم  
چیشد که اینجوری شد نمیدونم چند روزه نیستی پیشم  
اینارو میگم که فقط بدونی دارم یواش یواش دیوونه میشم  
تاکی به عشقه دیدنت دوباره از تو کوچه ها خسته بشم  
بمیرم تاکی باید دنباله تو بگردم ازکی باید سراغتو  
بگیرم ازکی باید سراغتو بگیرم قرار نبود چشمای  
منخیس بشه قرار نبود هرچی قرار نیست بشه قرار  
نبود دیدنت ازو م شه قرار نبود که اینجوری تموم شه



یادتمیاد ثانیه های آخر ر گفתי میرم اما میام به زودی  
چشمامو بستم نبینی اشکمو چشمامو وا کردم و رفته بودی  
چشمامو وا کردم و رفته بودی قرار نبود منتظر ت بمونم  
قرار نبود بری و برنگردی از اولش کناره من نبود  
آخرشم کار ه خودت رو کردی قرار نبود چشمای من خیس  
ش بشه قرار نبود هر چی قرار نیست بشه قرار نبود  
دیدنت از زوم ش ه قرار نبود که اینجوری تموم شه

پایان .....

باسپاس از شما عزیزان

کتابخانه عمومی دانش و دانایی